



جنگل چشمه‌ایش

H.noora کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه_تراژدی _ اجتماعی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Fereshteh.k18

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 490

www.98ia3.ir

1401/7/1

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia
fereshteh.k18

T.M:
www_98ia_com

L.G:
98ia.ir
book_98ia



خلاصه: روایتی است از زندگی لیلی دخترکی که پس از گذشت چندین و چند سال هیچ ندیدن حالا روزنه‌ای از جنس امید قلبش را روشن کرده! روزنه‌ای که با گذشت زمان رو به محو شدن می‌رود اما در آخرین لحظات توسط مرد خوش صدایی به نام شاهرخ که لیلی از آن نفرتی عمیق در قلب خود دارد...

مقدمه: عشق احساسی لطیف همچون برگ گل است...

عشق احساسی پابرجا همچون کوه است...

عشق احساسی زیبا همچون جنگل چشم‌های کسی است...

عشق احساسی است که همچون خورشید تابنده و درخشان است...

عشق تنها احساس بین دو شخص نیست!

بلکه عشق انواع مختلف دیگری هم دارد...

همانند عشق به وطن، عشق به ابرو، عشق به زندگی، عشق به دین و برای شاهرخ قصه عشق به تنها کسی که چشم‌های جنگلی‌اش دلش را ربوده است...

توجه: تمامی شخصیت‌ها، نام‌ها زاده‌ی ذهن نویسنده است و وجود خارجی ندارند.

فصل اول

مانند همیشه تمام سعی خود را به کار می‌برد تا با عصای دستی‌اش ناهمواری‌های زمین را حس کند تا خدایی نکرده باعث افتادنش میان این حجم از جمعیت نشود. در تمام بیست و دو سال عمرش این ششمین باری بود که تنها به بیرون می‌آمد. در دوران دبستان هنگام

رفتن به مدرسه نابینایان که مادر و یا پدرش او را همراهی می‌کردند و در موارد دیگر هم اغلب با آنها می‌رفت. بعدها هم که تحصیل دوره راهنمایی و دبیرستان را در مدرسه دانش آموزان عادی فرا گرفت هم سرویسی داشت که از در خانه تا مدرسه او را می‌رساند.

اولین دفعه‌ای که تصمیم گرفت تنها به بیرون از خانه برود با مخالفت مادر و پدرش رو به رو شد؛ اما لیلی اگر چیزی می‌خواست محال ممکن بود به آن دست نیابد. اینگونه شد که حال ششمین دفعه‌ای بود که به تنهایی پا به بیرون از خانه می‌گذاشت، اما نکته‌ای که برای نابینا بودنش وجود داشت این بود که او گاهی در میان هیچ چیز ندیدن‌هایش نور می‌دید و این برای خودش هم تعجب‌آور و خنده‌دار می‌نمود. این مسئله را با هیچ کس در میان نگذاشته بود چرا که می‌ترسید او را دیوانه‌ای بخوانند که توهم دیدن نور زده است. ذهنش را از این موضوع دور کرد و به چیزهای دیگر نزدیک. از این به بعد با اصرار زیاد به مادر و پدرش از آنها خواهش کرده بود تا اجازه دهند به همراه دوستش ثریا هر چند روز یکبار به کتابخانه رفته و کتاب بخرند؛ درست است که نابینا بود اما ثریا دوست مهربانش قول داده بود کتاب‌ها را خودش برایش بخواند و شرط خواندنش را این گذاشته بود که همراه با او برای خرید کتاب برود؛ اما لیلی می‌دانست شرطش تنها برای این است که کمی از آن تنهاییش در بیاید. محیط کتابخانه باید سرشار از آرامش می‌بود برای همین قرار گذاشته بودند بعد از خرید کتاب به پارک همان نزدیکی‌ها رفته و آنجا کتاب را برایش بخواند. ثریا اجازه‌ی لیلی را از پدر و مادرش برای هر یک ماه به کتابخانه رفتن و هر پنج روز یک بار دو الی سه ساعت کتاب خوانی در پارک گرفته بود؛ اما هر زمان که با التماس به دنبال اجازه از مادرش برای خرید مایحتاج

کوچک خانه عین پنیر و یا تخم مرغ از مغازه‌ای که مسیر آن را برای زیاد رفتن به همراه مادرش حفظ شده بود، می‌خواست سخت‌ترین قسمت کارش گذر از خیابان بود به این علت که مغازه آن سوی خیابان بود و لیلی در تمام این ششمین بار که به قصد خرید و یا هر چیز دیگر تنها پا به بیرون از خانه گذاشته، بود مرتب دعا می‌کرد هنگام عبور از خیابان کسی بدون ترحم به لیلی کمک کند و خدای مهربان هیچ‌گاه او را درمانده نکرده و هر بار شخصی داوطلب کمک به او شده بود.

امروز را هم می‌دانست خدایش همراهش است. به سر خیابان که رسید کمی ایستاد تا صدای رفت و آمد ماشین‌ها قطع شود. این به او نوید چراغ قرمز را می‌دهد. خیابان نسبتاً خلوت بود و آفتاب داغی می‌تابید. افراد از کنار لیلی گذر می‌کردند و بعضی نگاه پر ترحم و بعضی دیگر نگاه دلسوزانه‌ای نثار لیلی می‌کردند. بعد از گذشت دقایق نسبتاً طولانی صدای رفت و آمد ماشین‌ها کم و به صفر رسید و این بار کسی قصد کمک به لیلی را نکرد؛ از همین رو با امید و توکل بر خدا پایش را که صندل‌های مشکی پوشانده بود بر روی آسفالت گذاشت.

کمی استرس داشت به این دلیل که این اولین باری بود که بدون کمک کسی پا به خیابان می‌گذاشت؛ همه کسانی که همچون او هستند، همانند او خودشان را در خانه حبس نکرده و به بهترین‌ها دست یافته بودند اما لیلی متاسفانه مانند آن‌ها نبود و توانایی آن‌ها را نداشت!

نه اینکه این توانایی را نداشت اما انقدر دل نازک بود که اگر کسی به او بخاطر نابینا بودنش طعنه و یا کنایه‌ای می‌زد نابود می‌شد؛ از این رو به این نتیجه رسید در خانه ماندن خروارها خروار از یک دلشکستگی همیشگی بهتر و پسندیده‌تر است.

اکنون هم سعی می‌کند ذهنش را از مرگ دور کند و خود را به یکی از خاطره‌هایش نزدیک کند، یادش بخیر پانزده ساله که بود! آن وقت‌ها همیشه غمگین و ناراحت بود از اینکه مانند همسن و سال‌هایش نیست و ناتوان است از دیدن؛ به همین علت یک روز بدون اجازه‌ی پدر و مادرش به بیرون از خانه آمد و با گریه راه رفت این از لطف خدا بود که کسی او را ندزدید. به دیگران برخورد می‌کرد و با صدای حرف‌های زشت‌شان گریه می‌کرد، آن روز هم برای لیلی تلخ بود و هم شیرین! تلخ برای گریه‌هایش و شیرین برای آشنا شدن با ثریا.

فکر کردن به خاطرات را کناری می‌گذارد و دعا می‌کند چیز زیادی از جاده نمانده باشد به راهش که ادامه می‌دهد در یک ثانیه صدای جیغ لاستیک‌های موتور را می‌شنود و هنوز این را درک نکرده است که چرا چراغ قرمز این‌قدر زود تمام شد که توسط دست مردانه‌ای با نیروی بسیار قوی به سمتی کشیده می‌شود و این کشیدگی تا وقتی ادامه پیدا می‌کند که در جایی سفت و گرم پرت می‌شود. هنوز مغزش شروع به پردازش اطلاعات نکرده که به سرعت از آن شی سفت که احتمالاً بدن و آغوش یک شخص است جدا می‌شود.

مرد با احم و نگرانی خیره چشم‌های سبز و گرد شده لیلی می‌شود، چیزی در قلبش تکان سختی می‌خورد و سپس سقوطی نرم را تجربه می‌کند! ماسک سفید دخترک صورتش را پوشانده و موهای زیبای فر فری‌اش به زیباتر شدنش کمک می‌کند. لیلی سعی می‌کند به خود بیاید و ذهنش را بر روی اتفاق افتاده متمرکز کند. از اینکه نمی‌تواند چیزی را ببیند بسیار وحشت‌زده هست و همین امر باعث شده که احساس کند حدقه چشم‌هایش به شدت باز شده. همه چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که حتی فرصت جیغ کشیدن هم نداشت. هنوز هم حضور

آن شخص که نمی‌دانست کیست را با بوی سرد و تلخ حس می‌کرد. ثانیه‌ای از افکارش نگذشته بود همین که خواست دهان باز کند به پرسیدن از آن شخص با عطر مردانه صدایش در فاصله نزدیکی در گوش هایش همانند صاعقه پیچید.

مرد: حالتون خوبه؟

صدا در گوش هایش تکرار شد و تکرار شد. در یک ثانیه گوشش سرشار از صدای منفور او شد و همه‌ی حرف‌هایی که به لیلی می‌زد در گوشش به پژواک در آمد و از شدت فشار صداها با دست‌هایش هر دو گوشش را گرفت و با صورتی جمع شده سرش را خم کرد. مرد خیره به حالات عجب دخترک، خطاب به خواهرش با آن صدای لعنتی‌وارش گفت:

-ملیکا بیا ببین چرا جواب نمیدن.

لیلی نمی‌خواست صدایش را بشنود نمی‌خواست. در دل التماس می‌کرد که: «حرف نزن خواهش می‌کنم حرف نزن.» دست ملیکا بر روی بازویش قرار گرفت و تکان خفیفی به او داد و بعد گفت:

-عزیزم چرا گوش‌هات و گرفتی؟ اگر نمی‌تونی حرف بزنی لطفاً

دوبار پلک بزنی بفهمیم حالت خوبه.

انقدر سراسر درد و نفرت شده بود که متوجه نشد دستی که بازویش را لمس می‌کند دست مردانه‌ای نیست دست ظریف یک زن است و

آن‌چنان در یک ثانیه حس انزجار و نفرت به او دست داد که با

نیرویی که تا کنون هیچگاه در خود حس نکرده بود در گوشش زد.

سیلی که باید چند سال پیش بخاطر حرف‌هایش می‌خورد را حالا

خورده بود. صدای تو گوشی که خورده بود در گوش‌های لیلی پیچید

و پیچید و بر روی گوشه‌ی کمی از آتش دلش مانند آبی روان و

خنک ریخته شد؛ اما هنوز مدت زمان زیادی از این خنک شدن

نگذشته بود که متوجه شد صورتی که به آن سیلی زد مردانه نبود؛

دستش پوست نازک یک زن را لمس کرده بود!
ملیکا که اشک در چشم‌های درد آلودش جمع شده بود، دستش را بر
جای سیلی گذاشت و با درد و صدای ظریف دخترانه‌اش گفت:
-آخ چرا من رو می‌زنید؟

اهمیتی به اینکه اشتباهی دخترک را زده بود نداد در واقع
نمی‌خواست بیشتر به اینکه بخاطر نابینا بودنش اشتباه زده بود فکر
کند؛ خدا می‌دانست تا چه اندازه متنفر بود از اشک‌هایی که بدون
اجازه‌ی خودش صورتش را خیس می‌کردند و نشان دهنده‌ی ضعفش
بودند، مغزش انگار تازه درک می‌کرد اتفاقات افتاده را که نتیجه‌اش
لرزش بدنش شده بود. حالش به شدت بد بود اما با آن حال بدش از
جای برخواست. دیگر حتی به دنبال عصایش هم نگشت تنها
می‌خواست از آن صدای لعنتی که همه‌ی بچه‌های مدرسه‌ی
دبیرستانش عاشق آن بودند و آن را خوش‌آهنگ‌ترین صدایی که
شنیده بودند می‌دانستند دور شود؛ از آن صدایی که لیلی از آن متنفر
بود، متنفر به اندازه تمام سال‌های نابینا بودنش!
مردم جمع شده بودند و از اتفاق افتاده سخن می‌گفتند، عده‌ای زمانی
که ختم به خیر شدن ماجرا را دیدند محیط را ترک کردند اما عده‌ای
دیگر هنوز هم بودند.

از همه بدتر این بود که صدای همه‌هایی که می‌شنید به شدت
عصبی‌اش می‌کرد و بیش از آن برای این عصبی می‌شد که
نمی‌تواند چیزی را ببیند. از جایش برمی‌خیزد و سعی می‌کند بدون
عصا بتواند راهش را پیدا کند باز هم لمس آن دست دخترانه و
این بار انقدر هوشیار هست که تشخیص دهد این دست‌های یک زن
است. صدایش بلافاصله در گوش‌هایش می‌پیچد:
-خانوم شما حالتون خوب نیست بیاین بریم سوار ماشین شیم، داداش
شاهرخ هم الان میاد.

لیلی دستش را از حصار دست ملیکا آزاد می‌کند و در عین حال که به او می‌گوید:

-ممنونم که نجاتم دادید خودم می‌تونم برم.

در دل فکر می‌کند «نکند توهم زده‌ام که صدای او را شنیده‌ام؟ اصلاً چرا موتوری وسط چراغ قرمز شروع به حرکت به سمت من کرده بود؟ مثل اینکه واقعاً توهم زده‌ام».

در میان افکارش به سر می‌برد که باز آن صدای از نظر لیلی لعنتی و منفور را همراه با قدم‌هایی محکم و استوار می‌شنود:
-این آبمیوه رو باز کن.

شاهرخ کنار ملیکا ایستاد و زیر چشمی به لیلی خیره شد. نتیجه تمام خشم و غمی که در قلب لیلی وجود داشت دندان قروچه‌ای می‌شود که صدایش مغزش را آزار می‌دهد. حالا دیگر مطمئن هست آن صدا توهم نبود، صدای خودش بود!

حال دیگر صدای دختر ملیکا نام را تشخیص می‌دهد که می‌گوید:

-عزیزم تو رو خدا بخور ببین دست‌هات داره می‌لرزه!

دست هایش؟ مگر دست‌هایش هم می‌لرزید؟ لرزیدن یعنی مرتب

تکان خوردن چیزی و دست‌های لیلی یعنی حال مرتب تکان

می‌خورد. چه اشکالی داشت بگذار تکان بخورد بیشتر از تکان قلبش

که نیست، هست؟ اما با این حال بخاطر جبران سیلی که به او زده

بود دستش را دراز کرد و سعی کرد دستش را پیدا کند. ملیکا که

جدال لیلی را می‌بیند که آبمیوه را در دستش می‌گذارد و بعد دست

لیلی را به کمک دستش به سوی دهانش هدایت می‌کند. آبمیوه طعم

انبه می‌دهد و لیلی به انبه علاقه‌ای بسیار دارد. باز دست ظریف و

دخترانه‌ای که همان ملیکا هست کمر لیلی را لمس می‌کند و صدایش

در گوش لیلی می‌پیچد:

- عزیزم بریم سوار ماشین شو.

انقدر بی حال هست که نای مخالفت ندارد. نای این را ندارد که بگوید نمی خواهد هوایی که او نفس می کشد را نفس بکشد. از این رو مثل عروسکی تحت فرمان دختر به سختی سوار ماشین مشکی رنگ و بزرگ می شود و سعی می کند فراموش کند راننده کسی است که با حرف هایش ظلم بزرگی در حق لیلی کرده است و در این بین فکر می کند دخترک چه قلب پاکی دارد که با وجود سیلی که خورده بود باز هم کمکش می کند. یعنی این دختر چه نسبتی با مرد دارد؟ هوای ماشین سرد است و این حال لیلی را تا حدودی خوب می کند.

لیلی تنها مرتب در دل دعا می کند ای کاش حرف نزد تا صدای لعنتی اش را نشنود کاش چیزی نگوید؛ اما مثل اینکه امروز قرار نبود هیچ چیز باب میل لیلی باشد.

مرد:

- آدرس خونه اتون؟

دلش نمی خواهد همکلام با او شود اما چاره ای جز جواب ندارد.

من:

- خیابون...

راوی

دخترک سفید پوش بر روی صندلی های چرم قهوه ای مطب نشسته و از شدت استرس مدام پاهایش را تکان می داد. خودش نمی دید اما دوستش ثریا و دکتر فتاحی شاهد حال و احوال پریشانش بودند. دکتر سامان فتاحی هر آنچه سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط باشد نمیشد.

بر روی صندلی بزرگ چرم مشکی خود نشسته و میز بزرگ

قهوه‌ای سوخته و مشکی رنگ‌اش جلوی‌ش بود، سامان با صدایی که سعی می‌کرد هنوز هم سرشار از احترام باشد گفت:

-خانم نوریان من واقعا برای اولین بار در زندگی‌م تا این حد متوجه نمی‌شم شما ادعا می‌کنید به صورت مادر زادی نابینا هستید اما من با معاینه چشم شما متوجه شدم که قرنیه چشم شما بر اثر عواملی مثل آسیب به چشم، تصادف، ضربه به چشم، تکرار تبخال، پاره شدن قرنیه به وجود میاد و برای شما هم احتمالا یکی از این موارده. دکتر سامان فتاحی چشم‌هایش را بسته و بی‌توجه به حال بد دخترک بیچاره با حرف‌هایش هر لحظه او را نابودتر می‌کرد، هر لحظه او را واژگون‌تر می‌کرد.

باشد قبول دل لرزان و خورد شده دخترک را نمی‌دید؛ لرزش دست‌هایش را که می‌دید! رنگ پریده‌اش را که می‌دید!

دکتر حواسش نبود اما ثریا که بود. باز هم ثریا دوست مهربان دخترک با تشر و صدایی نسبتا بلند رو به این دکتر عصبانی گفت:
-مگه نمی‌بینید انقدر حالش بده آقای دکتر این چه برخوردیه؟

سامان انگار تازه به خود آمد و چشم‌هایش با بهت به روی دخترک ثابت ماند ثریا با آشفتگی گفت:

-لیلی جانم چی شدی؟

لیلی تمام سعی‌اش را می‌کرد تا بتواند مقابل این مرد غریبه احوال بد خود را نشان ندهد اما با وجود همه تلاش‌هایش باز هم نتوانست لکنت زبانش را مهار کند و با لکنت زبان گفت:
-ث. ثریا ثریا..یا.

تنها سخنش همین بود و بعد مظلومانه و با درماندگی دست‌هایش را تکیه گاه صورتش کرد و آرنج‌هایش را بر روی پایش گذاشت. بر روی دو صندلی قهوه‌ای نشسته بودند که رو به روی میز سامان

قرار داشت؛ تم اتاق تیره بود و بیشتر در آن رنگ‌های قهوه‌ای سوخته و مشکی به چشم می‌خورد.

لیلی تند و تند پلک می‌زد تا اشک‌هایش نریزد و بیش از این جلوی این آدم نه چندان آشنا خورد نشود و در دل سعی می‌کرد حرف‌های دکتر را حلاجی کند. حرف‌های دکتر را باور می‌کرد یا حرف‌های پدر و مادرش را؟ نابینایی مادرزادی را باور می‌کرد و یا ضربه بر چشم بر اثر یکی از دلایلی که دکتر گفته بود را؟

حس می‌کرد دستی با نیرویی بسیار قوی قلب بیچاره‌اش را در دست گرفته و مدام می‌فشارد قلب تقلا می‌کرد و به شدت می‌سوخت! اما او لیلی بود ظریف بود اتفاقاً ضعیف هم بود اما نه نزد هر کسی. سرش را از روی پاهایش برداشت و با صدایی گرفته و بی‌جان زمزمه کرد:

-حالم خوبه ثریا، خوبم اینقدر نگران من نباش عزیزم .

انقدر غرق در افکار مختلف شده بود که صدای خداروشکری که ثریا گفت را نشنید. به راستی سخت است چندین و چند سال به تو بگویند مادرزاد نابینا هستی و بعد به صورت اتفاقی دکتری تو را معاینه کند و بگوید نه دروغ گفته‌اند در واقع تو بر اثر ضربه نابینا شده‌ای؛ اما چه کسی می‌دانست لحظاتی بعد چه اتفاقاتی می‌افتد که دخترک خدایش را شکر بگوید از این طرز نابینایی. زمان!

به ریش دخترک می‌خندید و با مرموزی تمام می‌گفت:

-صبر کن برای تو یکی که دیگر خواب‌های زیادی دیده‌ام. سرانجام پس از گذشت چند ثانیه ثریا با اخمی که بین دو ابرویش انداخته بود، رو به دکتر که سکوت را برگزیده بود گفت:

-چند درصد حرف‌هاتون صحت داره؟

دکتر با لحنی جدی گفت:

-نود و نه حرف‌های من صحت داره من یک پزشکم و به خوبی درد بیمار رو می‌دونم.

لیلی در ظاهر ساکت بود اما در باطن به هیچ وجه آرام و قرار نداشت پریشان حال دل- دل می‌کرد برای پرسیدن سوالی که جوابش روح و روانش را هدف قرار می‌داد و یقیناً در آن لحظه فقط خدا می‌دانست حال بد دل او را. خدا می‌دانست که باز هم تنهایش نگذاشت باز هم درهای معجزه آسای لطف و رحمتش را به روی لیلی باز کرد و ثریا را وادار کرد به پرسیدن سوالی که لیلی جرأت پرسیدن آن را نداشت.

ثریا:

-خب... خب اگر اونجوری که شما می‌گید باشه و قرنیه چشم‌ه‌اش کدر شده باشه امکانش هست که... که بتونه بیناییش رو به‌دست بیاره؟

ثریا با اضطراب نگاه به دهان دکتر دوخته بود و در دل دعا می‌کرد جواب این دکتر جوان چیزی جز بی‌نا شدن لیلی نباشد.

سامان التماس نگاه ثریا را درک کرد که به او و لیلی لبخندی زد که ثریا دید و لیلی ندید. سپس با لحنی بسیار مظلوم گفت:

-این خانوم خودشون در تمام این سال‌ها تمایلی به درمان نداشتند حالا من برای آدمی که خودش قصد خوب شدن نداره چی کار کنم؟ لیلی اخم‌هایش را درهم کشید و این‌بار کمی به خود جرأت داد. با لحنی که سعی می‌کرد در آن هیچ اثری از ضعف درونی‌اش نباشد سخنانی بزرگش را شروع کرد:

-ببینید الان واقعا شرایط توضیح به شما رو بابت این اتفاقا ندارم اما این رو بدونید که ماهایی که از داشتن بعضی از نعمت‌ها محروم

بودیم خیلی بیشتر از شماها قدرش رو می‌دونیم معنای حرفم این نیست که شمایی که کاملاً سالمی ناشکری می‌کنی نه معنای حرفم این نیست قصدم هم توهین به شما نیست؛ اما این و میگم تا متوجه شید هیچ کس به اندازه‌ی ماها رنج و عذاب نکشیده توهین و تحقیر هم نشده؛ این آرزوی من و کسایی که مثل من هستند که بتونیم برای حتی چند ثانیه این نعمت و داشته باشیم، پس مطمئن بقیه رو نمیدونم، اما نهایت آرزوی من دیدن هست پس لطفا اینقدر خواسته یا ناخواسته من رو اذیت نکنید و کاری رو انجام بدید که هم باعث شادی من میشه و هم باعث شادی اون بالاسری.

فقط همان بالاسری لیلی می‌دانست که او در تمام گفتن تمام این حرف‌ها احتمال می‌داد اگر یک درصد تنها یک درصد احتمال دیدنش باشد چه می‌شود؟ و آن وقت بود که با فکر یک ثانیه دیدن احساس می‌کرد قلبش از شدت شادی در حال انفجار است.

هیچ کس از احساسات درونی لیلی و شوق بی‌حدی که برای دیدن داشت آگاه نبود، جز خدایی که در تمامی زجر کشیدن‌هایش کنارش بود و هر بار دید بدی‌های دیگر بندگان را نسبت به افراد نابینا، تحقیرهایی که افرادی می‌کردند که سیاهی بر تمام وجودشان غالب شده بود!

اما سیاهی تا به کی؟ چرا نمی‌خواهیم یاد بگیریم سفید و پاک بودن را در میان سیاهی و زشتی دیگران! چرا افرادی چون لیلی را که ناتوان از یک عضو بدنشان هستند، همه‌نه، اما عده‌ای به سُخره می‌گیرند؟

بخدا او آدم است، حق زندگی دارد چرا درکش نمی‌کنید او را؟! انسان بودن و توهین نکردن به دیگران تا این اندازه طاقت فرسا و سخت است؟

به دور از همه سفید و سیاه بودن‌های آدم‌ها سامان تحت تاثیر

سخنرانی لیلی دست از این حرف‌ها برداشت و با لحن آرامش بخشی گفت:

-بله، حق با شماست باید بهتون بگم که...

مکت نسبتاً طولانی کرد و می‌دانست لحظاتی بعد با گفتن حقیقت شاهد صحنه‌ای بی‌نظیر و بکر خواهد بود.

به راستی که چه زیباست دیدن شادی نابینایی که از دیدن در آینده شاد است و سامان همان لحظه و در قلبش دیدن را برای تمامی نابینایان، شنیدن را برای تمامی ناشنوایان، حرف زدن را برای همه کسانی که ناتوانند از این کار و سلامتی را برای همه افرادی که درد جسمانی دارند آرزو کرد.

حقیقتاً سامان هیچکدام از بیمارانش را این چنین حرص نمی‌داد و اینگونه رفتار نمی‌کرد؛ در حقیقت علت همه‌ی این حرص‌ها قیافه‌ی قرمز شده از شدت خشم ثریا بود که با چشم غره او را می‌نگریست! چهره‌اش به شدت جالب شده بود به طوری که از تماشای آن به هیچ وجه خسته نمی‌شدی.

لیلی اما در میان افکار مختلف سامان بی‌طاقت از جوابی که بسته به یک زندگی سرشار از هیجان بود دوست داشت در این لحظه کسی یک چماق به دستش می‌رساند تا مکت کردن در سخن را یاد این مردک می‌داد.

یک صدای پارازیت انداز در ذهن لیلی گفت:

-تو؟ تو و کتک زدن بقیه! امکان داره خودزنی کنی ولی زدن بقیه؟ غیر ممکنه، اون هم هیچ کسی هم نه و لیلی خانوم.

لیلی کلافه از آن صدای اعصاب خورد کن خواست چیزی بگوید که دکتر بلاخره دست از این مکت‌هایش برداشت و گفت:

-خوشبختانه باید بهتون بگم شما می‌تونید با عمل پیوند قرنیه

بینایی تون رو به دست بیارید.

گرومپ-گرومپ گرومپ-گرومپ

این صدای تپش قلب لیلی بود، قلبی که با فکر به دیدن اینگونه دیوانه‌وار می‌کوبید. حالا دیگر خودداری را در مقابل مرد غریبه رها کرده بود که با چشم‌هایی اشک بار از جا جهید و از شدت خوشحالی همانند کودکی که به او قول آبنبات و بستنی داده باشی بیخیال آن سنگینی و متانت شد و در هوا پرید و یک دم تلفظ واژه‌ی خدایا شکرت را رها نمی‌کرد.

ثریا نیز دست کمی از دوستش لیلی نداشت که از جای برخاست و محکم لیلی را در اغوش گرفت، هر دو قصد داشتند با این در اغوش گرفتن هیجان بی‌اندازه‌شان را کنترل کنند تا نکند خدایی نکرده در مطب دکتر و با وجود هزاران مریضی که پشت در، در انتظار ایستاده بودند از شدت خوشی جیغ بکشند.

لیلی در عین حال که صورتش از اشک خیس شده بود می‌خندید، تصور یک دقیقه دیدن نهایت آرزویش بود چه رسد به اینکه بتواند همه‌ی عمر بینا شود. انقدر شاد بود که احساس می‌کرد این یک رویای شیرین است. احساس می‌کرد قلبش در حال انفجار است، قلبی که حالا تنها با یک امید می‌تپید، این قلب حالا به امید دیدن می‌تپید. دکتر سامان با لذت به خنده و شادی ثریا و لیلی چشم دوخته بود؛ دیدن شادی دیگری برای او بسیار لذت‌بخش بود. یکی از فواید پزشکی بودن هم دیدن این شادی‌های گاه و بی‌گاه بود و هیچ کس به اندازه یک پزشک این شادی‌های خالصانه را درک نمی‌کرد.

لیلی در آن لحظات انقدر غرق در شادی خود گشته بود که تمام آن سردرگمی‌هایش از پنهان کاری مادر و پدرش را از یاد برده بود. انگار که با شنیدن این سخنان تمام کینه‌ها و ناآرامی‌های روح خویش را از یاد برده و تنها به بینا شدن می‌اندیشید.

باز هم آن سوی بی رحم سرنوشت که نمی‌خواست لبخند را بر روی لب کسی ببیند پوزخندی به این شادی لیلی زد و در دل گفت:

(-صبر کن تا به زودی خنده‌هایت را تبدیل به اشک کنم).

سامان گلوی‌اش را صاف کرد و با کمی جدیت گفت:

-خب خانوم‌ها فکر می‌کنم به اندازه کافی شادی کردید.

لیلی با دست‌هایی لرزان و نفس-نفسی که از شدت شادی و هیجانش بود، ضمن نشستن بر روی صندلی‌های چرم مشکی شال خود را مرتب کرد و با شادی لب زد:

-شما بهترین خبر عمرم رو بهم دادید، خدا می‌دونه الان چه خبره تو دلم.

ثریا که لحظاتی پیش بر روی صندلی نشسته بود با بی‌قراری کمی خود را جلوتر کشید و گفت:

-دکتر یکم بیشتر توضیح بدید لطفا.

لیلی مشتاق دست کشیده و زیبایی‌اش را زیر چانه‌اش زد و خود را جلوتر کشید، انگار که می‌خواست شیرین‌ترین داستان زندگی‌اش را بشنود سپس با اشتیاق و لحنی مظلومانه گفت:

-خواهش می‌کنم ایندفعه دیگه اذیتم نکنید و خودتون همه چیز و سریع بگید.

دکتر مطیعانه سر خم کرد و گفت:

-چشم.

سامان جوانی بلند قامت و لاغر اندام بود و اندامش کمی ورزشی بود.

چشم‌هایی قهوه‌ای اما دلنشین و مهربان داشت که خواه ناخواه نگاه بیننده را به خود جذب می‌کرد و صورتی کشیده و پوستی تیره داشت.

چیزی که در چهره‌اش بسیار چشم را خیره می‌کرد موهای مجعد و پر پشت مشکی رنگش بود که می‌توان به جرعت گفت یکی از لخت‌ترین موهای دنیا بودند، دماغ استخوانی و لب‌های باریکش چهره‌اش را زیباتر می‌کردند.
بعد از کمی مکث شروع کرد:

-در مورد روش‌های پیوند قرنیه می‌تونم بگم که به طور معمول به دو روش انجام میشه، این دو روش میتونه به صورت پیوند قرنیه تمام ضخامت و پیوند قرنیه لایه‌ای انجام بشه. در پیوند قرنیه تمام ضخامت، تمام ضخامت محدوده قرنیه آسیب دیده برداشته میشه و با یک قرنیه سالم جایگزین میشه؛ اما در پیوند قرنیه لایه‌ای تنها قسمت لایه‌ای معیوب که آسیب دیده برداشته میشه و با یک لایه دیگه که سالمه پیوند زده میشه، اما خب روش پیوند قرنیه لایه‌ای خودش به چهار روش تقسیم بندی میشه، این چهار روش عبارت اند از: پیوند لایه‌ای اقدامی ALTK پیوند لایه‌ای اقدامی و میانی DLTK ، پیوند لایه‌ای خلقی DMEK و پیوند لایه‌ای خلفی. DSAEK.

لیلی مشتاقانه گوش می‌دهد. سامان نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-که در حال حاضر شما باید به روش اول درمان بشید، برای انجام پیوند قرنیه ابتدا توسط چشم پزشک متخصص آزمایش‌ها و معایناتی که من انجام دادم انجام میشه و بعد از تایید من باید قبل از اینکه شما بستری بشید رزرو قرنیه براتون توسط بانک چشم انجام بشه و اینطوری قرنیه مناسب برای پیوند پیدا میشه، اگر می‌خواهید راجب مراحل پیوند قرنیه بدونید باید بگم که عمل با کمک دستگاه‌های میکروسکوپی با دقت انجام میشه توی این عمل یک قطعه مدور وسط قرنیه شما برداشته میشه و مشابه اون یک قرنیه سالم قرار می‌گیره. این عمل می‌تونه از یک تا دو ساعت طول بکشه.
با اینکه نام عمل هم برای لیلی هراس و ترس داشت اما هم اکنون و

در این نقطه برایش همین هر اس و ترس شیرین‌ترین است! اما شک دارد سوالی که ذهنش را مشغول کرده است را بپرسد و یا نه؟ اما دلش را یک دل می‌کند و پس از کمی مکث صدایی آرام و کمی مضطرب می‌گوید:

-هزینه‌ی این عمل چقدره؟

سامان گفت :

-هزینه‌ی هر چشم شما برابر با هجده میلیون تومان هست.

لیلی تکان سختی در جای خود خورد و مات مانده بزاق دهانش را قورت داد تا بلکه کمی صحرای تازه به وجود آمده در گلویش را از بین ببرد، اما هر آنچه می‌کرد فکر به اینکه هر چشم هجده میلیون است از ذهنش دور نمیشد. به خوبی خشک شدن لبخندش را احساس می‌کرد.

با چشم‌هایی که از شدت حیرت گرد شده بود با ناباوری دهانش همانند ماهی باز و بسته شد اما در آخر هیچ کلامی از آن بیرون نیامد.

سامان در سکوت به تقلای لیلی و صورت جا خورده اش خیره شد و ثریا دستی بر شانه دوستش کشید حقیقتا حال خوب او هم حالا رنگ باخته بود، می‌دانست که حالا احتیاج به تنهایی دارد از این رو دست لیلی را گرفت و با لحنی مهربانانه گفت:

-لیلی بریم؟

لیلی سعی کرد غمش را پنهان کند و در حالی که لبخندی که تلخی آن به خوبی مشهود بود زد سری تکان داد. در تمام مدتی که از دکتر خداحافظی کردند و در ماشین پدر ثریا که ثریا برای آمدن به مطب از او امانت گرفته بود نشستند، لیلی سکوت کرد، می‌دانست اگر تنها یک کلمه سخن بگوید بغضش می‌شکند.

ثریا آن قدر مهربان بود که نمی‌توانست ببیند دوست عزیزش اینگونه بغض کرده پس با لحنی گرفته گفت:

- لیلی بخدا من خودم همچین پولی ندارم، اخلاق بابام که می‌شناسی چجوریه وگرنه محال ممکن بود بزارم اینجوری غصه بخوری!
دخترک هیچ از ترحم خوشش نمی‌آمد؛ اصلا چه کسی در این دنیا است که ترحم را دوست بدارد؟ معلوم است دیگر هیچکس! لیلی هم از این قائده مستثنی نبود برای همین بود که تحقیرهایی که بخاطر نابینا شدنش توسط هر کسی میشد را به هیچکس حتی پدر و مادرش نمی‌گفت، با یاد پدر و مادرش باز هم داغ دلش از دروغی که این همه سال به خوردش داده بودند تازه شد اما سعی کرد حالا خودش را درگیر این اتفاقات نکند از این رو به ثریا گفت:

- من هیچ انتظاری از تو ندارم درکت می‌کنم ثریا جانم. اگر می‌بینی الان دارم گریه می‌کنم باور کن به‌خاطر ناشکری‌ام نیست فقط می‌بینی بعضی وقت‌ها تو شادترین لحظات زندگیت یهو یه اتفاق باعث غمت میشه؟ من الان تو اون حال! از خدا گله‌ای ندارم و حق هم ندارم گله داشته باشم میدونم عقل کوچیک و انسانی من به پای درایت و بزرگی اون هیچه و مطمئن پشت این اتفاق هم یه حکمتیه. تنها الان یه حالیم که هم خوشحالم بابت اینکه شانس عمل دارم هم غمگینم از قضیه دروغ مامان و بابا و پول بالای عمل.

دست ثریا شانه لیلی را فشرد و او فهمید که ثریا برای عوض کردن بحث و حال و هوای غم‌شان از پول عمل مسئله‌ای را پیش کشید که در حال حاضر بی‌ربط‌ترین به حالشان بود:

- لیلی چرا روانشناس نشدی؟ گاهی وقت‌ها یه سخنرانی‌هایی می‌کنی که من یکی مبهوت میشم.

و سپس ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. ماشین پژوی تمیز و مرتبی بود و صندلی‌های داخل آن گرمی رنگ بود.

لیلی دل به دلش داد و با اینکه برایش سخت بود و دوست داشت زار- زار بگرید اما خنده‌ای کرد و گفت:

-مشکل اینه که گاهی ویندوزم بالا میاد و این کلمه‌ها به ذهنم می‌رسه وگرنه که...

ثریا جمله‌اش را با خنده و شوخی ادامه داد:

-وگرنه که بجای مغز گچ تو جمجمه عزیزت وجود داره.

لیلی دوستانه و با شوخی جبهه گرفت:

-شما چقدر به من لطف داری بانو.

خدا می‌دانست از دل آشفته لیلی! تنها خدا می‌دانست که این خنده‌ها تنها به ظاهر است و در دلش غوغایی به پا است.

ثریا:

-من به همه لطف دارم گلم.

لبخند لیلی همزمان شد با زنگ گوشی ثریا. ثریا با لبخند نگاهی به صفحه انداخت و روی بلندگو گذاشت و جواب داد:

-به-به ملیکا خانوم، چه عجب ما بالاخره صدای شما رو بعد از این همه مدت شنیدیم! دیگه داشتم فکر می‌کردم فراموشم کردی.

صدای ناز دختری در اتاقک کوچک ماشین پیچید:

-سلام ثریا جون، لطفا شما یکی اول یه سلام بده بعد گلایه رو شروع کن.

صدای دختر برای لیلی آشنا بود اما هرآنچه فکر کرد نفهمید این صدا را کی و کجا شنیده است.

-باشه چشم هر چی شما بگی.

-چه خبر از اون طرف‌ها؟

-اینجا که هیچی تنها کار من توی خونه اینه یه مگس‌کش بردارم بیفتم به جون مگس‌های خونه.

ملیکا آهی کشید و با افسوس و غم نالید:

-تو که خونتون همون مگس و داره که بخوای مگس بکشی؛ اینجا توی خونه ما از وقتی که مامان و بابا رفتن حتی مگس‌ها هم خونه رو دوست ندارن که خونه خالی از همون مگس‌هاست.

ثریا آهی کشید و با اندوه گفت:

-متاسفم عزیزم.

از آن سوی خط صدای فین- فین در گوش‌های لیلی نشست و بعد صدای ملیکایی که به شدت گرفته بود:

-به خدا شب‌ها همش کابوس اون تصادف لعنتی رو می‌بینم کاش

من سالم نمی‌موندم منم تو همون ماشین باهاشون می‌مردم!

ملیکا با درد هقی می‌کند و لیلی با اینکه این دختر را نمی‌شناسد و

فقط چند بار نامش را از دهان ثریا شنیده است باز هم غم و شادی

خود را از یاد می‌برد و جگر می‌سوزاند برای دل سوخته‌ی ملیکای

جوان که با وجود سن کمش چه چیزها را که از سر نگذرانده بود.

-اگر داداشم نبود تا الان هزار بار خودم و دار می‌زدم اما اون هست

که بهم قوت قلب میده.

ثریا با غم و ناامیدی خاطرات تلخی که شروین برایش ساخته بود

در ذهنش پدید آمد و با ناراحتی گفت:

-داداشت بهت قوت قلب میده اینقدر ناراحتی اگر عین شروین بود

چیکار می‌کردی؟

ملیکا با خنده و عشقی که نسبت به برادرش داشت گفت:

-وای نگو برادرت هم هست‌ها شاید ناراحت بشی اما یک تار موی

داداشم می‌ارزه به صد تا شروین!

ثریا صورتش را جمع کرد و با چندان غم:

-من غلط بکنم برای شروین ناراحت بشم اون خودش دل من یکی

رو که خون کرد!

ملیکا با لحن غمگینی گفت:

- ایندفعه من متاسفم! البته این هم در نظر بگیر که شروین از اول اینجوری نبود، اینجوریش کردن.

بعد با تن صدای پایی که به سختی شنیده میشد لب زد:

- همونطور که من نبودم...

ثریا زمزمه آرام ملیکا را شنیده گرفت چرا که می دانست بیان حقایق گذشته به هیچ عنوان خوب نیست.

- یعنی من بیچاره که از برادر هم شانس نیاوردم!

بعد با یادآوری زورگویی های شروین ناخودآگاه ادای او را در آورد:

- به ضعیفه اگر رو بدی نابودت می کنه! به ضعیفه اگر رو بدی همه

عالم و نابود می کنه! ایش پسرهی غرغروی رو مخ! یکی نیست

بهش بگه ضعیفه خودتی بی شعور!

ملیکا از آن سوی خط با تمام غم عظیمش به صدایی که ثریا سعی

می کرد مثل صدای شروین باشد خندید. سپس با همان لب های کش

آمده گفت:

- خدا نکشتت ثریا این اداها چیه در میاری؟!!

ثریا حضور لیلی را از یاد برده بود و گرم صحبت با دختر خاله

جوانش شده بود. ثریا دختری قد کوتاه بود و اندام پری داشت.

چشم هایش قهوه ای بود و به لطف رنگی که موهایش را کرده بود به

رنگ زیتونی بودند. ابروهایش هشتی و مشکی رنگ بود و پشت

پلک هایش کمی پف داشت.

دماغ و دهانش کاملا دخترانه و زیباترین اجزای صورتش بودند و

پوست سفیدش به زیباتر شدن لب های صورتی رنگش کمک می کرد.

لیلی اما شاد بود از اینکه مکالمه آنها قرار نبود با گریه ملیکا به

اتمام برسد؛ هر چند این دختر را از نزدیک نمی‌شناخت اما با این وجود باز هم دوست نداشت ملیکا با غم مکالمه را قطع کند.

لحظاتی بعد ملیکا با لبی خندان موبایلش را کناری گذاشت. صحبت با ثریا روحیه‌اش را بهتر کرده بود. در ماشین پدر ثریا لیلی به محض اینکه ثریا تلفن را قطع کرد با کنجکاوی پرسید:

-ملیکا دختر همون خاله‌اته که چند ماه پیش تصادف کرد فوت شد؟ ثریا با اندوه گفت:

-آره همونه.

لیلی با تأثر گفت:

-پس باید خیلی دختر قوی و محکمی باشه.

ثریا:

-آره خب اما در حقیقت ملیکا همه قوی بودن هاش رو مدیون شاهرخه!

لیلی:

-شاهرخ داداششه؟

ثریا آهی کشید و در حالی که تک خنده تلخی میزد گفت:

-آره، گاهی وقت‌ها به ملیکا بخاطر اینکه همچین داداشی داره حسادت می‌کنم.

لیلی با تعجب و چشمانی گرد شده گفت:

-مگه داداشش چطوریه؟

ثریا:

-اون نمونه واقعی یه داداش خوبه. فقط که داداش نیست از وقتی پدر و مادرشون رو از دست دادن جای هر دوشون رو برای ملیکا پر می‌کنه.

لیلی:

-هوم پس باید خیلی آدم خوب و با شخصیتی باشه.
ثریا تک خنده‌ای کرد و گفت:

-خوب و با شخصیت هست اما یه خُرده یه جوریه.
لیلی با کنجکاوی گفت:

-چجوری؟

ثریا:

-بیشتر وقت‌ها به شدت جدی هست، اما جدا از این شخصیتش در کل در دیدار اول بهش صفت‌هایی مثل غُد بودن و یه دنده بودن نسبت میدی اما کافیه چند بار با هم حرف بزنی اون وقت پی به انسانیتش می‌بری نه اینکه اخلاقش عوض بشه‌ها نه اصلا، فقط میدونی که بر خلاف ظاهر جدیش دل مهربونی داره از اوناییه که بعد از یه مدت که باهش رفت و آمد کنی پشیمون میشی از قضاوت‌هایی که در موردش کردی!

لیلی آن موقع با خنده گفت:

-اوووو امیدوارم باهش برخورد نداشته باشم تا پشیمون نشم از قضاوت‌هایی که در موردش کردم.

اما چه می‌دانست این دختر جوان از خواب‌هایی که سرنوشت همیشه بی‌رحم برایش دیده بود. در ادامه گفت و گویشان زمانی که ثریا گفته بود:

-خلاصه من که آرزومه یه داداش مثل اون داشته باشم.

لیلی با حسرت گفت:

-اما من آرزو دارم فقط داداش یا خواهر داشته باشم، فرقی نمی‌کنه چجوری فقط یه داداش و یا خواهر می‌خوام.

سرنوشت با بدجنسی به این آرزوی مسخره دخترک خندید؛ زمان نیز همراه با او در حالی که دخترک بی‌خبر از همه جا را به سخره می‌گرفت قهقهه زد و در در دل با لحنی که سرشار از تمسخر بود گفت:

-صبر کن دخترک صبر کن که اگر چه دیر اما از این آرزو پشیمانان می‌کنم!
ثریا:

-نه هر خواهر و برادری خانم روانشناس. نداشتن برادر و یا خواهر خیلی بهتر از اینه که برادرت یکی عین شروین باشه. لیلی همانند همیشه نظریه خودش را دوستانه و با لحن مهربانی گفت:

-بهتر نیست شما بجای جبهه گرفتن در مقابل تفکرات تازه برادرت و یا ادای اون رو در آوردن دوستانه حرفت و بهش بگی؟
ثریا با اندوه موهایش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد و در حالی که در کوچه خانه لیلی می‌پیچید گفت:

-روانشناس جونم اون دوستانه حالیش میشه؟ نه خدایی بنظرت اون دوستانه حالیش میشه؟
لیلی با امیدواری گفت:

-چرا که نشه تو بدون امتحان کردن میگی حالیش نمیشه؛ اما به هر حال اون هم انسانه درکت می‌کنه.

ثریا با غم عظیمی که به دوش می‌کشید به یاد تمام اذیت‌های شروین افتاد و با صدایی که رنگ و بویی از نفرت داشت گفت:

-من امتحان نکرده هم میدونم باز دعوام می‌کنه و به جای اینکه تفکرات اشتباه خودش رو قبول کنه به تفکرات من میگه غلط و همه این‌ها هم تقصیر اون... استغفرالله ادم و مجبور می‌کنن تا فحش بده!

لیلی لبخندی زد و برخلاف قلب پر دردش با شوخی گفت:
-تو که فحش ندادی و خودت و کنترل کردی!
ثریا با بدجنسی پست چشمی نازک کرد و گفت:
-چرا فحش دادم اما توی دلم!
بعد در همان حال که ماشین را مقابل خانه لیلی متوقف می‌کرد گفت:
-رسیدیم بپر پایین.

لیلی نمی‌توانست دوستش را با این حال بد رها کند از این رو بی توجه به حرفش برای اینکه کمی با در آوردن حرصش او را از این حال و هوا بیرون در بیاورد گفت:
-میشه یه دقیقه سرت و بیاری خیلی نزدیک من.

ثریا با اینکه منظور لیلی را درک نکرده بود با گنگی خود را به لیلی نزدیک کرد و لیلی در حالی که با لبخند به صدای جیغ مانند ثریا فکر می‌کرد سعی کرد حس کند سر و گوش او کجاست و چون حس کرد سر ثریا کمی آن طرف‌تر از دهانش است خود را به آن نزدیک کرد و محکم در جایی که از قضا درست حدس زده بود و گوش ثریا بود فوت کرد. ثریا را انگار که ماری نیش زده باشد در جای پرید و با جیغ و خنده گفت:
-لیلی خدا نکشتت دختر!

ثریا بر روی گوشش به شدت حساس بود و فوت کردن لیلی در گوشش سبب خنده‌اش میشد. لیلی بلند خندید. خوشحال بود از اینکه او را از موضوع اصلی و غم انگیز زندگی‌اش دور کرده.
پس از چند دقیقه که بی دلیل خندیدند لیلی گفت:
-پیاده شو با هم بریم.

ثریا نگاهی به ساعت مچی قهوه‌ای رنگ با پس زمینه پروانه‌های کوچک و براق خود انداخت و چون با ساعت چهارده و سی دقیقه

رو به رو شد با لحن مهربانی گفت:

-میام فقط یه چایی می‌خورم میرم یه ساعت دیگه شروین از فروشگاه می‌رسه خونه ببینه من نیستم دعوا راه می‌اندازه.
منظورش از فروشگاه، فروشگاه مواد غذایی پدر ثریا بود که شروین هم همان‌جا کار می‌کرد و بعد از ساعت پانزده و سی پدر ثریا می‌رفت، در کل به صورت نوبتی و شیفتی کار می‌کردند و در آمد حاصله را نصف می‌کردند.

لحظاتی بعد لیلی تمام سعی‌اش را می‌کرد کنجکاو خود را از بابت پنهان کاری مادر و پدرش بروز ندهد و شرایط را عادی جلوه دهد؛ می‌خواست آمادگی کافی را برای رویارویی با حقیقت پیدا کند و بعد موضوع را به آنها بگوید. ثریا از ترس جنجال‌های شروین چایی داغ و خوش‌رنگ را سریع خورد و با احساس سوزش زبانش چشم‌هایش گرد شد و از جای پرید. شکوه، مادر لیلی خنده‌ای کرد و گفت:

-وا مادر خدایی نکرده از رو گاز او مده اینا، چرا داغ می‌خوری؟
لیلی عصبی از ندیدنش با نگرانی گفت:
-ثریا خوبی؟

ثریا در حالی که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود آرام گفت:
-خطر رفع شد الان بهترم.

لیلی نفس راحتی کشید و شکوه خانم گفت:
-از قدیم گفتن عجله کار شیطونه.

هر سه بر روی تنها مبل‌های قدیمی سالن نشسته و مشغول صحبت بودند. هوای سالن بسیار کوچک کمی گرم بود و خوردن چایی آن را بیشتر می‌کرد. ثریا در حالی که از جای بر می‌خواست با افسوس گفت:

-شکوه جون باید پنج دقیقه صبر می‌کردم تا خنک شه بعد اینجوری دیر میشد.

خانه شکوه و رضا بسیار کوچک و نقلی بود و از دو اتاق خواب کوچک، یک آشپزخانه و سالنی بسیار کوچک و سرویس بهداشتی تشکیل شده بود و در آن به دلیل شاد شدن اطراف و علاقه شکوه به رنگ‌های روشن، بسیار کم رنگ تیره به چشم می‌خورد. شکوه خانم که گفت:

-به این زودی میری مادر؟

لیلی دانست ثریا قصد رفتن کرده است او هم از جای برخاست و به آرامی گفت:

-ثریا بیخیالش بمون من به خاله زنگ می‌زنم میگم که اینجایی شاید گیر ندن.

شکوه خانم حرف‌های لیلی را تایید کرد اما ثریا بخاطر ترسش از شروین بیخیال آنجا ماندن شد و دقایقی بعد زمانی که ثریا در یکی از جاده‌های عظیم پایتخت مشغول رانندگی به سوی خانه‌شان بود لیلی در جدال گفتن و یا نگفتن، گفتن را برگزید.

صدای قاشق و چنگال‌هایی که سکوت آشپزخانه کوچک و نقلی را می‌شکست روی مغز لیلی پیاده روی می‌کرد اما در حقیقت صدای قاشق و چنگال‌ها بهانه بود. درد اصلی لیلی چیز دیگری بود! در حقیقت درد او چگونه گفتن اتفاق‌های دیروز بود. نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:

-مامان، بابا بعد از شام یه مسئله خیلی مهمی هست که باید بهتون بگم.

رضا پدر لیلی در حالی که لقمه درون دهانش را قورت می‌داد گفت:

-خب همین الان بگو دخترم.

لیلی من و منی کرد و سرانجام گفت:

-خب باشه برای بعد از شام.

آشپزخانه‌شان بسیار کوچک و نقلی بود و میز نهارخوری کوچک و قهوه‌ای روشنی در قلب آن قرار گرفته بود. شام امشب آنها کتلت، غذای مورد علاقه رضا بود.

در تمام این پنج دقیقه‌ای که سفره را جمع کردند لیلی لبش را جوید و مدام در دل دعا کرد پدر و مادرش دلیل قابل قبولی برای پنهان کاری شان داشته باشند.

وقتی با کمک مادرش بر روی مبل‌های راحتی و فیروزه‌ای و سفید سالن کوچک خانه نشستند لیلی در حالی که گلویش را صاف می‌کرد با صدایی لرزان گفت:

-دیروز که با ثریا برای خرید کتاب رفته بودیم، روبه‌روی پارکی که انتخاب کرده بودیم برای خواندن کتاب‌ها یه مطب چشم پزشکی بود. ثریا وقتی اون و دید گفت دختر عموش منشی اون مطب شده و اسم مطبی که گفته منشیش شده با اون یکیه و گفت می‌خواد بره دختر عموش و ببینه خب ما رفتیم و متوجه شدیم همون مطبه اما ثریا اونجا اصرار کرد که...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خود را به دست بیاورد. پدر و مادرش بر روی مبل‌های فیروزه‌ای و سفید راحتی درون سالن بسیار کوچک خانه نشسته و صبورانه منتظر ادامه صحبت لیلی بودند و لیلی به سختی ادامه داد:

-اصرار کرد که بریم تا چشم‌های من و معاینه کنه، من اولش قبول نکردم و گفتم نابینایی مادرزادی هیچ درمانی نداره اما ثریا باز هم اصرار کرد منم به اصرار هاش گوش کردم و چون دختر عموش

اونجا آشنا بود بدون نوبت چشم‌های من و دکتر معاینه کرد.
لیلی برای چندمین بار مکث می‌کند و در دل از خدا می‌خواهد
شهامتی به او داده تا بتواند ادامه اتفاق‌های افتاده را شرح دهد؛
خدای بخشنده این کمک را به او می‌کند و لیلی حالا با قدرت و پشت
سر هم می‌گوید:

-وقتی چشم‌هام و معاینه کرد گفت نابینایم مادرزادی نیست و با
عمل می‌تونم بینایم و به‌دست بیارم.

چی بلند مادر لیلی هم‌زمان می‌شود با افتادن تسبیح فیروزه‌ای از
درون دست‌های رضا، پدر لیلی!

شکوه و رضا به شدت سردرگم‌اند و مبهوت شده‌اند و این مبهوت
شدن را چشم‌های گرد شده هر دوییشان نشان می‌دهد. انگار که مغز
به گوش‌هایشان دستور می‌دهد که آنچه شنیده‌اند را قبول نکنند..

دو حس متضاد در وجود هر دوی آنها است. "شادی و

ناراحتی!" شاد از فهمیدن اینکه دخترشان می‌تواند ببیند و ناراحتی
از اینکه اتفاقی افتاده که آنها را مجبور می‌کند به گفتن حقیقتی که
مطمئن برای لیلی تلخ‌تر از هر زهری است.

شکوه با دست‌های لرزانش به اولین طناب که چیزی جز انکار
نیست چنگ می‌زند و می‌گوید:

-یعنی چی؟ دکتر اشتباه متوجه شده مامان جان، نابینایی شما
مادرزاد هست.

لیلی نفس کلافه‌ای می‌کشد و با سردرگمی می‌گوید:

-مامان جان یعنی شما می‌گید حرف شما بالاتر از علمی هست که
روز به روز داره پیشرفته‌تر میشه؟

رضا که تمام این مدت سکوت را برگزیده و جز زمین به هیچ
نقطه‌ای خیره نگاه نکرده بود این‌بار مردمک‌های لرزانش را قفل

چشم‌های جنگلی لیلی که مستقیم به رو به رو خیره است می‌کند؛
نفسی عمیقی برای جمع و جور کردن افکارش می‌کشد و بعد با
نگاهش به همسرش می‌گوید آرام باش نگذار ماجرا را لیلی متوجه
شود سپس رو به لیلی کرده و با لحنی که سعی می‌کند هیچ حیرتی
در آن نباشد می‌گوید:

-بابا جان ما متوجه نمی‌شیم یعنی چی این حرفت؟
لیلی با لحنی که سعی می‌کند آرام باشد و بی‌احترامی به حساب نیاید
می‌گوید:

-یعنی اینکه شما چرا این همه سال به من گفتید مادرزاد نابینا بودی؟
شکوه گیج و بی‌طاقت می‌گوید:
-چون مادرزاد نابینا بودی!

رضا چشم غره‌ای به همسرش می‌رود و با جمع کردن افکارش با
اینکه برایش سخت است گفتن این حرف‌ها اما انقدر تجربه دارد که
بداند انکار هیچ فایده‌ای ندارد و اگر خدایی نکرده لیلی حقیقت را
بداند اوضاع به مراتب بدتر می‌شود از این رو سعی می‌کند حرفی
بزند که به قول معروف نه سیخ بسوزد نه کباب او می‌گوید:

-دخترم مطمئن باش بیشتر ما برای کارهامون یه دلیل داریم، من و
مادرت هم یه دلیل داشتیم؛ دلیلی که اگر بهت نمی‌گیم همش به
صلاح خودته.

شکوه با ناراحتی سکوت می‌کند و در عین حال که همسرش را در
جمع و جور کردن احساساتش تحسین می‌کند در دلش فکر می‌کند:
-خوب شد که رضا این را گفت، انکار کردن کار را بدتر می‌کرد
اما اینگونه تنها به لیلی ماجرا را نمی‌گوییم.

لیلی اما تمام سعی‌اش را می‌کند برای مقابله با این بغض عذاب‌آور و
با صدایی لرزان می‌گوید:

-یعنی چی آخه؟ من نمی‌خوام این صلاح رو! می‌خوام واقعیت و بدونم؛ مامان بابا این حرف‌ها رو میزنه تو چرا چیزی نمیگی؟ خواهش می‌کنم تو علت این پنهان کاری رو بگو.
اشک‌هایش یکی پس از دیگری پایین می‌ریزند و او با تمام دردی که در قلبش حس می‌کند می‌گوید:

-من از دیروز تو عذاب دارم دست و پا میزنم. از دیروز دارم هر لحظه نابود میشم اینکار چه صلاحی داره من می‌خوام بدوم.
شکوه بجای پاسخ به سوالش با درد جلو می‌رود و دخترکش را در آغوش می‌کشد؛ رضا اما تنها با غم نگاه می‌دوزد به این صحنه و هر چه سعی می‌کند با خود کنار بیاید تا حقیقت را به او بگوید باز نمی‌تواند! در حقیقت می‌ترسد از بازگو کردن حقیقتی که ممکن است سبب آسیب رساندن به روح لطیف دخترکش بشود. تمام آن ساعات را لیلی التماس کرد، گریه کرد، خواهش کرد اما هیچ کدام از آنها فایده‌ای نداشت و هیچ جوابی بجز فهمیدن به صلاح نیست نشنید.
شکوه و رضا تصمیم‌شان را گرفته بودند. آن‌ها همان چندین سال پیش غیرمستقیم به یکدیگر فهمانده بودند که اگر خدایی نکرده لیلی بویی از ماجرا برد هیچ وقت به او حقیقت را نگویند.

هفت روز از آن شب و اصرار و انکارهای لیلی و خانواده‌اش می‌گذشت؛ هفت روزی که برای لیلی سراسر سردرگمی بود و برای شکوه و رضا سراسر غم. حال و هوای خانه هم که دیگر گفتن ندارد! سرد و بی روح مثل چشم‌های این روزهای شکوه خانم؛ حق داشت این مادری که دل و جانش بسته به دختری بود که حالا رفتارش با او سر و سنگین شده بود.
بی احترامی نمی‌کرد، لیلی خوب یاد گرفته بود احترام به پدر و مادرش را؛ او تنها دلخور بود همین!

یک بار که رضا از لیلی در رابطه با موضوع عملش و اینکه چگونه می‌تواند عمل کند پرسیده بود، لیلی تنها از مبلغ بالای عمل گفته بود و رضا شرمنده از ناتوانی‌اش از پرداخت پول عمل سر به زیر انداخته بود.

قرض می‌گرفت؟ از که؟ از تنها برادری که او ضاعش بهتر از خودش نبود و یا از باجناب خسیسش که حتی هزار تومان هم به آن‌ها نمی‌داد!

وام می‌گرفت؟ چگونه وام می‌گرفت با وجود ضامنی که نداشت! وقتی پول عمل را این‌چنین بالا دیدند و امید به انجام عمل کاهش یافت، شکوه خانم با ذوق تلفن بر نداشت و به هیچ‌کس نگفت لیلی می‌تواند عمل کند!

لیلی و ثریا اما طبق قرارشان برای کتاب خوانی می‌رفتند و لیلی خسته از تمامی سردرگمی‌هایش درد دلش را برای ثریا که همچون خواهر نداشته‌اش بود بیان می‌کرد! ثریا نیز کم از خواهر نمی‌گذاشت برای رفیق شفیقش، لیلی عزیزش و تمام سعی‌اش را می‌کرد برای پیدا کردن چاره‌ای برای جور کردن پول عمل دوستش.

لیلی می‌گفت از شادی‌ای که از فهمیدن اینکه می‌تواند عمل کند بدست آورده و ثریا می‌گفت از سخت‌گیری‌های شروین تک برادرش.

در تمام این مدت اما شخصی بی‌خبر از اتفاق‌های پیرامونش، بی‌خبر از کینه‌ای که دخترکی نابینا از او در دل داشت در گوشه‌ای از پایتخت ایران می‌زیست.

لیلی همچنان گاه یاد می‌کرد از ماجرای روز تصادف و برای بار هزارم متنفر میشد از صدای مردی که با بی‌رحمی تمام او را در دوران دبیرستانش به سخره می‌گرفت، لیلی بذر نفرت در دلش

می‌پرورانید بیخبر از آن مردِ سرسختی که حال مدت‌ها بود بی‌بهبانه هرگاه پلک‌هایش را بر روی هم می‌انداخت تصویر چشم‌های سبز و درشت شده دختری در قاب موهای فر فری‌اش و با ماسک سفیدی که باعث پوشیده شدن دماغ و دهانش شده بود پشت پلک‌هایش به نمایش در می‌آمد.

لیلی به کرونا چه بسیار که اهمیت نمی‌داد و هر جا که می‌رفت باز هم ماسک همراه همیشگی‌اش بود.

برعکس ثریایی که از ماسک متنفر بود و همین سبب شده بود که چند باری کرونا بگیرد. چه کسی جز زمان و خدا از سرنوشت مشترک لیلی و شاهرخ آگاه بود؟
سرنوشتی که...

ثریا در آخر نتیجه تمام فکر کردن‌هایش جرقه‌ای شد که مطمئن بود پایانش به بینا شدن لیلی می‌رسید.

ثریا:

-وای که من می‌میرم برای این چایی‌های شما شکوه جون. اصلا نمیدونم چه رازی این وسط وجود داره که چایی‌های شما اصلا جدا از تموم چایی‌های دیگه‌اس.
لیلی با لحنی بی‌حوصله گفت:

-بسه اینقدر پاچه‌خواری نکن دیگه، بعد از اینکه تو بری مامان‌جان من رو دق میده که از ثریا یاد بگیر دختر به این خوبی، مهربونی، خانومی!

ثریا دوباره از رو نرفت و با خنده گفت:

-اتفاقا میگم اینا رو برای اینکه شکوه جون بهت این حرف‌ها رو بزنه.

شکوه که تا به حال ساکت بود تکیه‌اش را به مبل فیروزه‌ای و سفید و راحتی سالن داد و با ناراحتی که مشخص بود ساختگی است گفت:

-دستت دردکنه ثریا یعنی الکی گفتی چایی‌های من خوشمزه‌اس؟
ثریا با شیرین زبانی گفت:

-نه خاله جون چایی‌های شما اصلا همتا نداره این حرف‌ها رو گفتم
روی این بچه پرو رو کم کنم.

لیلی هیچ نمی‌گوید. در حقیقت نمی‌خواست تلخ باشد ولیکن حال این
روزهایش به شدت بد بود. سعی می‌کرد ناشکری نکند بابت پول
بالای عمل اما هر از گاهی صدایی مرموز در دلش می‌گفت:

-نمی‌فهمیدی با عمل بینا می‌شوی بسیار بهتر از این بود که بفهمی
و پول عمل را نداشته باشی!

اما لیلی با شدت آن صدای عذاب‌آور را از ذهنش نابود می‌کرد. لیلی
همیشه با خود تکرار می‌کرد که «باید یاد بگیرم ناامید نشدن در اوج
مشکلات را!»

جمله‌ی کوتاه و زیبایی به یادش آمد که به شدت به آن علاقه مند بود،
جمله‌ای که می‌گفت: «مشکلات هر چقدر هم بزرگ باشند خداوند
بزرگتر از آن‌هاست».

و لیلی جان می‌داد برای خدایی که می‌دانست در هر حالتی هوایش
را دارد؛ اما متأسفانه این لیلی بود که گاهی شکر نمی‌کرد او را.
غافل میشد از او و او با مهربانی‌هایش خودش را به یاد لیلی
می‌آورد!

بالحن به شدت لوس و شیرین ثریا حواس لیلی به سوی او جمع
می‌شود:

-خاله جونم؟

صدای پر از خنده شکوه گوش‌های لیلی را نوازش می‌کند:
- تو هر وقت کارت گیر منه هم خالت میشم و هم اینجوری با ناز
حرف میزنی باهام حالا هم بگو ببینم چی شده؟
لیلی کنجکاو می‌شود برای کار ثریا که گیر مادرش است.
ثریا:

میشه لیلی با من بیاد خونه عموم از بس از لیلی پیش دختر خاله‌ام
تعریف کردم اون هم می‌خواد ببینه من و لیلی رو دعوت کرده
خونه‌اشون یه جمع ساده و کوچیک سه نفره!
لحن شکوه جدی می‌شود و تک ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید:
- برای کی خاله؟

انگار نه انگار که لیلی طفلی ده ساله نیست و بیست و دو سال دارد؛
اجازه برای یک دور همی ساده!
ثریا:

-گفت هر وقت خودتون راحتین خاله اجازه میدی؟
شکوه:

-خاله جان آخه دست من که نیست رضا باید اجازه بده.
ثریا با اعتراض چای خوش‌رنگ را بر روی میز مربعی شکل
قهوه‌ای می‌گذارد و می‌گوید:
-خاله بچه که نیست ناسلامتی بیست و دو ساله شه این همه اجازه
برای یه دور همی؟
مادر:

-عزیزم مادر نشدی نگرانی مادرانه رو درک کنی، هر کار ما به
صلاح خود لیلی هست.

لیلی در دل فکر کرد: «اشاره‌اش به آن روزی است که گفتند اگر به
تو دلیل پنهان کاری‌مان را نمی‌گوییم به صلاح خودت هست؛ یک

جورهایی می‌خواهند مدام این را به من یادآوری کنند تا رفتارم همانند قبل شود اما من اگر خودم هم بخوام رفتارم را همانند قبل کنم باز هم حس‌های منفی درونم نمی‌گذارند.»
ثریا:

-خاله من باید برم داداشم ببیاد ببینه خونه نیستم دعوا می‌کنه اما زنگ می‌زنم نتیجه رو از لیلی می‌پرسم؛ به قدرت‌های شما هم ایمان دارم و میدونم عمو رضا رو راضی می‌کنین.
لیلی:

-یک بار هم نشد تو بیای اینجا و درست و حسابی بمونی همش شروین شروین شروین علاقه شدیدی به نصف کردن این بشر دارم.
ثریا با صدایی خنده دار گفت:

-در این مورد هم دل هستیم عزیزم.
شکوه برای رو به راه کردن ثریا رفت و لیلی آنقدر از تأخیر شکوه نگران شده بود که از جای بلند شد و سعی کرد بدون عصا راهش را درست برود.

کمی که رفت پایش محکم به وسیله سفتی برخورد کرد که باعث شد آخ بلندی بگوید، وسیله سفت میز تلفن زرد رنگ بود و لیلی بی‌توجه به درد خفیف پاهایش ادامه داد و به جایی رفت که خودش احتمال می‌داد آیفون است، درست رفته بود و حالا مقابل دیوار سفید رنگ و گچی خانه قرار داشت.

دست‌هایش را در هوا تکان تکان داد که به چیز سفت و سردی که در حقیقت دیوار بود برخورد کرد. قدمی جلو رفت و با لمس بیشتر آن متوجه شد که این چیز سفت و سخت دیوار است. دستش را روی دیوار حرکت داد و با حس آیفون به کمک حس لامسه‌اش گوشی آیفون سفید را بر داشت و به گوشش چسباند بلکه صدایی از خیابان

بیاید و بداند چرا دیر کردند!

صدای ضعیف شکوه را شنید که می‌گفت:

-خدا خیرت بده خاله مرسی که این لطف و در حق لیلی و ما می‌کنی، حالا که دلش رو فهمیدم حتما رضا رو راضی می‌کنم لیلی رو بزاره باهات بیاد.

ثریا:

-من که کاری نکردم خاله شکوه جون باید بریم تا من بفهمم کار و شاهرخ خان می‌کنن یا نه.

بعد حرف مهمی نمی‌زنند و خداحافظی می‌کنند. لیلی با شنیدن صدای خداحافظی‌شان ناخودآگاه از آیفون با سرعت دور می‌شود و به سختی خود را بر روی مبل می‌اندازد و این در حالی است که ذهنش به شدت درگیر حرف ثریا که می‌گفت:

«-باید بریم بفهمم کار و شاهرخ می‌کنه یا نه شده.»

لیلی مدام می‌اندیشید که:

«-یعنی برادر مرموز ملیکا برای من چه کاری می‌خواست انجام دهد؟! و چرا ثریا آن را از من مخفی می‌کرد.»

قطره‌های پاک و شفاف رحمت الهی ذره ذره دست لطیف و کشیده‌اش را که مقابل قطره‌های باران گرفته خیس می‌کنند و او شاد از این همه طراوت نفس عمیقی می‌کشد. صدای دل‌نواز و مهربانانه مادرش شکوه را می‌شنود و به آرامی به سمت صدا برمی‌گردد. شکوه:

-مامان جان سرما می‌خوری چند بار بگم؟

لیلی از ته دل خنده‌ای می‌کند و با لحنی شاد می‌گوید:

-مامان من الان به هیچ‌وجه حاضر نیستم از این هوای خوب استفاده

نکنم. شکوه با چشم غره در خانه را به هم می‌کوبد و لیلی به آرامی و با کمک از عصایش در حیاط بسیار کوچک اما سرسبزشان قدم می‌زند. البته که لیلی این سرسبزی‌ها را نمی‌دید؛ اما آن را به خوبی احساس می‌کرد، با کمک قوه بویایی‌اش با کمک حس لامسه‌اش.

یک خانه کوچک و سرسبز در یکی از نقاط پایین شهر، آن هم نه مال خودشان، خانه اجاره‌ای بود که اگر اجاره‌ای نبود رضا سریعاً آن را می‌فروخت و پول عمل لیلی را جور می‌کرد. اگر چه خانه کوچک بود اما صفا و صمیمیتی که بین اعضای خانواده وجود داشت سبب زیباتر شدن خانه شده بود.

پدر و مادرش به رفتن به دورهمی در خانه عمو و خاله مرحوم ثریا رضایت داده بودند و او هنوز ذهنش درگیر حرف‌های آن روز مادرش و ثریا بود و بی‌صبرانه منتظر بود تا فردا برسد و زمانی که ثریا به دنبال او برای رفتن به خانه‌شان می‌آمد از او سوال‌هایش را بپرسد؛ اما حقیقتاً خدا لیلی را بسیار دوست داشت که آن روزی که ملیکا به ثریا گفته بود می‌خواهد با لیلی آشنا شود، جرقه‌ای در ذهن ثریا زده شده بود.

با این دورهمی می‌توانست با یک تیر دو نشان بزند. هم ملیکا به خواسته‌ی دلش می‌رسید و با لیلی آشنا میشد و هم ثریا لیلی را به شاهرخ نشان می‌داد طبق شناختی که از خوبی‌های شاهرخ داشت می‌دانست با دیدن لیلی امکان دارد قبول کند پول عملش را پرداخت کند.

درست لحظه‌ای که لیلی قدم زنان در حیاط راه می‌رفت و در افکار خود غرق بود جایی در همان شهر اما بسیار دورتر از خانه لیلی در عمارتی بزرگ و با شکوه با دیوارهایی سربه‌فلک کشیده که شاهد عشق پاک چندین نفر بوده و این روزها شاهد جوانه‌های نو پای عشق در قلب آقای آن خانه بود. شاهرخ هم همچون لیلی قدم زنان

طول و عرض حیاط را می‌پیمود و تمام ذهنش درگیر فوت پدر و مادرش بود؛ به ملیکا نگفته بود اما به تصادف آنها مشکوک بود. پدرش در رانندگی بسیار تبحر داشت و یک تصادف آن هم در جاده‌ای خلوت برایش شبهه ایجاد می‌کرد؛ اما هر آنچه بیشتر تحقیق می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید.

لیلی:

-خداروشکر شروین دورهمی رو زهرمارت نکرد.
ثریا تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:
-نه خونه عموم اینا فرق می‌کنه اونجا خیالش جمعه.

لیلی:

-اونجا حداقل یه پسر هست خونه ما که هیچ پسری نیست رو چرا اجازه نمیده؟
ثریا:

-شروین به شاهرخ که عین چشم‌هاش اعتماد داره؛ اما خونه شما رو باز اون افکارش بهش می‌گه چرا باید همش بری خونه‌ی غریبه؟ بهش می‌گم بخدا همش نیست یه هفته‌ای یه باره یا دو هفته‌ای یه باره می‌گه نه همونم که چی؟ هر وقت رفتی خونه شوهر بعد هر غلطی خواستی بکن.

لیلی با افسوس سر تکان می‌دهد و در دل برای شروین آرزو می‌کند تا دست از این کارهایش بردارد. سپس سوالی که ذهنش را به شدت مشغول کرده بود بر زبان می‌آورد:

-می‌گم ثریا اون روز داشتی به مامانم چی می‌گفتی؟ راجع به پسر خاله‌ات؟

ثریا دست و پایش را گم می‌کند اما با صدایی که سعی دارد نلرزد

می‌گوید:

-ام هیچی یه مسئله خصوصی بود.

لیلی:

-باشه نگو من که بلاخره می‌فهمم.

ثریا:

-نیاز نیست شما به مغزت فشار بیاری من خودم زمانش که رسید بهت می‌گم.

لیلی با اینکه به شدت درباره‌ای موضوع کنجکاو است اما چیزی نمی‌گوید.

ثریا:

-میگم لیلی تو اصلا خودت دوست داشتی با ملیکا آشنا شی، آخه چیزی نگفتی در این باره.

لیلی در حالی که پرنده ذهنش به سوی ملیکا و مکالمه‌اش با ثریا پر می‌کشد می‌گوید:

-آره دوست داشتم از پشت تلفن که دختر خوبی بنظر می‌اومد.

ثریا:

-بچه‌های خاله‌ام کلا هر دو تاشون خوبن خود خاله‌ام ماه بود ماه، البته فراموش کردم شاهرخ خان بچه‌ی خاله‌ام نیستن.

لیلی شوکه می‌گوید:

-پدر و مادر خودش کجا هستن پس؟

ثریا خنده کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

-اشتباه متوجه شدی، پدر ملیکا و شاهرخ خان که یکیه فقط مادر شاهرخ خان تو بچگی شاهرخ خان فوت کردن و وقتی شاهرخ خان چند ساله بود خاله‌ام با عمو علیرام بابای شاهرخ خان و ملیکا ازدواج می‌کنه و ملیکا به دنیا میاد، کلا چون خاله‌ام شاهرخ خان و

از بچگی بزرگ کرده من گاهی فراموش می‌کنم پسر خاله‌ام نیست.
لیلی:

-آها خب خانواده مادری شاهرخ چی؟

ثریا:

-مادرش تک فرزند بوده، کلا گذشته عمو علیرام و خاله‌ام و مادر شاهرخ خیلی عجیب بوده.

لیلی:

-طفلکا!

ثریا:

-همه‌اشون یه عالمه سختی کشیدن.

لیلی با دلسوزی ابروهایش را در هم کشید و با لب‌هایی جمع شده به زندگی تلخ آنها اندیشید. لحظاتی بعد ثریا ماشین پدرش را مقابل عمارت بزرگی که متعلق به خانواده کایدان‌ها است پارک می‌کند. لیلی غافل از آنچه لحظاتی بعد شاهدش می‌شود بی‌خیال از ماشین پیاده می‌شود.

در بزرگ و مشکی طلایی عمارت نیمه باز است و از لای آن سر رامسین باغبان عمارت هر از گاهی بیرون می‌آید و به خیابان خلوت نگاه می‌کند؛ ملیکا به او گفته بود اینکار را انجام دهد و به محض دیدن ثریا او و دوستش را به داخل راهنمایی کند. پیرمرد بیچاره که چاره‌ای جز قبول خواسته‌های ملیکا ندارد، به اجبار این کار را انجام می‌داد.

وقتی از ملیکا پرسیده بود علت این کار چیست؟ ثریا خانم که غریبه نیست.

ملیکا در جواب گفته بود:

-این بار فقط ثریا نیست که بیاد، یه مهمون تازه هم داریم .

و رامسین با اینکه برای دیدن مهمان جدید کنجکاو شده بود اما چیزی نپرسیده بود. ثریا و لیلی دست در دست هم به سمت در نیمه باز راه افتادند و همان لحظه رامسین سرش را از لای در بیرون آورد و با دیدن ثریا و دختر چشم سبزی که مردمک‌های یخی‌اش ثابت به روبه رو خیره بود متعجب شد!

یک نوع حس ترحم همراه با دلسوزی برای آن دختر داشت و مرتب فکر می‌کرد حیف چنین دختر زیبایی که اینجوری باشه. پیرمرد کوتاه قد و سپید روی در میان افکارش دست و پا میزد که ثریا با لحن سرزنده‌ای گفت:

-سلام خوبید عمو رامسین باغبون؟

لیلی نمی‌توانست ان مرد که ثریا به او عمو رامسین می‌گفت را ببیند اما صدای پیر و کمی لرزانی داشت.

لیلی:

-سلام.

رامسین لبخندی زد و گفت:

-سلام به دخترای گلم من خوبم بابا جان بهترم میشم اگر شما سر به سر من پیرمرد نزارید حالا بفرمایید تو.

ثریا در حالی که دست لیلی را می‌کشید تا داخل بروند خنده‌ای کرد و بحث همیشگی‌اش را که در مواقع رو به رو شدن با پیرمرد پیش می‌کشید پیش کشید.

ثریا:

-آخه خدایی عمو فکرش و بکنید چقدر پدر و مادرتون اون زمان بهروز بودن که چنین اسم باکلاسی براتون انتخاب کردن.

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت:

-شما اولین نفری نیستی که این رو بهم میگی اما هیچکس مثل شما

هر دفعه من رو دیده تکرار نکرده.
لیلی میان اذیت کردن‌های ثریا پرید و گفت:
- شما ببخشیدش عمو.

عمو را به تقلید از ثریا و برای اینکه احترام بگذارد گفته بود ثریا چشم غره‌ای به لیلی رفت که لیلی ندید. رامسین اما در دل این حجم از با ادب بودن لیلی را تحسین کرد و گفت:
- من عادت کردم بابا جان.

و این صحبت‌ها در حالی اتفاق افتاد که آن‌ها به سمت عمارت می‌رفتند. فضا سرشار از گل‌های مختلف و خوش‌رنگ و درخت‌هایی بزرگ و سر به فلک کشیده بود و چیزی که به زیباتر شدن فضا کمک می‌کرد عمارتی با نمای سفید و ساده در وسط آن بود. رامسین از اواسط راه ایستاد و در حالی که کلاه پشمی و مشکی رنگ بر روی سرش را مرتب می‌کرد رو به ثریا گفت:
- شما برید بابا جان تا منم برم به کارهام برسم.

ثریا باشه‌ای گفت و در حالی که لیلی را راهنمایی می‌کرد به سوی ملیکایی رفتند که برای استقبال از آنها تا یک جاهایی از حیاط عمارت آمده بود.

هنوز به ملیکا نرسیده بودند اما نزدیکش شده بودند که لیلی در حالی که عمیق اطراف را بو می‌کشید و عطر خوش اطراف را به خورد ریه‌هایش می‌داد گفت:

- چه بوی خوبی میاد اینجا.

ملیکا بلوز و شلوار تماما مشکی و پوشیده‌ای بر تن کرده بود. رنگ سورمه‌ای شالش انقدر تیره بود که به مشکی شباهت بیشتری داشت تا سورمه‌ای. او که صدای لیلی را شنیده بود قبل از اینکه ثریا چیزی بگوید گفت:

-آره بوی گل و گیاه‌هاست، البته اول سلام عرض می‌کنم چقدر
چهره‌ی شما برای من آشناس.

لیلی لب‌های صورتی و برجسته‌اش را به نشانه‌ی لبخند کش داد و با
مهربانی گفت:

-گل‌هایی که اینچنین بوی خوبی دارن مطمئنن زیبا هم هستن. منم
سلام عرض می‌کنم، صدای شما هم برای من به شدت آشناست.
ثریا نیز سلام و احوال‌پرسی کرد و با هم به سوی مبل‌های راحتی
به رنگ لیمویی گوشه‌ی عمارت رفتند و نشستند. روی میز پر بود
از انواع و اقسام میوه‌ها و شیرینی و آجیل‌هایی که وقتی به همه‌شان
نگاه می‌کردی آب از دهانت راه می‌افتاد.

نیم ساعتی بود که نشسته بودند و به خوبی لیلی و ملیکا ارتباط
گرفته بودند؛ اما جدا از ارتباطشان ذهن هر دو درگیر بود که کجا
هم را دیده بودند که اینچنین برای هم آشنا بودند.

تا اینکه ملیکا انقدر فکر کرد که ناگهان به یادآوری روزی را که
لیلی به او سیلی زده بود و با صدای نسبتا بلند و شوکه‌ای گفت:

-وای یادم اومد شما همون دختری هستید که موتوری می‌خواست
کیفتون و بدزده داداش شاهرخ نداشت.

لیلی مبهوت خشک شده بود؛ هیچ باورش نمی‌شد! خاطرات آن روز
در در ذهنش تداعی گردید و لعنتی به حافظه ضعیف‌اش که صدای
ملیکا از یادش رفته بود فرستاد.

پس اسم آن منفور که همه عالم ادعا می‌کردند باید بخاطر صدای
جذابش خواننده شود شاهرخ بود؛ پسر خاله ثریا بود!

همان کسی بود که ثریا از خوبی‌اش تعریف می‌کرد، اما لیلی که از
او چیزی جز تحقیر نشنیده بود؛ پس چطور ثریا ادعا می‌کرد شاهرخ
آدم خوبی‌است. لیلی حتی در زمان دبیرستانش، آن موقع‌ها که آن

شخص تحقیرش می‌کرد اسمش را نمی‌دانست؛ اما شب‌ها کابوس تحقیرهایش را می‌شنید.

حال الان لیلی حس مرگ بود! آمده بود خانه کسی که مسبب ناراحتی‌های بی‌شمارش بود؟

صدای تحقیرهای آن شخص باز درون گوش‌های لیلی می‌پیچید و او غمگین و دلخور از آن صدای لعنتی آن‌قدر غرق افکارش بود که فراموش کرد جواب ملیکا را بدهد و درست لحظه‌ای به زمان حال پرتاب شد که ثریا محکم تکانش می‌داد و می‌گفت:

-لیلی چی شدی؟ چرا جواب نمیدی؟

لیلی با وحشت دست ثریا را از خود جدا کرد و بعد با لحنی که سعی می‌کرد آرام باشد و در آن هیچ اثری از آشفتگی درونش نباشد گفت:
-خوبم ثریا جان خوبم.

سپس محض خالی نبودن عریضه به ملیکا گفت:

-ببخشید بابت سیلی اون روز عزیزم؛ خیلی خوشحال شدم از آشناییت ملیکا جان من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

لیلی نمی‌خواست او بیاید و باز کابوس شب‌هایش شود صدای تحقیرهای او...

ملیکا بهت زده گفت:

-من چیزی گفتم که باعث ناراحتیت شده لیلی جان برای همین انقدر زود می‌خوای بری؟

ثریا سکوت کرده بود و دلیل آشفتگی لیلی را درک نمی‌کرد. لیلی سریع سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه-نه شما نه چیزی گفتمی نه کاری کردی من فقط باید برم خونه ببخشید تو رو خدا میدونم بی‌احترامی محسوب میشه اما یه کار مهمی دارم باید برم خونه.

ثریا:

-آخه تازه او مدیم که.

لیلی:

-معذرت می‌خوام واقعا ببخشید.

ملیکا در دل مدام فکر می‌کرد چرا لیلی یک‌دفعه این گونه شد. ملیکا دختری همانند برادرش با موها و چشم‌های مشکی بود. بینی‌اش اما با او فرق داشت و دماغ قلمی مادر را به ارث برده بود و لب‌های برجسته و کوچک پدرش را از آن خود کرده بود اما قد کوچکش را باز هم از مادرش گرفته بود.

ثریا می‌دانست دلیل آشفته شدن لیلی هر آنچه هست مربوط به آن روز موتوری است که ملیکا گفت و ثریا هرآنچه فکر می‌کرد به یاد نمی‌آورد که لیلی برای او از همچون روزی حرف بزند. در تمام این چند دقیقه که به خداحافظی می‌گذشت لیلی شاد بود از اینکه شاهرخ هنوز نیامده و شاهرخ سوار بر ماشین خود هر ثانیه به جایی که لیلی بود نزدیک‌تر میشد.

به راستی که ضرب المثل تا خدا نخواهد سببی از روی درخت نمی‌افتد درست بود که لحظه‌ای که ملیکا دوباره به داخل عمارت و در اتاق خویش بازگشته بود و ثریا و لیلی مشغول خداحافظی با رامسین بودند شاهرخ آمد و خدا نمی‌خواست آن روز لیلی بدون شنیدن صدای شاهرخ از آن در خارج شود. حال هر آنچه هم که لیلی برای نشنیدن صدای او تلاش کند باز هم فایده‌ای ندارد.

لیلی:

-خداحافظ عمو رامسین.

ثریا:

-خدا نگهدارتون عمو رامسین باغبون.

رامسین در حالی که سرش را تکان می‌داد خداحافظی گفت.
پس از خداحافظی گفتن رامسین، در بزرگ و مشکی طلایی عمارت
باز شد و ماشین شاهرخ داخل آمد و آن را در قسمتی که به پارک
ماشین‌ها اختصاص داده بودند پارک کرد و چون ثریا و لیلی را دیده
بود پس از پیاده شدن از ماشین به سمت آن‌ها گام برداشت. کت و
شلوار و پیراهن تماماً مشکی پوشیده بود.

لیلی با شنیدن صدای لاستیک‌های ماشین رنگش رو به سپیدی
گرایید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بی‌تفاوت رفتار کند؛ سعی
کرد به روی خود نیارد صدای آن فرد تا مدت‌ها کابوس شب‌هایش
بود.

شاهرخ اما در همان نگاه اول به لطف حافظه قوی و اینکه همیشه
به ساده لیلی بود توانست او را بشناسد. لیلی دوباره هوای لطیف و
تمیز آنجا را به خورد ریه‌هایش داد و حالا کمی بر روی خود مسلط
شده بود.

مدام در دل دعا می‌کرد تا آن مرد بی‌رحم پی به حالات درونی‌اش
نبرد. ثریا بی‌خبر از جدال درونی دوستش رو به شاهرخ که او هم
همانند ثریا هیچ خبری از تنفر عمیق آن دختر نسبت به خودش
نداشت گفت:

-سلام.

شاهرخ سری تکان داد و گفت:

-سلام. معرفی نمی‌کنی؟ هر چند قبلاً به آشنایی مختصری داشتیم.
در آن لحظه اگر به صورت لیلی می‌نگریستی چیزی جز بی‌تفاوتی
نمی‌دید؛ اما امان از درون پر آشوب این دختر! اما در آن لحظه
لیلی بی‌توجه به درون پر آشوبش تمام تلاشش را می‌کرد تا بی‌تفاوت
و محکم به نظر بیاید. همانگونه که سرد و بی‌روح به روبه‌رو خیره

بود پیش از اینکه ثریا چیزی بگوید خودش با لحن به شدت سرد و بی تفاوتی گفت:

-سلام لیلی هستم، لیلی نوریان.

و در دل گفت تو که خیلی خوب من را می شناسی چرا خود را به نشناختن می زنی جناب. شاهرخ سری تکان داد که لیلی ندید و بعد گفت:

-در دیدار اتفاقی دفعه قبل حال مساعدی نداشتید و شوکه بودید.

لیلی:

-بله همین طوره.

شاهرخ به واقع بازیگر قهاری بود از درون شاد بود از دیدن دختری که مدت ها بود تصویرش را هر از گاهی از پشت پلک های بسته می دید اما ظاهرش هیچ جز بی تفاوتی و خونسردی نشان نمی داد.

هر از گاهی نیم نگاه کوتاهی به نگاه سرد و آمیخته به نفرت دخترک می انداخت، او به خوبی متوجه گشته بود که لیلی سعی می کند نفرتش را از او پنهان کند، اما دلیل این نفرت را نمی دانست و از این نفرت به هیچ وجه حس خوبی نمی گرفت، اما آدمی نبود که دلیل یک احساس را بپرسد او به شدت منطقی بود و تا چیزی مورد تایید منطقش نبود به آن پر و بال نمی داد؛ اما نمی دانست چرا لیلی با همگان فرق می کند. شاهرخی که به هیچ وجه چنین آدمی که با یک نگاه دلش بلرزد نبود اما برای لیلی انگار همه چیز فرق داشت. با همان لحن بی تفاوتش گفت:

-ثریا ماشین آوردی یا برسو نمتون؟

ثریا:

-مرسی ماشین آوردم.

شاهرخ:

-پس لطفاً برو توی ماشین بشین چند لحظه دیگه خانم نوریان هم میان.

لیلی به شدت جا خورد؛ یعنی نباید از او اجازه می‌گرفت؟ این مرد با او تنها چه کاری داشت؟! شاید لیلی نمی‌خواست با او تنها حرف بزند که به واقع هم همینطور بود. می‌گویند از هر چه بدت بیاید سرت می‌آید مثال راستی است. حداقل برای لیلی که راست است؛ از هر چه بدش می‌آمد سرش می‌آمد.

ثریا باشه‌ای گفت و رفت درون ماشین نشست در حالی که به خود این قول را می‌داد که سر و ته جریان را حتماً از لیلی بپرسد. در حیاط عمارت اما شاهرخ با لحن جالبی که اولین بار در برابر لیلی آن را به کار می‌برد گفت:

-اون روز که شما رو به خونه‌تون رسوندم یه وسیله از وسیله‌های کیفیتون افتاده بود توی ماشین.

لیلی ناخودآگاه به یاد آن روز و پریشان حالی‌اش افتاد، به یاد صدای جیغ مانند مادرش که با ترس گفته بود این چه حالی‌است و لیلی که همه چیز را برای آنها تعریف کرده بود، البته با سانسور آشنایی قبلی‌اش با شاهرخی که حتی آن زمان نامش را هم نمی‌دانست، لیلی هیچ‌گاه تحقیرهایی که بعضی افراد نادان او را می‌کردند را با مادر و پدرش و یا ثریا در میان نمی‌گذاشت.

لیلی:

-چه وسیله‌ای؟

شاهرخ:

-یه عکس از کودکی شما.

اطلاعات در ذهن لیلی صف کشیدند و او ناخودآگاه به یاد عکسی افتاد که درون کیف‌اش گذاشته بود. مغز اکنون فعال شده‌اش صدای مادر و خودش را در ذهنش با دور تند پخش می‌کند.

(لیلی:

-عه مامان چرا می‌خندی؟ مگه عکس‌ام چطوره؟! دیگه دارم ناراحت میشم‌ها.

شکوه در حالی که از شدت خنده اشک از چشم‌هایش جاری شده بود گفت:

-وای لیلی وای لیلی این عکست یه تناقض به تمام معناست توی این عکس که از بچگیته تو با یک قد کوچولو و لاغر کنار حوض توی حیاط قبلیمون نشستی و داری می‌خندی و تموم دندون‌هات و اون یه دونه دندون وسطی که نداری مشخصه یه بستنی دستته و دور دهنت پر از بستنیه موهای خرمایی‌ات چون زیر نور خورشیدن عین طلا برق می‌زنن و چشم‌های سبزت با اینکه مستقیم به رو به رو خیره است اما عین الان بی‌روح نیست و توش رنگ زندگی دیده میشه، در کل این عکس همونطور که به طرز غیرقابل باوری بامزه‌اس و به دل می‌شیند توش یه دختر شلخته و زشت هم دیده میشی.)

لیلی خودش آن عکس را نمی‌توانست ببیند؛ اما به یاد دارد از دفعه‌ای که مادر گفته بود در این عکس شلخته‌ای از مادرش خواسته بود عکس را از درون آلبوم بردارد و بعد بدون اینکه به او بگوید در کیفش قایم کرده بود تا کسی نبیند؛ اما عکس را نابود نکرده بود و دلیل این نابود نکردن چیزی جز امید داشتنش به بینا شدن نبود. او امید داشت روزی بینا شده و بتواند آن عکس را ببیند!

فکر کردن به همه‌ی این‌ها چند ثانیه شد و لیلی هر چه بیشتر به

توصیف مادرش در رابطه با عکس فکر می‌کرد گونه‌هایش سرخ و سرخ‌تر می‌شد.

آن‌قدر چهره‌اش در آن حالت بامزه شده بود که شاهرخی که کمتر می‌خندید بی‌صدا و آرام خندید به طوری که لیلی نشنود.

لیلی بی‌خبر از خنده شاهرخ سوال به شدت احمقانه‌ای پرسید:
- شما که اون عکس و ندیدید؟

شاهرخ:

- چی باعث شده فکر کنید من اون عکس رو ندیدم؟

لیلی با عصبانیت و صورتی سرخ شده گفت:

- اما اون عکس من بود؛ من دلم نمی‌خواست کسی اون رو ببینه!

شاهرخ با بدجنسی گفت:

- حالا که من دیدم می‌تونی از حافظه‌ام پاکش کنی؟

لیلی عصبی از این پرویی او با خود فکر می‌کرد او اصلاً شبیه تعریف‌های خوبی که ثریا از او می‌کرد نیست، بلکه به شدت رو مخ و اعصاب خرد کن هم هست!

با غیظ گفت:

- عکس من رو بهم بدید.

شاهرخ:

- الان بهش دسترسی ندارم اگر الان عکس‌تون رو می‌خواید باید

صبر کنید من برم محل کارم و بعد عکس‌تون رو از اونجا بیارم.

لیلی عصبی همانند بچه‌ها پا بر زمین کوبید و گفت:

- شما به چه حقی عکس من رو بردید محل کارتون؟

شاهرخ خونسرد و راضی از دیدن چهره بامزه، عصبی و

حرص زده دخترک گفت:

- شما به چه حقی عکس‌تون رو در ماشین من جا گذاشتید؟

لیلی این بار ناباور شد. چه می‌گفت این مرد؟ مگر خودِ لیلی می‌خواست عکس مضحکش در ماشین او جا بماند؟
لیلی:

-باور کنید من که اصلا دلم نمی‌خواست عکس پیش شما بمونه.
شاهرخ جدی و طوری که لیلی حرف دیگری نزنه گفت:
-حالا که مونده فردا که رفتم کارخونه عکس تون رو بر می‌دارم و هر وقت ثریا رو دیدم بهش میدم، حالا هم حرفی ندارم می‌تونید برید.

شاهرخ تا به حال هیچ‌کس را این‌گونه اذیت نکرده بود و از دیدن چهره حرص زده هیچ‌کسی این‌گونه نخندیده بود! همین جدید بودن‌ها بود که سبب شد بی‌توجه به میل شدید قلبش برای ادامه دادن به اذیت کردن دخترک همانند همه وقت میل قلبش را نادیده بگیرد و به حرف منطق و مغزش گوش سپرد.

لحن شاهرخ انقدر جدی و پر صلابت بود که لیلی حرف اضافه‌ای نزنه و تنها زیر لب و آرام خداحافظی بگوید، شاهرخ در جواب خداحافظی او سری تکان داد که لیلی از دیدن آن عاجز بود.

لیلی نمی‌دانست کدام سمتی باید برود و این عصبی‌اش می‌کرد با اینکه خداحافظی کرده بود رو به شاهرخ دوباره و با غیظ گفت:

-من کدوم سمتی باید برم؟

شاهرخ:

-راهنمایی تون می‌کنم.

سپس گوشه چادرش را بدون تماس با او گرفت و بی‌توجه به چهره متعجب لیلی گوشه چادرش را به سمت در کشید. دست شاهرخ با دست او هیچ تماسی نداشت و تنها با کشیدن گوشه چادرش آن را به سمت در هدایت می‌کرد و این عصبی‌اش می‌کرد و سبب می‌شد به

این فکر کند از او بی که همیشه نابینا بودن لیلی را به سخره می‌گرفت بعید بود این کمک رساندن!

لیلی ساده لوحانه فکر می‌کرد او تغییر کرده است غافل از اینکه حقیقت چیز دیگری بود. تا دم در رسیدند و ثریا آمد و لیلی ادامه راه را با ثریا رفت.

وقتی ماشین به راه افتاد هر کدام از آن‌ها به فکری بودند. شاهرخ به فکر این حس عذاب‌آور و دست و پاگیر که نسبت به لیلی پیدا کرده بود و لیلی به فکر تغییرهای شاهرخ و ثریا به فکر پرسیدن ماجرای آشنا شدن لیلی با ملیکا و شاهرخ از لیلی بود. جدا از همه افکارشان در عمارت کایدان‌ها ملیکا که تمام دفعه‌های قبل همانند روحی به استقبال شاهرخ می‌رفت اما اینبار دیدن لیلی حال دلش را خوب کرده بود و با لبخندی حقیقی به استقبال برادرش رفت.

در ماشین پدر ثریا اما ثریا با کنجکاوی پرسش‌هایش را همانند کارگاهی شروع کرد.

ثریا:

-میگم که لیلی؟

لیلی که می‌دانست او قصد پرسیدن سوال‌هایش را دارد خودش سریع و بی‌مقدمه گفت:

-مغازه‌ای که همیشه با مادرم می‌رفتم خرید مسیرش رو حفظ شدم و یه روز از مادرم خواهش کردم برم خرید اون هم به سختی قبول کرد وقتی داشتم می‌رفتم موقع عبور از خیابون وقتی صدای ماشین‌ها قطع شد راه افتادم که برم که از قضا یه موتوری می‌خواست کیفم و بزنه و این آقای کایدان...

ثریا حرفش را قطع کرد و گفت:

-آقای کایدان؟ تو که می‌گفتی شاهرخ!

لیلی از زمانی که او را شناخته بود به هیچ وجه علاقه‌ای به اسم کوچک او را صدا کردن نداشت.

لیلی:

-ثریا این مهمه الان؟ واقعا مشکل تو اینه؟
ثریا شانهای بالا انداخت و خونسرد گفت:
-نه اما برام عجیبه ادامه بده.

لیلی:

-آقای کایدان که رفته بود برای خواهرش یه چیزی بگیره همون لحظه این حرکت موتوری و می‌بینه و من و با دستش کشید از جلوی موتوری اون طرف و موتوری هم فرار کرد تهش هم من رو رسوندن خونه تموم.

ثریا قانع شده سکوت را ترجیح داد. در ماشین ادامه‌ی راه در سکوت گذشت و این در حالی بود که در عمارت کایدان‌ها ملیکا، همه آنچه را که ثریا بدون اینکه لیلی بفهمد در رابطه با عمل لیلی گفته بود را برای شاهرخ شرح داد. شاهرخ دلیل کارش را نمی‌دانست اما انگار قلبش او را به سوی انجام این کار سوق می‌داد و او برای اولین بار ترجیح داد به حرف قلبش گوش بسپرد؛ پس به محض فهمیدن ماجرا پیامی با مضمون:

-کارای عمل لیلی رو خودم انجام میدم؛ همین امروز وکیل رو می‌فرستم بانک چشم برای قرنیه. کارهای بیمارستانش رو هم خودم آشنا دارم انجام میدم.

برای ثریا فرستاد و درست لحظه‌ای که ماشین مقابل خانه لیلی توقف کرد پیام به ثریا رسید و ثریا همین که متن پیام را دید از شدت هیجان و خوشحالی جیغ بلندی کشید که لیلی از جای پرید و با جیغ گفت:

-یاخدا چی شد؟

سخت است هیچ نبینی و یک دفعه یکی زیر گوشت جیغ بلندی
بکشد، معلوم است که تو هم وحشت می‌کنی!
ثریا:

-لیلی شاهرخ گفت کارهای عملت و انجام میدی، می‌دونستم!
می‌دونستم شاهرخ اینکار و انجام میدی برای همین رفتیم خونشون
خدایا شکرت.

انقدر خوشحال شده بود که فراموش کرده بود لیلی نمی‌بیند با شادی
گوشی را جلوی چشم گرفت و گفت:
-ببین ببین!

لحظاتی مکث کرد و با به یاد آوردن حقیقت با اندوه گفت:
-اصلا الان خودم می‌خونم برات. نوشته که «کارای عمل لیلی رو
خودم انجام می‌دم، همین امروز و کیلم رو می‌فرستم بانک چشم برای
قرنیه. کارهای بیمارستانش رو هم خودم آشنا دارم انجام میدم.»
دیدی شاهرخ چه خوبه؟ به حرف‌هام رسیدی؟
در آن لحظه در لیلی هر حسی بود. حیرت، حسرت، شگفتی،
افسوس، شادی و غم.

حیرت و شگفتی برای اینکاری که از او با آن گذشته درخشانش
بعید بود. حسرت و افسوس برای اینکه او این درخواست را قبول
نمی‌کرد.

شادی برای اینکه شاهرخ حالا همانند گذشته‌اش نیست و غم باز هم
برای اینکه او چنین چیزی را نمی‌پذیرفت! درست است نهایت
آرزوی لیلی دیدن بود اما نه قبول آن پول از شاهرخ که یا برای
ترحم و یا برای جبران حرف‌های گذشته‌اش این کار را انجام می‌داد!
لیلی:

-بهش بگو خودش رو تو زحمت نندازه من هیچ کدوم از اون کارها رو از اون قبول نمی‌کنم.

ثریا مبهوت گوشی از دستانش افتاد و با لحنی که دیگر در ان هیچ اثری از شادی نبود گفت:

-چی میگی لیلی؟ حواست هست؟ اون می‌خواد بز..

لیلی حرفش را قطع کرد و با ناراحتی گفت:

-من احتیاجی به ترحم اون ندارم.

ثریا با دفاع از شاهرخ گفت:

-ترحم نیست باور کن اون همچین آدمی نیست.

در همان حال که لیلی و ثریا در مورد کارهای عمل بحث می‌کردند شاهرخ غافل از مخالفت و نفرت لیلی نسبت به خودش به وکیل خود پیام داده بود به دنبال قرنیه باشد. در ماشین ثریا با صدای کلافه‌ای گفت:

-لیلی درکت نمی‌کنم! مگه بزرگ‌ترین آرزوت دیدن نبود؟ حالا

شاهرخ می‌خواد این آرزو رو برآورده کنه! مشکلات چیه؟

لیلی عاصی شده جنگی به موهایش زد و گفت:

-نمیتونم از اون آدم چیزی و قبول کنم؛ آدمی که باعث شد هر وقت

اسم دبیرستان رو که توش درس خوندم بیارن من فقط و فقط

صدای لعنتی اون تو گوشم زنگ بخوره. چه کسی دردها و غم‌های

من رو درک می‌کنه؟ باید مثل من باشی تا بفهمی چه دردی داره

مسخره کردنت بابت چیزی که اصلا خنده‌دار نیست! بابت چیزی که

اصلا دست خودت نیست! مگه من کم درد کشیدم؟ کم اذیت میشم از

ندیدن که بقیه هم با حرف‌هاشون آتیشم می‌زنن! اون لعنتی که تو

ازش اینقدر خوب تعریف می‌کنی صدات تا مدت‌ها کابوس شب و

روز من شد. تحقیرهاش یادم می‌اومد و ساعت‌ها بی صدا اشک

می‌ریختم بابت حرف‌هایی که به من میزد. من رو خُرد می‌کرد. اون من رو ذره‌ذره با حرف‌هاش کشت! الان می‌خواد جبران کنه؟ جبران همیشه گریه‌های من با اینکار اون جبران نمیشه!

نمی‌خواست گریه کند اما هرگاه به یاد آن روزها و تحقیرهایی که شاهرخ با آمدن به دبیرستان آن‌ها برای تعمیر وسایلی که خراب بود می‌کرد می‌افتاد دیوانه میشد. می‌دانست شاهرخی که تعمیر کار بود حال چگونه کارخانه‌دار شده بود و نمی‌خواست هم بداند او حقیقتاً از هر آنچه که به آن بشر مربوط بود عمیقاً متنفر بود.

می‌گویند «بزرگترین عشق‌ها از نفرت‌های عمیق شروع شده‌اند.» راست می‌گویند و این را زمان به لیلی اثبات می‌کرد. ثریا مبهوت گفت:

-چی میگی لیلی؟ از چی حرف میزنی؟

لیلی دستش را روی در ماشین به حرکت آورد تا دست گیره در را پیدا کند و با لمس دست گیره آن را کشید و از ماشین پیاده شد به دنبال او ثریا هم سریع از ماشین پیاده شد و گفت:

-لیلی تو رو خدا بگو جریان چیه؟

لیلی پوزخندی زد و با اینکه عمیقاً خودش را لعنت می‌کرد که در زمان عصبانیت حرف‌هایی را گفته بود که نباید اما گفت:

-ثریا از روی همون حرف‌هایی که بهت گفتم می‌تونی بفهمی جریان چیه و امیدوارم که درکم کنی. نمی‌خواستم چهره پسر خاله‌ات که نه پسر همسر اول شوهر خاله‌ات رو پیشت خراب کنم اما شد. متاسفم ممنونم از اینکه به فکرم بودی و می‌خواستی پول عمل رو جور کنی، خداحافظ.

ثریا دهانش را به قصد گفتن چیزی باز کرد اما با نفس عمیقی

سکوت را ترجیح داد و تنها خداحافظی آرامی زیر لب زمزمه کرد. لیلی اشک‌هایش را پاک کرد و به سختی سعی کرد لب‌هایش را کش بیاورد؛ سپس از آنجایی که حوصله نداشت وقتش را صرف پیدا کردن زنگ با دست‌هایش کند تنها در بزرگ را پیدا کرد و آن را به شدت کوبید. ثریا با همان بهت خود پس از وارد شدن لیلی به داخل خانه بوقی زد و به سوی خانه خودشان حرکت کرد و این در حالی بود که با خود فکر می‌کرد «حتما باید به شاهرخ جریان و بگم من که میدونم اون چنین آدمی نیست».

دخترک بیچاره دستش را جلوی دهانش گرفته بود و از ته دل زار میزد. حال و هوای دلش ابری بود و بارانی! مگر یک آدم چقدر توان داشت؟ مگر لیلی تا کجا می‌توانست ادامه دهد بدون اشک ریختن؟ او هم آدم بود! با همه‌ی احساسات و عواطف انسانی. هرکس دیگری هم جای او بود دیگر کم می‌آورد. پنهان کاری مادر و پدرش از یک سو و نگفتن دلیل این پنهان کاری چندین ساله از سوی دیگر سبب شده بود که حالا از شدت گریه نفسش بند بیاید! تحقیرهایی که شاهرخ در دوران دبیرستان او را می‌کرد از یک سو و نداشتن پول عمل از سوی دیگر عوامل گریه اکنونش بودند!

علاوه بر گونه‌هایش، خیس شدن گردنش را هم از شدت اشک‌ها احساس می‌کرد. همینطور هم بود و حالا علاوه بر صورتش گردنش را هم اشک‌هایش تر کرده بودند.

صدای آهنگ را بسیار کم کرده بودم تا مادر و پدرش نشنود؛ دیر وقت بود و آن‌ها احتمالا خواب بودند اما لیلی باز هم نمی‌خواست کسی جز خدا اشک‌هایش را ببینند! نوای غمگین آهنگ سبب میشد که بیشتر اشک‌هایش بر روی گونه روان شود!

اتاق تاریک بود و لامپ را شکوه قبل از خواب خاموش کرده بود.
برای لیلی که فرقی نداشت و به هر حال او نمی‌دید اما شکوه و
رضا لامپ درون اتاق لیلی را روشن می‌کردند.
صدای خواننده در گوش‌هایش می‌پیچید و او با هر کلمه بغض‌هایش
بیش از پیش میشد.

«قسم به دل‌های خسته‌ی خسته دلان

قسم به قلب شکسته‌ی خسته دلان

به آه بر لب نشسته‌ی خسته دلان

که من در این سینه جز غمی آشنا به دل هم زبان ندارم

از او جدا مانده‌ام در این رهگذر ز یارم نشان ندارم

ببین به شام بی ستاره‌ام نکرده چاره‌ام نگاه چاره‌سازی

نخوانده با نوای خسته‌ام نی شکسته‌ام نوای دلنوازی

ز حسرتم آه بی ثمر بر لب تا کی یا رب تا کی

به خلوتم شام بی سحر یارب تا کی امشب تا کی

شنیده‌ای ترانه حزینم به نیمه شب کلام آتشینم

ز حسرتم آه بی ثمر بر لب تا کی یا رب تا کی چه کنم،.....

ببین به شام بی ستاره‌ام نکرده چاره‌ام نگاه چاره‌سازی

نخوانده با نوای خسته‌ام نی شکسته‌ام نوای دلنوازی

قسم به دل‌های».....

شاهرخ بر روی صندلی چرم مشکی خود در کارخانه مادری‌اش
نشسته بود و در حالی که تا سی دقیقه دیگر باید برای یک جلسه مهم

آماده میشد اما مردد به عکس بامزه، زشت و شیرین لیلی چشم

دوخته بود! چطور می‌توانست این عکس شیرین و به شدت بامزه را

به ثریا بدهد؟ عکسی که ساعت‌های طولانی به آن خیره نگاه می‌کرد

و به حضور کاغذی‌اش عادت کرده بود.
محال ممکن بود که این عکس را به ثریا تحویل دهد! گوشی‌اش را از روی میز بزرگ ریاستش برداشت و از روی عکس با دوربین گوشی‌اش عکسی گرفت و با لبخندی حقیقی به عکس خیره شد.
خب درست است که او خیلی به حریم خصوصی افراد احترام می‌گذاشت اما این یکی فرق می‌کرد! به‌خدا که برای او فرق می‌کرد. برای او این عکس از تمام دارایی‌هایش با ارزش‌تر بود. حقیقتاً او بی‌کمی در تمام عمرش هیچ‌گاه چنین کاری نکرده بود آن چشم‌ها بلایی بر سرش آورده بود که اینچنین ناپرهیزی می‌کرد! سرانجام نفرت لیلی و احساس‌های شاهرخ چه میشد؟ شاهرخ در قسمت مخاطبین گوشی‌اش رفت و با شهاب تماس گرفت؛ شهاب که انگار بر روی گوشی افتاده بود سریعاً جواب داد.
-سلام آقا.

-سلام شهاب ببین ازت یه سری اطلاعات می‌خوام که سریعاً باید برام جور کنی، هزینه‌اش هم هر چی بشه همین الان به حسابت می‌فرستم اما این اطلاعات و خیلی سریع می‌خوام.

-چشم آقا، اطلاعات کجا رو می‌خواید؟

-دبیرستان ... و آدرس محل کار تمام مردهایی که حداقل یکی دو بار به اونجا در سال هزار و سیصد و نود و شش رفت و آمد داشتن.

-این خیلی کار سخت و هزینه‌بریه آقا باید پرونده‌های اون سال مدرسه بررسی بشه و بعد از چند تا دانش‌آموزهای اون سال سوال کنیم اما تا شهاب و دارین غم ندارین حتماً پیداش می‌کنم.

-چقدر به حسابت بریزم؟

-فعلاً پنج تومن.

- تا چند دقیقه دیگه تو حسابته فقط یادت باشه کارت و سریع شروع کنی.

و ارتباط را قطع کرد. خواب‌های خوبی برای آن دختر که به راحتی قضاوت می‌کرد دیده بود.

آرایش کردن در خانه از عادت‌های ثریا بود! در حالیکه رژ کالباسی رنگ را بر روی لب‌های نازکش می‌کشید مکالمه‌اش با شاهرخ نیز در گوش‌هایش به صدا در می‌آمد.

- (لیلی چیزای عجیبی می‌گفت؛ از تحقیرهایی که تو در دوران دبیرستان اون رو می‌کردی از اینکه صدای تو کابوسش شدن بود از اینکه بخاطر حرف‌ها تا مدت‌ها گریه می‌کرد و ... خیلی چیزای بد از تو اما من میدونم که تو اون آدمی که لیلی می‌گفت نبودی. در صدای شاهرخ هیچ اثری از تعجب نبود چرا که نفرت در نگاه لیلی را به خوبی حس کرد بود و دلیل این نفرت را حالا فهمیده بود. - کار خوبی کردی که بهم خبر دادی و خوبه که حقیقت و میدونی، راجب کارهای عمل که قبول نمی‌کرد من انجام بدم بزار یکی دو روزی بگذره و بعد بهش بگو یه خیر ناشناس پیدا شده که حاضره این‌کار و انجام بده و بدون اینکه بفهمه من انجام میدم. ثریا عمیقا متعجب شده بود، شاهرخ آدم دست به خیری بود اما نه انقدر که خود شخص نخواهد و شاهرخ برای کمک کردن به او نقشه بکشد! اما هیچ نگفت چرا که می‌دانست از شاهرخ به او جوابی نمی‌رسید.

- باشه حتما، بهش میگم؛ ممنونم که کمک می‌کنی.

- نیازی به تشکر نیست، حرف دیگه‌ای مونده؟

- نه باز ممنونم خدا حافظ).

سرش را تکان داد تا صداها دست از سرش بردارند و بعد ریمل را برداشت.

در حال کشیدن ریمل بر روی مژه‌هایش بود که گوشی‌اش ناگهان زنگ خورد و او که ذهنش درگیر حرف‌های لیلی در مورد شاهرخ بود ناگهان از جای پرید و تمام اطراف چشمش ریملی شد! با خشم به گوشی نگاه دوخت و با عصبانیت به سمتش خیز برداشت، نگاهی به صفحه موبایل انداخت؛ شماره ناشناس بود او باید تقاص ریملی که پخش شده بود و گند زده بود به آرایشش را از آن فرد پشت خط می‌گرفت با عصبانیت تماس را برقرار کرد و همین که دهانش را باز کرد برای شروع مرحله فحش دادن صدای دکتر سامان فتاحی در گوش‌هایش طنین انداز شد:

-سلام ثریا خانوم خوبید؟

ثریا با چشم‌هایی که از شدت حرص گرد شده بود به صفحه گوشی خیره بود و ناگهان تمام بی‌اعصابی‌ها و دل‌مشغولی‌هایش را بر سر او خالی کرد.

-آقای غیر محترم چطوری بهتون حالی کنم دست از سر کچل من بردارید؟ بس کنید دیگه آه خیلی خوب میشد اگر خجالت می‌کشیدین و دیگه به من زنگ نمی‌زدید، من چطوری به شما بفهمونم که اهل اینجور دوستی‌ها نیستم؟ چند بار بگم که بفهمید؟ خجالت‌آور ه جناب.

سامان از آن سوی خط مبهوت از این واکنش تند ثریا گوشی در دست‌هایش خشک شده بود؛ پس از چند لحظه با لحن آرامی گفت:

-ثریا خانوم باور کنید من عین بقیه نیستم! من واقعا قصدم جدیه می‌گم یه آشنایی مختصری داشته باشیم بدون اینکه خانواده‌ها بفهمن در حد دو هفته یه ماه بعد که مطمئن شدیم به درد هم می‌خوریم من قول شرف میدم که پیام خواستگاری‌تون.

ثریا از آن سوی خط در حالی که عصبی با دستمال مرطوب آرایش خراب شده‌اش را پاک می‌کرد پوزخندی زد و گفت:

- شما اگر بخواید بیاید خواستگاری از همین الان میاید نه اینکه اول بخواید یک ماه آشنا شوید بعد قصد کنید که آیا بیاید آیا نیاید.

- به خدا اگر شما دختر خوبی باشید میام.

ثریا با خشم غرید:

- من اصلا برام اهمیتی نداره که شما میاید خواستگاری من یا نه اصلا الان هم به اندازه کافی به خون‌تون تشنه هستم بهتره تشنه‌ترم نکنید.

سامان دوباره با صدایی که در آن حیرت بیداد می‌کرد گفت:

- چرا؟ آخه مگه چیکار کردم؟

ثریا با پلکی که می‌پرید گفت:

- با زنگ بی‌موقع‌تون باعث شدید گند بخوره به آرایشم!

سامان ابتدا جا خورد و بعد با ناباوری خنده‌ای کرد به صدلی چرم سفید خود تکیه داد و گفت:

- همچنین اتفاق مهمی هم نیست که اونجوری اول صحبت من و تخریب شخصیتی کردید.

ثریا نفهمید چرا اما ناخودآگاه به حرف او خندید و سامان خوشحال از خنده او گفت:

- پس پیشنهاد من و قبول کردید؟

- شما چرا اینجوری هستید؟ واقعا که یه ذره که به روتون بخندم

اینقدر پررو می‌شید!

سامان با شادی جمع بستن را کناری انداخت و با صمیمیت گفت:

- ممنونم که پیشنهادم و قبول کردی ثریا، قول میدم پشیمونت نکنم و

بیام خواستگاری‌ات.

و همین که ثریا خواست بگوید من کی قبول کردم؟ سامان تلفن را قطع کرد.

و ثریا با چشم‌هایی وق زده ادای سامان را در آورد:
- ممنونم که پیشنهادم و قبول کردی، ایشک.

کلا ادای افراد را در می‌آورد و هنگام ادا در آوردن چهره‌اش به شدت بامزه میشد؛ اما جدا از سرسختی‌های ظاهرش او هم دل داشت و آیا ضربان آن دل حق نداشت برای این کارهای سامان تندتر شود؟!

اما نه حق نداشت اگر می‌خواست یک ماه یا حتی یک هفته بدون اطلاع خانواده‌اش با سامان ارتباط داشته باشد شروین او را در می‌زند و این را خود ثریا بهتر از هر کس می‌دانست.

کاش ثریا با سامان دوست نمیشد. کاش می‌دانست اینگونه دوستی‌ها هیچ عاقبتی ندارد! کاش گول جذابیت‌های ظاهری افراد را نمی‌خورد! نه تنها ثریا بلکه همه افراد.

ثریا کلافه دستمال مرطوب را به سوی آینه تمیز و شفاف رو به رویش پرت کرد و خودش را روی تخت بنفش خود انداخت.

نمی‌دانست سامان از کجا شماره تلفنش را پیدا کرده و به آن فکر هم نمی‌کرد؛ مگر مهم بود وقتی که دیگر شماره‌اش را پیدا کرده بود؟

همچنان در حال فکر کردن بود که ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد. مینا! دختر عمویش که در مطب سامان کار می‌کرد. یعنی

ممکن بود او شماره‌اش را به سامان داده باشد؟ با چشم‌هایی گرد شده در قسمت مخاطبین گوشی هوشمندش رفت و با مینا تماس گرفت.

پس از گذشت چند ثانیه صدای سر حال مینا در گوش هایش پیچید:

-سلام ثریا خوبی دختر؟

-سلام مینا خانوم مرسی من خوبم تو هم که ماشاءالله صدات داد

میزنه عالی هستی.

مینا خنده‌ای کرد و گفت:

-خب بدو کارت و بگو یه عالمه آدم اینجا و ایستادن نوبتشون بشه بعد من دارم با تو حرف میزنم.

ثریا جدی گفت:

-مینا تو شماره من و دادی به اون جناب دکتر؟

جناب دکتر را با لحن تمسخر آمیزی گفت. از آن سوی خط هیچ صدایی نیامد که ثریا گفت:

-پس تو دادی.

مینا تند- تند گفت:

-بین باور کن رئیس بود اگر بهش نمی‌دادم برای کارم بد میشد، تو رو خدا من و ببخش ثریا میدونم شرایطت بده میدونم شروین خیلی حساسه اما میتونی یه سیم کارت دیگه بگیری اصلا خودم برات میگ...

ثریا کلافه حرفش را قطع کرد و گفت :

-نمی‌خوام که برام سیم کارت بگیری، میدونم درکت می‌کنم فقط می‌خواستم بدونم تو دادی یا نه که فهمیدم بله شما شماره من و دادی. مینا با لحنی شرمنده گوشی را بر روی بلندگو گذاشت تا عینکش را با پارچه مخصوص تمیز کند:

-بازم شرمنده.

ثریا آهی کشید و گفت:

-دشمنت شرمنده...

مکثی کرد و بعد حرفی را به زبان آورد که انتهای آن برایش سرنوشتی سرشار از حس‌های متفاوت رغم میزد!

-این آقای سامان فتاحی رو چقدر می‌شناسی؟

مینا از آن سوی خط مبهوت ماند و بعد گفت:
-اون که من چیز بدی ازش ندیدم مرد خوبیه. چطور؟ ثریا اگر
بخوای باهات دوست بشی و شروین بفهمه دارت میزنه‌ها!
ثریا کلافه سری تکان داد و گفت:

-میدونم میدونم اما خیلی پسر خوبی معلوم میشه، قیافه که داره،
دکتر هم که هست دیگه من مگه چی می‌خوام؟ می‌گه یه مدت پنهانی
با هم حرف بزنیم تا بعد بیاد خواستگاری‌ام.
کاش اینکار را نمی‌کرد این ثریای احساسی شده. کاش می‌دانست
اینکار عاقبتی نخواهد داشت.

پایان فصل اول)

فصل دوم

مینا با احساس خفگی شدیدی که آثار دو ماسکی بود که برای
رعایت کرونا زده بود، با کلافگی یکی از ماسک‌های سفید رنگ را
پایین کشید و نگاهی به انبوه مراجعه‌کنندگان که هر کدام مشکل خود
را داشتند انداخت. از پشت تلفن شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
-هر جور خودت میدونی من که از واکنش شروین بهت گفتم باز
خودت هرکار می‌کنی بکن. ثریا من واقعا باید قطع کنم کاری
نداری؟

-نه ببخشید مزاحمت شدم خداحافظ.

-قربونت خداحافظ.

ثریا تماس را قطع کرد و غرق در دنیای شک و تردید در آخر

تصمیم گرفت یک بار هم که شده به خاطر شروین موقعیت‌های خوب زندگی‌اش را از دست ندهد.

یک روز گذشت و ثریا و سامان حالا با هم صمیمی‌تر شده بودند. ثریا به مادر لیلی خبر داد که شاهرخ می‌خواست کارهای عمل را انجام دهد اما لیلی نگذاشت. دو روز گذشت و شهاب هنوز هم به دنبال پیدا کردن آنچه بود که شاهرخ از او خواسته بود و ملیکایی که این روزها بیشتر به خاطرات تلخ گذشته‌اش فکر می‌کرد. سه روز گذشت و لیلی غرق در حس‌های مختلف بود و در تمام این سه روز اصرارهای مادر و پدرش را در رابطه با قبول اینکه شاهرخ کارهای عمل را انجام دهد نادیده گرفت و در آخر آن‌ها آن قدر اصرار کردند که ناگزیر شد به گفتن بدی‌های شاهرخ در حقش و امروز ثریا و لیلی می‌خواستند طبق قرارشان برای کتاب‌خوانی بروند و ثریا قصد کرده بود امروز گفته‌ی شاهرخ را به لیلی برساند؛ امروز می‌خواست بگوید خیر ناشناسی پیدا شده که هزینه‌های عمل تو را پرداخت می‌کند!

لیلی در خانه خودشان با کمک مادرش آماده میشد و ثریا در خانه خودشان در حالی که آرایش محوی می‌کرد به این می‌اندیشید برای بیرون رفتن از خانه از سد محکمی چون شروین چگونه گذر کند؛ وقتی کاملاً حاضر شد به سوی در اتاقش رفت و آن را باز کرد. شروین رو به روی تلویزیون نشسته و با هیجان فوتبال تماشا می‌کرد. پدرش فروشگاه بود و مادرش به دلیل سردرد قرصی خورده و خیلی عمیق خوابیده بود. به آرامی به شروین نزدیک شد و دست بر روی شانه‌اش گذاشت؛ شروین به سوی او باز گشت و چون او را حاضر و آماده دید با اخم گفت:

-کجا به سلامتی؟

ثریا لبخند ژکوندی زد و گفت:

-با لیلی می‌خوایم بریم کتاب بخونیم.

شروین با ظاهری آرام سری تکان داد و گفت:

-اون وقت کجا می‌رین کتاب بخونین؟

ثریا با همان لبخند ژکوند گفت:

-ام‌خب میریم یه پارک خلوت و...

شروین با خشم حرفش را قطع کرد و گفت:

-شما غلط می‌کنید می‌رید پارک کتاب بخونید، همین الان به اون

دختره زنگ بزن و بگو من هیچ‌جا نمیام.

ثریا عصبی سری تکان داد و با لحنی محکم گفت:

-اون دختره اسم داره اسمش هم لیل...!

شروین عصبی و با پوزخند حرفش را قطع کرد و گفت:

-لازم نیست تو معلم اخلاق بشی اینجا برای من، همین الان زنگ

بزن بهش بگو که نمیای.

ثریا با چانه‌ای لرزان که از بغض در گلویش سر چشمه می‌گرفت

گفت:

-شروین تو با این کارهات داری من و عذاب میدی می‌فهمی؟ داری

روانی‌ام می‌کنی!

-حالا دیگه من نفهم شدم؟

و چون ثریا هیچ‌نگفت با صدای بلندتری گفت:

-چرا خفه‌خون گرفتی؟

ثریا به چشم‌هایش کمی التماس بخشید و با لحن نرمی گفت:

-شروین بزار برم، خواهش می‌کنم!

شروین در حالی که سرش را به سمت تلویزیون برمی‌گرداند گفت:

- شما زن‌ها همه‌تون یه جورین تا یکم آزادی بهتون داده بشه
عوضی می‌شید و من نمی‌ذارم خواهرم عوضی بشه!
ثریا این بار با خشم و نفس- نفسی که از شدت حرص بود با صدای
نسبتاً بلندی فریاد زد:

- تو حق نداری به خانوم‌ها توهین کنی؛ حق نداری! می‌فهمی؟ اصلاً
این حق و نداری!

شروین با نیشخند ابرویش را بالا انداخت و گفت:
- اونوقت کی این حق و بهم نمیده؟ تو؟ حقیقت تلخه ثریا خانوم و تو
با شنیدن حقیقت اینطوری شدی.

ثریا با پوزخندی زهرآگین نیش خود را زد:

- نه شروین تو یه بدبخت بی‌شعوری که فکر می‌کنی همه مثل اون
نامزد احمق خودت آشغال و عوضی و نامرد هستن نه شروین خان
اگر لیندا خیانت کرد فرزام هم خیانت کرد! پس اگر اینطوریه شما
مردا هم عوضی هستید شروین خان.

شروین با چشم‌های گشاد شده و صورتی که از حرص کبود شده بود
به ثریا خیره بود و ثریا که انگار امروز قصد کرده بود همه
حرف‌های دلش را بر زبان بیاورد با تمسخر گفت:

- چیه؟ عصبی شدی؟ حقیقت تلخه نه؟ حفته باید از شدت حرص
بمیری تا تو باشی و به خانوم‌ها توهین نکنی، هرچی به خودم توهین
کردی هیچی نگفتم اما این یکی رو دیگه سکوت نمی‌کنم مقابله به
مثل می‌کنم. باید بفهمی همه زن‌ها عین اون لیندای عوضی
نیستن، نیستن، نیستن.

شروین با خشم از جای برخاست و ثریا نشسته روی مبل از پایین
به او خیره شد که ناگهان شروین دست انداخت و در حالی که
بازویش را به وحشیانه‌ترین شکل ممکن می‌کشید به سمت در اتاقش

آن را برد، تقلاهای ثریا هم راه به جایی نبرد و در آخر با شدت به داخل اتاق هل داده شد و تلو-تلو کنان بر زمین و بر روی فرش لاکی رنگ کف اتاق افتاد.

شروین به سوی لپتاپ سفید ثریا رفت و آن را از روی میز برداشت سپس کیفش که گوشه‌اش درون آن بود را از او گرفت و دری که قفل شد و صدای عصبی شروین که می‌گفت:
-اون قدر اونجا بمون تا یاد بگیری با بزرگتر از خودت چطوری حرف بزنی!

ثریا با خشم و دلی شکسته از جای برخاست و مشتش به در کوبید و فریاد زد:

-احمق فکر می‌کنی اگر من و زندانی کنی چیزی درست میشه؟
فرزام و لیندا برمی‌گردن و بچه‌های خوبی میشن؟ نه نمیشن تو فقط داری خودت و من و آزار میدی. آخه بیشعور چرا حالیت همیشه من خواهرتم نه اون لپتای عوضی!

صدای فریادهایش انقدر بلند بود که مادرش از خواب بیدار شد و همین که شروین خونسرد را دید و مشتش به در کوفتن‌های ثریا را دید با وحشت دستش را بر گونه کوفت و با صدایی که بر اثر خوردن قرص‌ها دور که و خواب آلود بود گفت:
-شروین چی شده؟

ثریا از درون اتاق بی‌توجه به مادرش داد زد:

-خیلی بدبختی که یه ضعیف‌تر از خودت و اذیت می‌کنی شروین بیا در و باز کن.

شروین با دندان قروچه‌ای که کرد فریاد زد:

-خفه شو تا نیومدم لهت کنم!

شیلا مادر شروین و ثریا که حالا کمی آثار قرص و خواب از او

دور شده بود با خشم به بازوی شروین کوفت و گفت:
-شروین این چه کاریه؟ چرا در و روی خواهرت قفل کردی؟
ثریا با خشم و صورتی سرخ شده داد زد:
-این آدم نیست ماما در و باز نمی‌کنه تو در و باز کن، با لیلی قرار دارم الان منتظرمه زشته.
شیلا با لحنی که سعی می‌کرد دستوری باشد گفت:
-شروین کلید و بده در و روش باز کنم بره به قرارش با لیلی برسه.

شروین کلافه دستی به پشت گردنش کشید و خود را بر روی کاناپه فیروزه‌ای رنگ پرت کرد و گفت:
-مامان شما همین کارها رو کردین که انقدر پرو شده میره پارک مثلا کتاب بخونه منم که خر فرض کرده.
در حالی که شیلا و شروین در جر و بحث برای باز کردن در اتاق ثریا بودند، لیلی در خانه خودشان با نگرانی خطاب به مادرش گفت:
-مامان چرا دیر کرد؟ نگرانشم تصادفی چیزی نکرده باشه خدایی نکرده!

شکوه سریع اخمی کرد و گفت:

-زبونت و گاز بگیر دختر خدانکنه.

و این در حالی بود که شروین رضایت نداد برای باز کردن اتاق ثریا و شیلا با گرفتن گوشی ثریا از شروین با لیلی تماس گرفت.
شکوه خانم با شنیدن صدای تلفن به سوی آن رفت و با دیدن شماره ثریا تماس را برقرار کرد و آن را در گوش لیلی گذاشت. پیش از آنکه شیلا چیزی بگوید لیلی سریع و با لحن نگرانی گفت:

-ثریا کجا موندی تو؟ به‌خدا مردم از نگرانی!

شیلا از آن سوی خط به آرامی و لحنی که کمی گرفته بود گفت:

-سلام دخترم خوبی؟ مامان اینا خوبین؟
لیلی که حالا نگرانی اش بیشتر شده بود گفت:
-عه سلام خاله شماین؟ ممنون اینجا همه خوبین، اونجا چطور؟ ثریا
خوبه؟

-آره خاله جان خوبه فقط یکم با شروین بحثش شد و شروین تو اتاق
زندانش کرد. پدرش که از سرکار بیاد خونه حتما از اون تو درش
میاریم ولی الان این پسر به حرف من گوش نمی‌کنه دیگه برای
همینه که امروز ثریا نمی‌تونه بیاد.

قلب لیلی برای ثریا فشرده گشت و در حالی که تلاش می‌کرد تا لحن
صدایش لرزان نباشد به آرامی گفت:

-ممنون که از نگرانی درم آوردید خاله. دیگه مزاحمتون نمیشم.

-خداحافظ خاله جان.

-خداحافظ.

پس از قطع ارتباط شیلا همین که خواست گوشی را خاموش کند
پیامی برای ثریا با نام مخاطبی به نام سامان آمد که او با دیدنش
مات ماند.

سامان:

-سلام خانومی خوبی؟ چرا نمیای ثریا؟ من اینجا چشم انتظار دارم

از پنجره توی پارک و رصد می‌کنم اما تو رو نمی‌بینم!

دست‌های شیلا می‌لرزید و عرق سردی از کمرش جاری شده بود.

نمی‌دانست چه کاری انجام دهد که درست باشد. سریعا پیام را پاک

کرد و چون گوشی را باید به شروین می‌داد برای اینکه او دیگر

پیامی نفرستد برایش پیامی با مضمون:

-تحت هیچ شرایطی بهم پیام نده، توی موقعیت خیلی بدی هستم، تو

رو خدا هیچ پیامی ندی.

ارسال کرد.

باید بیشتر حواسش را به ثریا جمع می‌کرد! مثل اینکه تا حدودی حق با شروین بود؛ اما به شروین نباید می‌گفت. می‌دانست اگر بخواهد به شروین بگوید شروین ثریا را می‌کشد. هر چند تلخ اما انتقام لیندا را از ثریا می‌گرفت. شیلا مادر بود و دلش راضی نمی‌شد با گفتن حقیقت دخترکش را به کشتن دهد.

رضا بوسه‌ای بر روی موهای خرمایی رنگ و فرفری لیلی زد و گفت:

-چند وقته که همش توی اتاقت هستی بابا از ما فراری شدی!
لیلی لبخند لرزانی زد و آرام و دلجویانه ببخشیدی زیر لب زمزمه کرد. رضا دوباره دستی بر سر لیلی کشید و گفت:
-به‌خاطر موضوع چشم‌هات ناراحتی لیلی؟
لیلی آهی کشید و گفت:

-بابا من هر کاری می‌کنم تا این پنهان‌کاری رو فراموش کنم همیشه، باید دلیل این پنهان‌کاری رو بدونم یا نه؟ یعنی من حق این رو ندارم که بدونم چرا این‌همه سال یه همچین دروغی به من گفتید؟
رضا آهی کشید و با اندوه و چشم‌هایی غرق در عذاب گفت:
-باور کن اگر بدونی حالت از این بدتر میشه، خیلی بدتر.
لیلی با اصرار و تاکید سرش را تکان داد و گفت:
-مهم نیست مهم اینه که هیچ شبهه‌ای برام نمی‌مونه.
-شبهه بمونه خیلی بهتره.

رضا این را گفت و پشت بندش شکوه برای عوض کردن بحث به یاری همسرش شتافت و خطاب به رضا گفت:
-تلفن زن داداشت بود.

منظور شکوه تلفنی بود که به گوشی‌اش شده بود. رضا گفت:

-خب چی می‌گفت؟

شکوه با لبخند گفت:

-برای شب شام دعوت‌مون کرد منم قبول کردم.

قلب لیلی عمیقا فشرده گشت از تحقیرهایی که می‌دانست ممکن است امشب متحمل شود.

رضا با نیم‌نگاهی به لیلی گفت:

-خب اگر لیلی نخواد نمی‌ریم.

لیلی آدم خودخواهی نبود که بخاطر آسایش خودش دیدار با دیگران را از پدر و مادرش بگیرد از همین رو با لحنی به ظاهر راضی لبخند گشادی بر لب نشانده و گفت:

-نه چرا نخوام؟ می‌ریم.

در تمام مدتی که گوشی و لپ‌تاپ ثریا در دستان شروین بود شیلا و ثریا آرام و قرار نداشتند. می‌ترسیدند از اینکه سامان پیامی بدهد و وای از آن زمان که شروین آن پیام را ببیند، اما سرنوشت زندگی آنها را طوری رقم زده بود که شروین در این نقطه از زندگی‌اش هیچ از آن ماجرا نداند. شیلا پنهانی و به آرامی از پشت در اتاق به ثریا گفت ماجرا را فهمیده و بعدا با او کارها خواهد داشت! از آن تهدیدهای مادرانه‌ای کرده بود که اعماق دلت را خالی می‌کرد.

پدر ثریا که از سرکار به خانه آمد، ثریا را از اتاق آزاد کرد و شروین یقینا قدرت مبارزه با پدرش را دیگر نداشت. شیلا تصمیم گرفته بود ماجرا را به همسر و پسرش نگوید و خود با ثریا حرف بزند و این ماجرا را به پایان برساند. از نظرش این کار درست بود چرا که می‌دانست همسر و پسرش آدم‌های متعصبی هستند و ممکن

است با فهمیدن حقیقت ثریا را از همه چیز و همه کس محروم کنند؛ اما شبهه‌ای که برای شیلا باقی می‌ماند این بود که آیا لیلی هم از ماجرا باخبر است؟

هر چند با شناختی که از لیلی داشت بعید می‌دانست. سامان اما در تمام این مدت نگران ثریا بود، دختری که در مدت بسیار کمی در دلش جا باز کرده بود و روز و شبش حالا با فکر به او سپری میشد. و درست زمانی که خانواده لیلی مشغول حاضر شدن برای رفتن به مهمانی بودند جایی در اطراف شهر در عمارتی بزرگ با ظاهری زیبا و باطنی زشت‌تر از هر زشتی فرزام با شک و دودلی دستش را بالا برد و بر در اتاق مشکی رئیس‌اش اردشیر کوبید.

صدای بیا توی زمخت اردشیر که در گوش‌هایش پیچید در را باز کرد و وارد اتاق تماماً مشکی آن شد. نمای اتاق و همه‌ی وسایل درون آن تماماً مشکی بود و اردشیر روبه‌روی در بر روی میز بزرگ و مجلل خویش نشسته و با خونسردی رعب آوری سیگار می‌کشید. با دیدن فرزام اخمی کرد و با دستش اشاره کرد جلوتر برود و فرزام با سری به زیر افتاده جلو رفت.

اردشیر با همان اخم‌های همیشه در هم و دماغ‌گوشتی و صورت گرد و بامزه‌اش که تنها ظاهری بامزه داشت و دارای باطنی پلید بود گفت:

-بگو فرزام چی شده؟

همه افرادی که تنها ظاهر اردشیر را می‌دیدند به او لقبی چون مرد مهربان و ... می‌دادند و یکی از علت‌های این اتفاق چهره‌ی بامزه‌اش بود؛ اما همین چهره بامزه پس از گذشت مدتی برای افراد سراسر زشتی و پلیدی میشد چرا که آنها تاثیر ذات و جبر زندگی را بر اخلاق و رفتارشان شاهد می‌شدند و می‌دانستند او یک روانی به تمام معنا است.

فرزام که حالا با دیدن این مرد ترسناک با چهره‌ی بامزه تمام شجاعتش را از دست داد بود با لکنت گفت:

-میگم که... قربان.. این دختره لیندا، هر چی.. بهش.. میگم دیگه دور و ور من نپلک.. باز بیخیال نمیشه. شما که در جری.. انید من می‌خوام با دختر خاله‌ام... ازدواج کنم.

اردشیر ابرویی بالا انداخت و با صورتی خونسرد اما لحن عصبی و به شدت رعب آوری گفت:

-اون موقع که اون قدر بی‌خیال طی کردی و گفتی این دختره خنگه نمی‌فهمه و اون فهمید باید فکر این جاهاش رو می‌کردی.

فرزام با صدای آرامی که سعی می‌کرد مظلومانه باشد با ترس بزاق دهانش را قورت داد و با سری که پایین‌تر افتاده بود گفت:

-آقا تقصیر من چیه من رفتم دستشویی این بادبگارد جدید هم که برای یکی زنگ میزنه نگاه نمی‌کنه ببینه پشت خط خود طرفه یا یکی دیگه همینطور یه بند حرف میزنه بعدم که صدای بادبگارد و شنید فهمید یه هدفی پشت نزدیک شدن به ملیکا بوده؛ من بهش نگفتم که آقا همش تقصیر بادبگارده.

اردشیر دندان قروچه‌ای کرد و سیبی از درون ظرف سرشار از میوه برداشت و محکم به سوی او پرت کرد که سیب با شدت به چشمش خورد و بعد پایین و بر روی کفش اسپرت طوسی و مشکی‌اش افتاد. چشم فرزام به شدت درد گرفت اما حتی جرات نداشت دستش را بر روی چشمش بگذارد تا بلکه ذره‌ای از آن درد وحشتناک کاسته شود.

می‌ترسید با اینکار حکم مرگ خودش را صادر کند، اینکار از اردشیر بعید نبود. با اینکه به این کارهای او عادت داشت اما هیچ‌گاه برایش عادی نمیشد. با سری پایین افتاده به صدای تهدید آمیز

اردشیر گوش سپرد.

- هزار بار این و بهم گفתי نوله و منم بهت گفتم با گفتن این حرف‌ها نمی‌تونی گناه خودت و بیپوشونی! خیلی هم می‌خوای با دخترخاله‌ات ازدواج کنی لیندا رو خلاصش کن اما تا وقتی زنده‌اس وای به حالت اگر برنجونیش که اگر به ملیکا، شاهرخ و یا هر خر دیگه‌ای حرفی بزنه نصفت می‌کنم فرزام! میدونی که دروغ نمی‌گم مردک.

چشم‌های فرزام گرد شده و ضربان قلبش افزایش پیدا کرده بود. دست‌هایش یخ کرده بود و احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است همین‌جا پس بیفتد. کشتن یک آدم؟ نه محال ممکن بود که او چنین کاری را انجام دهد، هر چقدر که تا به حال پستی کرده بود جان یک آدم را نگرفته بود؛ از طرفی روی حرف اردشیر هم نمی‌توانست حرفی بزند. میان سردرگمی بود که با صدای داد وحشتناک و فوق العاده بلند اردشیر از جای پرید.

-شیرفهم شد مردک؟ دیگه هم سر این موضوعات مسخره مزاحم من نمیشی حالا هم هری برو بیرون، از دیدن ریختت حالت تهوع گرفتم.

فرزام با ترس سری تکان داد و سریع اتاق او را ترک کرد و این در حالی بود که تصویر چشم‌های دخترخاله‌اش صبا یک دم رهایش نمی‌کرد! یعنی باید دست از او می‌کشید؟

ثریا بر روی صندلی نشسته و زیر چشمی به چهره متأسف مادرش نگاه می‌کرد.

شیلا با غیض و چشم غره گفت:

-حالا من هر چی به تو میگم اینجور دوستی‌ها عاقبت خوبی نداره تو حالت نمیشه و میگی نه اون اینجوری نیست!

ثریا با دفاع از سامان گفت:

-مامان چون که نیست. اون خیلی پسر خوب و مهربونیه اصلا نگاهش که می‌کنی هیچ حس منفی‌ای بهت دست نمیده، من به اون توی همین چند روز علاقه پیدا کردم! مطمئن باشید میاد خواستگاریم، مطمئن باشید!

شیلا با غصه لب گزید و گفت:

-مطمئن نیستم، ثریا مطمئن نیستم و تو هم که حرف حالت نیست. ثریا از جای برخواست و نزدیک مادرش شد و در حالی که او را در آغوش می‌گرفت گفت:

-مامان میشه به بابا و شروین نگی؟ اصلا اگر تا دو ماه دیگه نیاد خواستگاریم من خودم دیگه اسمش هم نمی‌ارم.

شیلا با سردی سری تکان داد و دست‌های ثریا را از دورش باز کرد و بی حرف از اتاق خارج شد. چاره‌ای هم جز این نداشت! احساسات مادرانه به او اجازه درست اندیشیدن را نمی‌دادند. از زبان لیلی:

ابتدا صدای جیرینگ- جیرینگ النگوهای زن عمو را شنیدم و بعد صدای پر غرورش را که با ناز و عشوه می‌گفت:

-راستش امشب دو تا صحبت داشتم یکیش رو مجید (عموم) میدونه یکیش و نه اول اونو رو میگم که مجیدم اطلاع داره، حقیقتش یه خواستگار پولدار برای شیرین اومده، یه هفته دیگه مراسم بله برونه گفتم به شما هم بگم که بیاین.

مادر با صدایی شاد می‌گوید:

-خیلی هم عالی ان شاءالله که پسر خوب و باجنمی باشه.

پدر:

-مبارک باشه عمو جون حتما میایم.

صدای سرشار از خجالت شیرین در گوش هایم می پیچد:
-مرسی عمو.

زن عمو:

-خب بریم سراغ موضوع مهم دوم.

صدای عمو کمی شوکه است وقتی که می گوید:

-چه موضوع مهمی که من ازش اطلاع ندارم خانوم؟

-الان میگم که همه اتون بفهمین. راستش این خواستگار شیرین یه
عموی داره که کارمند بانک، خداروشکر دستش به دهنش می رسه
و دو تا بچه داره یه دختر یه پسر، دوقلو هستن و سه سالشونه مجید
تو که دیدیش چه پسر خوبیه نه؟

-من نمی خوام قضاوت کنم خانوم ولی همچین به چهره و قیافه اش
نمی خوره خوب باشه.

یعنی عموی خواستگار شیرین چه ارتباطی می تواند با ما داشته باشد
که زن عمو این را دارد به ما می گوید؟ حالا با این میزان از
کنجکاوی و بی صبری که به سراغم آمده پی می برم به سخنان پدر
که می گوید مادر عجول بودنش را به من هم ارث داده است.
-نخیر از روی قیافه که همیشه تشخیص داد خوبه یا بد باید
شناختش.

عجیب دوست داشتم چهره هایشان را ببینم اما افسوس که نمی شود.
بعضی وقت ها به این فکر می کردم که اگر علاوه بر نابینا بودن
ناشنوا هم بوده چه میشد؟ هر بار که به این موضوع فکر می کنم
احساس می کنم قلبم برای کسانی که هم نابینا و هم ناشنوا هستند آتش
می گیرد.

با صدای مادر حواسم جمع این اطراف می شود.

-ادامه اش و بگو نسرین جون.

-والا از خانومش یه دو سه ماهی هست طلاق گرفته مثل اینکه تفاهم نداشتن، من رو که دید گفت ببین دور و اطرافت دختر خوب کجاست به من معرفی کن می‌خوام بگیرمش، شماره‌اش رو هم داد بهش خبر بدم. من که میگم این پسر خوبیه، کارمند هم که هست دستش هم که به دهنش می‌رسه برای لیلی عالیه! اون که نگفت دختره کور باشه اما خب من میگم بهش اصرار کنم شاید بیاد لیلی رو بگیره!

جان؟ اشتباه شنیدم؟ چه شد دقیقاً؟ لبخند روی لبم خشک می‌شود و دهانم به سان صحرایی بی آب می‌شود و من در تقلا از بین بردن این صحرا بزاز نداشتی دهانم را قورت می‌دهم اما مگر فایده‌ای دارد؟ احساس می‌کنم دست‌هایم شروع به لرزش می‌کند و در گوشم سوت بلندی را می‌شنوم. حس می‌کنم قلبم از شدت ناراحتی دیگر نمی‌زند، نفس برای لحظه‌ای در سینه‌ام حبس می‌شود و بعد به یکباره با شدت اکسیژن محیط و بوی قورمه سبزی‌هایی که احتمالاً زن عمو برای شام درست کرده است را به مشام می‌کشم. مگر من چند سال داشتم که برای اینکه مردی با دو بچه به خواستگاری من بیاید زن عمو می‌خواست التماس کند؟! خدایا آدم‌هایت از کی در این حد نامرد شده‌اند؟ از کی تا این حد به راحتی دل می‌شکنند؟

صدای نفس‌های بلند و عصبانی پدر و صدای پر از بغض مادر را می‌شنوم:

-نسرین خانم شما دیگه چرا؟ مگه بچه من چشه که اینطور لقمه‌ها برایش می‌گیری؟ بعد چهار سال تفاهم نداشتن؟

مادر می‌گوید و من به چانه‌ام التماس می‌کنم اکنون نلرز، نگذار جلوی این آدم به گریه بیفتم.

زن عمو با صدایی پر سیاست و نیش و کنایه‌دار دل می‌شکند:

-شکوه خانوم جان بهتره یکم واقع بین باشیم هیچکس خواستگاری به دختر کور نمیاد.

حتی صدای تشر عمو هم چیزی از کوله‌بار غم‌های قلبم کم نکرد. کاش میشد همین الان می‌مردم تا دیگر هیچ‌گاه گوشم چنین تحقیرهایی را نشنود. بخدا که این انصاف نبود. نابینا بودم درست اما این دلیلی نمی‌شد برای زخم زدن! مگر خودم خواسته‌ام که نابینا شوم؟ مگر ندیدم دست من است؟ مگر من از ندیدن رنج نمی‌کشم؟ بخدا که هزاران بار در زمان تحقیرهای دیگران مرده و زنده شدم. چرا زن عمو فکر می‌کند من به دنبال شوهر هستم؟ تحقیر حرف‌های زن عمو در حال خفه کردنم بود! همان‌گونه که آن مرد تعمیرکار با تحقیرهایش هر بار خفه‌ترم می‌کرد. دست گرم مادر دستم را فشرد و صدای پر از خشم پدر اندکی تنها اندکی به دل بی‌قرارم، قرار بخشید.

-زن داداش بهتره مواظب حرف زدنتون باشید. دختر من پدري داره که عین شیر پشنتشه. داداش فکر می‌کنم به اندازه کافی شب نشینی کردیم، خانوم، لیلی پاشین که بریم. سریعاً برمی‌خیزم و حتی شنیدن صدای زن عمو هم به قلبم بیشتر می‌زند:

-چرا بهتون بر می‌خوره آقا رضا بفرم...

عمو با صدای پر از خشمش حرف زن عمو را قطع می‌کند و می‌گوید:

-داداش این زن حرف مفت زیاد می‌زنه شما که بزرگی به دل نگیر، لیلی جان عمو ناراحت نباش. اصلاً زن عموت خودش هم پشیمونه بفرمایید بشینید.

در دل مرتب دعا می‌کنم پدر نشستن را قبول نکند، هوای آنجا قصد

خفه کردنم را دارد و دیگر نمی‌توانم آن هوای خفقان آور را تحمل کنم. احساس می‌کنم بوی قورمه سبزی‌ها بدترین بوی دنیا شده‌اند و معده‌ام میل شدیدی به خالی کردن محتوایش دارد. کاش می‌توانستم این‌گونه دردها و رنج‌ها و تحقیرهای دیگران را هم بالا بیاورم. پدر که باز هم ساز رفتن می‌زند شاد می‌شوم از اینکه قرار است از آن خانه بیرون برویم، سر انجام میان اصرارهای عمو و قبول نکردن‌های مادر و پدر از خانه‌شان بیرون می‌رویم. ماشینی نداریم و تا سر خیابان پیاده می‌رویم و از آنجا سوار تاکسی می‌شویم، خدا را شکر می‌کنم تا که به درون خانه برسیم نه مادر و نه پدر هیچ نمی‌گویند.

به داخل خانه که پای می‌گذارم سریعاً مسیر اتاق را که حفظ هستم طی می‌کنم که پدر با صدایی شکسته می‌گوید:
-لیلی دخترم؟

تنها دو کلمه می‌گوید اما من حرف پشت همین دو کلمه را می‌دانم که باز هم غم درونم را پنهان می‌کنم و با لبخندی غمناک می‌گویم:
-من توی هیچ کدام از اتفاق‌های تلخ زندگی‌م نقشی نداشتم. توی این همه سال نابینا بودم! توی پنهان کاری شما که هنوز هم ادامه داره و من هر لحظه از زندگی‌م و با یه دنیا پریشونی می‌گذروم! توی تحقیرهای اطرافیان! و همه اتفاق‌های تلخ زندگی‌م. یعنی این حق رو هم ندارم که تنهایی برای این اتفاق‌های تلخ عزاداری کنم؟
و چون آن‌ها سکوت می‌کنند، به سمت اتاقم قدم تند می‌کنم و دستم را کمی روی در تکان می‌دهم تا جای دستگیره را پیدا کنم، بعد از پیدا کردن جای دستگیره آن را سریعاً به سمت پایین می‌کشم و خود را در اتاق می‌اندازم.

در را که می‌بندم آرام-آرام با تکیه به در به سمت پایین سر

می‌خورم، هجوم اشک را احساس می‌کنم و بعد خیس شدن گونه‌هایم را.

دستم را با شدت بر روی دهانم فشار می‌دهم و خاموش زار می‌زنم، لعنت به این افکار مزخرفی که اگر شخصی خدایی نکرده ناشنوا، نابینا و یا ناتوان از حرف زدن باشد او را به این بهانه که کسی او را نمی‌خواهد به چه کسانی که نسبت نمی‌دهند.

شانه‌هایم از شدت گریه بالا و پایین می‌شوند و برای اینکه کسی صدای گریه‌هایم را نشنود دستم را بر روی دهانم می‌گذارم و باز هم خودم را به سمت جایگاه همیشگی غم‌هایم؛ کنج اتاق می‌رسانم. در آنجا باز هم زانوهایم را بغل می‌گیرم و مظلومانه سر بر روی زانوهایم می‌گذارم.

می‌گریم برای حرف‌های دردناک زن عمو، می‌گریم برای پنهان کاری که نمودارم دلیلش چیست، گریه‌ام وقتی شدیدتر می‌شود که به یاد تحقیرها و حرف‌های آزاردهنده آن خوش صدای لعنتی و تمام کسانی که برای نابینا بودنم تحقیرم کرده‌اند، می‌افتم.

سرم به شدت بخاطر گریه‌ی دیشب درد می‌کند به سرویس بهداشتی خانه‌مان می‌روم و بعد از شستن دست و صورتم سر می‌ز صبحانه حاضر می‌شوم. مادر با صدایی که سعی در سر حال نشان دادنش دارد می‌گوید:

-صبح بخیر مامان جان.

ضمن جواب دادن به صبح بخیرش بر روی صندلی می‌نشینم. حدس می‌زنم پدر مانند همیشه ساعت هفت به دنبال کار و زندگی‌اش رفته باشد چرا که تنها صدای لقمه جویدن من و مادر و البته بوی عطر مادر می‌آید.

-دخترم؟

-بله؟

-حدس می‌زنم دیشب خیلی برات شب سختی بوده و حسابی اشک ریختی.

لبخند تلخی می‌زنم و همراه با آهی که می‌کشم می‌گویم:

-فقط کسایی که شبیه منن من و درک می‌کنن و شما شبیه من نیستی.

دست گرم مادر را روی دستم احساس می‌کنم و بعد صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

-نه میدونم سخته! باور کن دیشب فقط برای تو سخت نبود، برای من و پدرت هم سخت بود.

سرم را به زیر می‌اندازم و دیگر هیچ نمی‌گویم که مادر ادامه می‌دهد:

-میدونی مامان ماها باید یاد بگیریم با حرف مفت بقیه خودمون و ناراحت نکنیم، حرف‌های زن عموت اونقدر بی‌ارزش بود که واقعا ارزش حتی یک قطره از اشک‌هایی که تو دیشب ریختی رو نداشت.

-میدونم ولی همیشه گریه نکنم، همیشه مامان! اگر اشک هم نریزم که دیگه نابود میشم با حرف‌هاشون، فقط هم حرف‌های اون‌ها نیست من این روزها بخاطر پنهان کاری شما مرتب دارم عذاب می‌کشم.

-حق داری مامان حق داری اما باور کن اگر بهت ماجرای پنهان کاری رو بگیم حالت بدتر میشه.

-من راضی‌ام به این بدتر شدن.

پوزخندی می‌زند و من این را از صدایش می‌فهمم.

-فکر می‌کنی که راضی هستی.

کلافه سر تکان می‌دهم و با لحن نسبتاً نرمی می‌گویم:

-اما شما حق ندارید به‌جای من تصمیم بگیرید.

دستش را از روی دستم بر می‌دارد و با صدایی قاطع و جدی می‌گوید:

-دیگه اصرار نکن لیلی.

از روی صندلی بر می‌خیزم تا به درون اتاقم پناه ببرم که می‌گوید:
-تو که چیزی نخوردی!

-میل ندارم.

کمی مکث می‌کنم و با به یاد آوردن دیشب می‌گویم:

-اگر برای بله برون شیرین زنگ زدن، شما برید من نمیام.

مادر با لحنی شاکی می‌گوید:

-دیگه چی؟ همین مونده که برای بله برون دخترشون هم بریم.

هیچکس از خونه ما به اون‌جا نمیره.

لبخندی می‌زنم و با تکان دادن سری از او دور می‌شوم و مسیر اتاقم را که به علت رفت و آمد زیاد حفظم در پیش می‌گیرم. وارد اتاق که می‌شوم خودم را بر روی تخت ولو می‌کنم و ضمن بستن چشم‌هایم پوف کلافه‌ای می‌کشم.

نمیدانم چرا اما ناخودآگاه صدای غمگین و سرشار از افتخار گوینده رادیویی که از شهیدان می‌گفت در گوشم پیچید.

از آن بزرگ مردان و زنانی که از خون‌شان لاله‌های سرخ رنگ می‌روید! چه بسیار بودند خانواده‌هایی که جوان‌شان را با چشم‌هایی اشک بار راهی میدان تیر و گلوله می‌کردند؛ جایی که می‌دانستند هر لحظه چه خطراتی عزیزشان را تهدید می‌کند!

منی که این روزها در آرامش و آسایش تام به سر می‌برم چگونه می‌توانم از شهیدان که بانی این آرامش هستند قدردانی کنم؟ چگونه

می‌توانیم به سبب جبران، درد مادری را تسکین دهم که هر لحظه با این استرس که نکند خدایی نکرده اتفاق ناگواری برای جگر گوشه‌اش بیفتد گذشت و لحظه‌ای که دیگر وقت آمدن عزیزش رسیده بود به‌جای رخسار درخشانش، بدنی میهمان بازوهای مادرش شد که جایگاه گلوله‌های دشمنان گشته بود. درد دارد مادر باشی و حتی پیکر فرزند شهید شده‌ات را هم نبینی! درد دارد مادر باشی و فرزند جانبازت را ببینی و هر لحظه با درد او درد بکشی! به او بی که ناظر تمام احوالات مادر است درد دارد! نمی‌شد!

به واقع که با گفتن یک «تسلیت می‌گویم!» و یا «متاسفم!» نمیشد که دردهای خانواده‌های داغدار جبران شود! جبران از خود گذشتگی شهید نمیشد؛ اما من به غیر از گفتن این کلمات آن هم از راه دور هیچ سخن دیگری برای دلداری به آنان نداشتم!

اما با این وجود تمام سعی‌ام را می‌کنم که با عمل کردن به وصیت‌های آن عزیزان که چیزی به غیر از سربلندی ایرانمان نیست، حداقل سبب این شوم که خون آنها بیهوده ریخته نشود! ایران زادگاه من بود و چه کسی است که وطنش، زادگاهش را دوست نداشته باشد؟ همه ایرانیان، عاشقانه وطنشان را دوست داشتند! همان ایرانی که آنها با خون پاکشان خاکش را از رد پای متجاوز دشمنان پاک کردند!

در افکار وطن دوستی خودم غرق بودم که با صدای یکهو باز شدن در با وحشت از جای از جای پریدم!

با وحشت دست‌هایم را بر روی قلبم که حالا ضربانش به شده تند شده می‌گذارم و صدای ثریا را می‌شنوم که می‌گوید:

-سلام سلام صد تا سلام هزار و سیصد تا سلام، بعد از چند روز ندیدن دلم به شدت برات تنگ شده بود.

بی‌توجه به ترسی که ناخواسته به من داده، لبخندی به او می‌زنم و

نشستش کنارم بر روی تخت را حس می‌کنم. نمیدانم کی آمد که من آمدنش را به داخل خانه هم احساس نکردم، یعنی تا این حد غرق افکار وطن دوستی خود شده بودم؟ با مهربانی پلکی می‌زنم و می‌گویم:

-سلام. دل منم خیلی تنگت بود! اصلا وقتی تو نیستی انگار یه چیزی کمه.

با لحن غمناکی زمزمه می‌کند:

-این چند روز خیلی عذاب‌آور بود.

-چرا اجازه دادی زندانیت کنه؟

-مگه زور من به اون قول تَشَن می‌رسه آخه؟

-حداقل سر به سرش نزار که اینطوری باهات رفتار کنه و به خودش اجازه بده تو اتاق حبست کنه.

-آخه من چیکار کنم؟ حرصم می‌گیره؛ دیگه واقعا از شروین متنفر شدم!

-نگو این حرف رو.

-نگم؟ چطور نگم لیلی؟ بنظر من شروین یه بیمارِ که چون نامزدش بهش خیانت کرده الان همه رو عین نامزد عوضی‌اش خیانت‌کار می‌بینه! به من میگه شما زن‌ها رو اگر یکم ازادی بدیم عوضی می‌شین! من با وجود همه این‌ها چطور می‌تونم ازش متنفر نشم؟ بهت زده گفتم:

-فکر نمی‌کردم تا این حد بدبین باشه.

-حق داره، با فرزام خیلی صمیمی بودن؛ با اینکه مدت کمی بود که فرزام عضو خانواده شده بود اما این دو تا عین داداش بودن برای هم.

-اما شروین هم خیلی در حقش ظلم شد.

-آره ولی ظلم و لیندا کرد نه من که خواهرشم. حالا بیخیال اونا یه خبر خوب دارم برات قبل از اینکه پیام اینجا به خاله شکوه گفتم داشت از شدت خوشحالی پس می‌افتاد، ازش خواستم این خبر خوب و خودم بهت بدم و اون زنگ بزنه به پدرت بگه. با ذوق کمی خود را به او نزدیک تر کردم و گفتم:
-آخ جون! بگو که دارم تلف می‌شم از خوشحالی.
ثریا خنده‌ی خبیثی کرد و با شیطنت آشکاری که در کلامش بود گفت:

-آیا بگم؟ آیا نگم؟

با کلافگی اخمی بر ابرو نشاندم و گفتم:

-خب بگو! زیر لفظی می‌خوای عروس خانوم؟

ثریا با خنده‌ای بلند گفت:

-این عروس خانوم باید بهت بگه که یه خیر پیدا شده که همه کارهای عملت رو قبول کرده انجام بده.

احساس کردم قلبم برای لحظه‌ای ایستاد و با درک سخنان او با شدت شروع به تپیدن کرد. مبهوت ماندم و گرد شدن چشم‌هایم را از شدت بهت احساس کردم، هر ثانیه با تحلیل سخنان ثریا توسط مغزم لب‌هایم بیشتر کش آمد.

حجوم اشک شوق و ناباوری را به چشم‌هایم احساس کردم و از شدت ناباوری و شادی دست‌های لرزانم را بر روی لب‌هایم گذاشتم و با لکنت گفتم:

-ش.و.خو.ی...می...کن.ی؟ (شوخی می‌کنی؟)

صدای پر از ذوق ثریا در آن لحظه زیباترین نوای دنیا برایم شده بود:

-نخیر بانو شوخی نمی‌کنم!

چیزی درون قلبم با شدت ترکید که فکر می‌کنم آن، چیزی به‌جز
حباب نا‌امیدی نبود. با جیغ بلندی برای خالی کردن هیجانم کشیدم و
در حالی که تند-تند از شدت هیجان نفس می‌کشیدم با شادی و
صدای بلندی گفتم:

-خدایا قربون بزرگیت بشم من!

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و لحظاتی بعد به سویی کشیده شدم
و از بوی خوش فهمیدم که در آغوش پر مهر مادرم
هستم! دست‌هایم را به دور مادرم حلقه کردم و برای خالی کردن
هیجانم محکم او را به خود فشردم. صدای خنده‌های مادر و ثریا با
هم آمیخته شده بود و من حالا جیغ‌هایم را قطع کرده بودم و در بین
گریه می‌خندیدم.

احساس می‌کردم تنها دو بال کم دارم تا با آن‌ها پرواز کنم. با صدای
بلندی که سراسر شوق بود گفتم:

-دیدنی مامان دیدنی خدا نگاهم کرد؟ دیدنی چقدر بزرگه که تو این
مدت کم‌یه خیر پیدا شد؟ از این به بعد دیگه کسی من و مسخره
نمی‌کنه مامان؛ از این به بعد منم می‌تونم دنیا رو ببینم.

عجیب بود که این قلب از شدت خوشی منفجر نشده بود. مدت زیادی
به همان حال گذشت و من با وجود همه غم‌های کوچک و بزرگم
حالا خوشبخت‌ترین دختر این کره خاکی بودم. چگونه می‌توانم
شکرگذار همه لطف‌هایت باشم پروردگارم؟

«ای یگانه معبودم!

ای بانی خنده‌های از عمق وجود!

ای زیباتر از قلب‌های مهربان!

می‌خواهم بگویم، دوستت دارم!

تا آخرین نفسم و تا آن لحظه‌ای که روح جسمم را رها می‌کند؛ من

باز هم یک دم شما را رها نمی‌کنم خالق تمامی زیبایی‌ها» !

دانای کل

ثریا با به یاد آوری شادی لیلی لبخندی زد و زمزمه کرد:

-نمیدونی چه خوشحال شده بود.

-قرنیه واسه چشم‌هاش پیدا شده باید برید واسه یه سری آزمایشات.

-باشه ممنونم.

شاهرخ اخمی کرد و با جدیت گفت:

-یه بار گفتم احتیاجی به تشکر نیست.

پس از قطع مکالمه شاهرخ از روی صندلی برخاست و کت

مشکی‌اش را برداشت.

شهاب آدرس تمامی کسانی را که می‌خواست پیدا کرده بود و او باید

به محل کار هر کدام از آن‌ها می‌رفت و می‌فهمید چه شباهتی با او

دارند که دخترک او را با یکی از افراد مدرسه اشتباه گرفته بود، هر

چند که دختر تصاویر افراد را نمی‌دید و یا عطرش شبیه یکی از

افراد بود و یا صدایش!

اسم و فامیل فرد را که حتما نمی‌دانسته که شاهرخ را با او اشتباه

گرفته و بذر کینه در دل پرورش داده است..

باید صبر می‌کرد تا بینا شود، آن وقت حسابی بخاطر این اشتباه

گرفتنش حرص دخترک را در می‌آورد.

همه چیز انگار برای لیلی روی دور تند افتاده بود! با ثریا و مادرش

رفتند برای انجام آزمایش‌هایی به مانند خون و ادرار. شکوه با ذوق

تلفن به دست گرفته و به همه افراد فامیل و دوست‌ها و آشنایان خبر

عمل لیلی را داده بود. دکتر هم لیلی را معاینه کرده و گفته بود

مشکلی نداری و خیال لیلی را با این سخنش راحت کرده بود. ثریا

به لیلی می‌گفت خیر دوست دارد ناشناس بماند و لیلی چقدر ممنون اوی ناشناس بود. اینکه این خیر از کجا پیدا شد را ثریا به لیلی نگفته بود و لیلی آنقدر شاد برای عمل بود که اصراری نکرد تا ثریا همه چیز را برایش بگوید.

ثریا به لیلی می‌گفت در بهترین کلینیک چشم و زیر نظر بهترین دکتر تهران عمل می‌شوی و لیلی از اعماق قلبش برای آن خیر ناشناس آرزوی سلامتی و شادی می‌کرد. لیلی آنقدر شاد بود که حتی به این فکر نمی‌کرد که این خیر ناشناس را ثریا از کجا پیدا کرد؟

جواب آزمایش‌ها آمد و لیلی خدای بخشنده را هزاران بار شکر کرد از اینکه هیچ مشکلی نبود. حالا زمان موعود رسیده و فردا قرار بود برای عمل بستری شود. عمل دو ساعت طول می‌کشید و بیمار باید یک روز قبل از عمل حمام می‌کرد که با کمک مادرش این کار را انجام داد و شب قبل از عمل هم نباید شام می‌خورد که برای او برعکس شده بود و به شدت اشتها داشت اما نباید چیزی می‌خورد و چقدر با حسرت به بوی غذای خوبی که مادرش درست کرده بود هم اندیشیده بود.

همه چیز خیلی زود گذشت و لیلی زمانی که به اتاق خود برای خواب رفت با اشک و دلی صاف همه کسانی که او را تحقیر کرده بودند بخشید؛ حتی از نظر خودش آن خوش صدای جذاب را. او در حقیقت شاد بود و خوشحال و در کنارش استرس شیرینی داشت. انگار که فردا قرار بود به اردو برود و از شوق به اردو رفتن به خواب نمی‌رفت، تا اینکه بلاخره سه ساعت پس از رفتن به رختخواب به آغوش خواب رفت.

صبح شکوه از خواب بیدار شد و به سوی اتاق لیلی برای بیدار

کردنش به راه افتاد. در اتاق را که باز کرد با دیدن لیلی لبخندی زد و در حالی که جلو می‌رفت او را صدا زد:

-لیلی جانم؟ دخترم؟ بیدار نمیشی؟

با مهربانی کنار تخت چوبی و سبز رنگ او نشست و در موهای فررفری و خرمایی رنگش دست کشید. لیلی غلتی زد و مغزش ناگهان شروع به پردازش اطلاعات کرد و او با یادآوری همه همه چیز ناگهان صاف نشست و شکوه با ترس گفت:

-لیلی؟ چی شد؟

لیلی با هیجان گفت:

-هیچی ماما الان بریم حاضر بشیم باشه؟

شکوه با لبخندی براق که منشأ آن ذوق لیلی بود گفت:
-باشه.

لیلی در آن لحظات یک حس ناب و بکر را تجربه می‌کرد، چیز کمی که نبود! قرار بود پس از بیست و یک سال ندیدن حالا بیجا شود. ثریا باز هم با ماشین پدرش به دنبال خانواده لیلی آمد و آنها به همراه ثریا و مادر و پدر لیلی به بیمارستان رفتند. ثریا به لیلی می‌گفت اینبار شروین هم برای آمدنش هیچ دخالتی نکرده و مادرش شیلا خانم برای دیدن لیلی بسیار شاد شده. از نظر لیلی کارهای عمل را وکیل آن خیر ناشناس انجام داده بود و حالا همه چیز مهیا بود برای رفتن به اتاق عمل و بیجا شدن لیلی.

لیلی غافل بود از اینکه آن خیر ناشناس کسی جز شاهرخ نیست. یک حس بی‌نظیر داشت، ترکیبی از استرس و شوق بی‌نظیری که بسیار آن را دوست داشت. حسی که هرکسی آن را تجربه نکرده است؛ انگار که بال در آورده و اولین انسانی بود که پرواز را تجربه کرده است و چه بسیار که شاهرخ از این حس بی‌نظیری که لیلی تجربه

می‌کرد شاد بود.

حال و احوال لیلی را از ثریا می‌پرسید و شاد میشد از اینکه لیلی این‌گونه شاد است. لیلی قرار بود برای اولین بار ببیند و همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی لطف ان خیر که کسی جز شاه‌رخ نبود و خدای مهربان بود. در آن لحظات لیلی مدام آرزو می‌کرد خدا همه‌ی بیماران را شفا دهد علی‌الخصوص کسانی که همانند او نابینا بودند دیدن را حس کنند آن افراد.

پرستاری نزد لیلی آمد و او را به اتاق عمل برد. لیلی نمی‌دید اما صداها را می‌شنید. دکتری که روپوش سفید بر تنش و عینک بر روی چشم‌هایش به او جذبه بیشتری بخشیده بود به او گفت:
-حالت خوبه؟

و لیلی صادقانه گفت:

-نه خوبم نه بد اما خیلی خوشحالم از اینکه قرار ببینم.

دکتر هومی گفت و لیلی تنها قرار گرفتن وسیله‌ای را بر روی بینی‌اش احساس کرد و دیگر هیچ ندانست.

چشم‌هایش به شدت می‌سوخت او از شدت سوزش چشم‌هایش لبش را گاز می‌گرفت.

با دردی فراوان و نفسی که به زور بالا می‌آمد گفت:
-چشم‌هام خیلی می‌سوزه بابا.

شکوه سریع نگاهش را به رضای نگران دوخت و گفت:

-رضای برو پرستار و صدا کن بیاد ببینه این بچه چرا درد داره.
رضای رفت و لحظاتی بعد با پرستار جوان و خانمی بازگشت و پرستار با مهربانی ذاتی خود گفت:

-لیلی خانوم این همه بی‌تابی نکن این دردا طبیعی خانومی خوب

میشی؛ الان یه مسکن بهت می‌زنم دوباره بیهوش شی.

در حین زدن مسکن شکوه از او پرسید:

-دکتر کی معاینه‌اش می‌کنه؟

و پرستار جواب داد:

-فردا.

لحظاتی پس از رفتن پرستار دوباره و دوباره لیلی به دنیای بیهوشی دعوت شد.

شاهرخ آن روز به محل کار تمامی افراد رفت و در آخر سوژه‌ی مورد نظر را در یک مغازه تعمیرکاری یافت. او درست آخرین نفر بود و پیش از آن هیچ کدام از افراد کوچک‌ترین شباهت جزئی با او نداشتند اما آن مرد صدایش شبیه به او بود تنها صدای شاهرخ بم‌تر از مرد بود و حالا شاهرخ فکر می‌کرد آن دخترک چموش احتمالاً عمل شده و برای لیلی که بالاسری نمی‌خواست و او به کارکنان سپرده بود اجازه ندهند پدر و مادر لیلی و ثریا در آنجا بمانند و به خانه‌هایشان بروند و حالا او قصد داشت نزد دخترک برود. او از سهامداران این جا بود و برایش کاری نداشت انجام آن کارها. بسیار تمرین کرده بود تا بتواند صدایش را تغییر دهد و حالا نسبتاً تغییر کرده بود. خودش هم نمی‌دانست برای بودن کنار آن دختر چرا این کارها را انجام می‌دهد. در اتاقش را باز کرد و نگاهی به داخل انداخت، دخترک بیهوش بود و او به آن نزدیک‌تر شد. ناخودآگاه بود که وقتی نزدیکش شد دستش به سوی چند تار موی بیرون آمده از روسری‌اش رفت و آن‌ها را نوازش کرد.

خودش متوجه نبود اما طوری به دخترک نگاه می‌کرد که انگار یک تکه طلای ارزشمند و نایاب است و با چشم‌هایش داشت از این تکه

طلای ارزشمند نگهداری می‌کرد. طوری موهایش را نوازش می‌کرد که انگار الماس نازک هستند و اگر با آنها به خوبی رفتار نشود ممکن است آسیب ببینند و خرد شود.

غرق در صورت دخترک بود که با تکان خفیفی که دختر به خودش داد همین که خواست دستش را از دختر دور کند او بیخیال و رها دستش را گرفت و غرق در عالم خواب و بیداری گفت:
-صبح شده مگه مامان؟

نامفهوم گفت اما شاهرخ فهمید و با خود فکر کرد بیهوشی چه با آدم نمی‌کند که دخترک نمی‌تواند دست‌های مردانه او را از دست‌های ظریف مادرش تشخیص دهد. در همین فکر ها بود که لیلی بوسه‌ای بر دستش زد و او مات ماند از این کار دخترک و زمزمه زیر لبی‌اش را شنید:

-خیلی دوستت دارم مامانی، لطفا بزار بخوابم.

سریع دستش را از روی صورت دخترک برداشت و در موهای خودش فرو کرد و کلافه چنگ کشید. از او فاصله گرفت و در دورترین نقطه از او نشست و تنها از دور به او نگاه کرد. در تمام آن لحظات فکر شاهرخ دور شدن از لیلی بود.
نمیشد! نمی‌توانست!

در افکار مختلف غرق شده بود و وقتی به خود آمد که لیلی حالا هوشیار شده با صدای آرامی گفت:
-مامان؟ بابا؟ ثریا؟ کجایی؟

چشم‌هایش می‌سوخت اما حالا به آن شدت اولیه نبود. شاهرخ با لحنی که تغییرش داده بود و سعی می‌کرد فراموش کند که چرا این کار را کرده گفت:

-کسی نباید بالا سرت می‌موند.

لیلی بوی آشنایی حس می‌کرد اما هر آنچه فکر می‌کرد به یاد نمی‌آورد این بو از آن چه کسی است؟
به آرامی گفت:

-من رو تنها گذاشتن؟

-تنها نیستی ما پرستارها هستیم.

-شما پرستارید؟

-وقتی میگم ما پرستارها یعنی پرستارم.

لیلی لبخند خجولی زد و گفت:

-پرستار خانوم نداره اینجا؟

-داره.

-من مزاحم شما نمیشم بفرمایید برید به کارهاتون برسید.

-اما من امشب سرم شلوغ نیست و می‌خوام توی این اتاق باشم.

لیلی اخم‌هایش را در هم کشید و به او تشر زد:

-اما من می‌خوام تنها باشم.

-اما نمی‌تونی تنها باشی.

-میتونم اگر شما برید.

-خب پس کلا دور تنهایی رو خط بکش چون من نمیرم.

لیلی عاصی شده سکوت کرد و شاهرخ تنها چهره حرص زده او را

تماشا می‌کرد. شاهرخ می‌دانست چرا این کار را می‌کند اما به آن

حس اجازه‌ی پر و بال گرفتن نمی‌داد!

او مرد عشق و عاشقی نبود! مطمئن لیلی با او بدبخت میشد!

نمی‌توانست احساساتش را بیان کند! اما لیلی لطیف بود و دل نازک

و آن دو اصلا به یکدیگر شباهت نداشتند. از طرفی عشقی که با

یک نگاه به وجود بیاید آیا استوار است؟!!

لیلی سنگینی نگاه او را به خوبی احساس می‌کرد و این موجب

کلافگی‌اش شده بود، از همین رو اخمی به ابروهایش هدیه کرد و گفت:

-میشه من رو نگاه نکنید؟

-نه.

لیلی چند ثانیه بی هیچ واکنشی مبهوت ماند و بعد با لحنی که حالا کمی تمد شده بود گفت:

-من اگر دارم محترمانه حرف میزنم شما هم محترمانه حرف بزنید دیگه. این چه کاریه؟ من نمی‌خوام شما من رو نگاه کنید. شاهرخ با خونسردی شانهای بالا انداخت و زمزمه کرد:
-نخواه!

لیلی تک خنده ناباوری زد و بعد با تن صدایی بلند و لحنی شاکی گفت:

-حواستون و جمع کنید و گرنه...
و چون تهدیدی برای بر زبان آوردن نداشت با درماندگی و حرص سکوت کرد.

شاهرخ با خونسردی و حالت سوالی گفت:
-وگرنه؟

پاسخ لیلی به سوال شاهرخ چیزی جز سکوت نبود. شاهرخ که سکوت او را دید از جای برخاست و با قدم‌هایی راسخ و استوار از اتاق بیرون رفت و پس از گفتن اینکه برای لیلی غذا بیاورند به اتاق بازگشت. لیلی که تازه از رفتن شاهرخ آسوده شده بود و لبخند مهمان لب‌هایش گشته بود با به صدا در آمدن دوباره در امیدش بر باد رفته شد و لبخند بر روی لب‌هایش ماسید.
-الان برات غذا میارن، حتما گرسنه‌ای.

لیلی لبخند ماسیده‌اش را جمع کرد و از انجایی که شدیداً گرسنه بود

که تشکر آمیز گفت:

-ممنونم.

شاهرخ لبخندی زد و با لحن نرم و کمی محبت‌داری گفت:

-ببین من تا صبح پیشت می‌مونم پس بیا با هم دوست باشیم باشه؟
لیلی چند لحظه بی هیچ واکنشی فکر کرد و بعد به ناچار زمزمه کرد:

-فقط برای اینکه حوصله‌ام سر نره باشه!

حس بدی از ان پسر نمی‌گرفت تنها جواب‌هایی که به سوال‌هایش می‌داد کمی روی مخ‌اش پیاده روی می‌کرد.

در اتاق به صدا در آمد و پرستار سینی غذا را آورد، شاهرخ سینی را از او گرفت و مقابل لیلی رفت و گفت:

-خب من بهت غذا میدم.

لیلی بهتش زد! امکان نداشت قبول کند! لب‌هایش را از حرص گاز گرفت و با لحن تند گفت:

-من به شما رو میدم دیگه اینطوری رفتار نک...!

داشت سخن می‌گفت که قاشق غذا در دهانش فرو رفت. متعجب دهانش بی‌حرکت مانده بود که شاهرخ گفت:

-غذات رو بخور دیگه.

لیلی به اجبار و با بهت غذا را خورد و قورت داد و بعد با خجالت گفت:

-ببینید من اینجوری معذب میشم بذارید خودم بخورم.

-نمی‌ذارم.

لیلی با لجاجت ابروهایش را در هم کشید و دست به سینه نشست، لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

-پس منم نمی‌خورم.

-تو چطور دوستی هستی که از دوستش یه غذا دادن ساده رو قبول نمی‌کنه؟

لیلی پوزخندی زد و با کمی تاکید گفت:

-یه دوست یه شبه!

-هر چند یه شبه ولی من الان دوست توام.

لیلی با اینکه فرد لجبازی بود اما حالا به شدت گشنه‌اش بود که لجبازی را کنار گذاشت و سری تکان داد؛ به راستی که یک جوانه کوچک در قلب افراد چه کارها نمی‌کند. همین جوانه کوچک شاهرخ را مجبور کرده بود با آن همه ویژگی‌های اخلاقی‌اش که ضد اینکار بود به یک شخص غذا دهد!

و این به شدت برای خودش هم عجیب بود، برایش عجیب بود که تمام طول عمل را نگرانی لحظه‌ای رهایش نکرده و تنها زمانی کمی آرام گشته بود که دکتر او را از عمل موفقیت آمیز لیلی مطمئن کرده بود. برای شاهرخ عجیب بود اینکه قلبش از سوزش چشم‌های لیلی فشرده گشته بود.

با کلافگی و خشم از احساسات نو و تازه به وجود آمده به موهایش چنگ کشید و گفت:

-دکتر از عملت راضی بود. چشم‌هات تا یک هفته تاری دید و تا یک ماه سوزش و آبریزش داره و برای دارو هم دکتر برات قطره چشم کورتون و قرص استازولامید نوشته، استفاده از شون و فراموش نکن فردا پانسمان چشم‌هات و باز می‌کنه و بعد از معاینه اگر راضی بود مرخص میشی. تا یک ماه هم هر هفته باید بیای برای معاینه.

لیلی فکر می‌کرد شاهرخ پرستار است و دادن این اطلاعات طبیعی بود اما در حقیقت شاهرخ این اطلاعات را با صحبت از دکتر به

دست آورده بود. وقتی گفت چشم‌هایت را باز می‌کند ندانست چه قل‌قله و آشوبی در دل دخترک به پا کرد...

یعنی فردا می‌توانست ببیند؟ چه حس خوبی!

لیلی ندانست چرا اما لب‌هایش از هم فاصله گرفت و آرام و با لحن شادی ناخودآگاه گفت:

-من تا چند ماه پیش فکر می‌کردم یه نابینای مادرزادم، کسی که تا آخر عمرش هیچی نمی‌بینه؛ هیچی! اما خدا خیلی دوستم داشت که یه خیر سر راهم قرار داد و من حالا به لطف اون می‌تونم ببینم! مکتی کرد و لعنت به یک حس عجیب و ناشناخته که وادارش کرد برای این مرد درد دل‌هایی را کند که تا به حال برای مادر خودش نکرده بود!

لیلی با اندوهی که حاصر یاد آوری گذشته بود گفت:

-همیشه بچه‌های دبستان تحقیرم می‌کردن! بینشون فقط من نابینا بودم. البته دبستان رو توی مدرسه‌ی نابیناها گذروندم اما بعدش برای دوره‌ی راهنمایی و دبیرستان به مدرسه‌ی افراد معمولی رفتم. هرکی دوستم می‌شد از روی ترحم بود! بقیه هم که همش تحقیرم می‌کردن. من بدترین روزای زندگیم توی همون دبیرستان بود. انقدر تحقیرم کرده بودن که دیگه بی خیال کنکور دادن و ادامه تحصیل شدم. نمیدونی چه حس بدی بود، چیزی عذاب‌آور بود بخاطر چیزی که هیچ دخالتی توش نداری مسخره بشی، اما من قبل از علم همه‌اشون و بخشیدم! همه‌اشون رو. حتی یه تعمیرکار که برای تعمیر چیزایی که توی مدرسه خراب بودن می‌اومد و بیشترین تحقیرهایی که من میشدم به وسیله‌ی اون بود.

شاهرخ نمی‌دانست چه بگوید در جواب احساسات دختر! برای همین بود که عقیده داشت لیلی پر احساس با اوی بی‌احساس حیف می‌شود.

با آرامش پلکی زد و گفت:

-مهم اینه که از فردا می‌تونی ببینی!

آرامش کلام شاهرخ به قلب نا آرام لیلی هم منتقل گشت و گفت:

-آره وقتی بهش فکر می‌کنم احساس می‌کنم قلبم از شدت خوشی

می‌خواد منفجر بشه یه حس خوبیه، اصلا یه حال عجیبیه دیدن دنیا

چه حسی میتونه داشته باشه؟

شاهرخ با لبخندی از ته دل که لیلی توانایی دیدن آن را نداشت گفت:

-دیدن حس خوبیه که اکثر انسان‌ها درکش نمی‌کنن، از تحقیرهای

اطرافیان ناراحت نشو؛ نزار به هدفشون که شکستن دلته برسن!

لیلی لبخند لرزانی زد و با کشیدن آهی سکوت کرد. لحظاتی

همان‌گونه به سکوت گذشت و شاهرخ به لیلی غذا داد، پس از

خوردن چند قاشق گفت:

-ممنون دیگه میل ندارم.

شاهرخ با زورگویی قاشقی دیگر از غذا را پر کرد و گفت:

-باید بخوری!

لیلی بغ کرده گوشه‌ای نشست و با لجبازی گفت:

-نه!

شاهرخ مجدد با زورگویی ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باید بخوری!

در آخر چندین دقیقه را به طور مداوم به لجبازی با یکدیگر ادامه

دادند و در آخر زور شاهرخ به زور لیلی چربید و لیلی مجبور شد

بخاطر سلامتی‌اش تا لقمه‌ی آخر غذا را بخورد. پس از اتمام غذا،

شاهرخ سینی را کناری گذاشت و به ساعت نگاه دوخت. ساعت

شش و چهل دقیقه صبح را نشان می‌داد؛ چه زود گذشته بود. به

آرامی و با لحن دلنشینی که مختص به لیلی بود گفت:

-من دیگه میرم پدر و مادرت هم احتمالا کمی دیگه میان.
لیلی با اینکه برایش سخت بود اما بیخیال سرسنگین بودن شد و احساساتش را برای او آشکار کرد:

-ممنونم دوست خوبم، واقعا ساعت‌های خوبی برام ساختی. اگر تو نمی‌اومدی از شدت هیجان دیدن شاید سخته می‌کردم اما بودن یه دوست که کنارم باشه مانع از اون شد، خوشحال میشم چشم‌هام و که باز کردن بتونم تصویرت و ببینم.

شاهرخ لبخندی به احساسات پاک و ناب او زد و گفت:

-امیدوارم دنیا رو خیلی زیباتر از اون چیزی که هست ببینی، تصویر من رو هم نه، من نمی‌خوام تو تصویرم و ببینی!

سپس بدون حرفی از جای برخاست و کت تک مشکی‌اش را به دست گرفت و با قدم‌های طولانی بدون خداحافظی از او دور شد. او با لیلی کارها داشت و به هیچ وجه خداحافظی از او را دوست نداشت. شاهرخ رفت و ذهن لیلی درگیر حرفش شد.

چرا نمی‌خواست که لیلی چهره‌اش را ببیند؟ شاهرخ رفت و مادر و پدر لیلی با شادی که قلبشان را تسخیر کرده بود آمدند. ثریا هم با مهربانی‌های دوستانه‌اش آمد! اما شاهرخ رفت و سعی کرد فکر به دخترک را کنار بگذارد. سعی کرد اما نتوانست! عشق یک بار که بیاید و در خانه دلت را بزند، به آسانی که از بین نمی‌رود! همانجا می‌ماند و انقد به ماندن ادامه می‌دهد که همه وجودت را درگیر می‌کند. آن شب گذشت و فردا صبح هم آمد و گذشت.

حالا ساعت دوازده بعد از ظهر شده بود و دکتر تا کنون نیامده بود. لیلی کلافه و با بی‌صابری انگشت‌هایش را به نشانه استرس در هم پیچاند و گفت:

-مامان پس کی میاد؟

بی قرار گشته بود این دخترکی که چندین و چند سال تمام ندیده بود! شکوه با مهربانی بوسه‌ای بر روی گونه لیلی کاشت و گفت:
-گفتم که دخترم گفتن تازه یه عمل دیگه هم داشته خستگی‌اش رفع بشه میاد.

لیلی کلافه پوفی کشید و یک ساعت بعد که برای لیلی مثل قرنی طولانی گذشت دکتر بالاخره آمد! چند پرستار پشت دکتر ایستاده بودند و دکتر کنار لیلی. شکوه و رضا و ثریا هم در آن سوی تخت لیلی ایستاده بودند. دست دکتر به سوی باند رفت و آن را باز کرد. قلب لیلی به تندی می‌تپید و بی‌قرار دیدن بود. بی‌قرار دیدن جهانی که کردگار بی‌همتایش مطمئن با زیبایی آفریده بود. نه تنها لیلی بلکه شکوه و رضا و ثریا هم بی‌تاب بینا شدن لیلی بودند. پس از باند چشم‌هایش را با چسب بسته بودند. چسب را به آرامی در آورد و...

زندگی لبخند زد و سرنوشت اینبار خبیثانه نخندید!
بلکه این‌بار با مهربانی گفت:

-قرار است صحنه‌ی زیبایی را پدید آوری دخترک!
خدا خواست که این لحظه را برای کسی که چندین و چند سال است که ندیده جاودانه کند. تاری دید طبیعی بود اگر کسی داشت، اما لیلی این تاری دید را موقتا نداشت.
زمانی که دکتر گفت:

-چشم‌ها رو باز کن دخترم.

و او چشم‌های جنگلی‌اش را باز کرد. جهان را دید؛ دنیا را دید و برای هزارمین بار به عمق بزرگی پروردگارش پی برد.
همه وجودش می‌لرزید و با ناباوری و چشم‌هایی به شدت گرد شده دست لرزانش را جلوی لب‌هایش گذاشت و به آرامی گفت:

-مامان من دارم می بینم! وای خدا من دارم می بینم! من بلاخره دارم می بینم!

کم-کم زمزمه های زیر لبی اش تبدیل به صدایی بلند شد که فریاد میزد:

-خدایا من دارم می بینم!

سرش را به اطراف چرخاند و چهره هایی ناآشنا را دید. شکوه شانیه های از فرط گریه می لرزید و رضا مردانه بغض کرده بود! ثریا اشک های آرام بر روی گونه روان بود و دکترها و پرستارها با لبخند به این صحنه خیره نگاه می کردند.

از صدای «من دارم می بینم» های او پرستارها و افراد دیگر دم در جمع شده بودند و با شادی و تعجب او را می نگرستند. لیلی با پاهای لرزان از تخت پایین آمد و همه جا را با چشم هایش رصد کرد. پاهایش به شدت می لرزید و بریده-بریده زیر لب زمزمه می کرد:

-خدایا تو چقدر بزرگی! تو چقدر دانایی!

انگار که تنها برای یک دقیقه فرصت دیدن داشت و او حتی یک ثانیه را هم نمی خواست از دست بدهد. قلبش از شدت شادی در حال انفجار بود و جسمش انگار بال در آورده بود و اکنون در آسمان ها در حال پرواز بود.

دوباره و دوباره زمزمه کرد:

-من دارم می بینم، خدایا ببین من دارم می بینم!

زانوهایش تا شد و با زانو روی زمین فرود آمد و به حالت سجده در آمد و با هق هق و شانیه هایی به شدت لرزان زمزمه کرد:

-خدایا چجوری شکر بکنم؟ چرا اینقدر مهربونی؟ من به فدای بزرگی ات خدا! من بمیرم برای این همه بزرگی ات!

مادرش کنارش آمد و او را در آغوش گرفت و او از بوی عطر، و

مهر بی مثالش دریافت که این مادرش است.

در آغوشش فرو رفت و گفت:

-پس دنیا این شکلیه؟ دنیای قشنگی که شما همیشه می‌تونستید ببینیدش؟

شکوه با گریه سر تکان داد و هیچ نگفت. رضا بر سر دخترش دست می‌کشید و ثریا با لبخند شاهد حس خوب این خانواده بود. لیلی بلند خندید و در حین خنده، اشک‌هایش همچون مروارید گونه‌هایش را خیس کرد!

چه تضاد جالبی به وجود آورده بود. خنده در اوج گریه! به آرامی برای دیگران آرزو کرد:

-خدایا این لحظه رو برای همه کسایی که نمی‌بینن آرزو می‌کنم این حس ناب و...

اشک از چشم‌هایش جاری شد و هق زنان با چشم‌هایش همه جا را کاوید. قلبش به شدت می‌کوفت و او با اشک خدا را شکر می‌کرد. شاد بود اما غمگین. پارادوکس عجیبی بود خنده و گریه؛ شادی و غم؛ آرام بود اما بی‌قرار! لیلی در میان همه این پارادوکس‌های عجیب و زیبا در دل گفت:

«یگانه معبودم!

می‌دانم که اگر خروارها خروار شکر بجای آورم باز هم مثقالی در برابر لطف بیکران تو نمی‌ارزد...

معبودی که عاشقانه همه چیز را به بنده‌ی کوچکش بخشید!

از همه نوع!

از همه گونه!

پروردگام شما به راستی که مهربان‌ترین مهربانانی و من، بنده‌ی کوچکت لیلی؛ جان می‌دهم برای مهربانی‌هایت!

ببخش که گاهی بد می‌شوم! ببخش که گاهی کفر می‌گویم و ببخش که گاهی ناشکری می‌کنم! به خودت که با ارزش‌ترین قلب، روح و جانم هستی دوستت داشتم، دارم، و خواهم داشت! تو آرامش روح منی و من می‌میرم برای تو و بخشندگی‌هایت که حالا نور دیده‌ی من شده! میدانم که علاقه‌ی من به تو ذره‌ای در مقابل عشق بی پایان تو به من ارزش ندارد!

اما باز هم من... بنده‌ی کوچکت عاشقانه به اندازه فهم خودم در برابر عشق، دوستت دارم!»!

به حال بازگشت و درحالی که با اشک به چهره‌های همه چشم دوخته بود، شعر زیبای سعدی را زیر لب زمزمه کرد:

-شکر درگاهت خدایا زان که جانم داده‌ای

نعمت افزون که بی حد است آنم داده‌ای

بهره مندم کردی یارب از تمام نعمتت

باز بنمودی برایم درب های رحمتت.

دکتر به آرامی نزدیکش شد و گفت:

-دخترم عملت موفقیت‌آمیز بود چشم‌هات تا یک هفته تاری دید و تا

یک ماه سوزش و آبریزش داره و طبیعیه پس نگرانش نباش. دارو

هم برات نوشتم حتما استفاده کن و تا یک سال حق نداری وسیله‌های

سنگین بلند کنی، برگه ترخیصت رو هم امضا می‌کنم.

لیلی با لب‌هایی کش آمده گفت:

-ممنونم دکتر؛ خیلی ممنونم!

دکتر لبخندی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم دخترم، امیدوارم برای همیشه این نعمت و حفظ

کنی.

دکتر و پرستارها رفتند و حالا تنها لیلی و ثریا و مادر و پدرش در

اتاق بودند. لیلی همه اتاق را بارها با چشم‌هایش رصد کرده بود و حالا می‌خواست همه جا را ببیند.
با بی‌تابی گفت:

-من می‌خوام خودم و ببینم یکی لطفاً به آینه بده.
ثریا آینه را از کیفش در آورد و آن را به لیلی رساند و چون می‌دانست رنگ‌ها را یاد ندارد گفت:

-ببین رنگ چشم‌ها سبزه، عین رنگ جنگل و مژه‌ها مشکی و پر پشته چشم‌ها جزو چشم‌های درشت و کشیده محسوب میشه
ابروها رنگ مژه‌ها و موهای سرت هم خرماییه لب‌ها قرمز
و برجسته و قلوبه‌ایه گونه‌های برجسته و صورت گردی داری رنگ پوستت هم روشن و سفیده.

لیلی به چهره خودش در آینه خندید و گفت:
-پس سبز این رنگیه.

شکوه با قلبی مالا مال شادی گفت:
-چشم‌های من و ببین، چشم‌های من مثل رنگ بیشتر چشم‌های مردم ایران قهوه‌ایه!

لیلی چشم‌هایش را که حالا کمی تار می‌دید و سوزش و درد خفیفی داشت را به مادرش دوخت و گفت:
-خیلی قشنگه!

سپس در حالی که به چهره هر سه نفرشان نگاه می‌کرد گفت:
-همه‌ی آفریده‌های خدا قشنگ و بی‌نظیر هستند!

رضا به آرامی شعر زیبایی را با لحنی دلنشین خواند:

«ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
نروم جز به همان ره که توام راه نمایی
همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم

همه توحید تو گویم که به توحید سزایی.»

لیلی هم با پدرش همگام شد و ادامه شعر را با هم خواندند. پس از اتمام شعر لیلی به آرامی گفت:

-من خیلی دوست دارم بقیه چیزها رو هم ببینم، همه چیز رو! به راستی که شماهایی که همیشه دیدید چه نعمت خوبی داشتید!

لیلی در تمام مدتی که در آنجا بود صدای هر پرستاری را که می شنید با صدای دوست یک شبه‌اش مقایسه می کرد تا بلکه بتواند او را ببیند اما صدای هیچ پرستاری شبیه صدای دوست یک شبه‌اش نشد! ثریا به مادر و پدر لیلی گفت آن خیر در واقع شاهرخ است و به آن‌ها فهماند لیلی اشتباه می کرده و شاهرخ آنی نیست که لیلی فکر می کند و درست زمانی که ثریا آن‌ها را قانع کرد شاهرخ به عیادت لیلی آمد و از همان ابتدا شکوه و رضا از او تشکر کردند و شاهرخ گفت نمی‌خواهد دخترشان بداند او آن خیر است و خودش پس از اینکه مرد واقعی را نشان لیلی بدهد به او خواهد گفت. شکوه و رضا که به شدت ممنون شاهرخ بودند کلامش را پذیرفتند و شاهرخ از آنها خواست تنها به ملاقات لیلی برود و باز هم شکوه و رضا بی حرف موافقت کردند.

حرف ثریا برای آن‌ها سند بود و وقتی می‌گفت این مرد لیلی را تحقیر نکرده یعنی حتما این مرد لیلی را تحقیر نکرده!

در این بین شکوه مادرانه فکر می کرد «این پسر خوشتیپ چرا این همه کار برای لیلی می‌کند؟»

و رضا در بین صحبت با شاهرخ عمیق به چشم‌هایش می‌نگریست ببیند آیا هنگام صحبت از لیلی تغییری در چشم‌ها و ابروهای پر اخمش مشاهده می‌کند یا خیر؟ اما هیچ تغییری مشاهده نکرد و این فرضیه که ممکن است او عاشق لیلی باشد را به کل خط زد. شاهرخ کسی نبود که اجازه دهد هر فردی به راحتی از احساسات درونش

سر در بیاورد.

اما تنها در مقابل لیلی گاهی وقت‌ها نمی‌توانست سردی و بداخلاقی خویش را حفظ کند! نمی‌توانست اخم خود را حفظ کند! و احساسات درونی‌اش گاهی اوقات به دخترک می‌رسید. شاهرخ کایدان نمی‌توانست در برابر کسی احساساتش را پنهان کند و این به شدت عجیب بود!

در اتاق را که باز کرد و داخل شد با لیلی روبه‌رو شد که جلوی پنجره ایستاده و با ذوق به بیرون نگاه می‌کرد...
از زبان لیلی:

غرق شده بودم در زیبایی‌هایی که آفریننده‌اش کسی جز خدای مهربان نبود.

و درست وقتی به خود آمدم که صدای باز و بسته شدن در را شنیدم؛ به عقب بازگشتم و... مادر همیشه می‌گفت پدر جزو قدبلندترین مردان به شمار می‌آید و این مردی که من اکنون می‌دیدم از پدر هم قد بلندتر بود.

رنگ چشم‌هایش سیاه‌تر از پارچه‌ی سیاه چادرم بود و موهایش درست به رنگ چشم‌هایش بود.

چانه‌اش همانند عکس‌های مردانی بود که ثریا در همین چند ساعت بینا شدنم از درون گوشی نشانم داده بود و گفته بود به چانه‌های این‌ها زاویه‌دار می‌گویند. بینی زیبایی داشت و لب‌هایش پُر بود.

نمیدانم چقدر غرق تماشایش شده بودم که لبخند جذابی زد و قدمی جلو آمد و من فکر کردم چرا باید غرق تماشای او می‌شدم؟ به چه علت او را توصیف کردم؟ حس عجیبی نسبت به او داشتم! کنجکاو شده بودم بدانم او کیست و چرا حرف نمی‌زند؟

قدمی که جلو آمد سبب شد عطر آشنایی در بینی‌ام بیچد. عطری که

بی‌شبا هت به بوی عطر دوست یک شبه‌ام نبود. گل‌های زیبای درون دستش را بر روی میز درون اتاق گذاشت و کنارم ایستاد. بلاخره لب‌هایم را از هم فاصله دادم و گفتم:
- شما کی هستید؟

باید صدایش را می‌شنیدم تا مطمئن می‌شدم این همان دوست دیشبی‌ام است. اما با شنیدن صدایش چشم‌هایم گرد شد.
شاهرخ:

- الان که حرف زدم، چشم‌های گرد شده‌ات نشون میده من و شناختی! پس نیازی به معرفی نیست.

چطور می‌توانستم این آدم را با دوست مهربانم که به من غذا می‌داد مقایسه کنم؟ تکانی در جایم خوردم و با اخم گفتم:
- صدای تو رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.
شاهرخ:

- صدای من و هیچ وقت هیچکی فراموش نمی‌کنه! همه عاشقش میشن!

دندان‌هایم را روی سابیدم و گفتم:

- اونایی که از شدت علاقه صدات و فراموش نمی‌کنن باطن کثیف و زشتت و نمی‌شناسن!

خنده‌ی جذابی کرد که مسخره بود اما احساس کردم قلبم یک جور خاصی شد! یه جوری که تا به حال با شنیدن خنده‌ی هیچ کس نشده بود! نمی‌دانستم برای چه قلبم اینگونه شد اما هر دلیلی که داشت، نفرت نبود! پوزخندی زدم و بی توجه به حس‌های قلبم گفتم:
- حتما الان خیلی ناراحتی از اینکه دارم می‌بینم آره؟

شاهرخ با تفریح گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

من با غمی پنهان شده گفتم:

-بعیده اگر شاد بشی از دیدنم!

با دندون قروچه و کشیدن نفس عمیقی گفتم:

-هر طور دلت می‌خواد فکر کن!

انگار که اینکار را برای آرام شدنش انجام داد؛ اما چرا عصبی شده بود؟

با لحن طلبکاری گفتم:

-چرا اومدی اینجا؟

ابرویی بالا انداخت و در حالی که دستی به موهایش میکشید گفت:

-اومدم عیادت مریض، اما خبر نداشتم اینجا مریضی نیست. بجای

مریض یه مادر فولاد زره وجود داره که مدام نیش و کنایه می‌زنه!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و پوزخندی از سر ناباوری زدم؛

چقدر این بشر وقیح بود! وقاحت تا چه حد؟

بس است دیگر! کمی شرم هم خوب چیزی بود! با سری که تکان

می‌دادم و لحنی که سعی می‌کرد عصبانیتش را پنهان کنم گفتم:

-ممنون که اومدی، حالا می‌تونی بری.

چشم‌هایم می‌سوخت و سبب عصبی شدنم شده بود.

دستی در موهایش کشید و آن‌ها را به سمت بالا مایل کرد که باز

یک تکه بر روی پیشانی‌اش ریخت و نگاه من آن‌جا ثابت ماند.

شاهرخ:

-میرم ولی قبلش...

منتظر نگاهش کردم که چشمکی زد که باز قلبم یک جوری شد.

معلوم نیست چه بلایی بر سر این قلب آمده! این چند دقیقه مدام دچار

حالت‌های جدیدی می‌شود. نکند مشکلی پیدا کرده باشد؟ شاهرخ

ستش را دراز کرد و یک عکس را نشانم داد. با دیدنش چشم‌هایم

گرد شد و با تعجب به دختر زشت و شلخته درون عکس نگاه کردم
که بی شباهت به تصویر خودم درون آینه نبود!
با بهت نگاهی به او و سپس به عکس انداختم و در حالی که آن را
از او می‌گرفتم گفتم:
-این منم؟
شاهرخ:

-یه دختر کوچولوی شلخته و بامزه‌ی چشم جنگلی که دور دهنش و
پر از بستنی کرده؛ اره تو این دختر کوچولویی.
در پستوی لحن حرف زدنش انگار که محبتی عمیق نهفته بود که
بیشتر از دیدن عکس آن محبت متعجبم کرد.
نگاه متعجبم را شکار کرد که اخمی بر ابرو نشاند و گفت:
-خب قرار شده بود این عکس و به ثریا بدم، اما حالا به خودت
میدمش. ملاقات خوبی بود.
و سپس بی‌حرف و خداحافظی از اتاق خارج شد و من مبهوت به
رفتن او نگاه دوختم.

دانای کل

لیلی از بیمارستان مرخص شد و در تمام طول راه با هیجان به دنیا
نگاه کرد. هیجانی بکر و بی‌نظیر که هرکس تا به حال آن را تجربه
نکرده است! با دیدن هر کدام از پدیده‌های آفریده شده به دست خدا،
بیشتر به عظمت او پی می‌برد.

در تمام طول راه رنگ‌ها را یکی‌یکی ثریا و مادرش به او یاد
می‌دادند. به خانه که رسیدند شکوه با تنها خواهرش و تنها برادر
همسرش و خانواده ثریا تماس گرفت و آن‌ها را برای فردا شب به
خانه‌شان دعوت کرد.

زمانی که لیلی از اتاق عمل بیرون آمده بود رضا و شکوه از آن‌ها خواسته بودند به آن جا نیایند و در خانه از لیلی ملاقات کنند. حتی شکوه، نامزد شیرین را نیز دعوت کرد. با بینا شدن لیلی، دو برادر تصمیم به صلح گرفته و سعی داشتند بدی‌های نسرین، همسر مجید و عموی لیلی را از یاد ببرند.

با اینکه خانواده رضا برای بله برون شیرین دعوت شده بودند اما بنا به گفته‌ی شکوه نرفته بودند و حالا با بینا شدن لیلی قصد داشتند کینه‌ها را از یاد ببرند. همه چیز به خوبی می‌گذشت و چرخ فلک این روزها به خواست لیلی می‌چرخید اما...

اما موقتی، و در آینده‌ای نه چندان دور سرنوشت برای لیلی و شاهرخ خواب‌های عجیب و دلهره‌آوری دیده بود! ثریا به خانه خودشان باز گشته بود و ارتباطش را با سامان حفظ کرده و حالا بیش از پیش به او علاقه‌مند شده بود!

تمام فکر و ذهنش سامان شده و مدام به او آینده‌شان فکر می‌کرد. ماجرای دوستی‌اش با سامان را به لیلی نیز گفته بود و لیلی هم حرف‌های مادرش را برایش دیکته کرده بود؛ اما گوش ثریا به حرف‌های هیچ کدام از آن دو بدهکار نبود!

شاهرخ اما آن مرد تعمیرکار را که نامش فرهاد مجیدی بود دزدیده و خود هر شب به خوبی با کتک‌هایش از او پذیرایی می‌کرد. زمانی که به یاد لحن پر از غم لیلی وقتی که می‌گفت همه تحقیرم می‌کردن می‌افتاد دوست داشت آن مردک را به چهار تکه نامساوی تقسیم کند اما می‌دانست که این راهش نیست!

مردک خروش و ناله می‌کرد و فریاد زنان می‌گفت: «از جان من چی می‌خوای؟»

و شاهرخ می‌گفت: «باید تقاص بدی‌هایی که در حق یکی کردی رو ازت پس بگیرم».

مهمانی خوب و جمع و جوری برگذار شد و اگر کنایه‌های مادر شیرین را نادیده بگیریم، برای همگان شب خوب و سازنده‌ی خاطره‌های خوبی بود. لیلی در تمام این مدت کارهای زیادی انجام داده بود!

با پس اندازهایش گوشی لمسی زیبایی خریده بود و با استفاده از آن هر روز زیبایی‌های دنیا را می‌دید.

رنگ‌ها و همه چیزهایی که افراد معمولی می‌دانند را یاد گرفته بود و در تمام این یک ماه، هر هفته یک بار برای معاینه رفته بود و خداراشکر که هیچ مشکلی به وجود نیامده بود. ماجرای پارک رفتن لیلی و ثریا به این علت که شیلا اجازه این کار را به ثریا نمی‌داد متفی شده بود. شیلا تمام سعی‌اش را می‌کرد تا نگذارد سامان و ثریا با یکدیگر دیدار کنند و تا حدودی موفق شده بود. او نمی‌خواست مجبور شود کارهای ثریا را به همسر و پسرش گذارش دهد.

شاهرخ اما انقدر فرهاد مجیدی را کتک زد که بلاخره یادش آمد کجا و کی چه کسی را مسخره کرده بود! و هزاران بار به خود لعنت کرد از اینکه سال‌ها پیش بخاطر پول اینکار را انجام داده بود. به شاهرخ التماس کرده بود «من رو آزاد کن میرم همه کار برای اون دختر می‌کنم تا من رو ببخشد تنها این جهنم را به اتمام برسون!» فرهاد تا کنون ازدواج نکرده و مادر و پدرش هم فوت کرده بودند و تنها یک خواهر داشت که رابطه‌ی بینشان بر اثر اینکه ارث خانه پدری را فرهاد بالا کشیده و با پول آن تعمیرکاری درست کرده بود شکرآب بود و سال تا سال سراغی از هم نمی‌گرفتند!

شاهرخ از طریق پیام به تمام شاگردان فرهاد اطلاع داده بود که تعمیرگاه تا زمانی که اطلاع نداده‌ام بسته است و سفارش‌های مشتریان را نیز هم از طریق پیام دست به سر کرده بود. به همین خاطر بود که پلیس تا کنون شروع به دنبال او گشتن نکرده بود. سر

انجام شاهرخ تصمیم گرفت به اتمام برساند این جهنم را برای او!
او را آزاد کرد و گفت: «زمان عذر خواهیت از خانوم نوریان که
برسه اطلاع میدم تا از شون عذر بخوای».

و او را تهدید کرده بود: «اگر بری پیش پلیس و بخوای این یک ماه
رو گزارش بدی انقدر آدم دارم که توی زندان هم تنها با یک اشاره
نابودت بکنند».

فرهاد می‌دانست او دروغ نمی‌گوید! از همین رو تصمیم گرفت
زودتر از آن دختر عذر خواهی کند و سخنان شاهرخ را بپذیرد. در
گیر و دار تمامی این‌ها اما مردی سراسر کینه و انتقام! عصبانی از
بینا شدن لیلی بود! او نمی‌خواست لیلی جهان را ببیند که اگر
می‌خواست چند سال پیش چنین بلایی را بر سر لیلی نمی‌آورد!
اما حالا و با وجود بینا شدن لیلی مرد به خود قول داد کاری کند که
لیلی آرزویش این شود کاش برای همیشه نابینا می‌ماند! این مرد یک
بیمار به تمام معنا بود! یک روانی بیچاره! از صبح نشسته و مدام
فکر می‌کرد چه کاری انجام دهد تا حال دل لیلی و شاهرخ خوب
نباشد!؟

اما هر آن‌چه فکر می‌کرد کاری که به شدت آزارشان دهد به ذهنش
خطور نمی‌کرد! از همان چند سال پیش تبدیل به فردی گشته بود که
جز آزار و اذیت افراد مربوط به او، هیچ کار دیگری آرامش
نمی‌کرد! فرزام اما در گوشه‌ای از این جهان خاکی در همان شهری
که لیلی و شاهرخ نفس می‌کشیدند رو به روی لیندا نشسته و کلافه
در جواب پر حرفی‌های لیندا سر تکان می‌داد.

لیندا:

-فرزام؟

فرزام پرسشی نگاهش کرد که لیندا با تهدید گفت:

-مثل اینکه فراموش کردی زندگی تو و اون رئیسست تو دست‌های منه!

فرزام با پوزخندی زهراگین گفت:

-فراموش نکردم، که اگر فراموش می‌کردم الان اینجا نبودم.

لیندا با تمسخر سر تکان داد و با عشوهای تهدید آمیز گفت:

-بهتره فقط جسمت اینجا نباشه عزیزم، من روحت هم اینجا و کنارم می‌خوام!

فرزام پوفی کشید و بی‌توجه به اینکه ممکن است با پایین کشیدن ماسکش جان خود و یا جان یکی از هموطنانش به خطر بیفتد، ماسکش را پایین کشید و برای سرد شدن آتش درونش قاشقی از بستنی را خورد و گفت:

-دست از سر من بردار لیندا من دختر خاله‌ام و دوست دارم و برایش می‌میرم!

لیندا با تهدید و دندان‌هایی بر هم فشرده گفت:

-دست از سرت بر می‌دارم اما اولین کاری که می‌کنم میرم پیش ملیکا و داداشش و سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف می‌کنم!

فرزام با حرص قاشقش را درون ظرف بستنی فرو کرد و پس از پر کردن قاشق آن را درون دهانش فرو کرد. به طوری بستنی را می‌خورد که انگار بستنی ارث پدرش را از او دزدیده. پس از خوردن قاشق بستنی ماسکش را بالا کشید و گفت:

-منم یکم بهت رو دادم پر رو نشو! تو هیچ مدرکی نداری، هیچ مدرکی نداری تا بر علیه من کاری انجام بدی و شاهرخ و ملیکا مطمئن بدون مدرک حرفت و باور نمی‌کنن!

لیندا با پوزخند گفت:

-هه وقتی خودشون تحقیق کنن به همه چیز پی می‌برن!

فرزام:

-اه خفه شو با این مزخرفاتت، سرم و بردی!

لیندا بی خیال خندید و گفت:

-گفتی دختر خاله‌ات و دوست داری؟

فرزام سری تکان داد و با مظلومیت گفت:

-عاشقشم، لطفا بیخیال من شو، و بزار به اون برسم!

لیندا دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

-اونم دوستت داره؟

فرزام با تردید ابرویش را خاراند و گفت:

-مطمئن نیستم اما...

لیندا حرفش را قطع کرد و گفت:

-ببین! اون دوستت نداره! این و قبول کن، این منم که دوستت دارم،

من و ببین! بخاطر تو همه کار کردم؛ به خاطر تو از شروینی گذشتم

که عاشقم بود، کسی که برای من همه کار می‌کرد!

فرزام:

-فکر می‌کنی من صبای مهربون و آروم و ول می‌کنم و میام

می‌چسبم به تو؟ به تویی که یه عوضی پست فطرتی و هر لحظه

عاشق یکی میشی؟ نخیر لیندا خانوم من عاشق صبا هستم و می‌مونم!

لیندا با خشم و صورتی سرخ شده او را نگریست و با گفتن: «به

جهنمی.» از جای میز برخاست و از کافه بیرون زد. هنوز هم

برای فرزام صبر می‌کرد و اگر می‌دید فرزام او را نمی‌خواهد بعد

شاید موضوع را به ملیکا و شاهرخ می‌گفت.

لیلی با هیجان دفترش را برداشت و قلم را در دست گرفت. تصمیم

گرفته بود زین پس خاطراتش را بنویسد و این دفتر قطورِ حداقل

سپید برگه‌ای را برای نوشتن انتخاب کرده بود. قلم را در دست گرفت و سفر نوشتن را آغاز کرد...
«دیدن!

یکی از زیباترین حس‌های دنیاست!

من با اینکه سال‌های طولانی از عمرم را ندیده‌ام اما حالا شکر می‌گویم خدایم را برای این ندیدن! من اگر آن سال‌ها می‌دیدم شاید هیچ وقت آن‌گونه که باید قدر این نعمت را نمی‌دانستم! نمیدانی دفتر که چه حس نابی است پس از چندین و چند سال ندیدن، در اوج عقل و اندیشه دیدن را تجربه کنی!

دفترم من این روزها خیلی شادم...

خیلی خیلی شاد...

اما در کنار شادی ام باز هم شبهه‌های زشتی که در مورد پنهان کاری مادر و پدرم دارم رهايم نمی‌کنند!

کاش به من حقیقت را بگویند...

کاش مرا از این سردرگمی رهایی ببخشند...

راستی می‌خواهم برایت از دو عامل دیدنم بگویم!

آری دو عامل دیدنم!

که یکی خداست و دیگری یک خیرِ مهربانِ ناشناس که من را با این کارهایش تا ابد ممنون خود کرده.

کاش حداقل هویت خود را برای من آشکار می‌ساخت تا از او تشکر می‌کردم.

کاش می‌توانستم چنین بزرگ زن و یا بزرگ مردی را بشناسم!...

در همین حال که لیلی می‌نوشت از آن خیر مهربان ناشناس، آن خیر مهربان ناشناس که کسی جز شاهرخ نبود به آرامی بر روی مبلی نشسته و فیلم دوربینی که در اتاق لیلی در بیمارستان بود را رصد

می‌کرد.

دو تکه فیلم که مربوط به بخشی بود که دست شاهرخ را بوسیده بود و تکه دوم مربوط به بخشی بود که توانسته بود جهان را ببیند. آنقدر حس خوبی در لحظه‌ی بینا شدن لیلی بود که شاهرخ ناخودآگاه و ندانسته با لبخند به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم دوخته بود.

سامان اما با استرس روبه‌روی مادر و پدر و خواهر و برادرش نشسته و از عشقش نسبت به دختری به نام ثریا تعریف می‌کرد و از آن‌ها درخواست می‌کرد تا برای او به خاستگاری این دختر زیبا بروند.

در مورد نحوه آشنا شدنش با ثریا حقیقت را گفته بود. گفته بود که برای معاینه چشم‌های دوستش آمده و من توجه‌ام جلب او شده و چون دختر عمویش منشی‌ام هست اگر برای من بروید خاستگاری می‌توانم شماره خانه‌شان را از او بگیرم.

و چه تعریف‌هایی که از سر به‌زیری و متین بودن این دختر نمی‌کرد! چرا که می‌دانست اگر ثریا برای مادرش از لحاظ دین و این مسائل مورد تأیید نباشد باید تنها ثریا را در خواب می‌دید. اما مادر سامان در حقیقت ناراضی بود از این وصلت، او برادر زاده‌اش فریبا را برای سامان لقمه گرفته بود و افسوس که حالا سامان عشق دیگری را در دل پرورش می‌داد؛ و بخاطر همین عشق بود که مادر سامان بیخیال برادر زاده‌اش شد و تصمیم گرفت به همین دختری که دل‌پسرش را برده رضایت دهد! در آخر انقدر تعریف کرد که مادرش گفت:

-پسرم شماره‌ی خونه‌ی ثریا رو از دختر عموش بگیر تا زنگ بزنم و وقتی برای خاستگاری بخوام تا آن وقت اگر اون‌ها موافقت کردند با هم آشنا می‌شیم تا در صورت توافق ازدواجی صورت بگیره.

و در دل گفت:

-که امیدوارم صورت نگیره!

سامان تلفن را برداشت و مشتاقانه با ثریا تماس گرفت. چندین بوق خورد و بعد صدای مهربان ثریا گوش‌هایش را جلا داد.
ثریا:

-سلام عزیزم، خوبی؟

سامان لبخندی پر محبت از پشت گوشی نثار ثریا کرد و گفت:

-من که عالی‌ام بانو، شما چطوری؟

ثریا عمیق لبخند زد و گفت:

-صدای تو رو که شنیدم عالی شدم!

سامان:

-حالا قراره عالی‌تر هم بشی، به وسیله‌ی فهمیدن اینکه به زودی

میام خواستگاری‌ات!

ثریا با چشم‌های گرد شده مبهوت به رو به رو خیره گشت و بعد با

درک موضوع به یک بار با ذوقی فراوان گفت:

-راست میگی سامان؟

سامان خنده‌ی مردانه‌ای کرد و در حالی که به دیوار رو به رویش

خیره گشته بود و چهره ثریا را تصور می‌کرد گفت:

-آره، راست میگم!

ثریا لبخند لرزانی زد و قطره اشک سرازیر شده از چشم‌هایش را

پاک کرد و با صدایی بغضدار گفت:

-فکر کردم فراموشم کردی! فکر کردم ازم خسته شدی! فکر کردم

فقط می‌خواستی دلم و بشکونی!

سامان:

-من قصدم این نبوده و نیست، اما از اونجایی که هیچوقت بدون

فکر عمل نمی‌کنم خواستم مطمئن بشم که دختر خوبی هستی!
ثریا با لبخندی عمیق و قلبی که مدام ضعف می‌رفت گفت:
-حالا مطمئن شدی آقای فتاحی؟

سامان لبخندی عمیق زد که چال گونه‌هایش پدیدار گشت و بعد گفت:
-به اندازه تمام دنیا مطمئن شدم!

در دل ثریا کیلو کیلو قند آب میشد و شاد بود از اینکه مرد مورد
نظرش را پیدا کرده است. خبر خواستگاری سامان را به مادرش هم
داد. شیلا خوشحال بود از اینکه این ماجرا به خوبی و خوشی به
اتمام می‌رسید. اما چه کسی خوشبختی را بدون سختی به دست
آورده است که ثریا و سامان به دست آورند؟

لیلی با چشم‌هایی براق و پر ستاره گفت:

-وای ثریا نمیدونی چقدر دلم می‌خواد برم دریا و جنگل و ببینم.
فیلم‌هاش رو که از توی گوشی دیدم فوق العاده بودن! حالا دریا و
جنگل هیچی. من دلم پر میزنه برای دیدن حرم آقا امام رضا.
ثریا که از ذوق دوستش به وجد آمده بود لبخند عمیقی بر لب نشاند و
زمزمه کرد:

-ان شاءالله قسمت بشه بری ببینی.

لیلی:

-ان شاءالله، خب تو چه خبر؟ چی شده یادی از من کردی؟ از وقتی
با سامان دوست شدی من و فراموش کردی! حتی دیدنم هم نمیای!
ثریا با لحنی دلجویانه گفت:

-خانوم چه زود به دل می‌گیرن حالا من از شما خواهش می‌کنم که
من و ببخشی.

لیلی چینی به ابرویش داد و با لحن قشنگی گفت:

-خیلی خب، بخشیدم.

چشم‌های ثریا در آن سوی خط از آن صدای فوق العاده قشنگ لیلی
گرد شد و بلند گفت:

-لیلی تو اینجوری هم میتونی حرف بزنی و برای من حرف نزدی؟
بابا دمت گرم چه ناز شده بود صدات! اصلاً این از لیلی خانوم ما
بعید بودا این لحن! نکنه برای صحبت با یکی یاد گرفتی این لحن و
ها؟ مثلاً...

لیلی حرفش را قطع کرد و کلافه گفت:

-یا خدا ثریا غلط کردم اونطوری حرف زدم. خواهشاً تو من رو
بابت همین حرف زدن نبند به ناف همه.
ثریا ناباورانه خندید و گفت:

-آخه اصلاً کف کردم. تو هم بلدی اینجوری حرف بزنی؟

لیلی با کنجکاوی لب هایش را جمع کرد و گفت:

-ثریا قرآنی مگه چجوری بود؟ من همین طوری یهویی اونطوری
حرف زدم!

ثریا دست‌هایش را با ذوق به هم کوبید و گفت:

-فوق العاده بود. میگم که لیلی جونم؟

لیلی با مسخره بازی گفت:

-جونم؟

ثریا چشم هایش را مظلوم کرد و لب برچیده گفت:

-میشه یه بار دیگه اونجوری حرف بزنی؟ میشه؟ میشه؟ میشه؟
میشه؟

لیلی لب‌هایش را کش آورد و با آرامش گفت:

-چرا التماس می‌کنی؟ اره میشه.

و بعد همانگونه و با آن صدای قشنگ خندید. ثریا با چشم‌هایی که

حالا به قلب شباهت پیدا کرده بودند گفت:

-خیلی قشنگه! به منم آموزش بده من دارم متأهل میشم به دردم می خوره!

انگار که عجیب ترین خبر دنیا را به لیلی داده باشند، با صدای کشیده و سرشار از بهتی گفت:

-چی؟ یعنی چی متأهل میشم؟

ثریا با نیشی باز شده که حاصل ذوقش بود، گفت:

-سامان می خواد بیاد خواستگاری!

لیلی عمیقاً برای دوستش خوشحال شد. این روزها نگران ثریا بود. نگران اینکه نکند سامان آنی نباشد که نشان می دهد! اما حالا تمام نگرانی اش برطرف شده بود و امیدوار بود اگر ازدواجی صورت گیرد پس از ازدواج هم سامان وفادار و عاشق بماند.

لیلی لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-خیلی خوشحال شدم که! فقط بهت گفته باشما از همون توی خواستگاری بهش میگی نقش شروین دوم و در نیاره و بزاره تو بیای دیدنم.

ثریا با محبت زمزمه کرد:

-قربونش برم من عزیزم! سامان خیلی مهربونه لیلی، خیلی مطمئن باش اون اصلاً شبیه شروین نمیشه! شروین هم خوب بودا ولی لعنت به اون لیندا که اومد کند زد به زندگی همه امون یا بهتره بگم لعنت به اون فرزام که اومد کند زد به زندگی همه امون!

لیلی با افسوس گفت:

-امیدوارم از کارشون پشیمون بشن! هر دوی اون ها آدم های خوبی رو برای ادامه زندگی پیدا کرده بودن اما خودشون نخواستن!

ثریا با افسوس آهی کشید و گفت:

-بیخیال اونا اصلاً...

یک ربع دیگر هم حرف زدند و بقیه حرف‌هایشان را گذاشتند برای زمانی که هم را ببینند.

فروشگاه مواد غذایی که شروین قبلاً در آن کار می‌کرد و بعد از ساعت پانزده و سی او به خانه می‌آمد و پدرش به سرکار می‌رفت؛ در کل به صورت نوبتی و شیفتی کار می‌کردند و درآمد حاصله را نصف می‌کردند.

درآمد زیادی هم داشت و شروین پس از دو سال کار کردن با پدرش توانسته بود حالا فروشگاه بزرگ مواد غذایی خودش را افتتاح کند که در این مدت کم هم، مشتری‌های زیادی داشت.

شیوه‌ی قبل منتفی شده و حالا شروین بیشتر اوقات را در فروشگاه خودش سرکار بود. از صبح او جواب مشتریان را داده بود و حالا که ظهر شده و دو شاگردانش که برادر هم بودند آمده بودند او برای استراحت آمده بود تا در اتاقک کوچکی که در فروشگاه برای استراحت بود، کمی بخوابد؛ اما هر آن‌چه می‌کرد فکر لیندا از ذهنش بیرون نمی‌رفت!

لیندا!

آن فرشته‌ی مهربان چطور می‌توانست خیانتکار شود؟ نه با هر کسی آن هم با فرزام!

با فرزامی که در آن مدت کمی که عضو خانواده‌شان شده بود با شروین به شدت صمیمی شده بود! و به راستی که نباید به هر کس اعتماد کرد!

تصاویر لیندا را چهره لطیف و بامزه دخترکی محو کرد! دخترکی که گاهی برای خرید به این مغازه می‌آمد، و قلب شروین با دیدن این دخترک انگار قصد داشت به دنبال عشقی دیگر بگردد. انگار قصد

داشت سوگواری برای از دست دادن عشق سابقش را به اتمام برساند و به عشقی دیگر لبخند زند.

درست این است که اگر آدم‌ها می‌آیند و زخمی می‌زنند، ما انسان‌ها پایبند زخم آنها نمائیم و خود با تلاش و اراده زخم آنها را ترمیم ببخشیم.

فرقی نمی‌کند خیانت کسی باشد که دوست باشی و یا دروغ گویی کسی باشد که از نظرت راست‌گوترین فرد دنیاست!

به هر حال انسان باید تلاش کند برای نابود کردن آثار مخرب کارهای دیگران بر روی زندگی‌اش. این روزها شروین خیلی تصمیم‌ها گرفته بود و یکی از تصمیم‌هایش هم دیگر گیر ندادن به ثریا بود! باید دست از گذشته و لیندا می‌کشید.

باید از ثریا می‌خواست او را بخاطر نامهربانی‌هایش ببخشد! باید لیندا و خیانت دردناکش را از خاطر می‌برد.

ملیکا در گوشه‌ای از باغ بزرگ پشت عمارت ایستاده و با چهره‌ای گرفته مرور خاطرات می‌کرد. دست خودش نبود! هر آن‌چه سعی می‌کرد به آن تصادف لعنتی و اوی لعنتی‌تر فکر نکند باز هم نمی‌توانست! همیشه از خواب سنگینی که داشت شاکی بود! اما این روزها بلایی بر سرش آمده بود که آرزو می‌کرد تا به آن خواب سنگین فرو رود. به خواب سنگینی فرو رود و دیگر از آن بیدار نشود!

یعنی میشد؟! نه فکر نمی‌کنم! این یک آرزوی محال بود! آن اواخر عمر پدر و مادرش، پدرش تمام کارهای کارخانه را به شاهرخ واگذار کرده بود!

البته که مادر شاهرخ خود کارخانه‌ای داشت که پس از فوت شدنش

پدرش علیرام آن را اداره کرد اما از زمانی که شاهرخ بزرگتر شد پدرش مدیریت کارخانه مادرش را به شاهرخ واگذار کرد و کارخانه و تمام تجهیزاتش را به نام شاهرخ زد.

تنها می ماند کارخانه پدری خودش که آن را هم از چند سال پیش به شاهرخ واگذار کرده بود. شاهرخ مدیر توانمندی بود! و همینطور برادر خوبی!

تمام مال و اموال مادرش را که در زمانی که پرشان علیرام زنده بود به نام خود شاهرخ کرد. اموال زیادی بود.

اما اموال خود علیرام را که متعلق به ملیکا و شاهرخ بود را علیرام تقسیم نکرد چرا که انتظار نداشت مرگ به این زودی ها در خانه اش را بزند، اما چنین نشد و در سن کمی به آغوش مرگ رفت. حالا شاهرخ هر دو کارخانه را اداره می کرد و نصف سود کارخانه علیرام را با ملیکا قسمت می کرد.

در حالی که از لحاظ قانون سهم شاهرخ بیشتر بود اما شاهرخ به یک اندازه به ملیکا سهم می داد و نیمی از کارخانه به نام شاهرخ و نیم دیگرش به نام ملیکا بود.

بارها از او خواسته بود در کارخانه بیاید تا کمی حالش بهتر شود اما ملیکا نپذیرفته بود. به خاطر حجم کاری که شاهرخ داشت و مدیریت دو کارخانه که بر روی دوشش بود او با آنها به مسافرت نیامد اما...

اما آنها هم که رفتند دیگر برنگشتند، تنها ملیکایی بازگشت که حالا آرزوی این روزهایش مردن به همراه پدر و مادرش بود! ملیکا چشمهایش را محکم بر هم فشرد و برای چندمین بار با لحنی جان سوز گفت:

-خدایا حکمتات چی بود؟ حکمتات چی بود که من از ماشین

پرت بشم تو جاده و مامان و بابای نازنینم ماشینشون و خودشون ته
دره آتش بگیرن؟! خدایا مرگ با آتش خیلی دردناکه! خب حداقل منم
می بردی!

دو زانو روی زمین فرود آمد و با هق هق دست هایش را بر روی
زمین مشت کرد. پشت عمارت تماماً خاک بود و با مشت کردن
دست هایش، مشت هایش سرشار از خاک شدند.

اشک دیدش را تار کرده بود و او با چشم هایی تار شده به خاک ها
نگاه کرد و با خشم و عصیان مشتش را از روی زمین بلند کرد و
خاک ها را با شدت بر روی گل هایی که کمی دورتر از او بودند
پاشید!

با اشک و آه گفت:

-خب حداقل یه ذره از جسمشون و سالم نگه می داشتی تا چهار تا
تیکه استخون و زیر خاک نکنیم!
ملیکا با فریاد و لحنی غمگین گفت:

-الان اون دست های ظریف و خوشگل مامانم کجاست؟ ها؟ پودر
شده؟ دیگه وجود نداره؟ چرا من و با اون ها نبردی؟ من و اینجا
روی زمین نگه داشتی که نامردی بنده هات و ببینم؟ ها؟ خودم و
می کشم ها!

انقدر دل شکسته شده بود که با خدا هم سر جنگ داشته و دعوا کند.
انقدر دل شکسته بود که بی توجه به لطف ها و مهربانی های
پروردگارش، اینگونه با ایشان حرف میزد.

حالا کامل بر روی خاک نشسته و محکم و با حرص بر روی زمین
مشت می کوبید.

اشک هایش بر روی گونه روان میشد و از چانه اش، قطره ها دانه
دانه پایین و بر روی خاک ها و دست هایش می ریختند.

ملیکا:

-مگه من چقدر ظرفیت دارم؟ اون نامردِ بیشعور که تمام احساساتم رو سوزوند خواستی احساساتم و بیدار کنی که اونا رو ازم گرفتی؟
گفتی اگر مامان باباش بمیرن می‌شینه گریه می‌کنه غم قلبیه رو فراموش میکنه! آره؟

شاهرخ که در حال ورزش صبح گاهی بود با صدای دادهای ملیکا به ان سمت آمده و کلافه به اوی گریان نگاه دوخته بود!
اما جدا از شاهرخ مرد دیگری با قلبی که از شدت غصه ملیکا فشرده گشته بود از دور همین که خواست قدم به جلو بگذارد و او را دلداری دهد، رئیسش شاهرخ را دید که آرام نزدیکش و او را در آغوش گرفت.

ملیکا آنقدر غرق در شکایت از خداوندِ مهربان شده بود که حضور شاهرخ را احساس نکرد و زمانی به خود آمد که دست‌های شاهرخ به دورش حلقه گشت.

ملیکا از بوی عطرش احساس کرد که این شاهرخ است! همان برادری که هرگاه با کابوس از خواب می‌پرید مهربانانه او را نوازش می‌کرد! سرش را به سینه‌ی برادر فشرد و دست‌هایش را به دور او حلقه کرد.
شاهرخ:

-ملیکا اینقدر خودت و عذاب نده!
ملیکا که با قرار گرفتن در آغوش شاهرخ آرام‌تر شده بود با صدایی لرزان گفت:

-بیشتر از همه این آزارم می‌ده که اون مسافرت برای من بود! برای خوب شدن حال روحی من احمقی بود که اونقدر غرق در ضربه‌هایی که اون نامرد بهم زده بود شده بودم که همه رو فراموش

کرده بودم!

هنگام گفتن این جملات فشار دست‌های شاهرخ دور بدنش بیشتر شد و در حالی که بوسه بر موهایش میزد گفت:

-هیچی تقصیر تو نیست؛ بهتره برای خودتم که شده از این عذاب وجدان لعنتی رها بشی!

بعد در یک حرکت ناگهانی دست‌هایش را به سمت پهلوهای او برد و در حال قلقلک دادنش شد.

ملیکا از شدت خنده اشک از چشم‌هایش جاری شده بود! او به شدت بر روی پهلوهای خود حساس بود.

روی زمین پر از خاک پخش شده بود و شاهرخ او را قلقلک می‌داد. حالا مرد شاد شده بود و می‌توانست با رضایت لبخند بزند. مگر یک عاشق آرزویش خندیدن معشوق نیست؟ ملیکا به‌دور از نگاه عاشق مردی با خنده گفت:

-شاهرخ بسه دیگه قلقلک‌ام نده... .

شاهرخ کمی دیگه او را قلقلک داد و بعد ناگهان او را بلند کرد و در حالی که ملیکا در آغوشش بود او را به سوی عمارت برد. ملیکا:

-عه اون از قلقلک‌هات اینم از این؟ خودم میتونم برم بزارم زمین! شاهرخ:

-عه چه جالب فکر کردم نمیتونی بری.

ملیکا اعتراض آمیز گفت:

-شاهرخ!

موضوع تصادف و آن به قول ملیکا نامرد بیشعور تماماً از ذهنش پاک شده بود و شاهرخ از قصد این کارها را کرد تا آن خاطرات بد به مدت کوتاهی از حافظه‌اش پاک شود...

شاهرخ:

-الان میری عین یه دختر خوب دوش می‌گیری و بعد میای برامون
یه ناهار عالی و خواهر پز درست می‌کنی.
ملیکا:

-تو که دستپخت من و میدونی چجوریه! افتضاحه! افتضاح! بعد از
کجاش عالی در میاد؟

عمارت آن قدر بزرگ بود که رامسین آن‌ها را نبیند و بادیگاردهایی
هم که برای محافظت بودند متوجه آنها نشوند.
شاهرخ با لبخندی شیطانی گفت:

-امروز هوس کردم تا غذاهای بیرون دست پخت افتضاح تو رو
بخورم!

ملیکا با اخم نگاهش کرد و با جیغ خفیفی گفت:

-واقعاً که برات متأسفم! من اگر میگم دست پخت افتضاحه فقط
برای تعارفه! چرا تاییدش می‌کنی؟
شاهرخ با خنده و لحتی خبیثانه گفت:

-حقیقت باید تأیید بشه خواهرم، نه تکذیب!

مردی از دور با لبخند به رفتن آن‌ها به درون عمارت چشم دوخت
که ناگهان دستی بر روی شانه‌اش نشست و او خیلی سریع و جا
خورده به عقب بازگشت و با دیدن رامسین ابتدا جا خورد و سپس
اخم‌هایش را در هم کشید.
با لحنی جد و شاکی گفت:

-ای بابا رامسین، چرا یهو دست می‌زنی به پشتم؟

رامسین نصیحت‌گونه گفت:

-جوان کار تو که بدتره! میدونی اگر آقا بفهمه چی میشه؟ چرا
یواشکی خانم و دید میزنی؟

محمد از کنار رامسین گذشت و در حالی که تمام سعی خود را می‌کرد تا خودش را به بیخیالی بزند گفت:

-تو هم زدی رامسین؟

رامسین با اخم گفت:

-مردک خجالت بکش من سن پدر بزرگتم بعد به من میگی رامسین؟

محمد خنده‌ای کرد و گفت:

-نمیدونم چرا اسمت و که می‌شنوم اولش فکر می‌کنم یکی همسن خودمی! خدایی قبول کن که اسمت به سن و سالت نمیاد!

رامسین با اخم و تشر گفت:

-من و از بحث اصلی دور نکن. چرا خانم و دید می‌زدی؟ چند وقته تو نختم همش قایمکی نگاهش می‌کنی!

محمد عاصی شده انکار را کناری انداخت و با گستاخی گفت:

-چون دوستش دارم! شما مفتش نگاه‌های منی؟

این بود از ویژگی‌های اخلاقی محمد، فضولی را به هیچ عنوان دوست نداشت و با فرد فضول بد رفتاری می‌کرد!

رامسین اصلا از این حرف او جا نخورد. موهایش را که در آسیاب سپید نکرده بود! نگاه‌های او را می‌شناخت و می‌دانست این نگاه‌ها رنگ و بوی عشق دارد.

رامسین:

-چرا مرد و مردونه نمیری جلو؟

محمد با کلافگی و دستی که به عادت همیشگی اش به پشت گردنش می‌کشید، گفت:

-مرد و مردونه؟ حالت خوبه رامسین؟ این عمارت و اون

کارخانه‌ها و اون همه خونه و کوفت و زهرمار همه مال ایناست بعد

من چی؟ پدرم سپور شهرداریه و مادرم یه زن خونهدار، میدونی که خونهی ما اندازه اتاق شاهرخ خانه، بعد من چطور روم میشه از خواهرش خواستگاری کنم؟
رامسین:

-اینا که اصلا دلیل خوبی نیست آقا محمد، اگر عاشقی برو جلو نزار چیزی مانعت بشه!
محمد:

-برم جلو که هر کی ببینه فکر کنه برای مال و منال شونه؟ که عشقم به ملیکا خانوم کشکه و فقط عاشق پولم؟
رامسین همانجا مانند و همانند پدري مهربان، چند ساعتی او را نصیحت کرد اما مرغ محمد یک پا داشت! او تنها به از دور عاشقی کردن راضی بود!

سامان همانند بچه‌ها بر روی این در آشپزخانه نشسته و به غذا درست کردن مادرش نگاه دوخته بود. شماره خانه ثریا را به مادرش داده بود اما مادرش هنوز به خانهای آنها زنگ نزده بود و همین متعجبش می‌کرد!
به آرامی و با لحن مظلومی گفت:

-مامان چرا زنگ نمی‌زنی خونه عروس آینده‌ات برای اجازه خواستگاری؟

مادرش موشکافانه و با ریزبینی او را نگریست و گفت:
-از کجا میدونی زنگ نزدم؟

سامان کمی هول شد و با دستپاچی گفت:

-چون اگر زنگ می‌زدی می‌گفتی!

زیبا، مادر سامان در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

-آفرین حدست درسته، زنگ نزدِم!

سامان با اعتراض گفت:

-عه چرا مامان؟

زیبا با چشم های گرد شده و لحنی تند گفت:

-خجالت بکش مرد گنده، نشسته رو این میگه برای من بریم خواستگاری! تو اول یاد بگیر رو این نشینی تا بعد برات بریم خواستگاری!

سامان سریع از روی این پایین پرید و گفت:

-ببین دیگه نمی‌شینم رو این فقط تو الان زنگ بزن!
زیبا با کلافگی گفت:

-این وقت ظهر؟ زشته الان! باشه شب زنگ می‌زنم.
سامان:

-مامان شب زنگ میزنی دیگه؟

زیبا:

-می‌خواستم از عشقت مطمئن بشم که می‌بینم خیلی دختره رو دوست داری ولی بازم فریبا...

سامان حرفش را قطع کرد و با کلافگی گفت:

-مامان چند بار بگم فریبا برام عین خواهرمه، زنگ میزنی امشب دیگه؟

زیبا به سختی دلش را صاف کرد و با لبخندی حقیقی گفت:
-باشه، زنگ می‌زنم!

سامان با خوشحالی گونه مادرش را بوسید که همان لحظه صدای سارا خواهر کوچک‌ترش که پله ها را پایین آمده بود تا صدایش به گوش آن‌ها برسد گفت:

-سامان چند بار بهت بگم این آلبوم و بالای این کمد لامذهب نزار،

من قدم نمی‌رسه! حالا بیا این و خودت بهم بده!
سامان شاد و فارغ از دنیا چشمی گفت و به سوی طبقه بالا به راه افتاد. هنوز یک دقیقه از رفتن سامان نگذشته بود که مادرش برای عوض کردن آب تنگ ماهی، به سوی این آمد که همان لحظه تلفن سامان که بر روی این مانده بود زنگ خورد و او با دیدن نامی که بر روی گوشی افتاده بود چشم‌هایش گرد شد و ناباور صفحه گوشی را نگریست!

نامی که روی گوشی افتاده بود «ثریا خانوم» بود.
«پایان فصل دو»

(فصل سه)

اطلاعات سریعا در مغز زیبا شروع به پردازش کرد و با گذشت زمان چشم‌هایش گرد و گردتر شد! به یاد آورد که نام آن دختری که می‌خواستند به خواستگاری‌اش بروند هم ثریا بود!
با دست‌های لرزان گوشی را در گوشش گذاشت و صدای دختری در گوشش پیچید:

-الو سلام جانم، پس چرا مامانت زنگ نمی‌زنه خونمون؟ سامان مامانم همه‌اش میگه این پسره داره گولت میزنه بی‌خیالش شو!
بعد بدون اینکه صبر کند تا زیبا چیزی بگوید لحنش را لوس کرد و گفت:

-عزیزم تو که نمی‌خواهی من و ولم کنی؟ هوم می‌خواهی؟
بهت زیبا جایش را با حرص عوض کرده بود و خشمگین نفس

می‌کشید. باور نمی‌کرد که پسرش، اینگونه او را برای یک دختر
گول بزند. همان لحظه سامان از پله‌ها پایین آمد و با دیدن این حالت
چهره مادرش و گوشه‌های بر روی گوشش مات مانده به او خیره شد!
سامان پله‌های باقی مانده را سریعاً طی کرد و زیبا مبهوت گوشه‌های
دست مانده بود!

صدای ثریا همچنان می‌آمد!
ثریا:

-سامان جان چرا جواب نمیدی؟ دارم نگران میشم؟ عزیزم؟
سامان؟ چرا جواب نمیدی؟

سامان در حرکتی سریع گوشه‌های را از دست مادرش گرفت و
بی‌حرف قطع کرد. زیبا با عصیان و نفس‌نفسی که منشأ آن خشک
بود گفت:

-سامان توضیح می‌خواهم!

سامان نمی‌دانست چه جوابی بدهد و تنها در سکوت و مبهوت از
اتفاق افتاده به مادرش نگاه دوخته بود! و چون زیبا سکوت سامان
را دید با فریاد گفت:

-فریبای پاک و معصوم رو برای این دختره نمی‌خواهی؟ آره؟
سارا، خواهر سامان با صدای فریادهای مادرش از پله‌ها پایین آمد و
با وحشت گفت:

-چی شده؟

برادر بزرگتر سامان ازدواج کرده و هنوز بچه‌دار نشده بود و با
همسرش در خانه‌ای مستقل زندگی می‌کردند. زیبا بی‌توجه به
همگان، به سوی درب خانه رفت و آن را باز کرد و رو به همسرش
که بر روی تاب کوچک و با صفای درون حیاط نشسته و در حال
گوش دادن به رادیو بود گفت:

-سلمان یه دقیقه بیا تو.

سلمان سر هنگ بازنشسته‌ی خوب و همچنین خانواده دوستی بود.
سلمان:

-چی شده خانوم؟

زیبا در حالی که از حرص می‌لرزید با تن صدای کمی بالا رفته‌ای
گفت:

-بیا تو کار مهمیه.

سلمان با کلافگی رادیو را کناری گذاشت و به سوی در خانه گام
برداشت. پس از ورود به خانه و دیدن چهره عصبی همسرش و
سکوت عجیب سامان و سرگردانی سارا گفت:

-چی شده؟

زیبا با نیشخندی که از روی حرص بود گفت:

-پسرت همه‌ی ما رو گول زده! طوری از نجابت و پاکی دختره
حرف میزد که انگار تو دنیا لنگه نداره! می‌گفت نجیب و سر به
زیره و حتی یه نگاه هم به من ننداخته! اما...
سلمان:

-خب مشکل چیه؟ اما چی؟

زیبا سرش را عصبی تکان داد و گفت:

-مشکل چیه؟ مشکل اینه که گوشیش زنگ می‌خوره و اسم «ثریا
خانومی» میفته جواب که میدم صدای یه دختر لوس و...
سامان در میان کلامش پرید و تند گفت:

-شما مادر منی احترامت برای من واجبه اما چرا به دختر مورد

علاقه من توهین می‌کنی؟ کجاش لوسه؟ به اون خوبی!

سارا مبهوت به این سخنان برادرش و دفاعش از ثریا چشم دوخت.
سلمان سکوت کرده و زیبا با تمسخر گفت:

-حالا لوس شد فحش؟ سارا هم لوسه! یعنی من الان به دخترم فحش دادم؟

سارا با اعتراض گفت:

-مامان؟ چرا توهین می‌کنی؟ من لوسم؟

سلمان دختر دوست وسط آن دعوا، با لحن نرمی گفت:

-نه دختر بابا تو جدی نگیر، می‌بینه من تو رو دوست دارم حسادت می‌کنه اینطوری میگه!

سارا خندید که بر روی گونه‌هایش چال افتاد. زیبا آتش خشمش بیشتر شد و این آتش دامن سامان را گرفت:

-سامان بهت گفته باشم‌ها حق نداری دیگه اسم این دختر رو توی این خونه بیاری دختری که به راحتی با تو دوست شده حتما به راحتی با هزار تا دیگه هم دوست میشه!

و همین که سامان باز خواست از ثریا دفاعی کند زیبا حرص زده چشم غره وحشتناکی به او رفت و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. سامان مبهوت رفتن او را تماشا کرد و به پدرش نگاه دوخت و با درماندگی گفت:

-بابا بخدا ثریا دختر خوبیه!

سلمان، که بسیار برای زیبا احترام قائل بود و بر روی کلامش سخنی نمی‌زد، گفت:

-چه دختر خوبی باشه چه دختر خوبی نباشه حرف حرفه مامانته،

به منم کاری ندین می‌خوام برم ادامه رادیوم رو گوش کنم!

فکر کنید که زیبا خانوم چه اعجوبه‌ای بود که سرهنگ مملکتی را اینچنین رام خود کرده بود! حالا سامان می‌توانست با وجود این خانم به ثریایش دست یابد؟ سرهنگ که بیرون رفت سامان به سارا که بر روی پله‌ها نشسته بود چشم دوخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

-بخدا ثریا دختر خوبیه!

سارا متعجب به او چشم دوخت و چون نگاه ملتمشش را دید لبخند مهربانی زد و گفت:

-میدونم وقتی داداشم بگه ثریا دختر خوبیه یعنی دختر خوبیه! حتما خوب روش شناخت داری که میگی!
کمکم داشت دل سامان قرص میشد که سارا ضد حال زنان، ادامه داد:

-اما ده برابر خوبی ثریا مامان هم گیره و عاشق برادرزاده دردونه‌اش فریبا جونه، میدونی که بخاطر فریبا با منی که تک دخترشم می‌جنگه!

امید سامان همچون گلی پژمرده گشت و ناامید به سارا خیره شد. نگران آینده‌اش شده بود. آینده‌ای که در عرض چند ثانیه و با یک تماس حالا در مرز ویران شدن بود.

ثریا با خودشیرینی گفت:

-شروینی؟

شروین:

-ها؟

ثریا بی توجه به طرز جواب دادن شروین، لب‌هایش را گزید و گفت:

-میشه بزاری با لیلی بریم بیرون؟ اون تازه بیبا شده و دوست داره همه جا رو ببینه و منم می‌خوام باهاش برم، یه گردش دو نفره!
شروین همین که خواست لب به مخالفت باز کند، چهره‌ی بامزه دخترکی و قول‌هایی که به خود داده بود در یادش زنده گشت و گفت:

-خودم می‌رسونمتون موقع برگشت هم زنگ بزن میام دنبالتون.
ثریا ناباور و با چشم‌هایی گرد شده گفت:
-جدی که نمیگی؟

شروین لحظه‌ای با خود اندیشید مگر چقدر انسان بدی شده بود که
ثریا از این حرف این‌چنین شاد گشته؟!
لبخند تلخی زد و با لحن مهربانی گفت:
-پاشو حاضر شو که کاملاً جدی هستم.

ثریا گونه‌ی شروین را محکم بوسید و با ظاهری شاد و دلی غمگین
به سوی اتاقش به راه افتاد. سامان ماجراهای افتاده را به ثریا گفته
بود!

و آن روز پس از حرف‌های مادرش با ثریا تماس گرفته و ضمن در
آوردن او از نگرانی ماجرا را تعریف کرده بود. از همان روز که
سامان اتفاقات افتاده را به او گفته بود، قلبش بی‌قرار شده و مدام
بغض می‌کرد.

ثریا به درون اتاق رفت و پیامی برای شاهرخ با مضمون «سلام،
آدرس کافی شاپی که می‌خوایم با لیلی بریم»
فرستاد.

و سپس سریع آماده شد و در تمام این مدت سعی‌اش را می‌کرد غم
درونی‌اش را پنهان سازد. پس از آماده شدن نزد شروین رفت که
او هم آماده شده بود و با یکدیگر به سوی درب خروجی خانه و
ماشین به راه افتادند. تمام طول راه در ماشین، به سکوت گذشت و
هیچ‌کس هیچ نگفت.

به در خانه لیلی که رسیدند شروین بوقی زد و لیلی غافل از آنچه
ساعاتی بعد برایش رقم می‌خورد از در بیرون آمد.
و همین بیرون رفتن بود که مسیر زندگی لیلی را تغییر داد. تغییری

که...

از زبان لیلی_

در خانه را باز کردم و با لبخند به دنیا و جهان و بعد ماشینی که در ان شروین و ثریا نشسته بودند چشم دوختم.

خدایا شکرت که می‌توانم یک روز دیگر هم ببینم! با لبخند ابتدای چادرم را جمع کردم و به سوی ماشین به راه افتادم.

درون ماشین و در صندلی عقب جای گرفتم و سلام کردم. شروین ماشین را به راه انداخت و راه کافی شاپ مورد نظر را در پیش گرفت.

شروین:

-حالتون خوبه لیلی خانوم؟ مشکلی ندارید از بعد عمل؟
به آرامی سوالش را پاسخ دادم:

-ممنونم، من حال خوبه و هیچ مشکلی ندارم.
شروین، خدا را شکری گفت و سکوت کرد!

و تا زمانی که به کافی شاپ برسیم، هیچ صدایی جز صدای موسیقی سکوت اتاق کوچک ماشین را نشکست. به مقصد که رسیدیم شروین ماشین را پارک کرد و گفت:

-موقع برگشت زنگ بزنید میام دنبالتون.

ثریا باشه‌ای گفت و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدیم و به همراه ثریا به سوی درب کافی شاپ به راه افتادیم. هیجان زیادی داشتم؛ این اولین باری بود که قرار بود یک کافی شاپ را ببینم و کنجکاو بودم شکل ظاهری‌اش چگونه است.

قبلا رفته بودم اما تنها صدا شنیده بودم و حالا قرار بود، شکل ظاهری آن را به تماشا بنشینم. داخل که شدیم خلوت بود و افراد زیادی بر روی صندلی‌ها نشسته بودند.

از نظر منی که تا کنون به سبب نابینا بودنم، محیط درون هیچ کافی شاپی را ندیده بودم عالی و فوق العاده زیبا بود.

بر روی میز خلوتی نشستیم و ثریا با لبخندی لرزان و چهره‌ای گرفته گفت:

-همش منتظر بودم ببینمت تا درد و دل کنم باهات، بلکه کمی این دل لامذهب سبک بشه.

با نگرانی گفتم:

-چی شده؟

ثریا با چانه‌ای که می‌لرزید و گلویی که می‌سوخت گفت:

-مامان سامان گفته اجازه نمیده سامان با من ازدواج کنه! گفته من

دختر بدی‌ام که با سامان دوست شدم!

چند ثانیه هنگ نگاهش کردم و با درک حرف‌هایش با بهت و

چشم‌هایی گرد شده گفتم:

-وای خدای من نه! از کجا فهمیده؟

ثریا آهی کشید و در حالی که نگاه خود را به میز شیشه‌ای دوخته بود:

-به سامان زنگ زدم به جای سامان مادرش برداشت و صدای من

و اسمم روی موبایلش و شنید.

با چشم‌هایی که به علت غم و دل‌سوزی‌ام جمع شده بود گفتم:

-واقعا نمیدونم چی باید بگم!

ثریا بی توجه به گفته‌های من، درد دلش را خالی کرد:

-فکر می‌کردم اگر مانعی برای ازدواج ما قراره که وجود داشته

باشه شروینه اما اینطور نشد و حالا مانع بین ما مادر سامانه.

قطره‌ای اشک روانه گونه‌ام شد و دست‌هایش را در دست‌هایم گرفتم

و امیدوارانه گفتم:

-اگر سهم هم باشید مطمئن باش آخرش به هم می‌رسید؛ شاید اون آخرش پنجاه سال دیگه باشه اما بلاخره می‌رسه، فقط کافیه مال هم باشید.

گارسون امد و با لبخند گفت:

-چی میل دارید؟

اشتهایم کور شده بود وقتی که داستان ثریا را شنیدم. تنها از او آب خواستم و ثریا سفارش اب هویج بستنی داد، سپس با صدایی که می‌لرزید گفت:

-اگر ما دو تا سهم هم نباشیم چی؟ من توی همین مدت کم خیلی به سامان وابسته شدم! بدون اون نمی‌تونم!

خواستم باز هم سعی کنم برای ارام کردنش که صدایی را شنیدم که نمیدانم چرا دست از من نمی‌کشید؟! باید در همه جا ظاهر میشد تا تحقیرهایی که من را کرده بود را به یادم بیاورد.

-سلام.

صدایی که متعلق به کسی جز پسر خاله ثریا، شاهرخ کایدان نبود. چقدر من از صدای این مرد نفرت داشتم! همانگونه که سرم پایین بود دندان‌هایم را بر هم فشردم و گفتم:

-علیک، بفرمایید که کارتون چی...

زمانی حرفم را ادامه ندادم که سرم را که بالا گرفتم اما او را ندیدم. تنها مردی رو به رویم ایستاده بود که او را نمی‌شناختم.

با تعجب رو به ثریا گفتم:

-ثریا تو هم صدا رو شنیدی؟

ثریا:

-اره، چطور؟

با بهتی بیشتر شده، با ترس آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-صدای پسر خاله‌ات بود ولی خودش نیست.
چند ثانیه هیچ نگفتم و با رنگی پریده گفتم:
-نکنه جادوگره؟ وای نکنه من روانی شدم توهم زدم؟
ثریا با تک خندی گفت:

-وا لیلی صدای این آقا بود حواست هست؟ روانی چیه؟ توهم چیه؟
پسر خاله‌ی من جادوگر نیست و صداش، خیلی بم‌تره از صدای این
آقا.

چند ثانیه بی‌حرکت نگاهش کردم و بعد ناخودآگاه و از روی تعجب
ابروهایم بالا پریدند و چشم‌هایم گرد شدند! نمی‌توانستم درک کنم! چه
شد دقیقا؟

خب حالا کسی که من باید از او دل خوشی نمی‌داشتم کدام این دو
بود؟ این مرد آن شخص تحقیر کننده بود یا پسر خاله ثریا؟ و حالا و
در این نقطه من هر آنچه به مغزم فشار بیاورم بلکه صدای آن
تعمیرکار را به یاد بیاورم به یاد نمی‌آوردم. مغزم هم انگار که با من
سر لج داشت.

صدای مرد باز می‌آید و من با ناباوری به او نگاه می‌دوزم:
-خانوم میشه شما چند لحظه من رو با خانوم نوریان تنها بزارید؟
نگاهش به ثریا بود و این مرد با این حجم از ادبی که نشان می‌داد آیا
همان نامرد تحقیر کننده بود؟!

و اما سوال مهم‌تر اینکه فامیلی مرا از کجا می‌دانند؟! همان لحظه
گارسون سفارش‌ها را آورد و رفت. ثریا مردد نگاهی انداخت و من
با لبخند سر تکان دادم، می‌خواستم هر چه زودتر از این سردرگمی
بیرون بیایم!

ثریا لبخندم را که دید از روی میز برخواست و گفت:
-من میرم روی اون میز روبه رویی که خالیه می‌شینم.

و بعد آب هیچ بستنی‌اش را برداشت و رفت. ثریا که رفت ان مرد بر روی صندلی که دقایقی پیش ثریا بر روی آن نشسته بود نشست و دست‌هایش را بر روی میز قلاب کرد. به چهره‌اش چشم دوختم. در چهره‌اش آثاری از کبودی و زخم‌های کوچک و بزرگ دیده میشد، نگاهم به دست‌هایش کشیده شد و متعجب به آنها چشم دوختم؛ دست‌هایش پر از زخم بود.

نگاه خیره‌ام را به دست‌هایش که دید آن‌ها را از روی میز برداشته و با خجالت زیر میز گذاشت. نمی‌خواستم معذبش کنم اما از این همه زخم شدیداً احساس تعجب می‌کردم. پرسشگر نگاهش کردم که گفت:

-در سال‌های قبل خطایی کردم که تاوانش این بدن پر از زخم شد! خنده‌ی تلخی کرد و با اندوه گفت:

-اون دختری که سال‌ها پیش با حرف‌هام موجب ناراحتیش شده بودم حالا کسی می‌خواد تاوان زخم‌هایی که با حرف‌هام به اون دختر زدم رو پس بگیره.

گنگ نگاهش کردم. حرف‌هایش را درک نمی‌کردم! من ترجیح می‌دادم پسرخاله ثریا من را تحقیر کرده باشد چرا که اگر او ان فرد نباشد...

نه... نه... نه حتی فکرش هم عذابم می‌داد!
مرد:

-خوشحالم که الان بینایی‌ات و بدست آوردی!

هر کلمه که بیشتر حرف می‌زد، من داغان‌تر می‌شدم و میل به نفس کشیدنم کمتر میشد. بیشتر به عمق اشتباهم پی می‌بردم و غمگین‌تر می‌گشتم! خدای من! من چه کار کرده بودم؟ چرا تا این حد پست شده بودم؟ آن مرد، شاه‌رخ چه گناهی داشت که با حرف‌هایی که به او

می زدم نابود می شد؟

مرد:

-از اون شخصی که من و دزدیده ممنونم، چون اون بود که با یک تلنگر باعث شد به خودم پیام، این روزها تعمیرگاه رو فروختم و سهم خواهرم رو پرداخت کردم؛ همون سهمی که سالها پیش برای گرفتن تعمیرگاه از خواهرم به زور گرفته بودم. مات نگاهش می کنم که بی توجه ادامه می دهد:

-ولی هر نسبتی که با شما داشت بدجور روتون حساس بود! قدریه همچین آدمی رو توی زندگیتون بدونید!

ضربه ها یکی یکی بر پیکره ام وارد می شوند و من از همین حالا شرمنده پسر خاله ثریا می شوم! اما یکی از نقطه های مجهولی که حالا ذهنم را درگیر کرده این است که چه کسی بر روی من حساس است که او را دزدیده و تا این حد کتکش زده بود؟ و من دقیقا قدر چه کسی را باید بدانم؟
با لکنت و اعصابی داغان می گویم:

-من..متوجه..نمیشم یعنی..ی..شما اون..اد..می بودی..د که...م..ن و اذیت می..کردید؟) من متوجه نمیشم یعنی شما اون آدمی بودید که من و اذیت می کردید؟)

مرد با شرمندگی نگاه می دوزد و می گوید:

-بله من بودم اما من واقعا پشیمونم، خواهش می کنم من و ببخشید...

و زیر لب طوری که من نشنوم ادامه می دهد:

-لعنت به پول و طمعی که میاره!

متعجب به او خیره می شوم! بحث ما چه ربطی به پول و طمع داشت؟ اصلا طمع ها به من چه! من باید تنها به حرف های آزار دهنده ام علیه شاهرخ کایدان فکر کنم!

این انصاف نیست! من در حق او چه ظمی کردم خدایا؟

مرد بی‌خبر از آشوب درونم ادامه می‌دهد:

-خواهش می‌کنم من و ببخشید.

لب‌های خشک شده‌ام را تکانی می‌دهم و هنوز هم با ناباوری می‌گویم:

-یعنی شما اون آدمید؟ یعنی...

و نمی‌توانم ادامه دهم...

مرد با گنجی می‌گوید:

-مگه قراره کس دیگه‌ای باشه؟

آه خدای من!

من:

-من شب قبل علم همه‌ی کسایی که تحقیرم کرده بودن رو

بخشیدم!

و در دل ادامه دادم:

-چه شما باشی چه شاه‌رخ‌ی که بی‌گناه نیش و کنایه‌های من را

شنید!

خوشحالی در چهره او پدیدار گشت. انگار که باری سنگین از روی

دوش‌هایش برداشته شود! باری سنگین از روی دوش‌های او

برداشته شد و بر روی دوش‌های نحیف من انداخته شد!

با شادی گفت:

-ممنونم خانم، ممنونم واقعا!

سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود را بر زبان آوردم:

-خواهش می‌کنم فقط، اون آدمی که شما رو دزدیده بود کی بود؟

مرد:

-اسمش و که نمیدونم خانوم چهره‌اش رو هم که یه مرد قد بلند و

چهار شونه و هیکلی بود. از هیکلش معلوم بود ورزش کاره. راستش چهره‌اش رو که نمی‌تونستم ببینم چون هر وقت می‌اومد پیش من اتاق نیمه تاریک بود و پشت به لامپ و ایمیستاد، من فقط می‌تونستم همون هیکلش و قدش و ببینم چون چهره‌اش که پشت به لامپ که و ایمیستاد سیاه میشد کاملاً.

ناخودآگاه با گفتن خصوصیاتش به یاد شاهرخ کایدان می‌افتم، مردی که در این چند لحظه احساس می‌کنم دنیایی از احترام برایش قائل هستم!

او هم قد بلند و چهارشانه بود، از هیکلش معلوم بود که ورزشکار است اما او و حساس بودن روی من؟ محال ممکن بود!
مرد:

- ممنونم که من و بخشیدین، دیگه کاری با من ندارید؟ من خیلی ازتون ممنونم.

او را از ته دل بخشیده بودم منتهی حرف‌هایی که باید این مرد می‌شنید را شاهرخ کایدان شنیده بود! چیزی ذهنم را مشغول کرد، چیزی که فکر میکنم باید می‌فهمیدم.
آرام گفتم:

- من دیگه کاری باهاتون ندارم، می‌تونید برید فقط اسم شما رو نفهمیدم؟

مرد لب خندی عمیق زد و با رازی نهفته در کلامش گفت:
- فرهاد مجیدی هستم.

لبخندی زدم، او را از ته دل بخشیده بودم. وقتی پشیمان بود و درمانده چرا نمی‌بخشیدم؟ از روی میز برخواست و من هم با او برخواستم.
من:

-خداحافظ، امیدوارم کارهای قبلتون رو دیگه در حق کسی تکرار نکنید.

فرهاد:

-یک بار که کردم اون اقا با کتک‌هاش حسابی پشیمونم کرد، دیگه حتی اگر همه گنج‌های دنیا رو بهم بدن از این کارها نمی‌کنم، خداحافظ.

او رفت و من بی توجه به قسمت آخر حرفش بر روی صندلی فرود آمدم.

حضور ثریا را احساس کردم و بعد صدایش را شنیدم که گفت:
-چی شد لیلی؟

با دست محکم بر پیشانی‌ام کوفتم و با درماندگی گفتم:
-وای ثریا، خدای من وای!
ثریا:

-چی شده؟

با درماندگی و غم گفتم:

-این آقای که دیدی اومده بود در واقع من پسرخاله‌ات و با این آقا اشتباه گرفته بودم، وای خدای من!
ثریا با خونسردی گفت:
-میدونم!

چشم‌هایم از شدت گرد شدن می‌سوخت. با بهت و شگفتی گفتم:
-یعنی تو می‌دونستی؟ چطوری می‌دونستی؟
ثریا با اطمینان گفت:

-شاهرخ خان چنین آدمی نیست! محاله اون کسی رو بخاطر نابینا بودنش تحقیر کنه، همون روز که اون حرف‌ها رو گفتم من باهاش حرف زدم و اون گفت.

به اینجای حرفش که می‌رسد مکث می‌کند و من با بی‌قراری می‌گویم:

-چی گفت؟

ثریا:

-گفت که بهت بگم یه خیر رو پیدا کردم که حاضره همه‌ی کارهای عملت رو با هزینه خودش انجام بده و در واقع خودش کارهای عمل رو انجام داد.

خشک نشستهام و با چشم‌های گرد خیره ثریا شده‌ام. خدایا خواهشاً این کار را با من نکن! یعنی هزینه عمل را هم او پرداخت کرده است؟ می‌شود من همین حالا از خجالت بمیرم؟ ثریا چند ثانیه نگاه می‌کند و بعد در حالی که از شدت خنده به سختی نفس می‌کشد می‌گوید:

-وای لیلی حالت صورتت عالیه، یه دختر با چشم‌های سبزی که حالا گرده و دهن نیمه باز صاف نشسته و مستقیم داره من و نگاه می‌کنه!

خنده‌اش که ته می‌کشد و با دلجویی می‌گوید:

-ولی خواهش می‌کنم برای پنهان کردنش من و ببخش، اگر پنهان نمی‌کردم تو لجبازی می‌کردی و الان بینا نبودی! جدا از من مادر و پدرتم می‌دونن!

از شدت فشار حقیقت دستم را به سوی بطری آبی که گارسون آورده دراز می‌کنم و با عجله سرش را باز می‌کنم. دهانه بطری را به دهانم نزدیک می‌کنم و بی توجه به نگاه‌های خیره‌ای که حس می‌کنم، بطری آب را یک نفس تا جایی که دیگر در بطری آبی نباشد سر می‌کشم.

چشم‌های ثریا حالا گرد شده و با بهت می‌گوید:

-چطوری همش و خوردی؟

با صورتی گر گرفته بدون دادن جواب سوال ثریا با خجالت و نفس نفس می‌گویم:

-وای خدا من و بکشه چقدر باهش بد رفتاری کردم! فقط من غریبه بودم هم تو میدونی اون نبوده و هم مامان و بابا.
با دست‌هایم صورتم را می‌پوشانم و لب‌هایم را مدام با دندان‌هایم فشار می‌دهم.

ثریا:

-لیلی؟ عیبی نداره بابا برای همین اینقدر ناراحتی؟ اون از حرف‌های تو یک درصد هم ناراحت نشده مطمئن باش. بعدشم وقتی شاهرخ خان بهمون گفت چیزی نگیم ما هم نگفتیم دیگه.
لیلی:

-چطور عیبی نداره؟ چطور عیبی نداره ثریا؟ کاش بهم می‌گفتین ثریا، کاش!
ثریا:

-لیلی وقتی شاهرخ خان گفته بود بهت نگیم ما نمی‌تونستم بهت بگیم.

سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

-باشه من از تو و مامان و بابا ناراحت نیستم از خودم ناراحتم با رفتارهایی که با اون مرد داشتم!
ثریا:

-میگم که لیلی هوا داره تاریک میشه بهتر نیست برگردیم؟
من:

-آره برگردیم من حواسم نبود برگردیم.
ثریا:

-پس الان با شروین تماس می‌گیرم.

پس از تماس با شروین و گفتن اینکه به دنبالمان بیاید ثریا دست‌هایم را می‌گیرد و می‌گوید:

-لیلی این همه خودت و عذاب نده بیخیالش. راستی هنوز مامان و بابات علت پنهان کاری‌شون و اینکه این همه سال بهت گفتن مادرزاد نابینا هستی رو نگفتن؟

به یاد آن موضوع که می‌فتم دردم بیشتر می‌شود و می‌گویم:
-نه نگفتن و من هر چی اصرار می‌کنم که بگن بی فایده‌اس،
دردهای منم که یکی دو تا نیست!

ثریا بی توجه، برای فراموشی من حرف دیگری را می‌گوید:
-بیخیال همه اینا! ولی نمیدونم رفتار شروین چرا چند وقته تغییر کرده دیگه عین قبلا خیلی گیر نیست!

جدا از آشوب درونم با لبخندی خالصانه می‌گویم:
-خیلی خوبه که...

ثریا نگاهش را به زوج بزرگسالی که در میز کنار ما ساکن بودند دوخت و گفت:

-آره ولی این حجم از تحول درونش واقعا عجیبه!
دانای کل:

در تمام مدتی که صبر کردند تا شروین بیاید گوشه‌ای از وجود لیلی درگیر بود! گوشه‌ای از وجودش مدام آزارش می‌داد از رفتار بدی که با شاهرخ داشته است! وقتی به خانه رسید کمی کنار پدر و مادرش ماند و بعد سریع به اتاقش پناه برد.

مدام به این فکر می‌کرد که باید کاری انجام می‌داد! باید از او عذر خواهی می‌کرد. ساعت یازده شب می‌شد و لیلی می‌دانست ثریا این موقع شب بیدار است. ثریا اما در خانه خودش بیدار بود و به

سامان پیام می‌داد که پیامی از جانب لیلی با مضمون «سلام ثریا،
میشه لطفاً شماره شاهرخ کایدان رو برام بفرستی؟»
به دستش رسید. ثریا می‌دانست احتمالاً لیلی به‌دنبال عذر خواهی از
شاهرخ است. جواب لیلی را اینگونه داد «سلام لیلی جونم، آره
عزیز دلم، الان برات از شماره‌اش شات می‌فرستم».
و در قسمت مخاطبین گوشی‌اش رفت و پس از گرفتن عکسی از
شماره شاهرخ آن را برای لیلی ارسال کرد. شماره که برای لیلی
ارسال شد، نمی‌دانست با شاهرخ تماس بگیرد و چه بگوید؟ شک
داشت که تماس گرفتن کار خوبی است و یا خیر؟
در آخر شک را به دور انداخت و با تردید با او تماس گرفت. چند
بوق خورد و لیلی هر آنچه منتظر ماند ارتباط برقرار نشد.
لیلی دوباره تماس گرفت اما باز هم شاهرخ جواب نداد. شاهرخ اما
آنقدر مشغول کارهای کارخانه بود که وایبره موبایلش که بر روی
سکوت بود را در جیب کت مشکی رنگش که اکنون بر روی مبل
انداخته بود را احساس نکند. لیلی هر آنچه تماس گرفت شاهرخ بر
نداشت و در آخر لیلی تصمیم گرفت بار دیگر و در ساعتی دیگر با
او تماس بگیرد.

فرزام سیگار درون دستش را در مشت فشرد و سیگار با کف دستش
خاموش شد؛ کف دستش سوخت اما برایش اهمیتی نداشت. در حال
و هوایی دیگر و غم بی‌کرانش بود. به یاد ساعتی قبل و دیدارش با
صبا افتاد.

«ساعتی قبل در رستورانی شیک و تمیز مقابل صبا نشست و گفت:
- ممنونم که دعوتم و قبول کردی!
صبا با خنده گفت:

-خواهش می‌کنم، جوری حرف می‌زنی انگار اولین باره، کلا جدیداً خیلی یه جوری شدیا پسر خاله چیزی شده؟
فرزام می‌خواست بدون مقدمه چینی حرف دلش را بر زبان بیاورد.
به آرامی گفت:

-میگم که تو... یعنی تو نه... چیز... وای...
می‌خواست حرف دلش را به صبا بگوید و نمی‌دانست راهش چیست؟!

استرس داشت و هر چند دقیقه یکبار با دستمال درون دستش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد.
صبا با خنده گفت:

-مگه چی می‌خوای بگی که انگار می‌خوای کوه بکنی؛ ببین تو رو خدا خیس عرق شدی!
فرزام بی مقدمه و با تمام اراده خود گفت:

-صبا تو کسی رو دوست داری؟ یعنی به کسی علاقه داری؟
صبا با چشم‌های گرد و یکه خورده خیره‌ی فرزام شد. انتظار این سوال را نداشت. پس از مکث اندکی با گیجی گفت:
-نه چطور؟

فرزام نمی‌دانست شاد باشد یا دلگیر!
شاد از اینکه پای رقیبی در میان نیست و دلگیر از اینکه صبا به او علاقه‌ای ندارد!

فرزام بی‌مقدمه و با استرس گفت:

-اوم، نظرت راجب من چیه؟
صبا گیج شده گفت:

-خب تو پسر خوبی هستی!
فرزام دلش را به دریا زد و بالاخره گفت:

-اگر..اگر که این پسر خوب از تو خواستگاری کنه تو چه جوابی میدی؟

صبا مبهوت نگاهش کرد. حرف فرزام در باورش نمی‌گنجید. با ناباوری و چشم‌هایی گرد شده گفت:

-داری شوخی می‌کنی؟

فرزام که حالا از حجم استرس بسیارش تنها کمی کاسته شده بود گفت:

-نه چرا شوخی کنم؟

صبا:

-یعنی تو الان واقعا از من خواستگاری کردی؟
فرزام با شهامتی ساختگی گفت:

-آره.

صبا اندکی سکوت کرد و با کمی فکر کردن، شرمنده گفت:

-ببین فرزام تو خیلی پسر خوبی هستی، همبازی بچگی من هستی
اما من علاقه‌ای به ازدواج با تو ندارم، یعنی کلا قصد ازدواج
ندارم.»

در آن ساعات هر آنچه به صبا گفته بود راجب ازدواج با او بیشتر
فکر کند صبا قبول نکرده و گفته بود ترجیح می‌دهد به عنوان یک
پسر خاله روی او حساب کند! فرزام خنده‌ی تلخی کرد و در دل
شکایت کنان گفت:

-خدایا درسته قرار نیست همه توی زندگی شاهد اتفاق‌های خوبی
باشن اما... اما چرا ما همیشه بدی‌هاش و دیدیم؟ چرا یه بار خوبیش
برای ما نیفتاد؟

شروین نگاهش را به عقربه‌های ساعت دوخته بود و در دل غر

میزد «اه یک ساعته که این عقربه لامذهب یه ذره جلو نرفته!»!

هنوز به ساعت خیره بود که شاگردش آمد و گفت:

-آقا همون دختری که گفتین اومد صداتون کنم الان اومد.

شروین سریع از جا برخاست و از اتاق مخصوص استراحت بیرون زد. نگاهش را به اطراف چرخاند و با دیدن دخترک بامزه و

دوست داشتنی که با ذوق به قفسه‌های خوراکی خیره بود عمیقاً

احساس شادی کرد. به آرامی نزدیکش شد و گفت:

-سلام.

دختر به سمتش بازگشت و سری تکان داد و دوباره به قفسه‌ها خیره

شد. شروین با چشم‌های گرد به دختری خیره شد که حالا هیچ اثری

از ذوق درون نگاهش نبود، بلکه به جای آن ذوق اخم بزرگی مهمان

ابروهایش گشته بود؛ اما با وجود اخمش باز هم از رو نرفت

و دوباره گفت:

-خوبید؟

دخترک طوری به شروین چشم دوخت که انگار شروین گناهی

نابخشودنی کرده بود! شروین دوباره هیچ جوابی جز سکوت نشنید.

شروین:

-چرا جواب نمی‌دید؟

دخترک چشم غره وحشتناکی به شروین رفت و به سوی درب

خروجی به راه افتاد. شروین به دنبال دختر رفت و با عجله گفت:

-خانم کجا دارین می‌رین؟ جواب احوال‌پرسی من رو هم که ندادید!

دختر تند می‌رفت و شروین به دنبالش این حرف‌ها را می‌گفت!

دخترک ناگهان با خشم به سمت شروین باز گشت و گفت:

-خجالت نمی‌کشی مرتیکه؟ مگه خودت خواهر و مادر نداری راه

میفتی دنبال دختر مردم؟ بی شخصیت! بی ادب! بی نزاکت!

چهره شروین در آن لحظه همانند کسانی بود که انگار یک پارچ آب یخ رویش ریخته باشند. درمانده به او خیره شد و به آرامی گفت:
-نه ببینید اون چیزی که شما فکر می‌کنید نیست، من مزاحم نیستم صاحب اون فروشگاهام.

دخترک که تا کنون با چندش به شروین چشم دوخته بود به یک باره حالت چهره‌اش تغییر کرد و با شگفتی گفت:
-دروغ؟!!

و چون چشم‌های گرد شده شروین را دید با لحنی که هول شده بود گفت:

-نه یعنی منظورم اینه که دروغ این روزها خیلی تو جامعه زیاد شده، نه؟

شروین مات نگاهش کرد که دختر با لحنی که لحظه به لحظه خاموش‌تر میشد لبخند دندان نمایی زد و گفت:
-نشده دروغ زیاد؟

شروین هنوز هم همانگونه نگاهش می‌کرد که دختر شالش را جلوتر کشید و در حالی که محکم دسته کیفش را می‌فشرد گفت:
-ببخشید فکر کردم مزاحمین!

شروین بلاخره لب به سخن گشود و گفت:

-نه مزاحم نیستم، فقط می‌خواستم ازتون تشکر کنم بابت اینکه مشتری دائم شدین و همیشه از فروشگاه ما خرید می‌کنین.

خودش هم می‌دانست این حرف‌هایش کم از مزاحمت نداشت. خب یعنی چه که تشکر کنم که مشتری دائم شده‌ای؟ او برای خوراکی‌اش اینکار را می‌کرد! نگاه متعجب دخترک گواه تعجب بسیارش را می‌داد. حالا شروین هول شده و مردمک چشم‌هایش را به اینطرف و آن طرف می‌چرخاند. دختر لبخند ژکوندی زد و گفت:

-خب مرسی، دیگه کاری ندارید با من؟
شروین به آخرین امیدش برای ماندن او چنگ زد و گفت:
-خرید امروزتون و نکردید!
دختر دوباره دستی به شالش کشید و گفت:
-عه راست می‌گید من حواسم نبود.
و به سوی فروشگاه راه افتاد. شروین هم همگام با او هم قدم شد.
شروین:

-لواشک و ترشک خیلی دوست دارید؟
چشم‌های دخترک آنچنان برقی زد که باعث لبخند وسیع شروین شد.
با همان برق چشم‌هایش گفت:
-آره عاشق لواشکم! اصلا می‌میرم براش.
شروین لبخندی زد و لحظاتی بعد با یکدیگر وارد فروشگاه شدند و
دختر با ذوق از هر قفسه خوراکی مورد علاقه‌اش را برداشت. در
تمام این مدت شروین با خوشی و لذت نگاهش کرد. حسش به این
دختر، از حسی که به لیندا داشت هم فراتر بود.

لیلی باز هم با تردید گوشی را برداشت، نگاهی به شماره شاهرخ
کرد و دوباره با او تماس گرفت. شاهرخ که ذهنش درگیر کارهای
کارخانه بود با دیدن شماره‌ای که قبلا هم با او چندین بار تماس
گرفته بود سریعاً جواب داد و سکوت کرد تا شخص پشت خط
حرفش را بگوید.

لیلی نمی‌دانست چه بگوید؟
به آرامی و با لحن خجالت زده‌ای گفت:
-سلام.

شاهرخ صدای خجالت زده‌اش را که شنید دریافت که این شخص

کسی جز لیلی نیست. با لحن سردی گفت:
-علیک!

و باز سکوت را ترجیح داد. لیلی دوباره گفت:
-خوبید؟

شاهرخ با بدجنسی گفت:

-از شما بعیده که خوشحال بشید به خاطر خوب بودن من!
حرف خود لیلی که در بیمارستان گفته بود را به خودش برگردانده
بود. لیلی با خجالتی بیش از حد گفت:

-میگم که...میگم که ام چیزه همین!

و ناامید سکوت کرد. نمی دانست چگونه حرف دلش را بگوید!
شاهرخ با خنده ای فرو خورده گفت:
-چیزه؟

لیلی بیشتر خجالت کشید، با لحن خجالت زده و گونه های سرخ
گشته ای گفت:

-می خوام که ببینمتون!

شاهرخ:

-من وقت ندارم که شما رو ببینم!

لیلی مات ماند! انتظار هر حرفی را داشت جز این! با بهت و
ناباوری گفت:

-خواهش می کنم!

شاهرخ:

-خواهش نکنید چون من وقتش و ندارم!

لیلی ملتمس گفت:

-من، من باید ببینمتون.

شاهرخ با جدیت گفت:

-من بایدی تو کارم نیست!

لیلی به لحنش التماس بیشتری بخشید و گفت:

-خب خواهش می‌کنم!

شاهرخ با لبخندی خبیث گفت:

-گفتم که وقت ندارم.

لیلی با التماس گفت:

-فقط ربع دقیقه!

شاهرخ دست از اذیت کردن او برداشت و گفت:

-فقط ربع دقیقه!

لیلی با خوشحالی و هیجان گفت:

-ممنونم، واقعا ممنونم آقای کایدان، خیلی ممنونم؛ کجا پیام؟

شاهرخ:

-شما دعوت می‌کنید از من می‌پرسید کجا پیام؟

لیلی چشم‌هایش را بر هم فشرد و کوتاه آمده گفت:

-همین امروز خوبه؟

شاهرخ:

-نه امروز نه فردا هم نه پس فردا!

لیلی بادش خوابید با لحن شلی گفت:

-پس، پس فردا ساعت سه بعدازظهر کافی شاپ...

نام همان کافی شاپی را گفته بود که با ثریا رفته بودند.

شاهرخ:

-خوبه، کار دیگه‌ای با من ندارید؟

لیلی:

-نه خیلی ازتون ممنونم خداحافظ.

شاهرخ:

-خداحافظ.

و ارتباط قطع شد.

همانند بچه‌ها لج کرده و دست به سینه و با لب‌های برجیده بر روی نیمکت درون شهر بازی نشسته بود و مستقیم به منظره‌ی رو به رو جیغ و خنده اطرافیان خیره گشته بود. محمد زیر چشمی نگاهی به چهره در هم دخترک انداخت و تمام سعی‌اش را کرد، که از شدت بامزه بودن چهره‌اش با قهقهه زدن او را دلخور نکند. ملیکا که متوجه حالات خندان مرد شده بود با خشم و صورتی سرخ شده گفت:

-دقیقا الان چه مسأله خنده‌داری وجود داره جناب؟

محمد با لب‌های به هم فشرده به سختی گفت:

-قیافه‌ی شما...

و بعد ناگهان پقی زیر خنده زد و های های خندید. ملیکا با چشم‌های گشاد و دهانی نیمه بار به خنده‌های او چشم دوخته بود. طوری از ته دل می‌خندید که انگار خنده‌دارترین جوک سال مقابل چشم‌هایش رژه می‌رفت!

ملیکا با افسوس گفت:

-چرا دارین می‌خندید الان؟ واقعا که! براتون متاسفم! نمیرین یهو از خنده!

با حرف‌های ملیکا خنده‌ی محمد ناخواسته شدیدتر شد و ملیکا چشم غره وحشتناکی به او رفت. پس از چند لحظه که از ته دل و خالصانه قهقهه زد، گفت:

-خب واقعا عذر می‌خوام! اما درکتون نمی‌کنم یه بیرون رفتن اینقدر
دعوا داره؟
ملیکا:

-شاهرخ به فکر منه که می‌گه برو بیرون پوسیدی تو این خونه اما
من از این به فکر بودن‌ها نمی‌خوام!
محمد جدی و با ملایمت گفت:

-شما، درسته که خیلی ضربه خوردین اما حق ندارین اینقدر به
خودتون سخت بگیرید. شما باید به‌جای حسرت شاد باشید بابت اینکه
خدا بهتون یه همچین برادری داده! اما مدام در حال کفر گفتن
هستید!

ملیکا پوزخند تلخی زد و گفت:

-شما من و درک نمی‌کنید! خیلی سخته به یک نفر بیشتر از جونت
اعتماد داشته باشی! عاشقش باشی! براش بمیری! بهش اعتماد کنی!
بعد اون چیکار کنه اون...

و دیگه ادامه نداد. محمد نفس عمیقی کشید تا خشم بی‌پایانش را
کنترل کند؛ او ملیکا را دوست داشت و واقعاً سخت بود برایش
خوداری در مقابل این حرف‌های او، که سراسر عشق به دیگری
بود.

محمد:

-چرا به یه آدم اشتباه اعتماد کردید؟

ملیکا:

-فکر می‌کردم اون آدم درست‌ترین آدم زندگیمه! نمی‌دونستم که
قراره به کابوس دردناک شب‌هام تبدیل بشه!

محمد: حالا که میدونید درست‌ترین آدم زندگیتون نیست چرا مدام
خودتون و آزار میدین؟ خودتون و بابت یه ادم بی‌ارزش آزار ندین!

ملیکا:

-اون آدم با ارزش همه‌ی زندگی من بود! همه هست و نیستم!
محمد با حرص و زهرخندی گفت:
-بود نه! هنوز هم همه‌ی زندگی شماست هنوز هم همه هست و
نیست تونه...

ملیکا:

-دیگه نیست!

محمد:

-هست که بهش فکر می‌کنید!

ملیکا:

-من دیگه دوستش ندارم، ازش بدم میاد ازش متنفرم، اگر بهش فکر
می‌کنم فقط و فقط بخاطر حماقت خودمه، روزی هزار بار بهش فکر
می‌کنم و به خودم قول میدم که دیگه به کسی اعتماد نکنم!
محمد از اعماق وجودش شاد شد. خوشحال شد و لبخند بر روی
لب‌هایش نشانگر این شادی بود!
محمد:

-خیلی خوبه که دیگه دوستش ندارید اما لطفاً دیگه بهش فکر هم
نکنید.

ملیکا به سمت او بازگشت و گفت:

-بیا یه کاری کنیم!

محمد:

-چی کار؟

ملیکا محکم گفت:

-بیا از این به بعد همیشه بیایم بیرون و خوش بگذرونیم! اونقدر
خوش بگذرونیم که دیگه من اون بیشعورِ نامرد و فراموش‌کنم!

محمد لبخندی زد و گفت:

-من بادیگارد تو نم فقط می‌تونم باهاتون پیام نه اینکه خوش بگذرونیم!
ملیکا:

-عیبی نداره! شاهرخ اگر بفهمه کسی میتونه من و شاد کنه خیلی خوشحال میشه! اصلا من خودم به شاهرخ میگم حال دلم با این آدم خوبه!

ملیکا بی‌منظور این حرف‌ها را می‌گفت اما با همین حرف‌های بی‌منظور خدا می‌دانست محمد چه شاد میشد!

مرد با عصیان و دندان‌هایی که بر روی هم قفل کرده بود، با چهره‌ای به شدت تیره و غرق در سیاهی، به چهره خونین و مالین اوی لعنتی که به اندازه تمام این سال‌ها از او نفرت داشت گفت:

-به- به نمیدونی چه لذتی داره دیدن این حالت جناب!

مرد با درماندگی خون درون دهانش را به بیرون تف کرد و گفت:

-لعنت به تو لعنت به توی ... که باید همون چند سال پیش با

دست‌های خودم خفیات می‌کردم! تا حالا نشی آفت جونم!

مرد قهقهه وحشتناکی زد و گفت:

-چه غلط‌ها! مهم اینه که الان تو مشتمنی! تو چنگ منی و من

برنامه‌ها دارم برای همه‌تون!

مرد بیچاره را انقدر کتک زده بودند که تمام تنش درد می‌کرد، با

درد لب‌هایش را از هم گشود و گفت:

-شروین چی؟ به شروین چیکار داشتی مرتیکه.....

اردشیر تنها به فحش‌های زشت او می‌خندید و هیچ عکس‌العمل بدی

نشان نمی‌داد! انگار که دیوانه گشته بود که همچون احمق‌ها تنها و

تنها می‌خندید. به یک بار خنده‌اش را قطع کرد و با صدای بلند و خبائتی عمیق گفت:

-به اون کاری نداشتم اما با ملیکا که داشتم! اگر از خودی ضربه می‌خورد بیشتر دردتش می‌گرفت! از یکی که می‌دونست از خودش خیلی کوچیک‌تره!

و بعد بی‌توجه به نعره‌های دردناک مرد زجر کشیده چاقوی کوچکی برداشت و با شدت به سوی دیوار و عکس شاهرخ پرت کرد! چاقو وسط عکس و درست روی قلب شاهرخ نشست و اردشیر جنون‌وار قهقهه زد!

مرد زجر کشیده، با درد و صورتی جمع شده فریاد زد:

-ازت متنفرم اردشیر! متنفرم!

اردشیر نیم نگاه سردی به جانب او انداخت و با سر تکان دادنی، شاد گفت:

-که متنفری! آره؟ آره مرتیکه؟

بعد در یک حرکت محکم و سریع یکی از چاقوها را با شدت به سوی بازوی مرد پرت کرد و لحظاتی بعد صدای نعره آمیخته به درد مرد، قلب‌ها را لرزاند؛ همه قلب‌ها را به غیر از قلب بی‌رحم اردشیر!

مرد از درد به خود پیچید و اردشیر با غرور نیشخندی زد و بی‌توجه به درد کشیدن او، به ترتیب بقیه چاقوها را به سوی عکس‌های لیلی و ملیکا هم پرتاب کرد!

لیلی با شوق دانه‌ای پفک در دهانش گذاشت و با لذت گفت:

-مامان نمیدونی من چقدر عاشق این خوراکی خوشمزه‌ام!

شکوه با خنده و تعجب گفت:

-مگه چیه که اینطوری با ذوق می‌خوری؟ یه پفک دیگه!
لیلی چشم‌هایش را گرد کرد و با لحن بامزه ای گفت:
-مامان شما درک نمی‌کنید، پفک نیست که طلاست طلا!
و بعد دانه‌ای از پفک‌های نارنجی را برداشت و با لذت گازی به آن
زد و با درک مزه بی‌نظیرش توسط گیرنده‌های بر روی سطح
زبانش، با لذت چشم‌هایش را بست!
شکوه تک خنده‌ی ناباوری زد و گفت:
-دیوونه به پفک‌ها میگه طلا!
لیلی با جدیت گفت:

-اوم خیلی وقته دیوونه شدم! همه‌اش در دسر و سردرگمی، پنهان
کاری شما از یه طرف، عذاب وجدان رفتار بدم با شاهرخ کایدان از
یه طرف دیگه! نمیدونم چرا برای من هیچ وقت همیشه همه چیز
خوبه نیست!

و بعد پنج پفک کامل را همزمان و به زور درون دهانش ریخت.
لپ‌هایش باد کرده بود و او با چشم‌های گشاد شده سعی در قورت
دادن پفک‌ها داشت.

شکوه نگاهی متعجب به او و چهره اش انداخت و کلافه سرش را
تکان داد و گفت:

-تو اول پفک و اونجوری نخور! بعد یاد بگیر حقیقت و بپرسی!
لیلی پفک‌ها را به زور قورت داد و برایش از پارت شیشه‌ای و بی
رنگ بر روی میز کوچک اشپزخانه در ماگ مخصوص، صورتی
رنگش اب ریخت و ان را یک نفس سر کشید و بعد گفت:

-مامان یعنی من حق ندارم اینو بدونم؟ یه چیزی عین خوره داره
مغزم و می‌خوره!
شکوه:

-ببین لیلی اگر ما واقعیت رو بهت بگیم حالت خیلی بدتر از اینی که الان هست میشه! به این حرفم اطمینان داشته باش!
لیلی دوباره مشتت پفک در دهانش ریخت و گفت:
-همین حرف هاتونه که من و دیوونه می‌کنه مامان! همین حرف هاست.

شکوه کلافه از جای بر خواست و به اتاق خواب خود رفت و لیلی از خوردن پفک‌های قبلی که خلاص شد، اینبار پفک‌هایی به مراتب بیشتر از پفک‌های قبلی درون دهانش جای داد و با حرص جوید!
مدام با خود می‌گفت کاش فردا میشد و زودتر زمان ملاقات با شاهرخ کایدان فرا می‌رسید تا حداقل با عذر خواهی از او کمی از این حس بد خودش را رهایی ببخشد.

زندگی همه‌شان دستخوش تغییرات تلخ و شیرینی شده بود.
برای لیلی و شاهرخ...

شاهرخی که در گیر و دار عشقی ناخواسته بود و لیلی‌ای که درگیر نقطه‌های مجهول زندگی‌اش بی‌خبر از عشق شاهرخ به خودش بود!
برای سامان و ثریا...

سامانی بود و اصرار هایش برای رفتن به خواستگاری ثریا و قبول نکردن‌های مادرش و ثریایی که این روزها غمگین‌تر از گذشته بود!
برای ملیکا و محمد...

محمدی که به واسطه‌ی موقعیت برتر ملیکا از لحاظ مالی به قلبش اجازه‌ی جولان عشق نمی‌داد و ملیکایی که خبر نداشت از عشق محمد و درگیر و دار ضربه‌های دردناک زندگی بر پیکر بی‌جان‌ش بود!

برای سارا و شروین...

برای شروینی که این روزها چه بسیار که به دخترک شکموی عاشق لواشک و ترشک فکر نمی‌کرد و سارایی که با به یاد آوردن سوتی‌هایش جلوی شروین گونه‌هایش ناخودآگاه سرخ می‌شدند و لبخند میزد غافل از اینکه شروین، برادر کسی است که برادرش مدت‌هاست برای به خواستگاری رفتن او سر جنگ در خانه دارد! برای صبا و فرزام...

صبایی که هیچ‌جوره نمی‌توانست فرزام را به عنوان همسرش ببیند و قصد کرده بود به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت بدهد و فرزامی که غمگین بود از جواب منفی صبا و مزاحمت‌های لیندا! کدام یک از این عاشقان به معشوق می‌رسیدند؟! کدام یک طعم وصال را احساس می‌کردند؟! آیا قرار بود که یکی از این عاشقان همانند اردشیر به عشقش نرسد؟ آیا قرار بود بین یکی از این عاشقان همانند علیرام و شیوا جدایی بیفتد؟ این موضوع را فقط خدا می‌داند.

جلوی آینه ایستاد و ریمل را بر روی مژه‌های پر و فرش کشید. کمی برق لب به لب‌های قلوه‌های اش زد و تمام... با رضایت نگاهی به چهره‌اش در آینه انداخت؛ حالا زیبا از از پیش شده بود!

چشم‌های سبزش همانند خورشید درخشان بود و او خدایش را شکر می‌کرد که می‌تواند این درخشندگی را ببیند! قرار بود به دیدن شاهرخ کایدان، مردی که الان از نظر لیلی مردترین مرد روی کره زمین بود برود! و او مرتب دعا می‌کرد که این بهترین مرد؛ خودش را بخاطر قضاوت‌های بد و بی‌موردی که در حقش انجام داده است، ببخشد.

با لبخند گوشی‌اش را بر داشت و عکسی از خود گرفت و آن را برای ثریا ارسال کرد. این روزها بسیار نگران ثریا و سامان بود! نگران آینده مبهم و نامعلومی که انتظارشان را می‌کشید! و از همه مهم‌تر مرتب دعا می‌کرد که ای کاش مادر سامان رضایت دهد تا به خواستگاری ثریا بیایند!

چیزی که از همه بیشتر، موجب نگرانی لیلی شده بود، این بود که مادر سامان جدیداً گفته بود باید برای سامان به خواستگاری دختر دایی‌اش فریبا بروند.

خدا می‌دانست هر بار که لیلی بغض‌های ثریا را از پشت گوشی حس می‌کرد و یا اشک‌هایش را به صورت حضوری می‌دید چه بسیار که برای او دل نمی‌سوزاند؛ اما دریغ که دل سوزاندن‌های لیلی برای عشق پاک آن‌ها کاری انجام نمی‌داد!

تنها خدا می‌دانست آینده این دو چه می‌شود و لیلی به شدت نگران دوست مهربان و حساس‌اش بود که در این مدت کم به شدت به سامان علاقه‌مند شده بود.

روزی که با سامان در مطب‌اش آشنا شد هرگز گمان نمی‌کرد که او زمانی دل دوستی که همچون خواهر برایش بود را ببرد.

کیفش را برداشت و از اتاق کوچک و با صفایش بیرون آمد. از راهروی کوچک گذشت و سالن بسیار - بسیار کوچک خانه مقابل دیدش قرار گرفت.

پدرش نگاهی حواله لیلی کرد و با اطمینان گفت:

- لیلی جانم بابا اون مردی که من دیدم مطمئن می‌بخشتت پس بدون استرس و با اعتماد به نفس عمل کن جان دلم!

شکوه با لحن جدی و بی‌انعطافی گفت:

- کجا می‌بخشه؟ اصلاً هم نمی‌بخشه! ندیدی چقدر اخمو و بی‌تفاوت

بود؟

رضا چهره فیلسوف‌ها را تقلید کرد و با جدیتی خنده‌دار که تنها برای خنداندن لیلی بود گفت:

-اتفاقا همین بی‌تفاوتی‌ها که باعث میشه بگم لیلی رو می‌بخشه! چون بخاطر بی‌تفاوتیش اصلا برایش حرف‌های لیلی ما مهم نیست دیگه. لیلی لبخندی زد و با شوخی گفت:

-بابا تخریب کردی من و یا دل‌داری دادی؟

رضا:

-هیچ کدوم خواستم پیش‌بینی کنم!

لیلی لبخندی خالصانه زد و گفت:

-حالا برم معلوم میشه می‌بخشه یا نه و می‌بینم پیش‌بینی شما درسته یا مامان، فکر کنم اسنپ اومده دیگه برم، خداحافظ.

پس از خداحافظی از پدر و مادر به سوی درب حیاط رفت و متوجه شد که حدسش درست است چرا که اسنپ آمده بود...

در تمام طول راه اتفاق خاصی نیفتاد و لیلی ساکت و مسکوت سرش را به پنجره تکیه داده بود و به خیابان‌های تهران نگاه دوخته بود و به آهنگ‌های راننده گوش می‌سپرد. دقایقی بعد وارد کافی شاپ که شد نگاهش را با استرس به اطراف چرخاند و چون شاه‌رخ را ندید با خیالی آسوده، میزی دنج و شیک را انتخاب کرده و بر روی آن نشست.

گارسون آمد و از او خواست چیزی انتخاب کند اما لیلی به او گفت: «هنوز کسی که با او قرار دارم نیامده».

پس از رفتن گارسون گوی‌های جنگلی‌اش را به ساعت بر روی میز دوخت، ساعت ۱۴:۵۶ دقیقه بود.

لب‌هایش را کج کرد و مغزش پردازش سوال را شروع کرد: «پس

چرا شاهرخ نمی‌آید؟ الان است که دیگر ساعت سه شود و او هنوز نیامده!»!

هر یک دقیقه یک بار به ساعت نگاه می‌کرد و ضمن نگاه به ساعت نگاهش را به افرادی که بر روی دیگر میزها نشسته بودند هم می‌دوخت.

اکثر افرادی که در این مکان حضور داشتند زوج بودند و کمتر پیدا میشد که سر یک میز تنها زن و یا مرد نشسته باشند. سر انجام دفعه آخری که به ساعت نگاه دوخت ۱۴:۵۹ دقیقه را نشان می‌داد.

همین که نگاهش را از ساعت گرفت و به درب کافی شاپ دوخت؛ در باز شد و شاهرخ وارد شد.

عجیب بود که لیلی هر بار او را می‌دید قلبش یک جور خاصی کوبیدن را ادامه می‌داد! یک جوری که لیلی تا به حال هیچ زمان آن را تجربه نکرده است.

شاهرخ نگاهش را به صورت کلی در کافی شاپ گرداند و با دیدن لیلی به سمتش آمد. لیلی از جای برخواست و با لبخند سلام کرد. شاهرخ نگاه گذرای به چهره دلنشین لیلی انداخت و بی حرف سری تکان داد.

اینکه ساعت سه به قرار آمده بود نشان دهنده آن تایم بودنش بود. بر روی صندلی نشست و به مانند همه وقت، با اخم گفت:

-خب بفرمایید که من رو به چه علت به اینجا کشوندید؟! -

سرش را پایین انداخت و زیر چشمی نگاهش را به شاهرخ دوخت. با ژست زیبایی بر روی صندلی نشسته بود و با تفریح لیلی را تماشا می‌کرد. لیلی نمی‌دانست چرا طرز نگاه شاهرخ این‌گونه بود، انگار که دارد به یک جوک خنده‌دار و شیرین نگاه می‌کند. لیلی همچنان

مشغول زیر چشمی دید زدن شاهرخ بود که شاهرخ ابروی بالا انداخت و گفت:

-اگر برای این دعوتم کردید باید بگم قصدش رو ندارم.

لیلی با چشمان درشت نگاهش را به شاهرخ دوخت و فکر کرد: «قصد چه را نداشت؟» لیلی با حسرت و شگفتی ابروهای خوش فرمایش را بالا انداخت و گفت:

-عذر می‌خوام قصد چی رو ندارید؟

لیلی احساس کرد چشم‌های شاهرخ خندید وقتی که گفت:

-قصد ازدواج رو!

لیلی انقدر ناگهانی گردنش را بالا آورد که به شدت دردش گرفت اما بی‌توجه به درد لعنتی‌وار گردنش با صدایی که سرشار از بهت بود گفت:

-مگه من از شما خواستگاری کردم؟

شاهرخ با لذت و خنده به لیلی نگاه کرد و در عین حال که نیشخند می‌زد گفت:

-نگاهتون خیلی عاشقانه و مظلومانه بود، دلم براتون سوخت

خواستم از اول بگم تا الکی دل خوش به من نشید حواستون باشه‌ها این رو به همه کسایی که عین شما هستن نمیگم.

لیلی دندان بر روی هم سابید و در دل با خشمی فراوان گفت: «حیف که باعث اینکه حالا می‌توانم ببینم بودی وگرنه همینجا با ضربات پی در پی کفشم نشانت می‌دادم نگاه عاشقانه چگونه است.»

صدایی در دل لیلی با تمسخر گفت: «اون هم که با این قد و هیکل می‌شینه تا تو با کفشت بزنی!»

لیلی دوباره زیر چشمی نگاهی به او انداخت و با دیدن شانه‌های پهن‌اش و بازو‌هایی که با وجود لباس هم ورزشکار بودنش مشخص

بود به این نتیجه رسید که بهتر است کلا جوابش را هم ندهد و محترمانه با او برخورد کند.

همان لحظه گارسون آمد و از آن‌ها سفارش‌هایشان را پرسید و لیلی تنها یک شیر موز بستنی سفارش داد و شاهرخ قهوه.

لیلی برای برای عوض کردن بحث به شیوه‌ای تابلو گفت:

-میگم که خدا پدر و مادرتون رو بیامرزه، هر چی بقای اون‌ها بوده خاک شما باشه.

بعد از گفتن این حرف چشم‌های خود لیلی هم گرد شد از چیزی که گفته بود؟

لیلی سریعاً سرش را بالا آورد و به شاهرخ نگاه کرد تا ببیند متوجه سوتی عظیم لیلی شده است یا نه که با دیدن چینی که گوشه چشم شاهرخ بر اثر خنده‌ی فرو خورده‌اش افتاده بود به این پی برد که او تیزتر از گفته‌های ثریاست.

باز ان صدای رو مخ و اعصاب خورد کن لعنتی در دل لیلی گفت: «آخه باهوش، نخبه، حیف تو با این هوشت که کسی استعدادات رو نمی‌بینه! مگر اینکه یه تخته‌اش کم باشه که متوجه این سوتی نشده باشه».

لیلی با کمی اندیشیدن متوجه شد صدا راست می‌گوید، به همین دلیل آمد که ابرویش را درست کند چشمش را هم کور کرد:
-منظورم این بود که هر چی اونا زندگی کردن شما هم همون قدر زندگی کنید.

به محض گفتن سخنش، باز هم چشم‌هایش گرد شد و به این اندیشید که به چه علت اینگونه مسخره سخن می‌گوید؟

از شدت خجالت گونه‌هایش سرخ شد و سر پایین انداخت تا نگاهش به شاهرخ نخورد. نمی‌دانست چرا امروز زمین و زمان دست به

دست هم داده بودند تا او در این دیدارِ حساس با شاهرخ مرتب سوتی دهد.

گارسون سفارش‌هایشان را آورد و لیلی بی اختیار با لحن ضایع و خجالت‌زده‌ای گفت:

-پدر و مادرتون چند سالشون بود که فوت کردن؟
با لحنی که خالی از هر حس بود گفت:

-پدرم پنجاه و یک و مادر واقعی‌ام بیست و خورده‌ای.
بعد با لحنی کاملاً عادی افزود:

-همه می‌گن در سن کمی به مرگ رسیدن.

و بعد با خونسردی جرعه‌ای از قهوه اش را نوشید.

لیلی به خوبی احساس می‌کرد که گونه‌هایش حالا به رنگی فراتر از رنگ قرمز در آمده‌اند. با لحنی شرم‌زده و خجالت‌زده گفت:

-از دهنم یهو پرید و گرنه که واقعاً نمی‌خوام که شما زود بمیرین.
و بعد از آن لبخند‌هایی زد که ثریا همیشه به او می‌گفت: «اگر قتل هم کرده باشی خانواده مقتول تو را می‌بخشند».

اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد و تنها با صدای جذابش گفت:
-خب حالا دیگه مطمئن شدم که عاشقم شدی!

در اعماق صدای اش شیطنتی نهفته بود که باعث تعجب لیلی میشد، انگار می‌خواست حرص خوردن لیلی را ببیند و اینگونه تفریح کند. لیلی با گونه‌هایی که اینبار از شدت حرص سرخ گشته بودند گفت:
-مگه مرض دارم که عاشق شما بشم؟

و با عصبانیت قاشقی از بستنی درون ظرف خورد! از چشم‌هایش گلوله‌های آتشی بود که به سوی شاهرخ پرت میشد.

شاهرخ ابروهای کشیده و مردانه‌اش را بالا انداخت و در حالی که چشم‌های مشکی‌اش را در چشم‌های سبز لیلی می‌کوبید گفت:

-پس اینطور که شما می‌گید همه دخترا مرض دارن!
لیلی متوجه منظورش نشد که پرسید:
-میشه بیشتر ادامه بدید متوجه نشدم؟
شاهرخ:

-اخه بیشتر دخترا عاشقم میشن پس به گفته‌ی شما اونایی که عاشقم
میشن مرض دارن دیگه؟

لیلی با خود فکر کرد: «خب حقیقتا او مرد جذاب و خوشتیپی بود
پولش هم که از پارو بالا می‌رفت و انطور که ثریا می‌گفت هم
خاطر خواه زیاد داشت اما این دلیل نمیشد که با وجود حقیقت داشتن
حرف‌هایش من هم انها را تایید کنم».

و نتیجه تمام فکر کردن‌هایش این شد که با خشم گفت:

-بدبخت اون دخترایی که عاشق شما میشن. اون بیچاره ها هم گول
ظاهر تون و می‌خورن! اونا که نمیدونن شما چقدر بی ادب و بی..
بی..بی..بی...

همچنان در حال بی بی کردن بود تا فحش مناسبی که زیاد بی ادبی
به حساب نیاید پیدا کند که شاهرخ از جای برخاست.

ناخودآگاه بود که لیلی هم با او از جای برخاست و شاهرخ به سمت
جایی که در آن پول سفارشات را حساب میکردند رفت و کارتش را
به مرد پشت میز قهوه‌ای داد.

لیلی سریع دستش را به سمت کیف گردنی‌اش برد و گفت:

-اقا لطفا از اون کارت حساب نکنید من الان بهتون میدم.

شاهرخ به سوی لیلی بازگشت و با خشم چشم غره وحشتناکی به او
رفت و گفت:

-بهبتره که ساکت شی و دستت و از توی کیفیت بیاری بیرون!

و ادامه‌ی صحبتش را خطاب به مرد پشت میز گفت:

-آقا حساب کنید.

آنقدر جدی گفت که هم لیلی به حرفش عمل کرد و هم مرد پشت میز.

لیلی گوشی‌اش را برداشت و تک زنگی به ثریا زد.

شاهرخ با لحنی که سراسر وجود لیلی را حرصی کرد گفت:

-خدانگهدار بانو.

لیلی متعجب به او بی نگاه کرد که داشت از او دور میشد، سریع به دنبالش دوید. آنقدر قدش بلند بود که هر یک قدم او دو قدم لیلی به حساب بیاید. لیلی تا به او رسید نفس نفس میزد و با همان نفس نفس گفت:

-چرا یهو بلند شدید؟

شاهرخ در حالی که همچنان راه رسیدن به ماشین لوکسش را که لیلی اسمش را بلد نبود می‌پیمود گفت:

-شما از من پونزده دقیقه وقت برای حرف زدن خواستید و حالا پونزده دقیقه تمام شده!

لیلی آنقدر از توجه او به زمان متعجب شد که بی‌اختیار با لحن متعجبی گفت:

-یاخدا.

که شاهرخ باز برگشت و یک جوری نگاهش را به لیلی دوخت و لیلی هم برای ضایع نشدن لبخند ژکوندی زد!

شاهرخ کنار ماشینش که رسید گفت:

-بشین برسونمت!

ثریا قرار گذاشته بود تا با سامان و خودش در پارک سر کوچه ی خانه ثریا شان وقت بگذرانند و لیلی بیشتر با سامان آشنا شود.

لیلی آدرس کافی شاپ را به ثریا داده بود و گفته بود هر زمان که

گفت و گوی‌تان به پایان رسید تک زنگی به من بزن تا به سامان بگویم دنبالت بیاید و چیزی که ته دل لیلی را خالی می‌کرد این بود که وقتی داشت پول را حساب می‌کرد تک زنگ را به ثریا زده بود! لبخند هولی زد و در عین حال که گوشه‌ی چادرش را جمع می‌کرد گفت:

-نه ممنونم میان دنبالم.

شاهرخ ابرویی بالا انداخت و سوالی پرسید:

-کی میاد دنبالت؟

لیلی ناخودآگاه و بدون اینکه فکر کند شاهرخ چرا این سوال را پرسیده و چه لزومی دارد که سوالش را جواب دهد گفت:
-سامان.

و پس از گفتن حرفش خودش هم متعجب شد و با چشم‌های گرد شده لب‌گزیذ!

ناخودآگاه به گونه‌ای «سامان» را گفته بود که انگار صد سال است سامان را می‌شناسد. مدام به این فکر می‌کرد که: «تقصیر ثریا است!» او همیشه انقدر از سامان پیش لیلی تعریف میکرد که او هم با سامانی که تنها یک بار دیده بود احساس صمیمیت میکرد! حتی عکس سامان را هم با ذوق به لیلی نشان داده بود.

نگاه لیلی که به چهره‌ی شاهرخ افتاد چشم‌هایش از فرط تعجب گرد شد!

نمی‌توانست علت دگرگون شدن چهره شاهرخ را درک کند. چهره‌اش به شدت کبود شده بود و رگ‌های گردن و پیشانی‌اش فاصله‌ای تا انفجار نداشتند، اخم‌هایش به شدت در هم رفته بود و سفیدی چشم‌هایش غرق تر خون گشته بود.

خنده‌ی عصبی کرد و با دندان‌هایی که بر روی هم می‌فشرد گفت:

-تا جایی که من اطلاع دارم شما برادر که نداری، به پدرت هم که نمیگی سامان، حرفت رو هم که قشنگ معلوم بود از دهننت پرید! حالا بگو ببینم این سامان کی هست؟

لیلی با ترس و چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت، بزاق دهانش را با ترس قورت داد و عاقبت بخیری این قضیه را آرزو کرد.

یک چیز را به خوبی می‌دانست و آن این بود که حتی اگر بمیرد هم نسبت سامان و ثریا را به شاهرخ نخواهد گفت. اگر چه رخسار شاهرخ به شدت وحشتناک شده بود اما لیلی خودش را به کوچه علی چپ زد و با صدایی که سعی می‌کرد از ترس نلرزد اما به شدت می‌لرزید گفت:

-میگم که این چیزه یعنی یه نسبتی داره باهام! اصلا به شما چه ربطی داره؟ والا...

نگاهش که به چهره شاهرخ افتاد حرف در دهانش ماسید و دوباره با ترس قدمی عقب رفت. شاهرخ در حالی که تمام تلاش خود را برای خونسردی انجام می‌داد و سعی می‌کرد تا در خیابان بر سر او فریاد نزنند گفت:

-بهت میگم اون مرتیکه سامان چه نسبتی با تو داره؟

لحنش انقدر دستوری و تاکیدی و جدی بود که لیلی بیش از پیش قالب تهی کرد و در حالی که آب دهانش را با ترس قورت می‌داد و دست‌هایش را مشت می‌کرد بلکه لرزشش را کنترل کند گفت:

-تو رو خدا من و ول کنید به شما چه ربطی داره که اینطوری...

که با دیدن مردی که بی‌شبهت به عکس سامان نبود و در پشت شاهرخ از ماشینش پیاده شد حرفش را قطع کرد و نگاهش با وحشت به همان نقطه خیره ماند.

با سرعت خودش را کمی به سمت چپ مایل کرد تا در پشت هیکل بزرگ شاهرخ پنهان شود و سامان او را نبیند.
مدام در دل می‌گفت: «خدا یا غلط کردم که بی تأمل یک چیزی گفتم، خواهش می‌کنم کمک کن!»!

شاهرخ خواست به عقب برگردد که لیلی به سختی بی‌خیال محرم و نامحرم شد و دستش را روی بازویش گذاشت تا بیخیال نگاه به عقب بشود اما شاهرخ نیم‌نگاه تیز و پر از اخمی که خشم از آن چکه می‌کرد نثار لیلی کرد که او سریعاً دستش را عقب کشید و چشم‌هایش را با شدت بر هم فشرد.

سامان با دیدن لیلی که خودش را پشت مرد اخمو و به شدت عصبی‌ای که کنارش بود پنهان کرد به شدت جا خورد!
با حیرت نزدیکشان شد و لیلی حالا چشم‌هایش را باز کرده بود و با ترس و رنگی پریده به او نگاه می‌کرد.
سامان که به خود آمده بود، اخمی کرد و کنار آن‌ها ایستاد و گفت:
- لیلی این آقا مزاحمت شده؟

شاهرخ حالا دیگر به شدت خشمگین نفس می‌کشید و مایل بود دستش را که از شدت مشت شدن، به سفیدی گراییده بود را بر روی دهان این مردک فرو آورد تا بلکه دیگر لیلی او را، لیلی خطاب نکند!

لیلی برای این مرد باید خانم نوریان می‌بود نه لیلی! به چه حقی لیلی را با اسم کوچک صدا می‌زد؟ عقیده شاهرخ این بود که فقط خودش حق دارد لیلی را ادیت کند! حرص لیلی را در بیاورد! توجهش را جلب کند! او را به اسم کوچک صدا بزند! حتی به او لبخند بزند! حتی تصور اینکه این مرد قصد ازدواج با لیلی را داشته باشد و یا علاقه‌ای به او داشته باشد شاهرخ را تا مرز جنون می‌کشید.

شاهرخ با همان چهره‌ی عصبی و اخم‌پیش به لیلی نزدیک‌تر شد و کنار او ایستاد و با بدبینی به سامان خیره شد. لیلی در مانده، نگاهی به شاهرخ انداخت، از چهره‌اش بعید نبود سامان را همینجا به رحمت خدا برساند. از ترس جان سامان، سریع گفت:

-نه آقا سامان ایشون مزاحم نیستن آقای شاهرخ کایدان هستن. و آقای کایدان، ایشون هم آقا سامان هستن.

و حالا آسوده‌تر نفس می‌کشید، طبق شناختی که از ثریا داشت از شاهرخ کایدان برای سامان گفته بود و این‌گونه به سامان می‌فهماند این مرد چه کسی است.

سامان تازه فهمید ماجرا از چه قرار است، لحظاتی با چشم‌های گرد شده به شاهرخ نگاه کرد و بعد با حیرت خود را جمع و جور کرد. این مرد همانی بود که ثریا بارها از او تعریف کرده و گفته بود مرد بسیار خوبی است. و از همه مهم‌تر پسر خاله ثریا هم بود و وای از آن روزی که از نسبت بین سامان و ثریا خبردار میشد.

لبخندی زد و دستش را به سوی شاهرخ دراز کرد و برای موجه نشان دادن نسبتش با لیلی گفت:

-من پسر عمه لیلی خانم هستم و ما با هم شیر خوردیم عین برادرش هستم.

شاهرخ با دندان‌هایی که به شدت آنها را به هم می‌سایید دست او را گرفت و به شدت فشرد به طوری که دست سامان شدیداً درد گرفت. اما شاهرخ آدمی نبود که تنها به یک حرف او بسنده کند.

باید می‌دید آیا این مردک به راستی پسر عمه لیلی است یا نه؟ از همین رو هنوز خیالش آسوده نشده بود و با سامان رفتار خوبی پیدا نکرده بود.

لیلی با اینکه از دروغ گفتن راضی نبود اما شاد بود برای اینکه این

ماجرای به خوبی ختم به خیر شده است. شاهرخ سری تکان داد و با جدیت گفت:

-الان هیچ احتیاجی به شما نیست، می‌تونید برگردید. من خودم لیلی خانم رو می‌رسونم.

عجیب بود که شاهرخ که هیچ نسبتی با لیلی نداشت؛ خودش را نسبت به لیلی محق‌تر از سامانی می‌دانست که حالا به عنوان برادر شیر خورده‌ی لیلی معرفی شده بود.

لحن شاهرخ آنقدر مصمم و محکم بود که لیلی ترجیح دهد به حرف شاهرخ عمل کند؛ و سامان برای آشکار نشدن دوستی خودش و ثریا سکوت کند.

لیلی با لبخندی ژکوند به سامان گفت:

-شما برید من با آقای کایدان میرم.

سامان با تردید نگاهش را به آن دو ریخت و با صدایی آرام «باشه» ای گفت و پس از خداحافظی به سوی ماشینش روانه شد و لیلی و شاهرخ هم سوار بر ماشین شاهرخ شدند. لیلی به محض سوار شدن، به سمت در ماشین مچاله شد و چشم‌هایش را مرتب بر هم فشرد.

مرتب در دلش خدا را شکر می‌گفت که این موضوع را ختم به خیر کرده است. شاهرخ با رگ‌هایی متورم و چشم‌هایی سرخ، بدون هیچ حرفی ماشین را راه انداخت.

لیلی به شدت شاد بود از تمام شدن ماجرا و گوش‌اش را برداشت و برای ثریا پیامی با مضمون «سلام ثریا، الان لطفا زنگ نزن من بعدا بهت زنگ می‌زنم همه چیز و توضیح میدم.» ارسال کرد.

شاهرخ ذهنش به شدت درگیر بود و هنوز هم خشمش پا بر جا مانده بود. تمام سعی خود را می‌کرد تا مبادا با دخترکی که در صندلی

کنار خود نشسته و در خود جمع شده بود تند خویی کند.
چراغ قرمز بود و شاهرخ ماشین را پشت آن نگه داشت و لیلی رو
به شاهرخ همین که خواست راجب حرف‌های بدی که به او گفته بود
حرف بزند کودکی با لباس‌های کهنه و گل‌های درون دستش به
شیشه پنجره ماشین شاهرخ زد و لیلی سکوت کردم. انگار که قسمت
نبود او از شاهرخ عذر خواهی و تشکر کند.
شاهرخ شیشه را پایین داد و دختر گل فروش سریع و با شیرین
زبانی گفت:

-عمو تو رو خدا یه گل از من بخر، ببین خانومت رنگش پریده اگر
بهش گل بدی گل رو بو می‌کنه و از بوی خوش گل خوشحال میشه
و حالش خوب میشه.

چشم‌های لیلی سریع گرد شدند و گونه‌هایش همانند سیب قرمزی
سرخ گشت. شاهرخ نیم‌نگاهی به صورت سرخ شده لیلی انداخت و
بر خلاف تمام خشم‌های فرو خورده‌اش، لبخند محوی به این خجالت
دوست داشتنی او زد و در دل از دختر گل فروش برای اینکه لیلی
را خانوم او خطاب کرده بود تشکر کرد.
برای شاهرخ عیب این کلمه لذت بخش بود. برای ادیت کردن لیلی
رو به دختر گل فروش گفت:

-گونه‌های خانوم من که عین سیب سرخه عمو تو رنگ پریدگی
توش می‌بینی؟

لیلی سرخ‌تر شد و با خجالت نگاهش را از آن دو گرفت. دخترک گل
فروش با زیرکی گفت:

-نه الان چون شما این و گفتم خجالت کشیده.

شاهرخ به دختر گل فروش و چشم‌های کودکانه اش نگاه دوخت و با
مهربانی گفت:

-من همه گل های شما رو می خرم، فقط میشه قیمتش رو به من بگی خانوم کوچولو؟

چشم های دختر گل فروش برقی زد و با شادی، انگشت هایش را بالا آورد و حساب کرد پول تمام گل هایش چقدر میشود.

در تمام مدتی که او حساب می کرد لیلی با لبخند دوباره به او خیره گشته بود و در دل برای آن دختر بچه و تمامی کودکان کار آرزو می کرد تا از این وضع بیرون بیایند.

دختر گل فروش لبخندی زد و گفت:

-خب عمو تموم گل های من بیست تا هست و هر کدام دونه ای ده تومانه، درسته گل طبیعیه اما خیلی قشنگ و خوش بو عه که من اینقدر میدم اما قیمت کلش میشه دویست تومان.

شاهرخ با لبخند هشت چک پنجاه تومانی که معادل هشتصد تومان میشد را از کیف پولش خارج کرد و به دختر داد.

و دختر تمام گل هایش را به شاهرخ داد و با حساب کردن پول گفت:

-عمو اینکه زیادتره.

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

-اون هدیه ی من به شماست برای اینکه دختر خوب و مهربونی هستی و می خوای حال خانومم خوب بشه.

دختر لبخندی رضایت آمیز زد و همین که خواست از شاهرخ دور شود شاهرخ گفت:

-صبر کن عمو.

و ده تا از گل هایش را جدا کرد و به دختر داد و گفت:

-اینم بقیه هدیه ی من به شما دختر خوب.

و ده گل دیگر را روی پاهایش گذاشت. دختر گل فروش با ناباوری به شاهرخ نگاه دوخت. باور اینکه کسی به او گل و پول هدیه داده باشد برایش سخت بود. چراغ سبز شد و صدای بوق ماشین ها در آمد. دختر گل فروش در حالی که از آنها دور میشد با شادی و چشم‌هایی براق گفت:

-ممنونم عمو، امیدوارم که با همسرتون خوشبخت باشید.

دختر گل فروش ناخواسته چهره لیلی را سرخ‌تر کرد و به سوی آینده نامعلوم‌اش شتافت.

شاهرخ در حالی که ماشین را به راه می‌انداخت نیم نگاه پر از خنده‌ای به لیلی خجالت زده انداخت و گل‌ها را به سویی گرفت و گفت:

-هدیه‌ی من به شما خانوم.

لیلی با خجالت گل‌ها را از او گرفت و گفت:

-چرا اینطوری می‌گید؟

شاهرخ خود را به کوچکی علی‌چپ زد و گفت:

-چطوری میگم؟

لیلی با صدایی به شدت آهسته به طوری که به زور قابل شنیدن بود گفت:

-هم جلوی اون دختر دوست داشتی و هم الان که اون رفت بهم

گفتید خانوم انگار که، انگار که، انگار که...

و با کلافگی و خجالت سکوت کرد.

شاهرخ با لبخندی زیر پوستی و ناخودآگاه دماغ او را کشید و گفت:

-چون دلم خواست خانوم.

لیلی بیخیال خجالت شد و تند نگاهش را به او دوخت و با غیض گفت:

-الان شما به چه حقی به دماغ من دست زدید؟ من نمی‌خوام شما به من دست بزنید!

شاهرخ:

-میتونی که نخوای!

لیلی لحظه‌ای جا خورد و بعد با لحن مسخره‌ای گفت:

-ممنونم که این حق رو به من می‌دید عالی جناب.

شاهرخ با پرویی گفت:

-خواهش می‌کنم خانوم.

لیلی با حرص و نفس نفسی که منشأ آن خشم بود اعتراض آمیز گفت:

-آقای کایدان؟

شاهرخ بی‌مقدمه و با جدیت و اخمی که بین ابروهایش خانه کرده بود گفت:

-قرار بود با سامان جایی برید؟

لیلی سکوت کرد، دلش نمیخواست لب به دروغ گفتن باز کند.

شاهرخ با جدیتی که حالا بیش از پیش گشته بود گفت:

-با شمام؟

لیلی کمی به خود جرأت داد و با ترسی پنهان گفت:

-من لزومی نمی‌بینم راجب مسائل خصوصی زندگی‌ام به کسی که

هیچ نسبتی باهام نداره توضیح بدم!

درسته که شما پول عمل من و دادید و من خیلی با شما بد رفتاری

کردم اما هیچ‌کدوم از این‌ها دلیلی بر اینکه من بخوام از زندگی

خصوصی‌ام به شما توضیح بدم نیست.

شاهرخ ابرویی بالا انداخت؛ داشت بهتر شخصیت لیلی را

می‌شناخت و از این جواب او خوشش آمده بود، اما بد نبود کمی لیلی

را اذیت کند!

شاهرخ با شیطنت گفت:

-تموم شد؟

لیلی خوشحال از اینکه او قانع شده گفت:

-بله.

شاهرخ:

-به هیچ وجه تاثیر گذار نبود و من هنوزم مصمم که ماجرا رو بدونم! دلایلش رو هم شاید یه روزی بهت بگفتم.

دلایلش را شاید روزی به لیلی می‌گفت!

شاید!

لیلی با حرص گفت:

-چرا اینقدر من و اذیت می‌کنید؟

شاهرخ با لذت نگاهش کرد و گفت:

-شما که خانوم با حجابی هستی، هیچ وقت پیش من نمی‌خندی دیگه!

منم می‌گم حالا که قرار نیست بخندی چون دیدن چهره‌ی حرص

زدهات خیلی لذت بخشه، حداقل حرص زدهات کنم.

لیلی دوباره با همان حرص و عصبانیت گفت:

-کی گفته چهره‌ی حرص زده‌ی آدم‌ها لذت بخشه؟

شاهرخ:

-اگر آینه داری بده!

لیلی:

-خدای من چرا شما اینقدر غیر قابل پیش بینی هستید؟ آینه من و

می‌خواین چیکار؟

و آینه‌اش را در آورد و به سوی شاهرخ گرفت.

شاهرخ:

-من که نمی‌خوام خودت و این تو ببین.
لیلی نگاهش را به آینه دوخت و از دیدن چهره‌اش مبهوت ماند.

شاهرخ:

-یه دختر با گونه‌های به شدت سرخ و اخم‌های تو هم و لب‌هایی که به رنگ گونه‌هاش اما آویزونه و از همه مهم‌تر چشم‌های جنگلی‌اش که به شدت وحشی شده، خب بنظرت دیدن این چهره دوست داشتنی نیست؟

شاهرخ اولین بار بود که چهره دختری را اینگونه توصیف می‌کرد، حسی که به لیلی داشت برایش چیزهای نو و جدیدی را رقم زده بود. لیلی آینه را سریع در کیفش انداخت و دست‌هایش را با صورتش پوشید و مرتب نفس عمیق کشید بلکه این چهره‌اش درست شود و در همان حالت گفت:

-درکتون نمی‌کنم! چهره من موقع حرص خوردن اینقدر زشت میشه بعد شما می‌گید دوست داشتنیه؟ حالا می‌فهمم ماما منم چرا بهم گفت لیلی خواهشاً هیچ وقت جلوی کسی حرص نخور و عصبی نشو. حتما همین چهره ام و دیده دیگه.

شاهرخ در دل گفت:

-اما تموم حالات تو برای من زیبا و لذت بخشه.

اما بر زبان این را آورد:

-مادرت راست گفته جلوی هیچکس حرصی نشو!

و باز در دل گفت:

-البته بجز من.

لیلی این بحث را کناری گذاشت و سعی کرد از لحظاتی که کنار او است استفاده کافی را ببرد.

لیلی:

-اقای کایدان؟

شاهرخ به معنای چیه نگاهش کرد و لیلی گفت:

-من، من واقعا شما رو اشتباه گرفته بودم، من نمی‌خواستم با حرف‌هام شما رو ناراحت کنم اما فکر می‌کردم شما فرهاد مجیدی هستید و من هر وقت که یاد تحقیرهای آزاردهنده اون می‌افتادم کنترلم رو از دست می‌دادم و تمام حرصم رو با زبونم روی شما خالی می‌کردم.

شاهرخ:

-خب؟

لیلی:

-خب که خب دیگه!

و چون نگاه منتظر شاهرخ را دید ادامه داد:

-خواهش میکنم من رو ببخشید!

«پایان فصل سه»

فصل چهار

شاهرخ انتظار عذرخواهی او را داشت و بدون جا خوردن گفت:

-خواهر من به دلیل یک سری مسائل به شدت افسرده است، به هیچ وجه راضی نمیشه پیش روانشناس بره و من بارها به روانشناس رو به عنوان یک شخص دیگه به خواهرم معرفی کردم تا بلکه به اون نزدیک بشه و این حال بدش رفع بشه اما هیچ فایده‌ای نداشت.
مکثی می‌کند و با اخم ادامه می‌دهد:

-جدیدا بادیدار دوش محمد خیلی بهش نزدیک شده و خب حال ملیکا با اون خوبه.

کمی مکث میکند و بعد ادامه می‌دهد:

-اما می‌خوام به جای یه مرد با یه دختر خوب باشه. دلیل اینکه به شما دارم میگم هم اینه که اون روز که شما با ملیکا ملاقات کردین اون خیلی خوشحال شد و من فکر می‌کنم شما می‌تونید حالش رو خوب کنید، من به شرطی شما رو می‌بخشم که حال خواهرم رو خوب کنید اگر نمی‌خواهید هم که هیچ مشکلی نیست.

لیلی هنگ و با چشم‌هایی گرد شده نگاه شاهرخ کرد و سوالی را بر زبان آورد که از بین آن همه حرف برایش پررنگ‌تر از دیگر سخنان شاهرخ بود.

لیلی:

-چرا دوست ندارید خواهرتون با یه مرد خوش باشه؟
شاهرخ با جدیت گفت:

-به خودم مربوطه!

لیلی پوزخندی زد و با نفرت گفت:

-بازم غیرت‌های مسخره و دست و پاگیر! غیرتتون اجازه نمیده یه همچین اتفاقی بیفته؟

شاهرخ با خونسردی گفت:

-لزومی نمی‌بینم توضیح بدم اما برای اینکه از این تفکر اشتباه

بیرون بیارم باید بهت بگم ملیکا دختریه که خیلی زود وابسته

میشه، خیلی زود عاشق میشه و من نمی‌خوام اینبار هم تصمیم رو بر عهده‌ی خودش بزارم تا عاشق آدم اشتباهی بشه.

اگر هر کس دیگری بود شاهرخ ذره‌ای به حرفش اهمیت نمی‌داد اما لیلی با «هر کس» برای او فرق داشت.

لیلی باز هم کم نیاورد و گفت:

-به هر حال غیرتتون هم توش نقش داره!

شاهرخ راحت و با تاکید گفت:

-آره نقش داره.

لیلی خوشحال از تاییدش گوشه‌ای نشست و ناگهان ذهنش به سمت دیگر حرف‌های شاهرخ رفت. باید چه کار می‌کرد؟ کدام کار درست بود؟

او نمی‌توانست نسبت به دلخوری شاهرخ نسبت به خودش بی‌تفاوت باشد. یعنی کلا اینگونه بود که اگر کسی از او دلخور بود خواب راحت نداشت. به شدت سردرگم بود و احساس می‌کرد مغزش هنگ کرده است.

دخترک فکر می‌کرد شاهرخ از او دلخور است در حالی که شاهرخ ذره‌ای دلخور نبود.

تا وقتی که برسند لیلی فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد و در آخر به هیچ نتیجه‌ای نرسید.

و به خود قول داد در خانه حسابی فکر کند. اما واقعا نتیجه فکرهای لیلی چه میشد؟ سرنوشت چه خوابی برای همه آنها دیده بود؟ قرار بود با چه چیزهای دیگری رو به رو شوند؟

شاهرخ ماشین را مقابل خانه شان نگاه داشت و رو به لیلی در فکر فرو رفته گفت:

-جوابش رو میتونی تا سه روز دیگه بهم پیام بدی.

لیلی:

-ممنونم از اینکه بهم فرصت دادید، خداحافظ.

شاهرخ سری تکان داد و لیلی بی توجه به نگاه خیره شاهرخ، با حال داغان و عجیبی به داخل خانه رفت و در را بست. شاهرخ از

همین حالا می‌دانست جواب دختر چیزی بجز مثبت نیست.
گوشی‌اش را برداشت و همانجا به شهاب پیام فرستاد که درباره
خانواده لیلی نوریان تحقیق کند. باید می‌دانست که آن مرد به راستی
پسر عمه لیلی بود و یا نسبت دیگری با او داشت. او کسی نبود که
به ناموس دیگری چشم بدوزد!
اگر چه سخت اما...
از زبان لیلی:

در را بستم و به داخل خانه رفتم. حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم اما
اول از همه در جواب سوال‌های پدر و مادرم گفتم که شاهرخ کایدان
گفت مرا می‌بخشد به این شرط که حال خواهرش را خوب کنم. پدر
و مادر تصمیم را بر عهده‌ی خودم گذاشتند و گفتند در هر حالی مرا
حمایت می‌کنند. حمایت‌هایشان را دوست داشتم اما افسوس از اینکه
پنهان کاری می‌کردند.

واقعا شاید بی‌منطقی بود اما خوره‌ای در وجودم من را مرتب وادار
می‌کرد به اینکه علت آن پنهان کاری را بدانم.

حالا آن هیچی، جواب شاهرخ کایدان را چه بدهم خدا می‌داند.
همین که در اتاقم را بستم، گوشی‌ام را از درون کیفم برداشتم و
شماره‌ی ثریا را گرفتم.

انگار که بر روی گوشی افتاده بود که سریع جواب داد.
ثریا:

-الو لیلی جان چیشده؟

حالا چه بگویم؟

خودم را بر روی تخت انداختم و گفتم:

-سلام عزیزم.

ثریا:

-سلام، بگو دیگه.

چرخ بر روی تخت زدم و سعی کردم جمله‌ی مناسبی برای گفتن پیدا کنم.

در آخر به آرامی و با شرمندگی گفتم:

-باور کن از دهنم پرید ثریا.

ثریا با صدایی که هول و هراس در آن بسیار آشکار بود گفت:

-یا خدا چی از دهنت پرید لیلی؟ گفتمی سامان با من دوسته؟

سریع و تند تند گفتم:

-نه بابا اون و که نگفتم، مگه خرم؟ ببین وقتی صحبت‌هامون تموم

شد بهم گفت برسونمت منم یهو از دهنم پرید گفتم نه سامان میاد دنبالم.

ثریا با صدای شل و وارفته‌ای گفت:

-یا الله بعد چی شد؟

با شرمندگی لب‌گزیدم و گفتم:

-هیچی دیگه داشت می‌پرسید سامان کیه و خیالت راحتاً منم بهش نگفتم سامان کیه و چه نسبتی باهات داره خیالت راحت بقیش هم که سامان بهت گفته!

لحن ثریا سرشار از استرس بود:

-اره سامان یه چیزایی گفت، ولی بعد که تو ماشین نشستین چیزی نگفت؟

-نه بابا فقط گفت که می‌خواستین با سامان جایی برین که من از

زیر سوالش در رفتم.

ثریا اندوه و آه گفت:

-وای خدای من!

دلجویانه و با لحن دوستانه‌ای گفتم:

-چرا اینطوری می‌کنی ثریا؟ همه چیز که به خیر و خوشی تموم شد خداروشکر. خودت و ناراحت نکن.

ثریا با لحنی که هر لحظه خاموش‌تر میشد گفت:

-تموم نشد لیلی، تموم نشد!

با بهت و شگفتی گفتم:

-یعنی چی تموم نشد؟

ثریا با صدایی که میلرزید گفت:

-ببین شاهرخ خیلی پی گیره من مطمئنم فقط که به حرف سامان بسنده نمی‌کنه، میره تحقیق می‌کنه ببینه راست گفته یا نه!
با گجی گفتم:

-ثریا بیخیالش مطمئن باش اونطوری نیست، بعدش هم تو دختر خاله‌اشی روی تو احساس مسئولیت می‌کنه که روی حرف‌های تو تحقیق کنه منکه هیچ نسبتی باهاش ندارم که بخاطر منم پرس و جو کنه!

ثریا با تردید گفت:

-نمیدونم خداکنه همینجوری باشه.

با کنجکاوی چشم‌هام را تنگ کردم و گفتم:

-خب اگر که می‌فهمید نسبت سامان با تو چیه چیکار می‌کرد؟

ثریا:

-بهش فکر نکردم اما یه چیزی رو مطمئنم اونم اینه که اهل حرف جا به جا کردن نیست و به مامان و بابام و شروین نمی‌گفت.

آهانی گفتم و ثریا دوباره گفت:

-ولی برنامه امروز مونم کنسل شد.

-آره حیف شد باشه برای یک روز دیگه، فقط بازم ببخشید که سامان و گفتم، باور کن نمی‌خواستم اینجوری بشه.

ثریا:

-نه بابا این چه حرفیه، تقصیر تو نیست که تو اگر نمی‌گفتی هم سامان می‌اومد و سامان و می‌دید.

کمی دیگر با هم حرف زدیم و بعد مکالمه را قطع کردیم. باز هم خدا را شکر کردم بابت عاقبت بخیری ماجرای امروز. به ساعت که نگاه کردم متوجه شدم نیم ساعت دیگر اذان است و من تا موقع اذان گوشی‌ام را برداشتم و به فضای مجازی رفتم. که همان اول کار با دیدن پستی چشم‌هایم درخشید.

فیلمی از دریا بود و من به یاد دارم اولین باری که فیلم دریا را دیده بودم چقدر که مبهوت عظمت خداوند نشده بودم.

عاشق دریا بودم و به شدت دوست داشتم یکبار هم که شده آنجا را از نزدیک ببینم.

کمی دیگر در فضای مجازی چرخ زدم و با دیدن ساعت که نشان می‌داد پنج دقیقه از اذان مغرب گذشته از جای برخوادم تا وضو بگیرم.

حوصله‌ام به شدت سر رفته بود. پدر طبق معمول سرکار بود و مادر جان عزیزم هم که به خانه همسایه رفته بود. دقیقا وسط اتاقم دراز کشیده بودم و خیره به سقف سفید به چیزهای مختلف فکر می‌کردم.

اما چیزی که برایم غریب و نو بود این بود که ذهنم بیش از همه رفتارهای شاهرخ کایدان را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

از نظر همه حتی مادر خودم وقتی که حرص می‌خوردم چهره‌ام به شدت زشت میشد اما او آن چهره را دوست داشتنی خطاب کرده بود. به راستی که این مرد عجیب‌ترین و بهترین مردی بود که تا

کنون دیده بودم. آن دزد دیگر که بود؟ همان که فرهاد مجیدی را
دزدیده و حسابی کتکش زده بود؟

فرهاد مجیدی گفته بود آن مرد بسیار بر روی من حساس بود و
سوال من این بود کدام مرد غریبه بر روی من حساس است؟
وای اصلا جواب شاهرخ کایدان را چه بدهم؟ به خواهرش کمک کنم
یا نه؟ از کی اینقدر خاطر خواه داشتم که خودم خبر نداشتم؟
همیشه عقیده‌ام این بود هیچکس من را دوست ندارد و نخواهد داشت
اما پس حرف‌های فرهاد در خصوص آن فردی که بر روی من
حساس بود چه بود؟ در این لحظه به شدت حوصله‌ام سر رفته بود.
در یک تصمیم آنی گوشی‌ام را برداشتم و برای مادر پیامی با
مضمون «مامان من برم با ثریا بیرون؟» فرستادم.

و بعد برای شاهرخ کایدان پیامی فرستادم. متن پیام این بود. «سلام
آقای کایدان، من فکر هم رو کردم. تمام سعی‌ام رو می‌کنم تا حال
خواهرتون رو خوب کنم! امیدوارم شما هم من و ببخشید! هر وقت
که شرایطش فراهم بود بهم پیام بدید و یا زنگ بزنید که پیام
خونه‌تون و یکم با خواهرتون وقت بگذرونم. از فردا حاضرم...
ممنونم ازتون، خداحافظ» .

وقتی متن پیامم را تجزیه و تحلیل کردم خودم که اشتباهی در آن
نیافتم. نمی‌دانستم چرا اما در مقابل این مرد تا این حد حواسم به
رفتارم بود. بعدا به پدر و مادر هم تصمیمم را می‌گفتم. پنج دقیقه بعد
پیامی از سوی مادر با مضمون «آره برید» برایم آمد. با ذوق
گوشی‌ام را برداشتم و به ثریا زنگ زدم.

هنوز ثانیه‌ای گذر نکرده بود که ارتباط برقرار شد و صدای ثریا در
گوش‌هایم پیچید.

ثریا:

-الو، سلام.

با صدای شادی گفتم:

-سلام ثریا خانوم خوبی شما؟ سامان خوبه؟ شروین خوبه؟ مامان و بابا خوبین؟

ثریا:

-من که خوبم، سامان هم همچنان در حال جنگ و جدال با مادرشه اما مادرش میگه باید بریم خواستگاری فریبا دختر دایی اش، شروین هم احتمالاً یک سنگ خورده به سرش که گیر هاش به من کمتر شده. انگار که یاد گرفته نباید گناه لیندا رو پای من و همه‌ی زن‌های سرزمینم بنویسه، مامان و بابا هم الهی شکر می‌گذرونن اما مامان کلافه‌ام کرده بس که میگه رابط‌هات و با این پسره قطع کن؛ جدیداً حتی تهدید هم کرده که به بابا و شروین میگه.
با مهربانی گفتم:

-هر کسی یه جوری درگیری داره، نگران نباش من امیدوارم که مادر سامان دست از این مخالفت‌هاش برداره و بیاد به خواستگاری تو، کاش همه مون یاد بگیریم دختری که با یک پسر دوست میشه دختر بدی نیست، فقط خیلی عاشقه و یا اینکه حد و حدودش رو میدونه.

ثریا با لحن سپاسگزاری گفت:

-ممنونم که این حرف‌ها رو بهم میگی لیلی، خیلی خوشحالم می‌کنی با این حرف‌هات، اینکه تو از دور قضاوت‌ام نمی‌کنی خیلی خوشاینده!

-خوشحالم که خوشحال میشی؛ اما از بس تو خونه موندی افسرده شدی پایه‌ای ناهار و بریم بیرون؟ الان ساعت دوازده ظهره، وقت ناهاره دیگه!

ثریا با ذوق گفت:

-آره چرا که نه! ماشین بابام رو هم می‌گیرم و تا یک ساعت دیگه میام دنبالت باشه؟

با شادی باشه‌ای گفتم و پس از قطع ارتباط از جایم بر خواستم. در کمد لباسم را باز کردم و با تردید به لباس‌های درون کمد چشم دوختم. انتخاب سخت بود و نمی‌دانستم کدام را انتخاب کنم. در آخر یک مانتوی کوتاه و جذب قرمز که به شدت شیک و ساده و زیبا بود و یک شلوار دمپای مشکی که به مانتو بسیار می‌آمد لباس‌های انتخابی‌ام شد. شال را برداشتم و آن را طوری تنظیم کردم که موهایم دیده نشود و در آخر کش چادرم را به سر کردم و دست‌هایم را درون آستین‌های چادر کردم. درست است که مانتویی که انتخاب کرده بودم حجاب کاملی نداشت، اما چون چادر سرم می‌کردم لباس‌هایم اصلا دیده نمیشد و عیبی نداشت.

کمی عطر هم به خودم زدم و حالا وقت آرایش بود، من از آن دسته چادری‌هایی بودم که آرایش می‌کردم و عطر می‌زدم. البته عطرم ملایم بود و آرایشم غلیظ نبود. تنها آرایش من کمی ریمل به مژه‌هایم و کشیدن خط چشم به چشم‌هایم بود و زدن برق لب به لب‌هایم.

تمام!

با رضایت به خودم درون آینه چشم دوختم. زیبا و ساده بودم و این برایم بسیار دلنشین بود. گوشی‌ام را برداشتم و با دیدن ساعت چشم‌هایم گرد شد! هنوز نیم ساعت تا آمدن ثریا مانده بود و من نمی‌دانستم چه کاری انجام دهم. فکر می‌کنم پنج دقیقه‌ای گذشت که مادر از خانه‌ی همسایه آمد و چون مرا حاضر و آماده دید گفت:

-سلام چرا هنوز نرفتین؟

-سلام، هنوز ثریا نیومده. فقط مامان ما برای ناهار میریم ها من ناهار نیستم.

مادر باشه‌ای گفت و به سوی اتاق مشترکشان با پدرم رفت. ما یک خانه دو خوابه و کوچک داشتیم. ساده بود اما در آن لحظات خوبی را گذرانده بودیم. برای اینکه مادر از درون اتاق صدایم را بشنود گفتم:

-مامانی من میرم توی حیاط منتظر ثریا میمونم.

مادر از درون اتاق داد میزند:

-لیلی پول داری؟

من هم می‌گویم:

-اره مامان مرسی هنوز تو کارتم هست، خداحافظ.

مادر:

-خداحافظ دخترم.

درون حیاط ادمم و با دیدن حیاط کوچک و ساده لبخندی زدم. گربه‌ای کوچک گوشه‌ای از باغچه بود و من نگاه می‌کردم. دلم برایش ضعف رفت بس که زیبا و مظلوم بود. چشم‌های بی مثالش صادقانه برق میزد. قدمی که به سمتش برداشتم سریعاً فرار کرد و به بالای دیوار رفت.

همیشه از اینکار حیوانات حس بدی می‌گرفتم! انگار که من ادم جنی و قاتلی هستم و آنها از دستم فرار می‌کنند. نگاهم تا وقتی به آن سو ماند که خودش را از دیوار پایین انداخت.

من همیشه تمام سعی‌ام را در زندگی به کار می‌بردم تا قوی باشم. محکم باشم و در برابر ظلم سر تسلیم فرو نیاورم. شب‌های زیادی بود که به یاد تحقیرهای اطرافیان تا صبح گریه می‌کردم اما صبح

که میشد؛ اما صبح که میشد دیگر اثری از گریه شب گذشته در وجود من نبود. تمام تلاشم را می‌کردم که هیچ گاه ضعفم را به کسی نشان ندهم.

طوری نباشم که همه افراد این اجازه را بدهند که به زن‌ها ضعیف بگویند.

زن‌ها ضعیف نبودند. زن‌ها با هزاران تلاش و سختی در زندگی می‌کردند و مجبور به تحمل ظلم‌های زیادی می‌شدند. زنی که همه‌ی این دردها را تحمل می‌کند هیچ‌گاه ضعیف نیست! بلکه آن مردی ضعیف است که چون قدرت بازوهایش بیشتر است زن را کتک می‌زند.

زن ضعیف نیست! زن حقیر نیست! کی می‌توانیم اینها را یاد بگیریم؟ چرا تبعیض‌ها تمام نمی‌شود؟

زن‌ها با وجود همه تبعیض‌های ناعادلانه‌ای که در حقشان می‌شود محکم و استوار ایستاده‌اند. چه شیر زن‌هایی که بچه‌های یتیم خود را با چنگ و دندان بزرگ نمی‌کنند. کاش تمام شود این تبعیض‌ها...

کاش تفکرات اشتباه شروین و شروین‌ها تمام شود. کاش امثال شروین یاد بگیرند که همه افراد یکی نیستند و من این روزها عمیقاً برای ثریا شادم از اینکه برادرش شروین دیگر کوچک‌ترین حق‌های او را از نمی‌ستاند، دیگر او را در اتاق حبس نمی‌کند، دیگر ثریا مجبور نیست برای یک بیرون آمدن ساده ان همه سختی را تحمل کند.

کاش همه کسانی که همانند شروین دیروز بودند همانند شروین امروز شوند و دست از تفکرات اشتباهشان بردارند. کاش امثال شاهرخ کایدان‌ها بیشتر شوند و کاش آدم‌هایی که

همچون فرهاد مجیدی هستند از کارهایشان پشیمان شوند و دست بردارند. در میان افکارم غرق بودم که با صدای بوق ماشینی به خود آمدم.

به سوی در رفتم و با دیدن ماشین پدر ثریا حدسم به یقین تبدیل شد. به سوی ماشین رفتم و پس از باز کردن در و نشستن درون ماشین سلام بلندی به ثریا دادم. ثریا با لبخند نگاهم کرد و او هم جواب سلامم را داد و بعد با لحن سرزنده‌ای گفت:

-بریم واسه یه روز عالی.

با لبخند و تن صدایی بلند و هیجان زده گفتم:

-بریم.

-چخبر؟

ثریا چانه اش را دست کشید و گفت:

-خبراً رو که همه رو پشت تلفن دادم تو بگو با شاهرخ کایدان چیکار می‌کنی؟

-بهش پیام دادم و گفتم که کمک می‌کنم حال خواهرش خوب بشه. ثریا با اندوه و صادقانه گفت:

-ملیکا خیلی مظلومه.

-یکی از دلایلی که حالش بده که فوت پدر و مادرش اما من دلیل دیگه‌اش و نمیدونم!

ثریا با نفرت گفت:

-دلیل دیگه‌اش فرزانه که من ازش متنفرم.

با تعجب و ابروهایی که بالا پریده بود به سوی او بازگشتم و در حالی که صدای اهنگ را کمتر می‌کردم، گفتم:

-فرزام کیه؟

ثریا آهی می‌کشید و با اندوهی بسیار می‌گوید:

-فرزام نامزد سابق ملیکا بود.

با بهت و شگفتی، چشم گرد کردم و گفتم:

-ملیکا نامزد داشته؟ خب چرا سابق؟ چرا جدا شدن؟

ثریا آهی کشید و با اندوهی بسیار گفت:

-ملیکا با فرزام توی دانشگاه آشنا شده بود، مرد جذابی بود. ملیکا

جون می داد برایش! وقتی که او مد خواستگاری شاهرخ مخالف بود

اما تصمیم رو بر عهده ی خود ملیکا گذاشت، خاله شیوا و عمو

علیرام هم که عمو مخالف بود و خاله می گفت وقتی هم و دوست

دارن چرا که نه.

مات مانده همان گونه نشسته بودم و با تجزیه تک- تک سخنان ملیکا

چشم هایم گردتر میشد و بهتم بیش از پیش میشد.

با بهت و همان چشم های گرد و کنجکاوی که دامنم را گرفته بود،

گفتم:

-خب ادامه اش؟

ثریا:

-او مد خواستگاری، می گفت پدر و مادرش فوت کردن و تک و تنها

او مد؛ وضع مالی متوسطی داشت. او مد خواستگاری و جواب بله

رو گرفت و رفت.

مکثی می کند و من سراپا گوش می شوم.

ثریا:

-نمیدونم چرا اما چند ماه بعد از نامزدی شون فرزام نامرد با لیندا

نامزد شروین به ملیکا خیانت کرد.

با بهت خیره اش می شوم و هیچ نمی گویم.

با درک ماجرا و گذاشتن خودم به جای ملیکا و شروین، از شدت

مظلومیت شان اشک در چشمانم حلقه می زند.

با صدایی لرزان و دلی لرزان تر می‌گویم:
-چقدر پست!

ثریا با اندوه و آه می‌گوید:

-خیلی پست بود. گاهی وقتا با خودم فکر می‌کنم یه کینه‌ای از ملیکا داشت که باهش اینکار و کرد؛ اونم نه ساده با کسی که می‌دونست ملیکا ازش سرتره تا ملیکا همیشه از این زجر بکشه.

با آه و صدایی لرزان می‌گویم:

-خدای من، ملیکای طفلک!

ثریا:

-حال ملیکا خیلی بد شده بود، حال شروین هم... اصلا شروین خودش و از ملیکا پنهان می‌کرد و ملیکا خودش و از شروین، هر دوشون انگار از هم خجالت می‌کشیدن! میدونی چی جالب بود؟
با لب‌هایی لرزان و گلویی سوزان می‌گویم:

-چی؟

ثریا:

-اینکه هم شروین از فرزام بهتر بود و هم ملیکا از لیندا، نه لیندا و نه فرزام لیاقت شروین و ملیکا رو نداشتن!

من با اطمینان می‌گویم:

-مطمئنن همینطوره.

ثریا:

-با لیندا که خودت برخورد داشتی، خیلی جلف و بدجنس بود، فرزام هم که اگر از من می‌پرسی با اینکه جذاب بود اما همیشه مرموز بود.

-کاش دیگه این همه نامردی تموم بشه!

ثریا با حسرت و افسوس گفت:

-یه آرزوی محال!

آهی می‌کشم و تا رسیدن به یک رستوران شیک و مرتب سکوت می‌کنیم. در تمام طول مسیر ذهنم درگیر ملیکا و شروین است؛ چه سرنوشت غم‌انگیزی داشتند و چیزی که سبب غم میشد این بود که کم نبودند امثال شروین و ملیکایی که مورد خیانت قرار می‌گرفتند. کاش دیگر کسی خیانت نکند. کاش این بدی‌ها کمتر شوند. با هم به داخل رستوران می‌رویم و من در تمام این مدت سکوت را ترجیح می‌دهم.

همین که با به درون رستوران می‌گذاریم ثریا موشکافانه و متعجب ضربه‌ای به پهلویم می‌زند و می‌گوید:

-لیلی اون مرده رو چقدر از پشت به سامان شباهت داره.
نگاهی به جایی که ثریا نشانم می‌دهد می‌کنم و با دیدن مردی که از پشت شبیه سامان است با حیرت می‌گویم:
-آره، هرچند زیاد ندیدم سامان و اما شبیه شه.

ثریا با خنده و سرخوشی می‌گوید:
-بیا ازش عکس بگیرم و به سامان نشون بدم بگم همزادت و پیدا کردم!

-ثریا فعلا بریم یه میز رو انتخاب کنیم بشینیم زشته اینجا و ایستادیم.
ثریا دستم را می‌کشد و در حالی که به سمت یکی از میزهای خالی می‌برد می‌گوید:

-بیا بریم اینجا بشینیم که کامل به میز اونا مشرف هستیم که من بتونم عکس و فیلمم و بگیرم.
لیلی:

-ثریا زشت نیست بدون اجازه‌اش فیلم بگیری؟
ثریا با تفکر گفت:

-اووم راست میگی حالا یہ کاریش می‌کنیم.

به سمت میز انتخابی ثریا میرویم و بر روی صندلی‌ها می‌نشینیم .
ثریا به یکباره با چشم‌هایی گرد خیره به میز آن می‌شود و مبهوت
می‌گوید:

-عه لیلی اینکه شبیه سامان نیست خود سامانه.

نگاهم را که به آن سمت می‌دوزم با دیدن نیم رخ مرد می‌گویم:

-مطمئنی؟ شاید نیم رخ‌اش هم شبیه سامانه‌ها؟

ثریا مطمئن و بی‌تردید می‌گوید:

-من بیشتر از خودم سامان و می‌شناسم. مگر میشه تشخیص‌اش

ندم، اما لیلی این دختره کیه کنارش نشستته؟ سامان یہ خواهر داره به

اسم سارا که عکس‌اش و بهم نشون داده، چهره این دختر جون به

خاله و عمه و مامان هم که نمی‌خوره بنظرت کیه؟

با لبخند می‌گویم:

-غیرتی نشو بابا یکی هست دیگه.

ثریا شانه‌ای بالا می‌اندازد و با اخم‌هایی در هم می‌گوید:

-بیا بریم پیششون ببینیم ک.. ی..ه.

حرفش وقتی بریده میشود که صحنه‌ای را می‌بیند که من مبینم!

سامان دست دراز می‌کند و در حالی که دست دختر روی میز را

می‌گیرد با غم نگاهش می‌کند و انگار سعی در دل‌داری دادن دختری

دارد که در حال گریه است.

چشم‌هایم به سرعت گرد می‌شود و سریع به ثریایی نگاه می‌کنم که

مبهوت بر روی میز نشستته و نگاهش خیره آنهاست. با وحشت

نگاهی به ثریا می‌کنم و نگاهی به سامان.

سامانی که حالا با دستمال درون دستش با مهربانی که به شدت

مشخص است اشک‌های دختر را پاک می‌کند و با او سخن می‌گوید.

چیزی که خاطر من را هم می‌آزارد و سبب میشود قلبم برای تریا
آتش بگیرد این است که دست سامان هنوز هم دست دختر را گرفته.
دست تریا را می‌گیرم و با امیدواری می‌گویم:

-ببین شاید یه خواهر دیگه هم داشته که تو نمیدونی. ها؟

اما از سردی دستش به شدت جا می‌خورم.

عشق چه‌ها که بر سر آدم نمی‌آورد.

با غصه لب می‌گزم و می‌گویم:

-سامان که اینجوری نبود! چرا اون؟

تریا اما بی هیچ واکنشی تنها به ان نقطه خیره است و حالا
چشم‌هایش را اشک براق کرده است! با صدایی غصه‌دار که منشأ
این غصه قلبم است می‌گویم:

-تریا ابجی، گریه نکن بابا شاید یه...

و با بلند شدن ناگهانی تریا از روی میز حرفم قطع می‌شود.

بلند که می‌شود تازه بدن لرزانش را می‌بینم و با نگرانی همین که
می‌خواهم چیزی بگویم به سرعت به سوی میز آنها می‌رود و نگاه
سامان و دختر به سوی تریایی کشیده می‌شود که تمام بدنش
می‌لرزد، صورتش از خشم سرخ شده و در عین حال اشک‌هایش
می‌ریزد!

سریع به سوی می‌روم و نگاهم را به سامانی که حالا رنگ‌اش
پریده و دختر کنارش که سردرگم به تریا خیره شده است میدوزم.
سامان سریع دست دختر را رها می‌کند و از جای بلند می‌شود.

سنگینی نگاه مشتریان رستوران را می‌توانم حس کنم و این به من
حس بدی می‌دهد. اما جدا از حس بدم، به شدت نگران تریا هستم.
دستش را محکم گرفته‌ام و با فشار آن سعی دارم به او بفهمانم که
رفیق فکر نکن تنها هستی! من کنارت هستم.

ثریا تنها چند ثانیه بی حرف به سامان نگاه می‌دوزد و همین که سامان می‌خواهد چیزی بگوید ثریا سریع می‌گوید:

-بدبختِ اشغالِ خیانتکارِ نامرد، عوضی بیشعور برات متاسفم!

و بعد در حالی که به دختر روی میز نگاه میکند می‌گوید:

-اگر او مدم اینجا فقط برای تو بود تا بهت بگم این اشغالی که اینجا

نشسته بود و با محبت اشک‌هاش و پاک می‌کرد با منم دوسته، یعنی

دوست بود. می‌خوام بهت بگم اجازه نده باهات بازی کنه! اجازه نده

قلبت و تصاحب کنه و بعد خیلی راحت خیانتش و با یکی دیگه

ببینی! اجازه نده خانوم، اجازه نده، چون عین خودمی می‌گم. می‌گم

چون نمی‌خوام از یه اشغال آسیب ببینی!

در تمام این مدت سامان مبهوت خیره ثریا است و آن دختر از پایین

با چشم‌های گرد به ثریا نگاه می‌کند. ثریا دستم را که درون دستش

است با شدت می‌کشد و به سوی در رستوران هدایت می‌کند.

صدای قدم‌های سامان را می‌شنوم و بعد صدای ملتمس خودش را که

می‌گوید:

-ثریا و ایستا یه دقیقه.

مرتب صدایش می‌کند اما ثریا بی‌توجه، با صورتی خیس از اشک

دست مرا می‌کشد و در ماشین را باز می‌کند. متوجه هستم که آن

دختر هم کنار در رستوران آمده و گارسون که دارد پول غذایشان

را از آنها طلب می‌کند، دختر کلافه پولی در دست گارسون

می‌گذارد و گارسون داخل رستوران می‌رود.

سامان نزدیک ثریا می‌آید و دستش را محکم می‌گیرد و به او

اجازه‌ی درون ماشین نشستن را نمی‌دهد. دختر حالا نزدیک‌تر شده

و من همچنان دست ثریا را در دست دارم. احساس می‌کنم اگر

دستش را رها کنم سقوط می‌کند و خردتر از پیش می‌شود و من این

را نمی‌خواهم.

ثریا با خشم و صدایی لرزان می‌گوید:

-دستم و ول کن نامرد؛ خوب خودت و نشون دادی، مرحبا آقا باید بهت بگم موفق شدی من و خرد کنی، من چقدر احمق که عاشق تو شدم، من چقدر احمق که بخاطر تو، توی روی مامانم و ایستادم، من چقدر احمق که با خوش خیالی صبر کردم آقا بیاد خواستگاری‌ام. سامان با خواهش گفت:

-ثریا تو رو خدا گوش کن باور کن اونط...!

ثریا با خشم حرفش را قطع کرد و گفت:

-برو بمیر سامان، برو بمیر عوضی!

و با قدرتی که به هیچ وجه انتظارش را نداشتیم دستش را از دست سامان بیرون کشید و خود را در ماشین انداخت و من هم به تقلید از او سوار ماشین شدم.

سامان مرتب به شیشه میزد و آن دختر در سکوت خیره تقلاهای سامان بود. به شیشه زدن‌های سامان هم، راه به جایی نبرد و ثریا با سرعت ماشین را به راه انداخت.

ثریا با صدای بلند هق میزد و من تنها با نگرانی نگاهش می‌کردم. با لحنی که سعی می‌کردم آرامش بخش باشد گفتم:

-ثریا عزیزم آرام باش و ماشین و یه گوشه پارک کن.

ثریا بی حرف ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و خود را در آغوشم انداخت. با غم و صورتی که نم اشک‌هایم را داشت کمرش را نوازش کردم و گفتم:

-قربونت برم من آبجی گریه کن تا سبک بشی.

در آغوشم با هق-هق و لحنی جانسوز گفتم:

-لیلی من عاشقشم! من دوسش دارم! من می‌میرم برایش! چطور

تونست اینکار و بکنه؟ چرا اینکار و با قلب من کرد؟ قلبم داره منفجر میشه لیلی! یعنی تموم شب‌هایی که من داشتم زار می‌زدم از اینکه مادر سامان رضایت نمیده بیاد خواستگاریم سامان داشته به ریش من می‌خندیده؟ من چطور باور کنم؟

انقدر دل نازک بودم که من هم از غم او گریه‌ام بگیرد و حالا با هم گریه می‌کردیم؛ و گریه هر دویمان برای غم عظیم ثریا بود. نمی‌دانم چرا اما در آن گیر و دار این فکر به ذهنم رسید که آیا ممکن است شاهرخ هم همانند سامان خیانت کار باشد؟

نفهمیدم چرا اما این فکرم به واقع ناخودآگاه بود؛ ناخودآگاه بود که از فکر خیانت شاهرخ گریه‌ام شدیدتر شد.

خیانت به که را نمی‌دانم؟ یکی نیست به من بگوید مگر زنش هستی که از فکر خیانتش های-های گریه می‌کنی؟

او اگر با دختری هم باشد که خیانت نمی‌شود، چرا که او متعهد و پایبند به کسی نیست!

دانای کل:

عشق! به راستی چیست؟

عشق حسی قوی است بین دو نفر. از همان حس‌هایی که شاهرخ به لیلی داشت و لیلی که عشق در خانه قلبش را زده و بی‌خبر داشت جا خوش می‌کرد.

از همان حس‌هایی که به تازگی در دل ملیکا نسبت به محمد جوانه‌ای نو پا زده بود. از همان حس‌هایی که سبب می‌شود شروین ساعت‌ها با فکر به سارا لبخند بزند و سارا با فکر به شروین چشم‌هایش برق بزنند.

از همان حس‌هایی که صبا به خواستگارش دارد و فرزام به صبا. از همان حس‌هایی که بین علیرام و شیوا وجود داشت.

اما امان از روزی که به این حس قوی گرفتار شوی. ممکن است حال و روزت بشود یکی عین فرزام که از غم خبر ازدواج عشقش می‌گرید و یا یکی مثل ثریا که از غم خیانت عشقش زار زار می‌گرید.

ممکن است حال و روزت بشود عین محمدی که برای اختلاف طبقاتی دو دل است و یا عین شروینی که می‌ترسد از اینکه نکند سارا همانند لیندا شود!

ممکن است همانند علیرام چشم ببندی روی خیلی چیزها و یا ممکن است عین اردشیری شوی که...

ممکن است بشوی عین شاه‌رخی که از فهمیدن اینکه لیلی اصلاً پسر عمه‌ای ندارد دچار جنون شد و انقدر به در مشت کوبید که در شکسته شد و دستش زخمی...!

عشق همین‌گونه است. برای عده‌ای خوب و برای عده‌ای بد است. اما عجیب‌ترینش این است که با وجود همه این‌ها باز هم فرزام از عشقش به صبا پشیمان نیست. باز هم علیرام از عشقش به شیوا پشیمان نیست. باز هم محمد از عشقش به ملیکا پشیمان نیست. باز هم ثریا از عشقش نسبت به سامان پشیمان نیست. باز هم اردشیر از...

به طور کلی عشق را می‌توانیم این‌گونه تفسیر کنیم. «جادویی است با عوارضی همچون تند شدن ضربان قلب و «وابستگی جانت به جان دیگری، که سبب مختل شدن عقل می‌شود» ***

از زبان لیلی:

ناراحت و بغ کرده بر روی تخت نشسته‌ام و با بغض به نقطه‌ای خیره گشته‌ام.

به یاد اتفاق‌های ظهر که می‌افتم بغضم بیش از پیش می‌شود. ظهر
ثریا خروارها خروار در آغوشم اشک ریخت و بعد من را به
خانه‌مان رساند. هر آنچه به او اصرار کردم تا من هم با او بروم
قبول نکرد، به شدت نگران بودم و حداقل اگر کنارش می‌ماندم بهتر
بود. الان هم همین ده دقیقه پیش با او تماس گرفته بودم و او با اینکه
صدایش گرفته بود اما گفت: «حالم خوب است.» ناخودآگاه چند
قطره اشک از چشم‌هایم پایین می‌چکد و من سریع با انگشتم آن‌ها را
پاک می‌کنم اما باز هم قطره‌های دیگری جایگزین می‌شوند.
من، لیلی یاد گرفته بودم در تنهایی‌های خودم اشک بریزم اما در
مقابل دیگران محکم باشم. ساعت هجده و بیست و سه دقیقه بود و تا
شام کلی مانده بود و من حالا بیکار بودم، البته که اشک‌هایم انقدر
دیدم را تار کرده بود که کاری هم نمی‌توانستم انجام دهم.
به راستی که خیانت یکی از تلخ‌ترین فاجعه‌هاست. نمی‌توانم کسانی
را که خیانت می‌کنند را درک کنم! اینکار بسیار غیر انسانی و
نامردانه است.

ثریای بیچاره! ملیکای بیچاره! شروین بیچاره!
و من می‌دانم که همانند آن‌ها بسیار است؛ بسیار هستند کسانی که
خیانت دیده‌اند.

همچنان در افکار و اشک‌هایم غرق بودم که با صدای موبایلم از
جای پریدم. اشک دیدم را تار کرده بود و بدون نگاه دوختن به نام
شماره تماس را بر قرار کردم و از صدایی که از پشت خط می‌آمد
به شدت مبهوت شدم! اینکه صدای جذاب شاهرخ کایدان بود.

شاهرخ:
-سلام.

سریعا به خودم می‌آیم و می‌گویم:

-سلام خوبید؟

آه چرا صدایم اینگونه زشت و بی‌ریخت شده؟

اگر صدای شاهرخ و مرا کنار هم می‌گذاشتی با صدای من گوش‌هایت اذیت میشد و صدای شاهرخ انگار که نسیمی ملایم است گوش‌هایت را نوازش می‌کرد و بدی‌های صدای من را نابود می‌کرد.

شاهرخ:

-من که خوبم اما شما انگار که یه دل‌سیر گریه‌کردی و اصلاً خوب نیستی.

نمی‌دانم چه بگویم از همین رو سکوت را ترجیح می‌دهم که باز می‌گوید:

-من با خنده می‌ونه‌ی خوبی ندارم یعنی به آسونی نمی‌خندم؛ اما هر بار که عکس بچگی‌ات و نگاه می‌کنم بی‌اختیار می‌تونم بخندم! ناخودآگاه با به یاد آوردن آن عکس ضایع و زشت لبخند بی‌جانی می‌زنم که شاهرخ می‌گوید:

-الان به خوبی می‌تونم حس کنم که لبخند زدی!

لبخندم گشادتر می‌شود از اینکه می‌تواند به خوبی حالاتم را تشخیص دهد. حالا اینکه چرا از این موضوع خوشحال می‌شوم را تنها خدا می‌داند.

شاهرخ:

-الان لبخندت بیشتر شد.

ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

-از کجا می‌فهمید اینا رو؟ مگه جادوگر هستید؟

او هم می‌خندد، زیبا و جذاب، مردانه و آرام و من نمی‌دانم چرا قلبم تکان سختی می‌خورد. این روزها زیاد از این حالات به من دست

می‌دهد و من عمیقاً نگران این حالت‌های جدید و نو هستم.

-بنظرت به من می‌خوره جادوگر باشم؟ هوم؟

«در دل می‌گویم: آری جادویی قوی داری که باعث می‌شود قلبم یک جوری شود. یک جور خاص و زیبا! یک جوری که تا کنون برای هیچکس نشده! جدید و ناب! انگار که در قلبم زلزله به راه می‌افتد.»

انقدر غرق در فکر می‌شوم که فراموش میکنم جوابش را بدهم؛ اما او می‌گوید:

-اگر جادوگر هم بشم مطمئن باش عین بقیه جادوگرها اون لباس‌ها رو نمی‌پوشم!

ناخودآگاه از تصور او با کلاهی بزرگ و سیاه و شنلی شل و جارویی در دست که با آن، در حال پرواز است؛ زیر خنده می‌زنم. میان خنده بریده بریده می‌گویم:

-وای تو رو خدا بپوش خیلی باحال میشی .

از آن سوی خط سکوت می‌شود و من بعد از ادامه‌ی خنده‌هایم سکوت می‌کنم اما ناخودآگاه خجالت می‌کشم. وای من که او را جمع هم نبستم! زشت نشد؟ فکر می‌کنم خیلی زشت شد! اما با سختی که می‌گوید غرق در تعجب می‌شوم:

-خندیدن خجالت داره؟

با شگفتی می‌گویم:

-نه نداره...

شاهرخ:

-پس چرا تو داری خجالت می‌کشی؟

جا می‌خورم! مثل اینکه جدی جادوگر است! از کجا فهمید خجالت می‌کشم؟

اصلا این‌ها هیچ‌او حواسش هست که دیگر با من را جمع نمی‌بندد؟
با شوک می‌گویم:

-خب از کجا می‌فهمین؟

شاهرخ:

-جواب این سوالت و نمیدم اما زنگ زدم بهت بگم واقعا می‌خوای
حال ملیکا رو خوب کنی؟!

سریع می‌گویم:

-البته که می‌خوام.

شاهرخ:

-خوبه! ببین می‌تونی بیای پیش ملیکا؟

کمی فکر می‌کنم! میدانم که مادر و پدر مشکلی ندارند و خودم هم
که...

اگر قرار باشد با اینکار او مرا ببخشد مطمئن اینکار را می‌کنم.
بزاق دهانم را قورت می‌دهم و مصمم می‌گویم:

-نه مشکلی ندارم.

شاهرخ:

-کی وقتت خالیه و می‌تونی بیای پیشش؟

نمی‌داند که من همیشه وقتم خالی است. جدیداً تصمیم گرفته‌ام در
کنکور ثبت نام کنم و خوب درس بخوانم تا بتوانم ادامه تحصیل دهم.
من:

-اوووم فردا می‌تونم پیام.

سوالی می‌گوید:

-ساعت؟

من:

-میشه من با پدر و مادرم مشورت کنم بعد بهتون پیام بدم؟
شاهرخ:

-آره میشه، فقط پیام به من و فراموش نکنی و بهشون بگو که خودم
میام دنبالت، خداحافظ.
من:

-فراموش نمی‌کنم، خداحافظ.

تماس را قطع می‌کنم و از جایم بلند میشوم. به سوی آینه می‌روم و
به صورتم که نگاه می‌کنم خدا را شکر می‌کنم که اثری از گریه در
آن نیست. شاهرخ حالم را خوب کرد و باعث شد من بخندم و من از
این بابت به شدت ممنون او هستم!

از اتاق بیرون می‌روم و با دیدن مادر و پدر که در حال چایی
خوردن هستند، با لبخند می‌گویم:

-شاهرخ کایدان زنگ زد و گفت می‌تونم برای دیدن خواهرش برم
خونشون و خودش هم دنبالم میاد.

مادر استکان کوچک چایی خود را بر می‌دارد و کمی از آن را
می‌خورد و بعد سری تکان می‌دهد و با ابروهایی بالا پریده می‌گوید:
-اینکه خیلی خوبه رضا نظر تو چیه؟

نگاه منتظرم را به پدر می‌دوزم و او می‌گوید:

-وقتی ثریا اون و می‌شناسه پس رفتنت به اونجا مشکلی نداره.
با لبخند نگاهشان می‌کنم و می‌گویم:

-ممنونم که کنارمید تا بتونم اشتباهم و جبران کنم.

پدر لبخند می‌زند و مادر با مهربانی می‌گوید:

-تو بچه‌ی ما هستی لیلی جانم، مگه میشه هوای تو رو نداشته
باشیم؟

لبخند عمیقی می‌زنم و با چشم‌هایی که می‌دانم براق شده، به تونیک

صورتی ام دستی میکشم و می‌گویم:

-ممنونم، فقط ساعتش و چند بگم؟

پدر:

-طوری که شب نشه. ساعت دو بعدازظهر خوبه، نه؟

مادر موافقت می‌کند و من مطیعانه سر تکان می‌دهم.

-پس برم بهش ساعتش رو پیام بدم.

مادر سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-برو.

به سوی اتاق راه می‌افتم و گوشی‌ام را بر می‌دارم و پیامی با مضمون «دوباره سلام، ساعت دو بعدازظهر اگر زحمتی نیست بیاید دنبالم، ممنونم».

می‌فرستم.

لب‌هایم را به اسارت دندان می‌کشم و با نگرانی می‌گویم:

-ثریا جانم مطمئنی خوبی؟

ثریا با صدایی گرفته، به من اطمینان خاطر می‌دهد:

-آره خوبم لیلی.

-میگم ثریا من بخدا نمی‌خوام دخالت کنم اما سامان که خیلی خوب

بود بنظرت بهتر نیست به حرف‌هاش گوش کن...

حرفم را قطع می‌کند و با لجاجت می‌گوید:

-نه بهتر نیست! من با آدم‌های خیانت‌کار و نامرد هیچ کاری ندارم.

نگاهم را به آینه روبه‌روی‌ام می‌دوزم و می‌گویم:

-نمی‌خوام اذیتت کنم اما شاید اونطوری که تو فکر می‌کنی نباشه!

ثریا با صدایی سرشار از تمسخر، زهر آلود و درد کشیده می‌گوید:

-نباشه؟ نباشه لیلی؟ خوبه تو هم بودی و دیدی دیگه!
نگاهم را دقیق به چشم‌های سبزم می‌دهم و با مهربانی می‌گویم:
-آره اما خب شاید اونجوری نباشه.

ثریا بدون ذره‌ای تردید می‌گوید:

-هست مطمئن باش هست. دیگه داره ساعت یک و نیم میشه برو
آماده شو که پسر خاله ما رو منتظر نداری.

-چشم هر چی شما بگید قربان!

ثریا با خنده‌ای که مصنوعی بودنش به شدت آشکار است می‌گوید:
-خداحافظ.

«خداحافظی» می‌گویم و ارتباط را قطع می‌کنم. به سوی کمد
می‌روم و مانند یخی‌ام را که هدیه تولدم از جانب پدر و قدش تا
روی زانوهایم است و به خوبی بر روی تنم می‌نشیند را می‌پوشم و
به همراه آن، شلوار تنگ مشکی و شالی که ترکیبی از رنگ‌های
یخی و مشکی است را بر سر می‌کنم. کیف دستی مشکی‌ام را بر
می‌دارم و گوشی‌ام را درون آن می‌اندام.
نمی‌دانم چرا اما با وسواس بیشتری لباس انتخاب می‌کنم و می‌پوشم.
نزدیک آینه می‌روم و با وسواس ریمل را بر روی مژه‌هایم می‌کشم
و بعد با دقت خط چشمی پشت پلک‌هایم میکشم. لب‌های قلوه‌ای‌ام را
مهمان برق‌لبی می‌کنم. با رضایت به خودم در آینه چشم می‌دوزم و
کمی عطر به خودم می‌زنم.

حالا حاضر و آماده هستم. به سوی چادرم می‌روم و با دقت آن را
بر سر می‌کنم.

از اتاق بیرون می‌روم و پس از خداحافظی با پدر و مادر کفش‌های
به رنگ کیفم را به پایم می‌کنم و همان‌جا منتظر می‌مانم تا صدای
بوق ماشین او را بشنوم. سر ساعت دو بعدازظهر می‌رسد و من با

عجله پس از بستن در خانه پا تند می‌کنم تا به در حیاط برسم. کمی استرس دارم که نمی‌دانم باز هم به چه علت است. کلاً این روزها علت بسیاری از حالات و رفتارهایم را نمی‌دانم. در حیاط را باز می‌کنم و با دیدن ماشین او لبخند محوی می‌زنم. پس از بستن در حیاط به آرامی و موجه به سوی ماشینش گام بر می‌دارم. به ماشین که می‌رسم در را باز می‌کنم و در حین نشستن درون ماشین سلامی می‌گویم و بعد در را می‌بندم.

صدایش که در گوشم می‌پیچد خودم هم از آرامشی که با شنیدن صدایش به دست آورده‌ام متعجب می‌شوم. استرسی که داشتم انگار که با شنیدن صدایش دود می‌شود و به هوا می‌رود.

من همانی بودم که ادعا می‌کردم که صدایش به شدت منفور است؟ نه من آن آدم نبودم! انگار که عوض شده بودم. نیرویی قوی و ناشناخته من را عوض کرده بود؛ نیرویی که در تمام عمرم از آن نفرت داشتم.

شاهرخ:

-سلام خانوم.

سر به زیر گوشه‌ای می‌نشینم و به این فکر می‌کنم که مگر من از صدایش متنفر نبودم؟ پس چرا حال دیگر اثری از تنفر نیست؟ چرا حالا دیگر با شنیدن صدایش نه تنها قلبم سراسر نفرت و انزجار نمی‌شود بلکه مشتاقانه دوست دارد بیش از پیش به آن صدای جذاب گوش دهد؟ راستی چرا با آن صدای جذابش خواننده نشد؟ بی‌شک اگر خواننده میشد، مردم برای صدایش جان می‌دادند و یقیناً طرفداران بسیاری پیدا می‌کرد.

در حالی که کمر بندم را می‌بندم می‌گویم:

-سلام، حالتون خوبه؟

شاهرخ:

-خوبم.

نگاهم را به او می‌دوزم و با دیدن باند درون دستش با نگرانی می‌گویم:

-وای دستتون چی شده؟

و همان‌گونه منتظر و نگران و مضطرب خیره‌اش می‌شوم که لبخند محوی می‌زند و می‌گوید:

-چیز مهمی نیست.

سریع و آشفته حال می‌گویم:

-چطور چیز مهمی نیست؟ همه‌اش و باندپیچی کردن! خب به من بگید چی شده؟

شاهرخ نیم‌نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد و می‌گوید:

-در رفت تو مشتم اینطوری شد.

با ناباوری و نگرانی که بیشتر شده می‌گویم:

-یعنی چی که در رفت تو مشتم؟ تو رو خدا شوخی نکنید!

کلافه سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

-من با کسی شوخی ندارم.

انقدر نگران شده‌ام که توجه نکنم به اینکه این‌همه اصرار اصلا خوب نیست؛ اصلا چرا منی که هیچ نسبتی با او ندارم باید نگران دستش شوم! با اخمی که از نگرانی نشئت گرفته به رو به رو خیره می‌شوم اما ناخودآگاه و هر چند دقیقه یک بار نگاهم به دست باند پیچی شده‌اش می‌افتد انگار که دست خودم را باند پیچی کرده‌اند. یعنی خیلی درد می‌کند؟ چگونه با این دست چیزی می‌خورد؟ نکند گرسنه بماند؟ وای خدایا میشود دردش را به جان من بیاندازی تا او درد نکشد؟! خودم هم لحظه‌ای از این خواسته‌ام جا می‌خورم!

خدای من این چه چیزی بود که من گفتم. مگر او مادرم است یا پدرم و یا ثریا؟ اصلا به من چه ربطی دارد؟ بگذار درد بکشد! با حرف اخرم احساس می‌کنم قلبم مچاله می‌شود. شاهرخ با لحنی آرام و به حالت توضیح می‌گوید:

-از یه موضوعی خیلی عصبی شدم و به در مشت کوبیدم؛ در شکسته شد و دست من با خرده شکسته‌های در پاره. همین بود تمام! حالا میشه شما اخم هات و باز کنی لیلی خانوم؟ اینم در نظر بگیر که من به کسی توضیح نمیدم!

بی‌توجه به کلام آخرش، مبهوت کار اشتباهی که کرده بود می‌گویم: -وای چرا؟ خدای من نباید این کار و می‌کردین. شاهرخ با اخمی که با شنیدن حرفم بین ابروهایش خودنمایی می‌کند می‌غرد:

-از دروغ بدم میاد و اون فرد به من دروغ گفته بود و اونقدر عصبی شدم که نتیجه‌اش شد این!

ناخودآگاه به یاد دروغ سامان و تاییدش توسط من می‌افتم و سریع لب می‌گزم. نیم‌نگاهی به سوی ام می‌اندازد و سکوت می‌کند و من برای تغییر این سکوت سرم را به سمتش بر می‌گردانم و می‌گویم: -هیچ آدمی ارزش این و نداره که به‌خاطرش به خودتون آسیب بزنید.

شاهرخ نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با حسی بی‌نظیر که از لحنش چکه می‌کند، می‌گوید:

-چرا یه آدمی هست که ارزشش خیلی بالاتر از این حرف‌هاست. شدیداً دوست دارم از او بپرسم دختر است یا پسر و جواب او چیزی جز پسر است نباشد. خدایا خواهش می‌کنم صحبتش را ادامه دهد، خدایا خواهش می‌کنم...

هنوز خواهش اولم به دوم نرسیده که ادامه می‌دهد:
-خیلی پاک و معصومه! یه فرشته‌ی نازه که از نظر من بهترین زن
روی کره زمینه.

با بهت نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم به اجبار لبخندی بر لب بنشانم.
رویم را آن طرف می‌کنم و امیدوارانه به آخرین امیدم چنگ می‌زنم:
-منظورتون ملیکاست؟

شاهرخ:

-ملیکا هم پاک و معصومه و هم یه فرشته‌ی نازه اما اون دختر
ملیکا نیست...

حس می‌کنم چیزی در دلم می‌شکند و تا به حال حس حسادت را
اینگونه تجربه نکرده‌ام.

به خودت بیا لیلی، بی خیالش! اصلا چرا بغض کردم؟
آه...

با حرص چشم گرد می‌کنم و می‌گویم:

-کی گفته بهترین دختر کره زمین اونه؟ خیلی بهتر از اونم هستن!
شاهرخ سری تکان داد و با تاکید گفت:

-من میگم بهترین دختر کره زمین اونه و بهتر از اونم وجود نداره!

حس می‌کنم گلویم می‌سوزد و قلب آتش گرفته‌ام با بی‌قراری خودش
را به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌کوبد. سکوت می‌کنم و نفس عمیق
می‌کشم تا بغض کمتر گلویم را بسوزاند. بغضم حتما بخاطر ثریا
است و گر نه که دلیل دیگری برای بغض نیست!

پلکی می‌زنم و محکم می‌گویم:

-همه دخترا خیلی هم خوبن نه تنها کسی که شما دوستش دارین.

شاهرخ سری تکان می‌دهد و سکوت می‌کند. حالم به شدت گرفته
است و دیگر اثری از شور و شوق قبل در وجودم نیست. انگار که

دل‌م می‌خواهد تنها شوم تا یک دل سیر زار بزنم. شاه‌رخ لب‌خندی می‌زند و می‌گوید:

-حالا شما چرا کشتی‌ها غرق شده؟

عصبی سری تکان می‌دهم و با انکار و صدایی که لرز خفیفی دارد می‌گویم:

-من؟ نه، من خیلی هم خوبم! غرق نشده که کشتی‌ها!

شاه‌رخ:

-چشم‌های آدم‌ها گواه بر همه چیزه و جنگل چشم‌های تو حالا ابریه.

بی توجه به جمله آخرش به جمله اولش می‌چسبم و می‌گویم:

-پس چرا چشم‌های شما گواه بر همه چیز نیست؟

با جدی‌ترین حالت ممکن گفت:

-من نمی‌خوام که باشه.

-چرا نمی‌خواید؟

شاه‌رخ:

-چون به خودم مربوطه، کمر بندت و باز کن.

از زورگویی‌هایش دندان به هم می‌سابم و با چشم غره‌ای که به دور از چشم اوست کمر بندم را باز می‌کنم.

شاه‌رخ در را با ریموت باز می‌کند و بعد از پارک ماشین با هم از ماشین پیاده می‌شویم.

عمو رامسین با عجله جلو می‌آید و می‌گوید:

-اقا سلام، سلام لیلی خانوم.

از دفعه پیش با من آشنا شده. سلام من و شاه‌رخ هم‌زمان می‌شود و

من در ادامه می‌گویم:

-خوبید عمو؟

عمو رامسین:

-شکر خدا، خوبم.

هنوز هم غمگینم! هنوز هم قلبم نوای گریه سر می‌دهد اما هنوز وقت شکستن سد اشک‌هایم نرسیده!

هنوز تاب و تحمل دارم، خیلی مانده تا وقتی که تنها شوم پس هنوز باید تاب و تحمل داشته باشم. به راستی که کلمات کشنده‌اند، نابود کننده‌اند و من را حرف‌های شاهرخ نسبت به دختری که دوستش دارد نابود کرد.

شاهرخ رو به عمو رامسین می‌گوید:

-من باید برم کار مهمی دارم اما لیلی خانوم رو لطفاً ببرید پیش ملیکا.

رامسین:

-چشم اقا خیال تون راحت، خدا به همراهتون.

شاهرخ:

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

پس از رفتن شاهرخ با راهنمایی عمو رامسین به سوی عمارت می‌رویم. عمارتی که حاضرم به جرأت بگویم زیباترین مکانی است که بعد از بی‌نا شدنم دیده‌ام. سرشار از گل‌هایی زیبا که همه جایش سبز میزد و عمارتی زیبا در وسط آن که عجیب با شکوه بود.

عمو رامسین:

-ثریا خانوم کجاست عمو؟

به یاد ثریا قلبم مچاله‌تر می‌شود و به آرامی و با لحن گرفته‌ای می‌گویم:

-ثریا خونه‌اسونه من او مدم اینجا تا یکم با ملیکا وقت بگذرونم. در عمارت که می‌رسیم عمو رامسین می‌گوید:

-دخترم از اینجا به بعدش و خودت تنها برو اما توی عمارت خدمه هست راهنمایی‌ات می‌کنه.
-باشه ممنونم عمو.

عمو رامسین در حالی که دور میشد «کاری نکردمی» گفت. در بزرگ عمارت را باز کردم و برای دومین بار پا به درون آن گذاشتم. به محض ورود مرد قد بلند و چهار شانه‌ای را دیدم که در حالی که ایستاده بود شانه‌هایش بخاطر خنده بالا و پایین میشد و صدای خنده‌های بلند ملیکا را شنیدم.

سلام بلند بالایی گفتم و توجه آن‌ها به من جلب شد. ملیکا به محض دیدن من خنده‌هایش قطع شد و سریع به سمتم آمد و گفت:
-سلام دختر سیلی زن حالت خوبه؟ تو کجا اینجا کجا؟
لبخندی زدم و گفتم:

-سلام، لطفا اینقدر من و شرمنده نکن دیگه، گفتم پیام به دوست خوبم یه سر بزدم.
با ذوق خندید و گفت:
-لطف کردی.

بعد در حالی که دستم را به سوی آن مرد میکشید گفت:
-معرفی می‌کنم لیلی دوست خوبم و محمد بادیگاردم.
لبخندی به آن مرد زدم و گفتم:
-سلام.

محمد:

-سلام، خب من دیگه مزاحمتون نمیشم، بهتره برم.
ملیکا سری تکان داد و خداحافظی گفت و محمد از عمارت بیرون رفت.

ملیکا من را به سوی مبل‌های سلطنتی هدایت کرد و با لحنی

صمیمی گفت:

-بشین لیلی جان، نوشیدنی گرم یا سرد می‌خوری که برات بیارم؟
لبخندی زدم و گفتم:
-فرقی نمی‌کنه.

سری تکان داد و رفت. بر روی میز میوه و شیرینی جات بود، تنها احتیاج به یک نوشیدنی داشت که آن را هم ملیکا می‌آورد.
دفعه‌ی قبل که به اینجا آمدم نمی‌دیدم اما حالا محو شکوه و جلالش شده بودم.

حیاطش انگار که تکه‌ای از بهشت بود و داخلش انگار درون قصری با شکوه هستی. همان قصرهایی که در انیمیشن‌ها وجود داشت. سعی کردم زیاد به اطراف نگاه نکنم و نگاهم را به ناخن‌هایم دوختم که با شنیدن صدای قدم‌هایی سرم را بالا آوردم و با دیدن ملیکای سینی به دست گفتم:
-زحمت کشیدی.
ملیکا:

-کاری نکردم که کار و شما کردی که اومدی اینجا، نمیدونی چقدر خوشحالم کردی.

شاد از اینکه خوشحالش کردم گفتم:

-اگر میدونستم خوشحال میشی زودتر می‌آمدم.

کنارم بر روی مبل دو نفره نشست و گفت:

-من اینجا واقعاً احساس تنهایی می‌کنم.

-شما برادرتون و دارید.

ملیکا سری تکان داد و با چشم‌هایی براق لب زد:

-آره من و شاهرخ خیلی صمیمی هستیم اما هر چقدر هم که با اون راحت باشم باز به پای یه دختر نمی‌رسه.

با لبخند دستم را بر روی دستش گذاشتم و گفتم:
-من هستم، میتونی به من بگی. عین یه خواهر!
احساس نزدیکی عجیبی به او داشتم! انگار که حسی ناشناخته من را
به او نزدیک می‌کرد! ملیکا با لبخند گفت:

-با اینکه تو رو دو باره دیدم اما خیلی باهات احساس نزدیکی
می‌کنم، حتی بیشتر از ثریایی که دختر خاله‌امه.
ملیح خندیدم و گفتم:

-یه حس مشترک!

با ذوق سری تکان داد و گفت:

-بیا اینا رو بخوریم که سرد میشه.

شربت آلبالو بود و من با ریختن مایع سرد آن بر روی زبانم پی به
خوشمزه بودن آن بردم. ملیکا هم دست دراز کرد و شربتش را
نوشید.

لیوان را در سینی گذاشتم و ملیکا در حالی که با خجالت نگاهم
می‌کرد، با من و من گفت:

-میگم که، لیلی جان میشه...میشه یه درخواستی ازت بکنم؟
سریع گفتم:

-آره هر چی هست بگو.

ملیکا با آشفتگی و خجالت گفت:

-میگم که اممم میشه اینکه محمد اینجا بود رو به شاهرخ نگی؟

متعجب و مبهوت نگاهش کردم. لحظاتی بعد با لحن آرامی گفتم:

-من از حرف جا به جا کردن بدم میاد و از طرفی هیچ دلیلی نداره
که بخوام این موضوع رو به برادرت بگم! واقعاً تو یه همچین
فکری راجب من می‌کنی؟

ملیکا با خجالتی فراوان گفت:

تو رو خدا ببخشید آخه اگر شاهرخ می‌فهمید هم محمد همین مردی که اینجا بود و می‌داشت یه جای دیگه کار کنه و هم من و دعوا می‌کرد.

با حیرت، چشم گرد کردم و گفتم:

-کار تو اونقدری بد نبود که این برخورد و کنه‌ها؟

ملیکا با لحن پر از احساسی گفت:

-میدونی شاهرخ خیلی خوبه! من و می‌خندونه باهام مهربونه!

وقت‌هایی که کابوس می‌بینم اروم می‌کنه! حتی دلیل اینکه الان من زنده‌ام شاهرخ هست اما اون روی اینجور مسائل خیلی حساسه خصوصاً جدیداً روی محمد خیلی حساس‌تر شده.

شاهرخ نمی‌خواست خواهرش دوباره صدمه ببیند و من حالا درک می‌کردم حرف‌های آن روزش را که به من می‌گفت می‌خواهد خواهرش با یک دختر صمیمی شود.

-خب اون برادرته ملیکا نگرانته!

ملیکا سری تکان داد و با چشم‌هایی جمع شده زمزمه کرد:

-هست اما من حالم با محمد خوبه. دلیل برای نگرانی وجود نداره.

-من زیاد این اقا محمد و نمی‌شناسم اما مطمئن باش از یک غریبه،

داداشت بیشتر صلاحیت و میدونه.

ملیکا با لبخند گفت:

-به حرف‌ها فکر می‌کنم.

دانای کل:

ملیکا و لیلی یک ساعت دیگر با هم وقت گذراندند و شماره یکدیگر

را گرفتند و بعد لیلی بدون اینکه به شاهرخ بگوید با تاکسی به

خانه‌شان رفت. چه کسی می‌دانست از سرنوشت مشترک آنها؟

از آینده‌ای مبهم که انتظارشان را می‌کشید...

از اردشیری بی‌رحم و سراسر کینه که از هیچ آسیبی به آنها روی نمی‌گرداند. به راستی چه شد که حالا اینگونه گشته بود؟

و باز هم عشق و عشق و عشق و عشق...!

عشق همان قدر که شیرین و دوست داشتنی است گاهی کشنده است. نابودت می‌کند در یک لحظه! در یک ثانیه...!

همان حس شیرین و ناب تبدیل می‌شود به قاتلی بی‌رحم که قصد جانت را می‌کند!

حالا همان عشق برای فرزام تبدیل شده بود به قاتلی بی‌رحم.

با همان نیروی فوق‌العاده قوی به دور قلبش می‌پیچید و به آن فشار می‌آورد و قلبش هر لحظه در زیر آن فشار دردناک مچاله‌تر میشد! دست‌هایش می‌لرزید و همانند بچه‌ها گریه می‌کرد.

اشک‌هایش صورتش را خیس می‌کرد و درد قلبش هر لحظه بیشتر میشد. صبا بی‌وفا چگونه توانسته بود با او اینکار را انجام دهد؟

امشب شب عروسی‌اش بود! نیروی عشق داشت فرزام را نابود می‌کرد! به راستی که صبا با از دست دادن چنین عشقی به خود ظلم کرده بود اما او هم عاشق دیگری بود. یک مثلث عشقی دردناک.

فرزام عاشق صبا بود و صبا عاشق کسی که حالا همسرش شده بود و همسرش عاشق صبا...!

فرزام مدام در دل روزگار را لعنت می‌کرد! دنیا را لعنت می‌کرد! همسر صبا را لعنت می‌کرد!

صبا اما در گوشه‌ای از این جهان هستی بیخبر از دل نابود شده‌ی مردی شاد و خوشحال در میان جمعیت میهمانان می‌خندید و می‌رقصید.

و فرزامی که در میان دل شکستگی‌های آن شب‌اش همان ذره‌ای انسانیت وجودش را کشت و او از حالا به بعد کسی میشد همانند

اردشیر...

همان قدر بی رحم و کینه جوی!

شروین چرخي در جای خود زد و با خود فکر کرد «سارا که دختر خوبیه، عین لیندا که نیست! خب ما هم که با هم صمیمی تر شدیم! چرا باهش از دواج نکنم؟»

اما او می ترسید! می ترسید از اینکه ناخودآگاه او را اذیت کند. با بدبینی هایش! با شکاک بودن هایش! به راستی چه کرده بود این لیندای بی رحم با شروین؟ فرزای که باعث این حال بد شروین بود آیا خودش حق این را داشت که به صبا برسد؟ البته که نه... دیگری را نابود کند و خودش به خوشبختی برسد؟ پس عدالت چه می شود؟

اردشیر را بگو! از آنها کینه داشتی، شروین بیچاره را چرا اینگونه کردی؟ تنها و تنها برای اینکه ملیکا بیشتر آسیب ببیند به فرزام گفت «لیندا» و فرزام هم بی چون و چرا اطاعت کرد و حالا داشت تاوان آن اطاعت را پس می داد.

سامان را بگو. اوی بیچاره چرا داشت تاوان پس می داد؟ تاوان کدام گناه نکرده را پس می داد؟ سردی های مادرش از یک سو و جواب ندادن های ثریا از سوی دیگر. دیگر داشت روانی میشد!

محمد هم همانند سامان از این اختلاف طبقاتی داشت روانی میشد. نمی توانست پا جلو بگذارد چون تنها قیمت ساعت و لباس های بر تن شاهرخ و ملیکا می ارزید به تمام زندگی آنها. آیا ملیکا او را با وضع مالی بسیار متوسطی که داشتند قبول می کرد؟ آیا قبول می کرد در یک خانه نهایتاً پنجاه متری زندگی کند؟

اویی که تنها اتاقش پنجاه متر بود؟

عشق دخترها اما سوای از پسرها بود.

دختر که عاشق میشد متاسفانه به علت تفکری که می‌گوید «دختران نباید خواستگاری کنند.» باید عشقش را با خود دفن می‌کرد. مگر اینکه پسر به خواستگاری‌اش بیاید. سارا هم همین‌گونه بود. عاشق شده بود و چون دختر بود نمی‌توانست خواستگاری کند. این گوشه‌ای از دردهای دل او بود!

سارایی که دلش برای مرد صاحب فروشگاه لرزیده بود. نه بخاطر لواشک هایش، به خاطر نگاه مهربانش! به خاطر خوبی‌هایش! ملیکا اما دلش لرزیده بود برای محمد و بی‌خبر از این لرزش باز هم یاد می‌کرد از فرزام و پدر و مادرش؛ پدر و مادری که برای بهتر شدن حال ملیکا تصمیم به مسافرت گرفته بودند. مسافرتی که بازگشتی به خانه شان نداشت. به راستی که اگر خدا نخواهد سببی بر زمین نمی‌افتد.

خدا نخواست که ملیکا از درون ماشین به بیرون پرتاب شد و شیوا و علیرام به همراه ماشین به سمت ته دره رفتند. ثریا بیچاره اما این روزها مدام اشک می‌ریخت. عکس‌های سامان را نگاه میکرد و زار زار می‌گریست... به یاد خاطراتش با سامان و بعد به یاد خیانتش! چگونه توانسته بود اینکار را با ثریا بکند؟ و عجیب این بود که ثریا هنوز هم سامان را دوست داشت. و آیا تو به این دقت کرده‌ای که منشأ همه این نابودی‌ها و احساسات عشق است؟

از صبح نگاه منتظرش را به در فروشگاه دوخته بود تا دخترک شکمو بیاید و برای خویش خوراکی بخرد اما هیچ خبری از او نبود. انقدر به آن در خیره گشت که در آخر انتظار به اتمام رسید و در باز شد و دخترک بامزه و کمی تپل از در وارد شد.

شروین چشم‌هایش برقی زد و بی توجه به دیگر مشتری‌ها سریعاً به سوی او رفت و با لبخند گفت:

-حالتون خوبه؟ امروز دیرتر اومدید.

اما نگاهش را که به چهره او دوخت مات‌اش برد.

صورتش سرخ شده بود و انقدر نفس نفس میزد که انگار مسافتی طولانی را دویده. در چشم‌هایش اشک موج میزد و ظاهر آشفته‌ای داشت. شروین با نگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده سارا خانوم؟

سارا گنگ نگاهش کرد و گفت:

-چی؟

شروین دوباره و با حوصله تکرار کرد:

-اتفاقی افتاده سارا خانوم؟

این ظاهر آشفته‌ی او به شدت نگرانش کرده بود. سارا به خود آمد و در حالی که تند-تند پلک میزد تا اشک‌هایش رسوایش نکند گفت:

-نه.

سارا دوست نداشت به این مرد دروغ بگوید اما... شروین با اصرار گفت:

-حال شما اصلاً خوب نیست!

سارا انقدر اعصابش به هم ریخته بود که با پرخاش گفت:

-به خودم مربوطه!

شروین هم عصبی و نگران سری تکان داد و دخترک به سوی قفسه‌ها پا تند کرد. شروین هم تمام سعی‌اش را می‌کرد تا همگام با او قدم بردارد و موفق هم شده بود.

به قفسه‌ای رسیدند که خلوت تر بود و شروین یک دفعه خودش را جلوی سارا کشاند و سارا چون انتظارش را نداشت محکم به او بر

خورد کرد اما سریع از او فاصله گرفت و با تشر گفت:

-این چه کاری آقای محترم؟

شروین با ملایمت و خشمی فرو خورده گفت:

-چه اتفاقی افتاده که اینقدر پریشونی؟

حقیقتا سارا از این توجه شروین خوشش آمده بود اما اگر حقیقت را

به او می‌گفت شروین چه فکری درباره‌اش می‌کرد؟ پس بی توجه به

احساسی که مدام می‌گفت به او حقیقت را بگو گفت:

-هیچی ولش کنید.

شروین اگرچه سخت اما گفت:

-خواهش می‌کنم بگید من نگران تون هستم!

سارا دلش ضعف رفت برای او و با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-نگران نباشید، الان حالم خیلی خوبه، خیلی خیلی خوب اونقدر که

میتونم مسافت‌های طولانی رو بدو کنم!

شروین انقدر از نگاه او حس خوبی گرفت که با لبخند گفت:

-پس بیاید لواشکتون و بردارید.

سارا با لبخند او را کنار زد و به سوی قفسه لواشک‌ها رفت.

لیلی در خودش جمع شد و به یاد حرف‌های شاهرخ در مورد ان

دختری که بهترین دختر روی کره زمین بود زار زار گریست.

جالب بود که لیلی به خودش حسادت می‌کرد! شاهرخ زیباترین دختر

کره زمین را لیلی خوانده بود و لیلی بیخبر از این اشک می‌ریخت!

عشق چه بلاها که بر سر آدم نمی‌آورد. یکی مثل شاهرخ که تا به

حال اینگونه از یک دختر تعریف نکرده بود او را زیباترین دختر

کره زمین می‌داند و یکی مثل لیلی به خودش حسادت می‌کند!

لیلی اگر می‌دانست شاهرخ برای قطره قطره اشک‌های او جان

می‌دهد بی شک اینقدر اشک نمی‌ریخت!

عشق که زیاد باشد دیگر شما دو جسم و دو روح نیستید بلکه تبدیل میشود به دو جسم و یک روح!

برای لیلی و شاهرخ هم اینگونه شده بود که شاهرخ انگار احساس کرد حال لیلی خوب نیست! و انقدر نگران شد که وسط جلسه‌ای بسیار مهم گوشی‌اش را بردارد و پیامی برای لیلی ارسال کند. این همان شاهرخ‌ی بود که کارش برایش مهم‌تر از جان‌ش بود؟

لیلی در اعماق اشک‌هایش با شنیدن صدای پیام گوشی‌اش بیخیال خواست به ادامه گریه‌اش برسد اما نیرویی قوی او را وادار به برداشتن گوشی کرد و با دیدن نام شاهرخ و پیامی که ارسال کرده بود با ناباوری به صفحه گوشی خیره شد!

پیامی با متن «زیباترین دختر کره زمین از نظر من همون فرشته‌ایه که این پیام و برایش فرستادم، تو زیباترینی فرشته کوچولو پس مراقب خودت باش و بی دلیل اشک نریز لیلی!»!

لیلی مات مانده به صفحه گوشی خیره گشته بود و متن پیام را بارها و بارها خواند. نمی‌دانست پنج دقیقه است که چشمه اشکش خشک شده و با لبخندی گشاد پیام را مرتب می‌خواند یا ده دقیقه؟ لیلی این را هم نمی‌دانست که روزی از این عشق پشیمان میشود. که روزی مجبور میشود به نهایت آرزویش...

شاهرخ هم نمیدانست... او هم نمی‌دانست که مردی انقدر در کینه خود غرق شده که...

لیلی با همان لبخند گشاد انگار نه انگار که لحظاتی پیش زار زار گریه می‌کرد با انرژی از روی تخت برخواست و به این فکر کرد «شاهرخ از کجا می‌دانست که او اشک می‌ریزد؟ و چرا شاهرخ او را زیباترین دختر بر روی کره زمین می‌داند؟»

عشق همین است...

گاهی تو را تا مرز به رنگ خون شدن چشم‌هایت از شدت گریه می‌برد و بعد در کسری از ثانیه تنها به وسیله یک پیام می‌تواند تمام آن گریه‌ها را بشوید و ببرد.

انقدر گاهی به تو انرژی می‌دهد که تویی که از ظرف شستن متنفری تمام انبوه ظرف‌های خانه را با آواز و حس خوبی بشوری. و این نمونه کامل کارهای لیلی بود...

لیلی که همیشه از زیر ظرف شستن شانه خالی می‌کرد حالا داشت با آواز و سرخوشی تمام ظرف‌ها را می‌شست و اهمیتی به نگاه پر از تعجب مادرش هم نمی‌داد...

سارا پس از خرید و حساب خوراکی‌های خود و خداحافظی از شروین به سوی در فروشگاه رفت اما شروین در یک تصمیم آنی به سوی او رفت و گفت:

-ببخشید سارا خانوم؟

سارا به سوی او بازگشت و منتظر نگاهش کرد. شروین هول و با من گفت:

-میگم که میشه، میشه شماره خونه‌تون و بدید به من که بدم به مادرم؟

سارا مبهوت و با دهانی نیمه باز نگاهش کرد که شروین در حالی که با خجالتی عجیب که از او بعید بود به زیر پایش نگاه می‌کرد گفت:

-من می‌خوام که از شما خواستگاری کنم! من، من شما نه... نه یعنی ببینید من به شما علاقه دارم!

و با چشم‌های گرد و استرس به سارا چشم دوخت. سارا ناباور نگاهش کرد و گفت:

-چی؟

مگر ندیده بود شروین با چه جان‌کدنی همان چهار کلمه را گفته بود که دوباره هم می‌خواست بشنود؟

شروین درمانده نگاهش کرد که سارا در حالی که با حس نابی و خجالت و عشوهای نامحسوس پلک میزد گفت:
-اوم خب یادداشت کنید.

شروین با تعجب و ناباوری گفت:

-واقعا؟

سارا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-بله واقعا.

شروین هول شده گوش‌اش را در آورد و گفت:

-بفرمایید، بفرمایید.

سارا با لبخندی که سعی می‌کرد جمعش کند شماره را گفت و پس از گفتن شماره خداحافظ سریعی گفت و از در بیرون رفت. حالش عالی بود و دوست داشت از شدت خوشحالی جیغ بزند!

شروین هنوز هم مبهوت به جای خالی سارا چشم دوخته بود. بیخبر از اینکه به خواستگاری خواهر کسی می‌رود که دل خواهرش را هر چند ناخواسته اما شکسته است! ثریایی که این روزها عجیب بی انرژی بود!

عجیب عشق دیوانه‌اش کرده بود و عجیب‌تر اینکه تصویر گرفتن دست‌های آن دختر توسط سامان کابوس شب و روزش شده بود! سامان هم حال و روز خوبی نداشت!

همانند فرزام مرتب سیگار دود می‌کرد. واقعا سامان همان دکتری بود که به سلامتی خود اهمیت می‌داد اما این روزها به قصد کشتن خودش سیگار می‌کشید؟

فرزام هم حالش بد بود! این روزها بیش از پیش سیگار می‌کشید و کارهای خلاف انجام می‌داد.

سارا اما بیخیال و با نگاه به زیر پایش داشت راه می‌رفت که ناگهان صدای منحوس پرهام را زیر گوشش شنید!
پرهام:

-فکر کردی من بیخیالت می‌شم؟

صدای او انقدر ناگهانی بود که سارا از جای پرید و هینی گفت. تمام آن خوشی که بابت خواستگاری شروین در دلش داشت دود شد و به هوا رفت.

با غیض پلکی زد و گفت:

-دست از سرم بردار پرهام! چرا بیخیال من نمیشی؟

پرهام:

-مگه کشکه که دست از سرت بردارم؟ چرا نمی‌فهمی من تو رو

دوست دارم!

سارا:

-تو چرا نمی‌فهمی که من نمی‌خواهمت؟ یک بار دیگه اگر مزاحم

بشیا به سامان می‌گم بعد ببینم می‌خوای چه غلطی بکنی!

پرهام با پوزخند لب زد:

-به سامان می‌گی؟ به سامان بگو تا منم بهش بگم خواهر جونش چه

غلطی که نمی‌کنه!

سارا با چشم‌های گرد شده گفت:

-مگه چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم؟

پرهام:

-هفت ماه تموم با من دوست بودی و الان می‌گی مگه چه غلطی

کردم؟

سارا:

-داداش من اونقدر بی منطق نیست که سر این چیزها دعوا راه
بندازه! میدونی من می‌خواستم با توی احمق ازدواج کنم و بزارم
بیای خواستگاری‌ام اما این تو بودی که همه چیز رو نابود کردی و
این رو هم بدون که پشیمونی دیگه سودی نداره جناب، نداره!
پرهام:

-من مردم هر کاری دلم بخواد می‌کنم چه عیبی داره هم با تو
دوست باشم هم با یکی دیگه؟ تو چیزیت شد؟ اتفاقی برات افتاد؟ تو
خودت هم صد درصد همزمان با یکی دیگه دوست بودی!
سارا ناباور نگاهش کرد! باور نمی‌کرد! باورش سخت بود! با همان
ناباوری گفت:

-خیلی خوشحالم که اون روز تو رو با اون دختر دیدم و دست از
حماقتم برداشتم!

و بعد بدون اینکه اجازه دهد تا پرهام چیزی بگوید شروع به دویدن
کرد. پرهام در حرکتی سریع به دنبالش امد اما خانه سارا به
فروشگاه شروین نزدیک بود و همین که به در خانه رسید با عجله
در را باز کرد و داخل خانه رفت. پرهام با خشم به در بسته خانه
خیره شد و با قدم‌هایی عصبی از انجا دور شد. هنوز انقدر شهامتش
را پیدا نکرده بود که به در خانه‌شان بکوبد.

سارا از ان سوی در با پشیمانی از دوست شدن با این بشر در مانده
بغض کرد!

در فضای مجازی با پرهام آشنا شده بود و پس از حدود یک ماه
مجازی بودن حضوری هم را دیده بودند و پرهام قصد داشت به
خواستگاری سارا بیاید اما سارا یک روز که با یکی از دوستانش به
بیرون رفته بود پیامی برای دوستش فرستاده شد از سوی پرهام به

دوستش و او با کند و کاو دوستش فهمیده بود که پرهام همزمان با دو دوست است و سارا از ان پس از او متنفر شده بود و اجازه‌ی خواستگاری به او نداده بود.

اما حالا پرهام دست بر نمی‌داشت و می‌گفت: «من مردم و حق دارم با چند دختر دوست باشم، اگر بعد از ازدواج از من خطایی دیدی خب حق با تو اما این مربوط به قبل از ازدواج بود.»

سارا هزار بار خود را بخاطر دوستی با چنین هیولایی لعنت کرد و در دل مدام دعا کرد که ای کاش شروین از وجود پرهام با خبر نشود!

«پایان فصل چهار»

فصل پنج))

درد بدی در بدنش پیچیده بود و به شدت گیج و منگ بود. نمی‌دانست او اینجا چه میکند؟ او که آخرین بار در ماشین و در نزد پدر و مادرش بود. نگاهش که به زمین افتاد وحشت زده پلک‌هایش را بر هم فشرد و ناخداگاه سکسکه‌ای کرد.

خاک‌های تمام دور و اطرافش را خون رنگین کرده بود! با وحشت خودش را عقب کشید که در دست و پایش درد وحشتناکی پیچید و او انگار که آن درد را در خواب هم احساس کند با جیغ بلندی از خواب پرید...

با نفس نفس و صورتی عرق کرده بر روی تخت نشسته و با سکسکه‌ای که دامن گیرش شده بود، هق زد و اشک ریخت!

شاهرخ که در اتاق کناری ملیکا مشغول انجام کارهای عقب افتاده‌اش بود و برای اینکه ملیکا اگر کابوس دید شاهرخ متوجه شود در اتاق ملیکا را باز گذاشته بودند با شنیدن صدای جیغ ملیکا سریع از جای برخاست و به اتاق ملیکا رفت و با دیدن خواهرش در آن وضعیت سریع به سمتش رفت و با ملایمت او را در آغوش کشید! ملیکا مرتب و هیستریک وار تکرار می‌کرد:

-شاهرخ مامان مرده! شاهرخ بابا مرده! خدا بابام مرده بود. داشتن اتیبییش می‌گرفتن من دیدمشون شاهرخ. اخ خدا!
شاهرخ ملیکا را محکم در آغوشش می‌فشرد و در حالی که موهایش را نوازش میکرد آرام در گوشش زمزمه می‌کرد:

-اروم باش خواهری تموم شد. ببین، تو الان اینجایی پیش منی، تموم شد ملیکا جانم، خواهر خوشگلم!

ملیکا سی دقیقه تمام در آغوش شاهرخ هق زد و به یاد آن تصادف گریست! جدیداً کابوس های شبانه ملیکا کمتر شده بود اما حالا باز دوباره کابوس دیده بود و حال و هوای دلش آشفته گشته بود، باز ذهن و روح و فکرش تصاویر آتش گرفتن مادر و پدرش به همراه ماشین شده بود و غمگین‌تر از همیشه احساس پوچی می‌کرد!
ملیکا اغلب پس از دیدن هر کابوس تا چند روز در خود فرو می‌رفت و افسرده می‌گشت! اگر شاهرخ نبود تا کنون هزار بار خود را کشته بود! در حالی که ملیکا در آغوش شاهرخ می‌گریست جایی خیلی دورتر از آنها اردشیر کلافه گام برمی‌داشت و صدای کشیده شدن کفش‌هایش را بر روی موزاییک، به جان می‌خرید...

باز هم یاد گذشته دیوانه‌اش کرده بود!
باز هم گذشته عصیان زده‌اش کرده بود و او حالا شدیداً به کسی نیاز داشت تا عقده‌هایش را بر روی آن خالی می‌کرد. اغلب همه‌ی

دردها، همه ی غم‌ها و همه ی سختی‌های او باز می‌گشت به گذشته...
گذشته‌ای که برای اردشیر سرشار از درد بود! غم‌هایش را او با
درد به اتمام می‌رساند!

گاهی انقدر کسی را کتک می‌زد که خسته شود و همه چیز را
فراموش کند و گاهی انقدر خودش را کتک می‌زد که باز هم همه
چیز را فراموش کند و یاد هیچکس و هیچ چیز نابدوش نکند! و
امشب هم یکی از آن شب‌ها بود، باید با کتک زدن او خودش را
آرام می‌کرد!

با صورتی سرخ و رگ‌هایی برآمده، گام‌های تندش را به سوی سوی
شکنجه گاه نمود او برداشت....

باران می‌بارید و لیلی بر روی تخت چوبی باصفایی که روبروی در
خانه‌شان در حیاط قرار داشت نشسته بود و با لذت به لغزش قطرات
باران بر روی صورت و دست‌هایش فکر می‌کرد! باران را بسیار
دوست می‌داشت! در حال و هوای خود بود که با صدای مادر همراه
با صدای زنگ گوشی‌اش به خود می‌آید:

-لیلی عزیزم؟ ثریاست، زودی این رو بگیر من برم تا غذام
نسوخته.

لیلی با لبخند دست‌پوشانده در آستین‌های پیراهنش را دراز کرد و
در عین حال که گوشی را از مادرش می‌گرفت گفت:
-باشه، ممنونم مامان.

ارتباط را برقرار کرد و بلافاصله صدای ثریا در گوش‌هایش پیچید:
-وای لیلی وای یکساعته دارم زنگ می‌زنم چرا جواب نمیدی آخه
تو؟

لیلی بیخیال شانهای بالا انداخت و تنها لب زد:

-ببخشید!

ثریا:

-عیبی نداره! حوصله‌ام سر رفته بود گفتم باهات تماس بگیرم.

لیلی:

-منکه نشستم و دارم از بارون لذت می‌برم.

ثریا:

-میدونم، الان که داره بارون میاد قطعاً تو زیر بارونی.

لیلی:

-اوم بله.

ثریا با صدای گرفته و چهره‌ای گرفته تر گفت:

-راستش یکم دلم گرفته بود! شروین می‌خواد بره خواستگاری یه دختری به اسم سارا، اسم دختره رو که شنیدم یاد سامان افتادم، اسم خواهر اون هم سارا بود.

لیلی با غم چشم‌هایش را جمع کرد و با تن صدای پایینی گفت:

-تو که راضی نشدی به حرف‌های سامان گوش بدی الان چرا داری با یادش خودت و عذاب میدی؟

ثریا با بغضی که گلایش را می‌سوزاند گفت:

-دست من نیست، این روزا خیلی داغونم!

لیلی برای دور کردن او از این بحث عذاب آور، با لحن پر خنده‌ای گفت:

-ثریا دقت کردی که ممکنه علت تغییر رفتارهای شروین همین عاشق شدن باشه؟

ثریا با تفکر کمی سکوت می‌کند و بعد انگار که کشف مهمی کرده باشد، با زدن بشکنی می‌گوید:

-همینه! دقت نکردم ولی راست میگیا، اما هر چی که هست خیلی

عجله داره چون به مامانم گفت که سریع زنگ بزنه به شماره خونه دختره.

لیلی با شادی نفس عمیقی کشید و در حالی که از خیس شدن گونه‌ها و دست‌هایش بر اثر باران لذت می‌برد گفت:
-خداروشکر که دست از خاطرات گذشته‌اش برداشت.
ثریا:

-منم خوشحالم! این روزا کمتر پشت سرش بدگویی می‌کنم و دلم با هاش صاف‌تر شده، انگار که خودش هم زیاده روی‌هاش رو فهمیده که مهربون‌تر شده!
لیلی:

-عزیزم ان شاءالله که همین طوری بمونه.
شیلا ثریا را برای انجام کاری فراخواند و ثریا به ناچار، خطاب به لیلی گفت:

-لیلی مامانم داره صدام می‌کنه، میشه که من برم؟
لیلی بی اختیار و بدون توجه به اینکه ثریا مقابلش نیست، سرش را تکانی داد و گفت:
-البته عزیزم، خداحافظ.

ثریا:

-خداحافظ.

لیلی تلفن را قطع کرد و به یاد آشنا شدنش با ثریا عمیق خندید! با ثریا همان‌جایی آشنا شد که برای اولین بار تنها به بیرون از محیط امن خانه رفته بود.

راه خانه را بلد نبود و ثریا و خانواده‌اش او را دیدند و شماره رضا را از لیلی پرسیدند.

لیلی که شماره پدرش را حفظ بود به آنها گفت و آنها با رضا تماس

گرفتند و آدرس را پرسیدند و لیلی را به خانه بردند.
آن شب ثریا شماره‌اش را به لیلی داد و رضا هم که شماره پدر ثریا را داشت.

این بود که لیلی و ثریا با هم تماس می‌گرفتند و روز به روز صمیمی‌تر شدند و چیزی که باعث شد دستی این دو ادامه پیدا کند این بود که ثریا برخلاف عده‌ای به هیچ عنوان لیلی را به علت نابینا بودنش به سخره نمی‌گرفت!

لیلی این روزها تصمیم گرفته بود که در کنکور ثبت نام کند. اگر چه دیر اما می‌خواست موفق شود. می‌خواست در جامعه بیشتر باشد.

شروین با استرسی که از او بعید بود زمزمه کرد:
- جواب ندادن؟

شیلا با کلافگی چشم‌هایش را تاب داد و گفت:

- آخه پسر اگر جواب داده بودن من سکوت می‌کردم؟

شروین کلافه پوفی کشید و در سکوت به مادرش خیره شد که همان لحظه شیلا شروع به صحبت کرد و شروین مشتاق خود را جلوتر کشید.

- سلام خانوم فتاحی خوب هستید؟

- سلام بله ممنون، شما خوب هستید؟

- ممنونم، من برای امر خیر مزاحمتون شدم.

- برای کی؟

- برای دختر خانومتون سارا خانم، می‌خواستم بپرسم امکانش هست که وقتی رو تعیین کنید که ما مزاحمتون بشیم.

- من با پدرش صحبت می‌کنم و بهتون اطلاع میدم فقط فامیل

شریف‌تون؟

-من منتظری هستم.

-پس من بهتون اطلاع میدم خانوم منتظری.

-پس من منتظر خبر شما هستم خانوم فتاحی. خدانگهدار.

-خدانگهدار.

به محض قطع ارتباط شروین سریع و با استرسی پنهان گفت:

-چی شد؟

ثریا بر روی مبل لم داده و پاهایش را بر روی میز دراز کرده بود

و در عین حال به کتاب زل زده بود اما هیچ از نوشته‌های کتاب

نمی‌فهمید، تنها و تنها چهره سامان را به‌جای نوشته‌های کتاب

می‌دید.

شیلا:

-هیچی چی می‌خواستی بشه مادر؟ طوری رفتار می‌کنی انگار دفعه اولته. گفت با همسرش مشورت می‌کنه و اطلاع میده.

شروین پوفی کشید و نگاهش را به ثریایی دوخت که خشک شده

به صفحه‌های کتاب نگاه می‌کرد و مغزش خاطرات سامان را

جلوی چشم هایش به حرکت در می‌آورد.

شیلا به آشپزخانه رفت و شروین با ابروهایی بالا پریده کنار ثریا

نشست. نگاهی به کتابی که ثریا می‌خواند انداخت و به محض

انداختن نگاهی به جانب کتاب متوجه شد که ثریا کتاب را وارونه در

دست گرفته است.

لب‌هایش را به زور چفت هم کرد و تمام سعی خود را به کار برد تا

با خنده‌هایش خواهرش را نرنجاند، این را می‌دانست که ثریا بسیار

از او دلخور است و می‌خواست به هر نحوی شده، بد رفتاری‌هایش

را جبران کند. ثریا انقدر در فکر بود که متوجه نشستن شروین در

کنارش نشود.

شروین چند لحظه در همان حالت نگاهش کرد و بعد یک دفعه کتاب را از دستانش بیرون کشید. ثریا ناگهان از جای پرید و با وحشت و چشمان گرد شده به دور و اطراف نگاه کرد و ناخواسته هیینی کشید. شروین تک خندی زد و گفت:

-کجا غرق شده بودی؟

ثریا با صورتی سرخ شده لب‌هایش را فاصله داد و با تشر گفت:

-خیلی رو مخی شروین! مگه ندیدی داشتم کتاب می‌خوندم؟

شروین به حالتی مسخره سری تکان داد و گفت:

-آری فرزندم، منتها کتاب بر عکس می‌خوندی. نمی‌دونستم این

استعداد و داری؛ ثریایی؟

ثریا از رو نرفت و ضمن رفتن چشم غره‌ای برای او، با غیظ لب و چشم‌هایش را جمع کرد و ادای او را در آورد.

شروین چند ثانیه خیره نگاهش کرد و بعد گفت:

-عوض شدی ثریا، خیلی عوض شدی خواهری...

ثریا چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بی حرف از جای برخواست و با عجله به اتاقش پناه برد. شروین مسیر رفته‌ی ثریا را خیره نگریست و کتابی که ثریا می‌خواند را برداشت تا بجای ثریا او در خط‌های کتاب غرق شود.

لیلی با تردید به گوشی خیره شد و در آخر میان تماس گرفتن و یا نگرفتن با شاهرخ تماس گرفتن را برگزید. چندین بوق خورد تا اینکه صدای شاهرخ گوش‌هایش را نوازش کرد:

-سلام.

لیلی در آن لحظه حال معتادی را داشت که پس از چند روز مواد

مصرف نکردن حالا به آن رسیده و آرامش فراوانی را در وجودش احساس می‌کرد. حالش درست به سان آن گرسنه‌ای بود که پس از چند روز غذا نخوردن حالا به او غذا رسیده بود.

انگار که تشنه‌ای بود که پس از چند روز بی‌آبی حالا به او ظرف پر از آب سردی داده بودند و بی‌وقفه آب می‌نوشید. انقدر در فکر غرق شد که فراموش کرد جواب او را بدهد و زمانی به خود آمد که شاهرخ برای چندمین بار می‌گفت:

-لیلی؟ چی شدی؟

شاهرخ این‌گونه می‌گفت و لیلی به این می‌اندیشید که شاهرخ چه زیبا نامش را تلفظ می‌کرد!

چند روز پیش در اینترنت خوانده بود که اگر عاشق هستید نام خودتان از زبان معشوق برایتان زیباتر می‌شود و حالا لیلی به این فکر می‌کرد که چرا از نظرش نامش از زبان شاهرخ زیباتر شده بود؟

به این فکر می‌کرد که این چه حسی بود که باعث تند شدن ضربان قلبش میشد؟ و سعی میکرد عشق خود را به شرمندگی نسبت دهد! لیلی با دست‌هایی لرزان و صورتی مبهوت گوشه‌ای را از در گوشش برداشت و بی‌حرف قطع کرد.

نمی‌خواست حقیقت را باور کند!

حقیقتی به نام عشق را...

با ناباوری دستش را بر روی قلب بی‌قرارش گذاشت و لحظه‌ای از ضربان بالایش جا خورد!

شاهرخ با او چه کرده بود؟ چه بلایی بر سرش آورده بود؟

صدای زنگ پی در پی تلفنش می‌آمد اما او بی‌توجه به صدای تلفن تنها و تنها به نقطه‌ای خیره گشته بود و به حس و حال عجیب این

روز هایش فکر می‌کرد.

به یکباره همچون دیوانه‌ها، دست‌های لرزانش را دراز کرد و
گوشی را برداشت و «علائم عشق» را سرچ کرد.

میدانی چه آورد؟ آورد که ضربان قلبت هنگام رو به رو شدن با او
تند می‌شود و زمانی که کنار او هستی احساس امنیت می‌کنی!
دوست داری رضایت او را جلب کنی و از نزدیکی دیگر دختران به
او حسادت می‌کنی!

با خواندن آن مطالب لیلی احساس کرد اشک در چشم‌هایش جمع شده
و لحظاتی بعد گونه‌اش پذیرای اولین قطره اشکش شد.

با هر اس لب گزید و با لکنت زمزمه کرد:

-من... من عاشق شدم! من... من... من همیشه از عشق می‌ترسیدم
اما حالا...

و با وحشت دست‌هایش را بر روی لب‌های لرزانش کوفت تا بلکه با
این‌کار، زبانش را از گفتن حرفی باز دارد. او گرفتار عشق همان
کسی شده بود که حالا در جایی از این شهر در حال تماس گرفتن با
او بود.

نمی‌دانست چند دقیقه و چند ثانیه همانند ماتم گرفته‌ها به صفحه
گوشی که حالا لحظاتی میشد که دیگر خاموش شده بود خیره گشته
بود که صدای زنگ خانه را شنید اما همان‌گونه بی حرکت ماند و
اجازه داد تا مادرش در خانه را باز کند.

لحظاتی گذشت که شکوه سراسیمه و یک دفعه در اتاق را باز کرد و
با دیدن لیلی که خشک شده بر روی تخت نشسته بود با دست بر
روی گونه‌اش کوبید و گفت:

-لیلی این چه سر و وضعیه؟

لیلی مردمک چشم‌هایش را بالا آورد و مادرش را دید که سوالی

نگاهش را به او دوخته بود. بی‌حوصله دراز کشید و لب زد:
-هیچی مامان نگران نباش!
مادر:

-چی چی رو دراز کشیدی؟ دختر پاشو، پاشو که آقا شاهرخ دم دره
اومده تو رو ببینه!
لیلی با تعجب سریعاً راست نشست و گفت:
-من رو؟ چرا من رو؟

شکوه کلافه مردمک چشم‌هایش را در کاسه گرداند و گفت:
-نمیدونم فقط وقتی اومد یکم ناآروم میزد و کلافه بنظر می‌رسید،
هر چی بهش گفتم بیاد خونه قبول نکرد و گفت فقط می‌خواد تو رو
ببینه، منم گفتم که جلوی در و همسایه خوبیت نداره حداقل بیاد توی
حیاط، الان هم منتظر جناب عالی‌ه زود بلند شو و حاضر شو که
منتظره بنده خدا.

لیلی با بهت به مادرش خیره شد که شکوه با عصبانیت و چشم غره
به سویش آمد و در حالی که بازویش را می‌گرفت و بلندش می‌کرد
گفت:

-مگه نمیگم منتظره؟ خب پاشو دیگه.

لیلی از جای برخاست و با گجی گفت:

-خب من الان چیکار کنم؟

هنوز ذهنش اتفاق‌های افتاده را پردازش نکرده بود! شکوه با
کلافگی چشم‌هایش را در کاسه گرداند:

-چی دو چیکار کنی؟ پاشو فقط یه چیزی تنت کن و برو که بنده
خدا منتظره.

لیلی سری تکان داد و چادر رنگی زیبایش را برداشت و موهایش را
جمع کرد و به سوی در خانه رفت.

در راه کمی خود را جمع و جور کرد تا زیاد پریشان به نظر نیاید، نزدیک در که رسید اخم‌هایش را در هم کشید و در را باز کرد و با دیدن شاهرخ که کلافه طول و عرض حیاط کوچک را می‌پیمود باز احساس کرد دلش لرزید!

شاهرخ انگار که حضور لیلی را احساس کرد که سریع به سمتش آمد و در حالی که با نگرانی نامحسوسی به کمک چشم‌هایش تمام بدنش را واری می‌کرد گفت:

-وای خدا... وای خدا... چرا زنگ زدی و هیچی نگفتی لیلی؟ فکر کردم بلایی سرت اومده! میدونی با چه سرعتی خودم و به اینجا رسوندم؟

لیلی با همان اخم نگاهش کرد و با سردترین حالت ممکن گفت:
-کی ازتون خواسته بیاید اینجا که الان دارید این حرف‌ها رو می‌گید؟

شاهرخ با بهت نگاهش کرد و بعد زمزمه کرد:

-خداروشکر که حالا خیالم راحت شد و فهمیدم خوبه خوبی!
بغض گلوی لیلی را آزار داد و لیلی من در دل التماسش کرد که با گفتن این حرف‌ها بیچاره‌ترش نکند و سبب بیشتر لرزیدن دلش نشود!

می‌خواست شاهرخ بگذارد با سرد شدن و سرد رفتار کردن با او این احساس اشتباه را از بین ببرد. باید در آن مقاله‌ای که دخترک درباره عشق خوانده بود این را هم اضافه می‌کردند که به هیچ وجه این احساس نابود شدنی نیست!
شاهرخ:

-گفته بودی حال ملیکا رو خوب می‌کنی اما فقط یک بار اومدی پیشش، الان حالش زیاد خوب نیست؛ اگر مشکلی نداری برو حاضر

شو که ببرمت پیشش.

ملیکا همیشه بهانه‌ی شاهرخ برای بیشتر دیدن لیلی بود! حال ملیکا را بهانه می‌کرد تا بیشتر این دخترکِ بامزه‌ای را که در این چادر گم شده بود و کمی از موهای زیبایش بی‌خبر از خودش از لای چادر سرک کشیده بودند را ببیند!

لیلی با همان اخم سنگین‌اش که باعث حیرت شاهرخ شده بود نگاهش کرد و قدمی به جلو برداشت تا فاصله را کمتر کند و بتواند راحت‌تر حرف بزند که پاهایش بر روی سرامیک‌هایی که شکوه تب پاشی کرده بود لیز خورد و درست لحظه‌ای که فاصله‌ای با زمین نداشت شاهرخ با عکس‌العملی سریع دست‌های قوی و حمایت‌گرانه‌اش را به دور کمر باریک لیلی حلقه کرد. چقدر در آن لحظه از خدا ممنون بود که اتفاقی برای آن دختر شیرین و بامزه چشم سبز نیفتاده بود! که اگر افتاده بود شاهرخ هیچ‌گاه خودش را نمی‌بخشید! دخترک چشم سبزی که حالا از ترس حادثه اتفاق افتاده ضربان قلبش تند شده بود و این در حالی بود که شکوه بیخبر از این اتفاق با دقت مشغول هم زدن پیاز داغ شام امشب بود تا همسرش از سرکار که می‌آید گرسنه نماند و به آهنگ زیبایی که پخش میشد گوش سپرده بود. لیلی مسخ شده در چشم‌های مشکی شاهرخ خیره گشته بود و شاهرخ در جنگل چشم‌های لیلی گم شده بود!

لیلی تا کنون چشم‌هایی این چنین سیاه ندیده بود که بتواند اینگونه او را مسخ کند و شاهرخ تا به حال چشم‌هایی این چنین جنگلی ندیده بود.

جنگل جایی در چشم‌های اوست!

همان قدر بی‌کران و همان قدر زیبا، چقدر در نزد خدا عزیز بود که خدا جنگلی به آن وسیعی را در مساحت کوتاه چشم‌های لیلی خلاصه کرده بود!

مسخ در چشم‌های یکدیگر شاهرخ ناخودآگاه، آرام لب‌هایش را بر روی موهای لیلی گذاشت و بر آنها بوسه زد، سپس به آرامی دست‌هایش را از دور کمر لیلی باز کرد و همانند پسر بچه‌های خطاکار گوشه‌ای ایستاد و سر پایین انداخت!

لیلی اما همچنان متحیر و گیج وسط حیاط ایستاده و با چشم‌های گرد شده تنها به شاهرخ خیره بود!

باور نمی‌کرد که شاهرخ لحظاتی پیش بر موهایش این چنین با احساس بوسه زده بود. همان شاهرخی که همیشه به لیلی ضد حال میزد حالا موهای او را بوسیده بود!

لیلی ناگهان به خود آمد و صورتش لحظه به لحظه سرخ‌تر گشت، سرخی صورتش از عصبانیت نبود! بلکه از شرمی بود که داشت! با تته پته و سری پایین افتاده از شدت شرم گفت:

-چیزه... میگم که... وای

و ترجیح داد بجای حرف زدن سکوت کند، به راستی که سکوت بهتر و شایسته‌تر هم بود. شاهرخ هنوز هم همانند خطاکاران ایستاده و زیر چشمی به موهای از چادر بیرون زده و دلنشین‌تر از آن به گونه‌های سرخ لیلی نگاه می‌کرد و لیلی دست‌هایش را در هم پیچانده و سکوت کرده بود. در آخر شاهرخ طاقت نیاورد و گفت:

-لطفا انقدر قشنگ خجالت نکش!

لیلی چند لحظه گنگ خیره‌اش شد و بعد با خجالت دست‌هایش صورتش را پوشاند و گفت:

-تو رو خدا انقدر من و خجالت ندید!

شاهرخ با عشقی فراوان که سعی داشت آن را از لیلی پنهان کند به او خیره گشت. در این لحظه حاضر بود همه چیزش را بدهد تنها برای اینکه یک بار دیگر چشم‌های او را از آن فاصله ببیند.

شاهرخ به سوی لیلی آمد و لبه‌های چادرش را گرفت و آن‌ها را بهم نزدیک کرد و چادر را طوری مرتب کرد که موهای لیلی کاملاً پوشیده شود.

لیلی هنوز هم از شدت خجالت با دستش چشم‌هایش را پوشانده بود که با حس نزدیک شدن چیزی به خود چشم‌هایش را از هم گشود. شاهرخ چادر را بر روی صورتش مرتب کرد و موهای لطیفش را با مهربانی به داخل چادر هدایت کرد. دوست داشت ساعت‌ها آن موها را نوازش کند اما نمیشد!

رنگ صورت لیلی حالا دیگر هیچ شباهتی با لبو نداشت و هزاران بار بر خود لعنت فرستاد که چرا حواسش به چادر نبود. مرتب لبش را گاز می‌گرفت اما باز هم گوشه‌ای از قلبش لذت می‌برد از اینکه شاهرخ چادرش را مرتب کرده بود.

پس از اینکه چادر را مرتب کرد گفت:

-موهای خیلی قشنگی داری!

لیلی با شرم اما خودشیفتگی گفت:

-می‌دونم.

و چادرش را سفت چسبید تا مبادا باز هم سر بخورد. شاهرخ تک خندی زد و گفت:

-انگار حال مناسبی برای او مدن پیش ملیکا نداری، پس من دیگه

میرم.

لیلی سر به زیر سری تکان داد و گفت:

-خداحافظ.

داشت از شدت خجالت آب میشد، تنها خجالتش از شاهرخ نبود. او از خدای خود شرم داشت بابت اینکه حواسش به چادر بر روی سرش نبوده و موهایش دیده شده بود. با چشم‌هایی پر از اشک

برگشت تا به داخل برود که شاهرخ متوجه چشم‌های به اشک نشسته او شد و گفت:

- چرا بغض کردی لیلی خانوم؟

لیلی چند بار پشت سر هم پلک زد تا اشک‌های جمع شده در کاسه چشم‌هایش نابود شوند و بعد به سوی او بازگشت و گفت:
- شما نباید من و می‌گرفتید و از همه مهم‌تر نباید موهام و...
جمله قبلی‌اش را ادامه نداد و به‌جای آن، با نفس عمیقی که کشید چیز دیگری گفت:

- باید می‌داشتید بیفتم روی زمین، فکر می‌کردم از چادر روی سرم فهمیدید که روی اینجور مسائل حساسم.

شاهرخ با حیرت به آن تپله‌های براق از اشک سبز نگریسته بود. دوست داشت در آن لحظه همه کار انجام دهد تا آن اشک‌ها نابود شوند و هزاران بار لیلی را برای این کارش تحسین کرد.
لیلی با اینکار ارزش و احترام خود را در برابر شاهرخ هزار برابر بیشتر کرده بود! شاهرخ برگشت و بدون گفتن حرف دیگری درون خانه رفت و شاهرخ به سوی در حیاط رفت. همین که لیلی را سلامت دیده بود خیالش راحت گشته بود.

مادر سامان و سارا با شیلا تماس گرفت و اجازه خواستگاری را به آنها برای فردا شب داد. مسیر زندگی هر کدام از آنها به گونه عوض شده بود...

فرزام که قصد کرده بود خلاف را کناری بگذارد حالا با ازدواج کسی که دوستش داشت خلاف‌هایش بیشتر و بیشتر شده بود. سامان که به سلامت خود بسیار اهمیت می‌داد حالا با دوری از ثریا سیگار را همدم خود کرده بود و ثریا همانند روحی یکی از دستورات اسلام

که حق النفس بود را رعایت نمی‌کرد.

یعنی اینکه حقوقی که وظیفه داشت تا برای سلامت خود انجام دهد را انجام نمی‌داد و این گناه محسوب میشد اما او بی‌توجه به این گناه باز هم به خود ظلم می‌کرد.

محمد که این روزها انقدر با فکر و خیال‌هایش خود را آزار می‌داد و ملیکا که با کابوس‌هایی که می‌دید روز و شب‌اش سیاه شده بود. سارا که شاد بود از اینکه شروین به خواستگاری‌اش می‌آمد و بیم پرهام را داشت و شروین که این روزها می‌ترسید از اینکه با شکاک بودن‌هایش سارا را دل زده کند.

لیلی که گرفتار عشقی گشته بود که می‌دانست نابه‌جا است و شاهرخ که مطمئن نبود از احساسش.

اما در هیاهوی این جمع جایی دورتر از آن‌ها شخصی به نام اردشیر که سیاهی بر تمام وجودش چیره گشته بود نقشه می‌کشید برای نابودی آدم‌هایی که هیچ نقشی در سیاهی کنونی او نداشتند!

اشک‌هایش گونه‌هایش را خیس کرده بود و از ته دل بر روی سجاده نمازش اشک می‌ریخت. همیشه تنها جایی که سبب آرامش روح خسته شده‌اش میشد گریستن بر روی این سجاده بود. لیلی از خدایش آرامش طلب می‌کرد و خدا آنقدر مهربان و رئوف بود که حرف دلش را سریعاً پذیرا میشد. لیلی عاشق خدایش بود و خدایش هزار مرتبه بیشتر عاشق او. همان خدایی که هر زمان گرفتار شد دست از کمک به لیلی بر نداشت. همان مهربانی در همه جا کنارش بود و بارها بخشنده بودنش را به او نشان داد.

میدانی چه باعث شرمنده شدن لیلی میشد؟ اینکه او همیشه مهربان بود و به یاد اما لیلی چه می‌کرد؟

لیلی حتی نمی‌توانست به کوچک‌ترین خواسته‌های خدا که دروغ نگفتن و غیبت نکردن بود عمل کند. همه گاهی این گناهان را انجام می‌دادند و لیلی به شدت شرم‌منده خدایش میشد.

خود را از حالت درازکش بر روی سجاده خارج کرد و دست‌هایش را به حالت دعا در آورد و زمزمه‌وار گفت:

-خدایا ازت می‌خوام اگر صلاح من توی این عشقه، ازم نگیرش اما اگر رسیدنی در کار نیست نابودش کن!

با همان چشم‌های خیس از اشک از جای برخواست و سجاده خوش رنگ طرح خود را جمع کرد.

از دیروز ظهر که به شاهرخ زنگ زد و هیچ نگفت و اتفاق بعدش که موهایش را بوسید حال و روز خوبی نداشت. دیشب که با ثریا حرف می‌زدند گفت که فردا شب قرار است برای شروین به خواستگاری بروند و یعنی امشب می‌بایست به خواستگاری می‌رفتند. لیلی برای شروین خوشحال بود.

او یک بار توسط لیندا زخم خورده بود و لیلی برایش امروز صبح دعا کرد که نامزد جدیدش مهربان باشد و وفادار...

خیسی چشم‌هایش را گرفت و زیر پتو خزید و چشم‌هایش را بست تا خواب در آغوشش بگیرد.

بر روی نان لواش با چاقو پنیر می‌گذارد و بعد با تکه‌ای گردو لقمه اش را کامل می‌کند و آن را درون دهانش می‌گذارد. در حال جویدن لقمه هست که با دیدن رضا که دارد جومونگ را نگاه می‌کند چشم‌هایش به شدت گرد می‌شود.

با ناباوری و حیرت می‌گوید:

-بابا مگه تو دیشب جومونگ و ندیدی؟

رضا در حالی که با هیجان به صفحه تلویزیون خیره است می‌گوید:
-چرا بابا دیدم.

لیلی با همان چشم‌های گرد شده می‌گوید:

-پس چرا دوباره داری می‌بینی بابا؟ اینکه همون قسمت دیشبه.

رضا پوفی می‌کشد و با کلافگی می‌گوید:

-لیلی خانوم شما به‌جای اینکه از من ایراد بگیری یکم زودتر از خواب بیدار شو تا همزمان با ما صبحانه بخوری، یادت باشه ساعت دوازده ظهر وقت بیدار شدن از خواب نیست.

لیلی در حالی که لقمه دیگری برای خود آماده می‌کند مات مانده زمزمه می‌کند:

-میدونی بابا فکر می‌کنم که دیر از خواب بیدار شدن خیلی بهتر از اینه که هزار بار جومونگ و ببینی و از دیدنش خسته نشی!

رضا بی‌توجه به حرف‌های لیلی با هیجان به صفحه تلویزیون نگاه می‌کند که شکوه با پارچه‌ای در دست برای گردگیری تلویزیون می‌آید، رضا که از گوشه چشم متوجه همسرش و پارچه در دست‌هایش می‌شود با سریع‌ترین لحن ممکن می‌گوید:

-ای بابا خانوم برو اونور دارم نگاه می‌کنم.

شکوه شاکی دست به کمر می‌زند و می‌گوید:

-چی چیو نگاه می‌کنم؟ این و هزار بار دیدی اما من می‌خوام گردگیری کنم.

رضا شاکی‌تر از همسرش می‌گوید:

-ای بابا خانوم من از صبح سرکار بودم خسته‌ام حالا هم که

می‌خوام جومونگ ببینم شما نمی‌ذاری.

شکوه با همان حالتی که هنوز هم آن را حفظ کرده است می‌گوید:

-کجا از صبح سرکار بودی؟ الان ساعت یک و نیمه و تو ساعت

یازده و نیم از سرکار اومدی بعد کجا از صبح سرکار بودی؟ خوبه امروز زودتر اومدی از سرکار.

رضا با کلافگی سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید:
-ای بابا حالا چون من یک روز زودتر اومدم تو باید نزاری
جومونگ ببینم؟

شکوه آنقدر کلافه شد که پارچه را در صورت رضا پرت کرد و با گفتن:

-وقتی تموم شد خودت تمیز می‌کنی.

به سوی اتاقشان حرکت کرد. لیلی با صورتی سرخ شده لب‌هایش را از داخل گاز گرفت تا خنده‌اش نگیرد و برای جلوگیری بیشتر یک لقمه نان و پنیر و گردو در دهانش گذاشت و لب‌هایش را با تمام توان به سمت جلو کشید تا مبادا کش بیایند و آتش خشم رضا دامنش را بگیرد.

خنده لیلی از این بود که وقتی شکوه پارچه را در صورت رضا انداخت چهره‌اش به شدت خنده‌دار شده بود!

به چیزی که ساعت یک و نیم می‌خورند صبحانه نمی‌گویند اما از آنجایی که لیلی تازه از خواب بیدار شده بود به آن صبحانه می‌گفت. پس از اینکه صبحانه‌اش را کامل خورد آن‌ها را جمع کرد و گوشه‌اش را برداشت و همانند اکثر اوقات به سوی اتاقش به راه افتاد.

در راه بود که گوشه‌اش زنگ خورد، نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن نام ثریا با لبخند جواب داد:

-سلام ثریا خوبی عزیزم؟

ثریا از آن سوی خط با لبخندی که مزین کننده‌ی لب‌هایش شده بود گفت:

-سلام لیلی جونم مرسی من خوبم تو خوبی؟

-من که عالی‌ام عالی‌ه عالی.

-خب خانوم عالی راهنمایی‌ام کن برای امشب چی بپوشم؟
کمی فکر کردم و چون به نتیجه‌ای نرسیدم گفتم:

-ثریا هر چی فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم متاسفانه.

-وای واقعا چی بپوشم؟

با تفکر سرش را به سمت راست خم کرد و بعد به یکباره با صدای
پر هیجانی گفت:

-یه مانتوی مجلسی و شیک که حسابی بهت بیاد!

-مانتوی مجلسی سه تا دارم به رنگ های آبی آسمانی و سوسنی و
بنفش حالا بگو چه رنگی؟

ثریا و لیلی یک عالمه با هم حرف زدند و در آخر قرار بر این شد
که یک مانتوی سوسنی مجلسی ساده و یک شلوار راسته مشکی و
روسری سوسنی و مشکی و کیف و کفش ست مشکی بپوشد...

لیلی می‌دانست که ثریا دارد تمام سعی‌اش را می‌کند بدون سامان
حال خود را خوب کند و میزان موفقیت‌اش را اما نمی‌دانست تا چه
حد است.

بر روی تختش دراز کشید و چشم‌هایش را بست. به محض بسته
شدن چشم‌هایش تصویر شاهرخ پشت پلک‌هایش به نمایش در آمد و
لیلی غرق شد در چهره او...

در چشم‌های مشکی بی‌مثالش و ابروهای مشکی‌اش که بیشتر اوقات
در هم بود! چه حس عجیبی بود برای لیلی! لیلی که تا کنون تنها
افراد مهم زندگی‌اش مادر و پدر و ثریا بوده‌اند حالا شخصی بدون
داشتن نسبت فامیلی این‌گونه برایش مهم شده بود به گونه‌ای که
حاضر بود هزاران هزار بلا بر سرش نازل شود اما شاهرخ سالم

بماند.

دوست داشت ساعت‌ها به او فکر کند و مطمئن از فکر به شاه‌رخ
نه تنها خسته نمیشد بلکه به اتمام رساندن آن برایش سرشار از حس
بد هم باشد.

عشق چه نیروی عجیب و غریبی بود!

حتی از نیروی جاذبه زمین هم قوی‌تر بود و همه این قوی‌تر بودن‌ها
در معشوق جمع گشته و او را همانند آهن ربایی کرده بود که تو
خواه و یا ناخواه جذب آن می‌شدی!

کاش کمی این احساس به لیلی تازه وارد و بی‌تجربه رحم می‌کرد!
ناخودآگاه قطره اشکی از پشت پلک‌های بسته‌تش بر روی گونه‌اش
روان شد و لیلی زیر لب زمزمه کرد:

-مثل اینکه قرار نیست تصویرت دست از سرم برداره آقای کایدان!

شکوه با لب‌هایی لرزان به نوشته‌های بر روی کاغذ خیره گشته بود.
نمی‌دانست چرا اما پس از گذشت سال‌ها یاد این برگه که حالا رنگ
و روی اولیه خویش را از دست داده، کرده بود و آن را از درون
صندوق قرمز و کوچکی که مخصوص وسایل مهمی که در اتاقشان
بود و در آن قفل بود بیرون کشیده و حالا داشت نگاه‌اش می‌کرد.
شاید دلیل برداشتن آن کاغذ اصرار بیش از حد لیلی به فهمیدن علت
پنهان کاری‌شان بود. ناگهان در به یک باره باز شد و رضا به داخل
اتاق آمد.

ورود رضا به یک باره بود و شکوه از جای پرید و دستش را بر
روی قلبش گذاشت و گفت:

-عه رضا چرا یهو میای داخل ترسیدم!

رضا در حالی که لبخندی به ترسو بودن او میزد به سوی تخت

چوبی و ارزان قیمت‌شان رفت و گفت:

-چی و داشتی نگاه می‌کردی؟

شکوه ناگهان به یاد برگه افتاد و آن را نامحسوس و به طوری که رضا متوجه نشود با پایش به زیر پایه‌های میز آرایش هل داد و گفت:

-تو هم زدی؟ من هیچی رو نگاه نمی‌کردم.

می‌دانست اگر رضا متوجه آن برگه شود شکوه را بخاطر یادآوری گذشته و زنده کردن گذشته تلخ‌شان دعوا می‌کند. وقتی برگه را به زیر میز آرایش هل داد با خود گفت که بعدا برگه را بر می‌دارد اما در حقیقت شکوه اگر نمی‌خواست لیلی از ماجرا خبردار شود نباید...

ثریا با ذوقی ظاهری در صندلی عقب ماشین نشسته و به بیرون نگاه دوخته بود. از اینکه قرار بود برادرش سر و سامان بگیرد غمگین نبود بلکه باز هم از خیانت سامان ناراحت بود.

کاش ریشه‌ی خیانت از بیخ و بن خشکیده شود، به راستی که یکی از کثیف‌ترین کارهای دنیا خیانت بود! حتی از فجیع‌ترین قتل‌ها هم خیانت رنگ بوی بدتری داشت و مرگبارتر می‌نمود...

چرا که قتل برای چندین دقیقه است و بعد جسم می‌میرد اما خیانت مساوی بود با مردن روح و روان و شکنجه هر لحظه جسم، چشم با اشک‌های فرد شکنجه میشد و قلب با یاد او فشرده می‌گشت و همه‌ی این‌ها نوعی شکنجه جسمی بودند.

کاش دیگر هیچ کس خیانت نبیند و خیانت نکند! یقیناً زندگی در چنین جهانی نهایت آرزوی اکثریت مردم است! به درب خانه افراد مد نظر که رسیدند ثریا غافل از لحظاتی بعد و دیدن محال‌ترین آرزوی قلبش از ماشین پیاده شد و پدرش زنگ را فشرد. چندین

دقیقه طول کشید تا در باز شود و چند نفر برای استقبال بیاید...
ثریا با دیدن شخصی که برای استقبال آمده بود مات ماند. نگاهش بر روی او خشک شده بود و احساس می‌کرد دیدن چهره‌ی سامان در اینجا توهمی بیش نبوده است. همچنان به سامان خیره نگاه می‌کرد و سامان او را می‌نگریست که با هدایت دست شروین در پشت کمرش به خود آمد و سریع نگاهش را از او گرفت اما فکر و قلبش را باز هم کنار او بر جای گذاشت.

سامان با اینکه کمی انتظارش را داشت باز هم جا خورده بود چرا که با شنیدن نام فامیلی کسانی که به خواستگاری می‌آمدند با خود فکر کرد شاید خانواده ثریا باشند اما این احتمال برای او انقدر محال و دور به نظر می‌رسید که باز هم جا بخورد.

میهمانان به داخل راهنمایی شدند و بر روی مبل‌های درون سالن نشستند. پس از انجام رسوم مربوطه و چایی آوردن سارا قرار بر این شد که سارا و شروین برای صحبت به داخل حیاط بروند.

در تمام این مدت ثریا از نگاه کردن به سامان فراری بود و به هیچکس نگاه نمی‌کرد و مادر سامان بیخبر از حقیقت ماجرا در دل مدام ثریا را برای این سر به زیری تحسین می‌کرد و به خود می‌گفت: «که ثریا حتی از فریبا هم سر به زیر تر است».

زیبا بود و همین کارهایش، همیشه ظواهر را می‌دید و هیچگاه به باطن افراد توجه نداشت. سامان هم هر از گاهی نگاهی عمیق به چشم‌های گود افتاد و رنگ پریده ثریا می‌انداخت و عمیقا برای او نگران میشد.

سارا با حجب و حیا برخورد و در حالی که با دستش چادرش را مرتب می‌کرد به سوی در رفت، هنگام عبور از در خانه شروین سر به زیر گوشه‌ای ایستاد و منتظر ماند تا اول سارا برود و سارا هم همین کار را کرد. هر دوی آن‌ها بر روی تخت چوبی سنتی که

کار پدر سارا بود با فاصله نشستند.

نور ماه بر روی آب های حوض کوچک وسط حیاط افتاده بود و صدای جیک جیک گنجشک های بر روی درختان فضا را زیباتر و رویایی تر کرده بود.

حقیقتا هیچ کدام از آنها قصد نداشت این فضا را از بین ببرد تا اینکه شروین با لحن آرامی که در آن اضطرابی قوی نهفته بود گفت:
-یه موضوعی هست که شما ازش اطلاع ندارید و من می خوام قبل از هر چیزی اون رو با شما در میان بزارم.
سارا سریع به سوی او برگشت و با کنجکاوی گفت:
-چی؟

شروین نمی دانست این موضوع را چگونه مطرح کند و یا به گونه ای مطرح کردن این موضوع برایش به شدت سخت بود. با صدایی که لرز خفیفی داشت گفت:
-من قبلا نامزد داشتم.

سارا مات نگاهش کرد و بعد با چشم هایی که دو دو میزد گفت:
-چرا جدا شدید؟

شروین اگر چه برایش سخت بود اما با دست هایی مشت شده گفت:
-خیانت نامزد سابقم لیندا...

سارا قلبش فشرده گشت و با غصه زمزمه کرد:
-خدای من! چقدر نامرد!

شروین زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

-شما به من بخاطر اینکه نامزد داشتم جواب رد نمی دید؟

سارا همین که خواست بگوید «نه معلوم است که نمی دهم» زبانش را گاز گرفت و با شیطنت گفت:

-حالا در آینده مشخص میشه.

شروین با اینکه دوست داشت جواب قطعی را از او بشنود گفت :
-خانواده‌اتون؛ فکر می‌کنم اونا حق داشته باشن که بدونن داماد شون
قبلا یه نامزد داشته.

سارا عمیق نگاهش کرد و گفت:

-برای خانواده‌ام نظر من مهم‌تره حالا هم بهتره بریم سر بحث
اصلی‌مون بگید ببینم شما انتظارات تون از من به عنوان همسر
چیّه؟

شروین محکم و جدی گفت:

-مهم‌ترین انتظار من اینه که همسرم وفادار باشه، دروغ نگو و پشتم
باشه اگر همسرم این موارد رو رعایت کنه من براش جونم رو هم
میدم!

پیکر سارا نامحسوس لرزید از اینکه می‌دانست دارد وجود پرهام را
از شروین مخفی می‌کند. شروین بدون اطلاع از آشوب به پا شده
درون وجود سارا ادامه داد:

-خیانت خط قرمز منه سارا خانم، کسی که این کار رو انجام بده
روح و عاطفه و انسانیت نداره که به راحتی می‌تونه یه همچین
بلایی سر کسی بیاره! من فقط همین چیزها رو از شما می‌خوام
حالا شما بفرمایید.

سارا با تته پته گفت:

-من میگم که همسرم همین جوری باشه که شما می‌گید یعنی صادق
باشه و دوستم داشته باشه و وفادار باشه، ولی یه سوال؟
-بفرمایید.

-شما یک مرد هستید و خصوصیات اخلاقی خودتون و دارید من
میگم که شما آدمی هستید که من رو محدود کنید و اجازه ندید من
فعالیت‌هایی رو که می‌خوام انجام بدم؟

شروین با تمام صداقت خود گفت:

-من جلوی انجام فعالیت‌هاتون رو نمی‌گیرم به هر حال شما حق دارید توی جامعه باشید اما اگر کاری انجام دادید که از نظر من اشتباه بود من دیگه نمی‌تونم سکوت کنم و راهنمایی‌تون می‌کنم. عجیب بود که ثریا را آنگونه محدود می‌کرد و حالا به سارا اینگونه می‌گفت.

سارا با لبخندی کش آمده گفت:

-خوشحالم که شما آدمی هستید که به حقوق زن احترام می‌ذارید و مثل یه عده از افراد که برای زن ارزش قائل نیستن، نیستید. شروین با لبخند خیره‌اش شد و گفت:

-این طبیعی‌ترین حقوق یک زن هست و باید بهتون بگم منم از آدم‌هایی که همسرشون یا خواهر و مادرشون رو محدود می‌کنن دل خوشی ندارم! البته نمی‌خوام به افکار اونا توهین کنم و قصد توهین رو هم ندارم اما افکار من اینه، البته جدیداً این شده. یه مدت بخاطر نامزد سابقم با همه بدرفتاری می‌کردم.

سارا موشکافانه نگاهش را به او دوخت و گفت:

-دیگه که اخلاقتون بر نمی‌گرده؟

شروین با تردید نگاهش کرد و بعد با کلافگی گفت:

-همه تلاشم و می‌کنم تا برنگرده.

سارا با تردید خیره‌اش شد و ترجیح داد سکوت کند. آن شب همه چیز به خوبی گذشت و مشکل خاصی پیش نیامد و سر منشأ این مشکل پیش نیامدن همان اطلاع نداشتن پرهام از این خواستگاری بود.

سارا یک هفته وقت خواست تا جواب نهایی خود را اعلام کند. خانواده منتظری به خانه که رسیدند هر کدام مشغول فکری بودند.

اقای منتظری در فکر جور کردن خانه برای شروین و خانم منتظری در فکر جهیزیه شروین بود!

شروین اما تنها به جواب سارا فکر می‌کرد و چیزی همانند خوره در وجودش فریاد می‌زد:

-اگر نه بگوید چه؟

ثریا افکارش مدام در اطراف سامان و رفتارهایش می‌چرخید. امشب که سامان را دیده بود انگار تازه درک کرده بود تا چه اندازه دل تنگ او بوده است!

سرنوشت چه خوابی برای آن‌ها دیده بود؟

هر کدام از آنها در گیر و دار اتفاق‌های نابه‌جایی بودند که منشأ همه آنها کوتاهی‌های خودشان بود. ثریا کوتاهی کرد در حق خودش که توضیح سامان را نشنید.

زمانه داشت به سارا درس می‌داد که دوستی‌های چند ماهه و

مجازی هیچ عاقبتی به‌جز در درس برای خودت را ندارد!

زمانه داشت به ثریا درس می‌داد که در این دوره به چشم‌هایت هم اعتماد نکنی! زمانه داشت به او درس می‌داد چشم‌ها هم خطا می‌کنند اما ثریا بی توجه به این درس تنها و تنها سخن چشم را گوش می‌داد.

زمانه داشت به ملیکا درس می‌داد که هر زمان که عاشق شد سریع و بدون شناخت کلی اعتماد نکند. زمانه داشت به فرزام درس می‌داد که اگر به عشقت نرسیدی به هیچ عنوان دلیل خوبی بر اینکه تبدیل به فرد بدی شوی نیست اما فرزام بی توجه به این درس تنها به صبایی فکر می‌کرد که با شخص دیگری ازدواج کرده بود.

ای کاش که محمد یاد می‌گرفت که اختلاف طبقاتی اگر چه مسئله مهمی در ازدواج و زندگی است اما پا بر روی حرف دلت گذاشتن

عواقب بدتری دارد.

ای کاش لیلی یاد می‌گرفت لیلی بودن را و ای کاش شاهرخ یاد می‌گرفت به حرف دل گوش دادن را.

این روزها حال و هوای همه‌شان به گونه‌ای دلگیر بود! لیلی شماره ملیکا را همان روز گرفته و به او پیام داده بود که فردا به دیدن‌اش می‌آید و ملیکا گفته بود شاهرخ را به دنبال‌اش می‌فرستد و هر آنچه که لیلی مخالفت کرده بود باز هم ملیکا قبول نکرده بود.

امروز از آن روزهایی بود که سالی یک بار پیش می‌آمد. از آن روزهایی که شکوه و رضا برای برای تفریح می‌رفتند و لیلی کوزت باید تمام خانه را برق می‌انداخت.

قبلا که لیلی نابینا بود باز هم با تمام سختی‌هایش خانه را تمیز می‌کرد و حالا که بینا بود حتما باید تمیز می‌کرد.

پارچه‌ای برداشت و برای شروع به حالت کلاه بر روی سر خود بست که باعث شد چهره‌اش به شدت خنده دار مشخص شود به طوری که وقتی خودش را در آینه دید با دیدن چهره‌اش از شدت خنده ریشه رفت. انقدر خندید که جنگل چشم‌هایش سرشار از اشک شد و بر روی گونه‌هایش روان شد. تا به حال تصویری این‌گچنین بامزه ندیده بود.

گوشی‌اش را برداشت و از خودش با آن تصویر عکسی گرفت. سپس آهنگ سرنوشت را پلی کرد و هندزفری را در گوش‌هایش گذاشت و سپس گوشی که هندزفری به آن وصل بود را در جیب شلوار لی تنگ آبی آسمانی‌اش گذاشت و تی‌شرت صورتی و دخترانه‌اش را مرتب کرد.

موهای بلندش را گوجه‌ای بسته و بر روی موهایش آن سربند گل‌گلی را بسته بود.

به معنای واقعی کلمه امروز بامزه شده بود!

به راستی که چه کوچک‌اند آدم‌ها...

لیلی حالا بی اطلاع از آینده خود اینجا با آواز و همراهی با آهنگ مشغول جارو کردن خانه بود و شاهرخ طبق معمول مشغول انجام کارهای کارخانه‌هایش بود.

هیچکدام از آن‌ها نمی‌دانستند مردی که سیاهی بر تمام وجودش چیره گشته است در حال نقشه کشیدن برای نابودی آن‌هاست.

اردشیری که انقدر خودش را در دریای کینه‌هایش غرق کرده بود که مدام فکر می‌کرد چه کاری انجام دهد که لیلی بیشتر عذاب بکشد؟ چه کاری انجام دهد که شاهرخ بیشتر عذاب بکشد؟ هزاران هزار لعنت به ظلم‌ها و لعنت به خیانت‌ها.

لیلی تمام خانه را جارو و گردگیری کرد. حالا سراسر خانه برق میزد. حتی زیر میز تلویزیون و زیر کمد‌ها و کابینت‌ها و میرهای آرایش را هم با جارو برقی کشید.

آهنگ هنوز هم می‌خواند و لیلی در آهنگ غرق شده بود. صدای همایون شجریان برای لیلی بسیار زیبا بود. پس از اینکه خانه را تماماً برق انداخت آن سربند گل‌گلی را از سرش در آورد و بر روی میز تلویزیون گذاشت تا بعد از این از حیاط آمد آن را بردارد، موهای گوجه‌ای بسته شده‌اش را باز کرد و به محض آزاد کردن آن‌ها از حصار کش مویش انبوهی از موهای فرفری و خرمایی رنگی دورش را احاطه کردند.

همانگونه که در فضای آهنگ غرق گشته بود با سختی جارو برقی را از خانه خارج کرد و در حیاط آورد تا کیسه آن را در سطل آشغال گوشه حیاط خالی کند و بعد با خیال راحت پا بر روی پا بندازد و چایی‌اش را بنوشد.

گفتم که آدم‌ها بسیار کوچک هستند و لیلی حالا بیخبر از لحظات مخرب آینده خویش نقشه‌های بیهوده‌ای می‌کشید که لحظاتی بعد هیچ به‌دانش نمی‌رسیدند.

لیلی نمی‌دانست قرار است پرده از رازی بیست و یک ساله بردارد. رازی که ریشه‌های مخربش هنوز هم.

امان!

امان!

امان از بدی‌ها و نامردی‌ها!

لیلی با همان حس و حال خوب‌اش در حال خالی کردن کیسه‌ی جارو برقی بود که تکه کاغذ قدیمی و پوسیده‌ای که در اثر گذشت زمان رنگ باخته بود توجهش را جلب کرد.

برایش دیدن این‌چنین کاغذی در کیسه‌ی جاروبرقی عجیب به نظر می‌رسید چرا که او زمانی که جاروبرقی را برای جارو برداشته بود کیسه خالی بود و اینکه حالا این کاغذ قدیمی اینجا افتاده بود نشان می‌داد که امروز جارو برقی آن را خورده است.

با کنجکاوی و دقت ناخودآگاه دست دراز کرد و کاغذ را با ملایمت باز کرد.

می‌ترسید نکند کاغذ در دستانش پودر شود چرا که آنقدر قدیمی و پاره به نظر می‌رسید که پودر شدن کاغذ بعید نبود! آن را باز کرد و با دقت شروع به خواندن متن درونش کرد.

«ننه باباش چون مادرزاد کوره نمی‌خوانش! میگن چیزی بجز یه نون خور اضافه برامون نمیشه! به من سپردن مفت به یکی بدمش و من اون و شانسی در این خونه گذاشتم. اگر قبول اش می‌کنید که باشه ولی اگر قبول نمی‌کنید هم بزارید دم در سگ بخوره!»
نترسید ننه باباش تحت هیچ شرایطی قبول اش نمی‌کنن و تازه غذای

سگ بشه خوشحالم میشن از اینکه در آینده قرار نیست عین این داستان‌ها و فیلم‌ها بیفته دنبال شون و پیداشون کنه!

حداقل اینجوری مطمئن میشن که مرده و قرار نیست از این خبرها باشه! حالا هم با وساطت من راضی شدن اجازه‌ی نفس کشیدن بهش بدن! به پاس زحمتی که برای آوردنش تا اینجا کشیدم اسمش و بزارین لیلی.

و سلام نامه تمام!»!

به آخر نامه که رسید ناگهان برگه تار شد و حالا نمی‌توانست واضح برگه را ببیند! ناباور تند تند پلک زد و بی توجه به اشک‌های غلتان بر روی گونه‌اش دوباره و دوباره برگه را خواند!

لبخند ماسیده بر روی لب‌هایش حالا عجیب سبب دلسوزی میشد! انقدر خواند و چشم‌هایش بر روی واژه «لیلی» ماند که پاهایش خشک شد.

انگار که یک بمب در دست دارد نامه را با وحشت به سوی جلو پرت کرد و بر روی سرامیک‌های حیاط به عقب خزید. به راستی که نامه از بمب چیزی هم کم نداشت! در عرض چند ثانیه تمام دنیای صورتی یک دختر را ویران کرده بود! نفس‌هایش حالا یکی در میان شده بود و همایون شجریان همچنان در گوش‌هایش می‌خواند.

«سرنوشت را باید از سر نوشت

شاید این بار کمی بهتر نوشت

عاشقی را غرق در باور نوشت

غصه‌ها را قصه‌ای دیگر نوشت

از کجا این باور آمد که گفت

گر رود سر برنگردد سرنوشت...»

باد وزید و موهایش را شلاق گونه بر پیکره بی‌جان‌ش کوباند...
لب‌های خشک‌اش را از هم باز کرد و همچون دیوانه‌ها با
ناباوری قهقهه زد...

پنج دقیقه انقدر دیوانه وار خندید که از شدت خنده اشک‌هایش بر
روی گونه‌هایش روان شد و با گذشت چند دقیقه دیگر خنده‌های
دیوانه‌وارش تبدیل به هق‌هق‌های دردناک شدند!
با وحشت و چشم‌های گرد شده به آن نامه خیره شده بود و با ترس
سر تکان می‌داد، انگار که اینگونه میخواست حرف‌های کاغذ را
دروغ و غیر واقعی جلوه دهد.
زیر لب زمزمه وار گفت:

-من اون لیلی نیستم! نه نیستم! نیستم! نیستم! نیستم! نیستم... من اون
لیلی نیستم! من... من مامان و بابا دارم! من هویت دارم! من...
کم- کم زمزمه‌هایش به فریاد‌هایی دردناک تبدیل شد، شدت گریه
اش بیشتر شد و همانجا دست‌هایش را بر روی همان سرامیک‌ها
کوبید و گریست...

نه یک گریه‌ی معمولی! زار میزد و با هر قطره اشک یکبار میمرد
و زنده میشد! گریه‌اش درد داشت! غم داشت! ناباوری داشت!
از شدت بهت و سوختگی قلبش زار میزد و صدای همایون شجریان
همچنان می‌آمد...

«گر تو روزی راز این بازی بدانی
نکته‌ی رمزش بخوانی

لحظه‌های زندگی چون موج دریاست
گرچه سرد و سخت زیباست
موج این دریا گرت از سر گذشت است
سرنوشت از سر گذشت است

بر فراز قله باور سفر کن
بار خود را باز سر کن
همچو حافظ پای کوبان و غزل خوان لشکر غم را بسوزان
بر فلک سقفی نمانده این زمانه
پر بزن تا بی کرانه...»

لیلی با هق- هق مشت خود را بر سرامیک ها کوفت و فریاد زد:
-راز این بازی چیه خدا؟ چیه؟ چه نکته ی رمزی داره؟ من دارم
دیوونه میشم! خدایا بهم بگو که این نوشته ها دروغ بود...بهم بگو!
این غم نابود شدنی نیست!

راز این بازی را هیچ کس جز سرنوشت و خدا نمی دانست!
راز این بازی کمر شکن بود!
کمر شکن!

متن آهنگ به راستی که به حال بد لیلی میخورد!
کاش میشد همه تلخی های سرنوشت لیلی را از سرنوشت اما
افسوس که نمیشد!...

تمام بدن لیلی میلرزید و دندان هایش از شدت بغض زیاد اش به هم
بر خورد میکردند.

آهنگ دوباره پلی شد و باز خواننده گفت «سرنوشت را باید از سر
نوشت»...

لیلی با سکسکه پوزخند تلخی زد و فریادش عرش خدا را لرزاند:
-کاش واقعا میشد سرنوشت من و از سر بنویسی خدا! کاش میشد!
کاش می مردم و اون متن و نمی خوندم! اینهمه سال هیچی ندیدن کم
بود که اینم اضافه کردی؟ دمت گرم بیا ببین اگر بلای دیگه ای هم
هست سر من بیار! نکنه یه وقت بلایی جا مونده باشه که بر سرم
نیاورده باشیا!

احساس میکرد که با چاقویی کُند دارند قلبش را می‌برند و هر آنچه که طول میکشد این تکه- تکه کردن به اتمام نمی‌رسید! حقیقت این بود که روح لیلی چند لحظه قبل با خواندن آن نامه نابود شده بود...

با خواندن سطر به سطر آن نامه!

اما این دلیلی میشد که اینگونه کُفر بگویند؟ که اینگونه با خدایش سخن بگویند؟ همان خدایی که بهترین‌ها را برای او رقم میزد اما به وقتش...

شکوه و رضا بیخبر از آشوب در دل لیلی با خنده و شادی از تاکسی زرد رنگ پیاده شدند و همین که در مشکی و کمی زنگ زده‌ی حیاط باز شد با دیدن لیلی که وسط حیاط کوچک و سرسبز نشسته و اشک می‌ریخت مبهوت ماندند!

شکوه در حالی که با عجله به سوی لیلی می‌رفت چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

-لیلی ماما چی شده؟

رضا با دستپاچگی در حیاط را بست و به سوی لیلی پا تند کرد که با حرفی که لیلی با سردترین حالت ممکن گفت قدم‌هایش کند شد و در آخر با چشم‌هایی گرد شده و بهتی بسیار به لیلی خیره شد...

-مامان؟ ماما واقعی من کیه؟ الان زنده است؟

شکوه که هنوز متوجه مفهوم اصلی سخنان او نشده بود با دست به گونه خود کوبید و سریع گفت:

-خدا مرگم بده دختر این چه حرفیه که می‌زنی؟

لیلی جنگل چشم‌هایش را سرد به شکوه دوخت و مات مانده خیره اش شد. تمام سرسبزی‌های چشم‌هایش حالا یخ زده بود!

جنگل چشم‌هایش حالا خزان زده گشته بود و سبزی آن به بی روح

ترین سبز دنیا تبدیل شده بود!

جسمش انجا بود اما روحش در دنیای خیال ها و سردرگمی ها به پرواز در آمده بود!

پاهای خشک شده اش را تکانی داد و از جای برخاست و لنگ زنان همچون روحی به سوی درب خانه به راه افتاد.

رضا بهت را به کناری انداخت و سریع به سوی لیلی حرکت کرد و سد راهش شد و بی جان زمزمه کرد:

-لیلی بابا چی میگی؟ مادر واقعی تو پشت سرته و داره نگاهت می‌کنه!

به ذهن رضا به هیچ وجه خطور نمی‌کرد که لیلی حقیقت را فهمیده باشد و شکوه که تا کنون متعجب از رفتار او بود اطلاعات در ذهنش شروع به پردازش کرد و ناگهان وای بلندی گفت و دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید.

لیلی نگاه بی روحش را به رضا دوخت و بی توجه به آشوب درون دل شکوه و شک و دو دلی رضا به سختی لبخند زد و گفت:

-کاش همون چند سال پیش من و قبول نمی‌کردید تا الان وجود نداشتم!

حرف‌های شکوه و رضا را نمی‌شنید، هنوز هم صدای همایون شجریان در گوش‌هایش بود.

شک رضا به یقین تبدیل شد و با چشم‌هایی گرد شده عقب رفت و برای جلوگیری از سقوط خود به دیوار تکیه کرد و ناباور زمزمه کرد:

-از کجا فهمیدی بابا؟

لیلی نفس عمیقی کشید و ریزش چند قطره اشک از چشم‌هایش همزمان شد با لبخندی که زد!

شکوه با عذاب وجدان و بغضی دردناک به لیلی خیره گشته بود و با تته پته گفت:

-یا ابوالفضل نامه رو خونده.

بعد بی توجه به چشمان سوالی و متعجب رضا چشم چرخاند تا نامه را پیدا کند و با دیدن نامه که آن سوی سطل آشغال پرت شده بود لب هایش را به شدت گاز گرفت و با دستانی لرزان نامه را برداشت و با بیم به دست رضا داد.

رضا با دیدن متن نامه با خشم نفس زد و رو به شکوه با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چرا برش داشتی از توی اون صندوق لعنتی؟

شکوه لب به توضیح باز کرد و انگار که حضور لیلی را از یاد برده بودند شروع به مشاجره با هم کردند. لیلی بی توجه به آن‌ها پا به درون خانه گذاشت و به سوی اتاقش رفت.

در چوبی و کرمی رنگ اتاق را که بست از پشت در سر خورد و صدای هق-هق هایش دل خودش را هم تکه تکه کرد.

هنوز هم آهنگ همایون شجریان دوباره و دوباره در گوشش پلی میشد و لیلی اشک می ریخت. با هق هق دست هایش را بر روی صورتش گذاشت و گفت:

-برای اولین بار نمی تونم باورت کنم خدا! برای اولین بار نمی تونم حکمت نهفته پشت کارت و دوست داشته باشم! کاش اینطوری نمیشد! کاش!

گاهی وقت‌ها جهنم را در زندگی ات احساس می کنی! و حالا برای لیلی آن وقت رسیده بود. حالا لیلی در یک جهنم به تمام معنا دست و پا میزد! جهنمی از جنس غم! از جنس درد! از جنس تلخی حقیقت!

لیلی در آن شب جهنمی بارها و بارها مرد! هزاران هزار بار خود را لعنت کرد و از شدت اشک نفسش بند آمد! صدای هق هق‌های دردناکش دل شکوه و رضا را هم به درد آورد!
هر دوی آن‌ها هر آن‌چه به لیلی اصرار کردند تا از اتاق بیرون بیاید و چیزی بخورد لیلی قبول نکرد، در اتاق را قفل کرده بود و التماس می‌کرد بگذارند کمی تنها باشد!

قلبش آتش گرفته بود! سوختگی درد کمی نبود که خیلی زود رفع شود! قلب لیلی سوخته بود و حالا هر آنچه سعی می‌کرد بر روی آتش دلش آب خنکی بریزد و آن را خاموش کند، به‌جای خاموش شدن آتش شعله‌ورتر میشد! شعله می‌کشید و قلب و روح و جان لیلی را به آتش می‌کشید!

خود را یک موجود اضافی می‌دید که پدر و مادرش آن را نمی‌خواستند!

باور نمی‌کرد کسی که تمام این سال‌ها او را مادر خطاب کرده برای او یک غریبه است! چگونه می‌توانست قبول کند که پدرش در واقع هیچ نسبتی با او ندارد؟

سخت بود و طاقت فرسا! سخت بود که پدر و مادرت تویی را که هیچ تقصیری در دنیا آمدند نداری را قبول نکنند، بار این حقیقت به شدت کمر شکن بود و حالا کمر لیلی شکسته بود!

احساس پوچی می‌کرد! احساس بیهوده نفس کشیدن! لیلی با خودش فکر می‌کرد که پدر و مادرش انقدر از او متنفر بودند که به دروغ در آن نامه گفته بودند نابینایی‌اش مادر زادی است!

به این فکر می‌کرد که آنها نمی‌خواستند لیلی هیچ زمان بی‌نا شود! آن شب اشک و آه یک دم لیلی را رها نکرد و حتی پلک بر روی هم نگذاشت! تمام شب را با آهنگ گوش دادن زار زد و شکوه و رضا

به خواسته ی لیلی احترام گذاشتند و به او اجازه ی تنهایی دادند. آن شب قرار نبود که هیچوقت از ذهن لیلی نابود شود. صدای اذان که از مسجد محله شان به گوش رسید دل لیلی جور خاصی شد. ناخودآگاه از روی تخت برخاست و قفل در اتاق را باز کرد و بدون کوچکترین سر و صدایی به سرویس بهداشتی رفت و وضو گرفت.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمد در باز اتاق شکوه و رضا را دید که باز بود و هر دو خواب بودند، لبخندی به آنها که مهربان بودندشان را با نگاه داری لیلی نشان داده بودند زد و به سوی اتاقش رفت و چادر سفیدش را که گل های قرمز زینت دهنده آن شده بودند را برداشت و بر روی سرش مرتب کرد. سجاده صورتی و سفید زیبایش را برداشت و آن را پهن کرد و نماز صبحش را شروع کرد.

در تمام طول نماز توده های سوزاننده در گلویش آزارش می داد اما او نمازش را با وجود همه آن آزارها خواند و بعد از خواندن نماز تسبیحش را برداشت و صلوات گفت؛ پایین رفتن هر دانه تسبیح همزمان میشد با پایین آمدن یک قطره اشک از چشم های لیلی! خدا می دانست اگر آن شب با گفتن ذکر خودش را آرام نمی کرد چه بلایی که بر سرش نمی آمد.

زمانی که خورشید نور درخشان خود را در این کره خاکی پخش کرد لیلی صلوات گفتن و درد و دل کردن با خدا را قطع کرد و سجاده اش را جمع کرد. حالا دلش آرام تر شده بود اما چشمه ی اشک هایش هنوز هم پا بر جا ادامه داشت!

هنوز هم چشم هایش پر و خالی میشد و او با سر سختی جلوی ریزش اشک هایش را می گرفت.

زندگی همین گونه است دیگر...

اگر لحظه‌های تلخ و شیرین نداشته باشد که نمیشود نامش را زندگی گذاشت! باری تو را تا انتهای شادی می‌برد و به یک باره از آن بالا و عمق شادی‌ها سقوط می‌کنی به انتهای بدبختی‌ها. و این بسیار سخت و طاقت فرساست!

سجاده را که جمع کرد با دیدن چهره خودش در آینه مات ماند! چشم‌هایی که به شدت پف کرده بودند و سفیدی‌شان حالا دیگر سرخ شده بود؛ موهایی آشفته و پریشان و در کل صورتی که از فاصله‌ی چندین متری هم پی به آشفته و داغان بودن آن می‌بردی!

به سوی تخت خود رفت و بر روی آن دراز کشید و پتوی لطیف صورتی رنگ خود را بر رویش کشید و چشم‌هایش را بست تا بلکه با خوابیدن همه چیز را فراموش کند.

از ساعت شش صبح تا چهارده ظهر تنها تنها سه ساعتش را خوابید که آن هم آرامش نصیبش نشد که هیچ بلکه با دیدن کابوس‌های بی سر و ته‌اش سردرد شدیدی هم دامن گیرش شد! یک بار کابوس کودکی خود را می‌دید که زنی با چهره‌ای ناشناس او را دانه دانه بر در خانه‌ها می‌گذارد و اعضای هر خانه او را قبول نمی‌کنند و از جلوی در بر نمی‌دارند و زن او را بر در خانه‌ی بعدی می‌گذارد...

و بار دیگر کابوس زن و مردی را می‌دید که کودکی با چهره‌ای ناشناس را ادیت می‌کنند...

حتی کابوس کودکی را می‌دید که چندین سگ به دور او جمع شده‌اند و قصد خوردنش را دارند!

شکوه در تمام این مدت چندین بار به او سر زده بود و او هر بار خودش را به خواب زده بود، رضا به سرکار رفته و برگشته بود اما

لیلی همچنان خود را به خواب زده بود.
ساعت به پانزده که رسید لیلی دست از اینکار برداشت و از جایش
برخواست و به سوی سالن کوچک خانه به راه افتاد.
همین که شکوه و رضای نگران را دید لبخندی مصنوعی زد و
گفت:
-سلام.

حتی خود لیلی هم از صدای به شدت گرفته و خش دارش جا خورد
اما هیچکدامشان به روی خود نیاورند.
شکوه با غم نگاهش کرد و با شرمندگی سرش را پایین انداخت و
رضا با مهربانی گفت:
-سلام بابا جان.

بر روی کلمه بابا از قصد تاکید کرده بود تا لیلی بداند هیچ چیز
تغییر نکرده و لیلی هنوز هم دختر دردانه‌ی آنهاست. لیلی به سوی
مبل رو به رویشان رفت و با شرمندگی گفت:
-ببخشید که نگران تون کردم.

شکوه طاقت نیاورد و با بغضی شکسته شده به سوی لیلی رفت و او
را در آغوش پر مهر خود کشید و با مهر گفت:
-لیلی بخدا من خیلی دوستت دارم! قربونت بشم من تو دختر منی،
دختر خوده خودم! یه وقت ناراحت نشی‌ها مامان اون‌ها لیاقت یه
همچین فرشته‌ای رو نداشتن!

رضا هم به آنها پیوست و هر دوی آنها را در آغوش گرفت و این
در حالی بود که ملیکا در عمارت خودشان به لیلی پیامی با مضمون
«اماده شو لیلی جان که تا سی دقیقه دیگر شاهرخ دنبالت میاد.»
ارسال کرد.

گوشی لیلی در اتاقش بود و بیخبر از این پیام در آغوش پدر و مادر

خود اشک می ریخت.

حتما که نباید بار طفلی را چندین ماه به دوش بکشی تا مادر باشی!
تنها باید او را بزرگ کنی و با انگشت‌های پر مهرت بر موهایش
شانه زنی تا مادر شوی. تنها و تنها باید با صدای پر مهرت برایش
قصه بگویی و هنگام بازی گوشه‌هایش بر سرش بوسه زنی تا مادر
شوی. تنها باید هنگام دندان در آوردنش با درد او درد بکشی و
هنگام به راه افتادنش ذوق کنی تا مادر شوی..

مادر شدن این نیست که تنها طفلی از خون تو باشد. بلکه زمانی به
حس والای مادر شدن دست می یابی که جانت به جان کودکی وصل
شود! همانند جان شکوه که به جان لیلی وصل گشته بود.

پس از اینکه کمی در آغوش هم ماندند از یکدیگر جدا شدند و شکوه
با لب‌هایی که آنها را کش آورده بود و کمی می لرزیدند گفت:

-الان میرم برات نهار میارم یه چیزی بخوری مادر.

لیلی لبخند مهربانی زد و با نگاهی قدر دان خیره‌اش شد. شکوه قیمه‌ی
خوش رنگ و لعاب خود را در بشقاب‌های شیشه‌ای آبی اش ریخت
و برای لیلی برد. زمانی که با بشقاب قیمه نزد آنها آمد لیلی گفت:

-شما نمی‌خورید؟

شکوه با لبخند گفت:

-ما خوردیم عزیزم.

همه آنها به گونه‌ای سعی بر این داشتند تا فراموش کنند اتفاقات پیش
آمده را. شکوه و رضا سعی می‌کردند به صدای به شدت گرفته و
چشم‌های پف کرده و سرخ لیلی توجه نشان ندهند و لیلی سعی
می‌کرد فراموش کند حقایق روز گذشته را...

در تمام این مدت بغض گلوی لیلی را فشرد و او به سختی هر بار
جلوی ریزش اشک‌هایش را می‌گرفت. هنوز یک و یا دو قاشق

بیشتر نخورده بود که زنگ به صدا در آمد و همه نگاه متعجبی به هم انداختند.

رضا با کنجکاو ی لب زد:

-یعنی کیه؟ خانوم برو ببین کیه.

شکوه از جای برخاست و آیفون را برداشت و گفت:
-بله؟

شکوه با شنیدن صدای شاهرخ چشم‌هایش گرد شد و لبش را به اسارت دندان گرفت و گفت:

-بیا تو پسر.

-نه ممنونم به لیلی خانوم بگید بیاد که ملیکا منتظر شه.

شکوه دستپاچه پلکی زد و گفت:

-الان می‌فرستمش پسر.

همین که گوشی را گذاشت رو به نگاه متعجب لیلی و رضا گفت:

-وای لیلی از دست تو دیروز گفتمی قراره امروز شاهرخ بیاد دنبالت
الان چرا آماده نیستی؟

اطلاعات ناگهان به ذهن لیلی هجوم آورد و او با دست محکم به پیشانی‌اش کوفت و گفت:

-وای فراموش کردم که!

شکوه دست‌هایش را به کمر زد و سریع گفت:

-یعنی حافظه من از تو بهتره لیلی! پاشو زود حاضر شو که بنده
خدا دم در منتظرته!

لیلی چشم‌هایش را گرد کرد و با صدای گرفته‌ای که حاصل
گریه‌هایش بود گفت:

-یعنی برم؟ آخه وضع...

و بعد سخنش را ادامه نداد.

رضا تاک ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب بنده خدا این همه راه و اوامده همیشه که نری بابا جان ولی باز هم اگر نمی‌خوای هم نرو ولی زود بگو که منتظرته.

شکوه سریع و با عجله ضمن انداختن نگاهی به آیفون گفت:

-میری یا نه لیلی؟

لیلی در مانده لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-میشه برید بهش بگید منتظر بمونه تا بیام؟

رضا باشه‌ای گفت و از جای برخاست تا نزد شاهرخ برود و شکوه هم چادرش را سر کرد و همراه رضا رفت.

حسی مادرانه به شکوه می‌گفت لیلی احساس‌هایی به آن پسر جذاب دارد و رضا تنها می‌خواست لیلی با بیرون رفتن از خانه کمی از حال و هوای بد خود دور شود و چقدر در دل ممنون شاهرخ شده بود که حالا به دنبال لیلی آمده بود.

لیلی با بغضی که هنوز هم در گلویش سرک می‌کشید به سوی اتاق خود رفت تا حاضر شود.

و از آن سو رضا و شکوه با شاهرخ گرم صحبت شدند و گفتند لیلی در حال آماده شدن است. لیلی با بی‌حوصلگی تمام شروع به آماده کردن خود کرد.

حقیقت این بود که تنها برای چند دقیقه دیدن شاهرخ می‌رفت که دلش به شدت برای او تنگ شده بود.

می‌دانست که بخش بزرگی از ناآرامی‌های دلش مربوط به ندیدن شاهرخ است و می‌خواست با دیدن او کمی خود را آرام‌تر کند.

می‌خواست با دیدن او حداقل کمی این حس تهی بودن را از خود دور کند و امید به قلب سوخته‌اش ببخشد.

یک شلوار و مانتوی مشکی ساده و شیک بر تن کرد و انقدر عجله

داشت که فراموش کرد برای رعایت کرونای بی‌رحم ماسکی بزند. شال مشکی با توپک های ریز سفید خود را برداشت و بر روی سر خود کشید و سپس چادرش را بر روی آن با دقت مرتب کرد. کمی عطر به خود زد و تصویر خود را در آینه دید.

چشم‌ها و صدایش به شدت افتضاح بودند و او وقت آن را نداشت که با آرایش چهره خود را سامان دهد. بی‌توجه به چهره‌اش گوشه‌ای و کیف مشکی‌اش را برداشت و به سوی جا کفشی رفت و کفش‌های مشکی‌اش را نیز برداشت و به پا کرد و به محض باز کردن در خانه با شاهرخ جذاب و خوشتیپی رو به رو شد که در حیاط ایستاده و با پدرش مشغول گفت و گو بود.

صدای باز شدن در که آمد چشم‌های هر سه آن‌ها به لیلی دوخته شد و لیلی به سوی جمع کوچک آنها آمد و در حالی که تمام سعی‌اش را می‌کرد تا با نگاه خیره‌اش به شاهرخ که از سر دلنتگی بود راز دل خود را فاش نکند سلام آرامی گفت.

شاهرخ در دل بسیار از صدای گرفته لیلی متعجب و نگران شد اما تمام تلاش خود را به کار برد تا حالت صورتش گویای تعجب و نگرانی که در وجودش به وجود آمده بود نشود.

نیم نگاه کوتاهی به لیلی انداخت و جواب سلامش را داد و بعد با پدر و مادر لیلی خداحافظی کردند و به سوی ماشین شاهرخ به راه افتادند. شاهرخ یک سر و گردن از لیلی بلندتر بود و با این وجود به شدت به عنوان یک زوج به یکدیگر می‌آمدند. انگار که خدا آن دو را تنها و تنها برای هم ساخته بود. زمانی که در ماشین جای گرفتند شاهرخ موزیک ملایمی از صدای باران گذاشت و ماشین را به راه انداخت.

موزیک به شدت دلنواز بود و لیلی با شنیدن آن علی‌رغم غم‌های درونی‌اش با آرامش پلک‌هایش را بر هم گذاشت و نفس عمیقی

کشید، آن قدر به باران علاقه داشت که با شنیدن صدایش غرق در لذت شود و قلب ناآرامش کمی رنگ و بوی آرامش به خود بگیرد. دوست داشت ساعت‌ها به آن گوش فرا دهد اما جدا از علاقه‌ای که به صدای باران داشت، در این لحظه هیچ چیز به اندازه صدای شاهرخ نمی‌توانست آرامش کند!

انگار که خدا صدای دلش را شنید که شاهرخ به حرف آمد و با نیم‌نگاهی به چشم‌های سرخ و پف کرده‌اش گفت:
-اتفاقی افتاده؟

لیلی پوزخندی زد و با کشیدن نفس عمیقی بغض‌کشنده در گلوی‌اش را قورت داد. چه می‌توانست بگوید؟

می‌گفت: «دیروز فهمیدم تمام دار و ندار من که پدر و مادرم بودند در واقع پدر و مادرم نیستند و من حالا فهمیده‌ام هیچ ندارم؛ من حالا فهمیدم که شخصی هستم که پدر و مادر واقعی‌اش از او نفرت داشتند و برای همه این فهمیدن‌ها از دیروز تا همین یک ساعت پیش مدام اشک ریخته بودم که این حال و روزم شده بود».

لیلی هیچ وقت این حرف‌ها را به او نمی‌گفت از این رو لب‌های خشکش را تکان داد و با لحن آرامی زمزمه کرد:
-آره.

تنها حرف شاهرخ را تأیید کرد و شاهرخ باز با نگرانی ابرو در هم کشید و پرسید:
-چه اتفاقی؟

هضم چشم‌های سرخ شده لیلی برای شاهرخ کار آسانی نبود. یادآوری آن اتفاقات سبب شد که باز بغض به گلوی لیلی حمله کند و ظالمانه سبب سوزش گلو و بینی‌اش شود، آب دهانش را به سختی قورت داد و بعد گفت:

-میشه خواهش کنم از من چیزی نپرسید؟ با یاد آوریش حالم بد
میشه!

شاهرخ دوباره نیم نگاهی به چهره لیلی انداخت و نگرانی اش نه تنها کمتر نشد، بلکه بیشتر هم شد اما تلاش خود را برای مسلط بودن به کار برد و تا حدودی موفق شد. صدای لیلی به شدت گرفته بود و امان از آن جنگل چشم‌هایش که در حاله‌ی قرمز رنگی احاطه گشته بود.

تا زمانی که به مکان مورد نظر شاهرخ برسند هیچ کلامی توسط هیچ کدام آنها گفته نشد و درست زمانی که شاهرخ ماشین را نگاه داشت لیلی با چشم‌هایی گرد شده نگاهش را به اطراف دوخت و زمزمه کرد:

-چرا اینجا نگه داشتید؟

شاهرخ نیم نگاهی به جانب او انداخت و با اخم‌هایی که نشان دهنده‌ی نگرانی اش بود گفت:
-منتظر بمون الان میام.

لیلی بی‌حرف سری تکان داد و شاهرخ از ماشین پیاده شد و این در حالی بود که در دو ماشین از ماشین شاهرخ عقب‌تر جنسیس قرمز رنگ لیندا پارک بود و فرزومی که درون آن نشسته بود. لیندا در ماشین را باز کرد و یکی از بستنی‌های درون دستش را به سوی فرزام دراز کرد و گفت:

-حتما باید اون دختره از دواج می‌کرد که من و قبول می‌کردی؟

فرزام دندان قروچه‌ای کرد و در حالی که بستنی را از دست‌هایش می‌گرفت گفت:

-اون دختره اسم داره و تو خیلی خوب اسمش و می‌دونی.

هنوز هم بر روی صبا حساس بود و نتوانسته بود از دواج کردن او

را باور کند!

لیندا پووفی کشید و گفت:

-هنوز هم بیخیالش نشدی!

فرزام حالت فیلسوفانه‌ای به خود گرفت و زیر لب با تن صدای پایینی زمزمه کرد:

-عشق فراموش شدنی نیست!

لیندا با بی‌رحمی حقیقت را در سر فرزام کوباند و با پوزخندی که زد زهر کلام خود را بیش از پیش کرد:

-وقتی خودت تمام احساسات و عواطف ملیکا و من و سوزوندی انتظار نداشته باش که به عشقت برسی!

فرزام کلافه دستی به صورتش کشید و چون از التهاب وجودش کم نشد صورتش را از پنجره بیرون کرد و ضمن کشیدن نفس عمیقی، بستنی را دست نزده به بیرون انداخت و بعد با بی‌خیالی به داخل ماشین آمد و برای عوض کردن بحث گفت:

-کی الان بستنی میخوره آخه؟

لیندا با نیشخند یک قاشق بستنی درون دهانش گذاشت و از سردی آن تکان خفیفی خورد. بستنی را دوست داشت و همیشه از حس سردی آن در زیر زبانش لذت می‌برد! با همان لبخند گشادی که نتیجه‌ی خوردن بستنی بود گفت:

-بحث و عوض نکن فرزام من به درک حالا می‌گیم من دو روز دیگه عشق تو از سرم می‌پره و میرم با یکی دیگه اون دختره ملیکا چی؟ اون گناه نداشت؟ آخه چقدر تو پستی!

در این لحظه لیندا به شدت حالت عجیبی داشت! با لبخند فرزام را به‌خاطر کارهای اشتباهی که انجام می‌داد مواخذه می‌کرد و این حاصل خوردن بستنی بود.

فرزام عاصی شده دستش را بر روی فرمان که مقابل لیندا بود کوبید و فریاد زد:

-خفه شو لیندا! تو که دلت بر اش می سوخت پیشنهاد من و قبول نمی کردی! الانم هیچ حقی نداری که بگی احساسات و عواطف تو سوزوندم چون که به گفته ی خودت یه دختر پولداری که با پول پدرت داری عشق و حال می کنی! شمایی که توی پر قو بزرگ شدید چه می دونید از حال دل من؟ اون ملیکا هم الان حتما خوش و خرم داره زندگی می کنه! اونم درست مثل تو با پول پدر و داداشش عشق و حال می کنه اما من چی؟ من اگر این غلط و کردم واسه اون دو قرون پولی بوده که اردشیر بهم میده!

لیندا با حرص دندان هایش را بر هم فشرد و سخنان فرزام انقدر سنگین بود که بستنی را بر روی زانو هایش گذاشت و با دفاع از خود گفت:

-تو حداقل مهر و محبت مادر و پدرت و داشتی اما من نه مادر دیدم بالا سرم نه پدر فقط و فقط یه پرستار بوده و تمام! مادری که تمام وقتش و با دوست هاش توی مسافرت و تفریح بود و پدري که عین یه ماشین پول ساز پول در می آورد! مهر و محبت بهتره یا پول؟

فرزام سریع و با تاکید و لحن محکمی گفت:

-پول، پول؛ معلومه که پول بهتره!

لیندا چشم غره ای به او رفت و گفت:

-من و ببین با کی دارم درد و دل می کنم!

بعد با کج کردن لب هایش ادای او را در آورد:

-پول پول معلومه که پول بهتره!

فرزام بی توجه به حرفی که گفت و ادا در آوردنش زمزمه کرد:

-راه بیفت دیگه.

لیندا با اخم بستنی را از روی پاهایش برداشت و در دست گرفت و گفت:

-مگه نمی بینی دارم بستنی می خورم؟

فرزام خواست بگوید: «کوفت بخوری!» که با دیدن شاهرخ که از آن سوی جاده در حال آمدن به این سوی جاده بود سریع و با ترس سرش را به پایین کشید و دست های خود را از شدت استرسی که به یک باره بر جانش افتاده بود مشت کرد.

لیندا با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت:

-عه چرا جنی شدی؟

فرزام با عجله و نفس نفسی که حاصل ترسش بود گفت:

-لیندا سرت و بدزد شاهرخ اونور خیابونه یه وقت تو رو نبینه.

بستنی در گروی لیندا پرید و سرفه کنان به آن سوی جاده نگاه دوخت و با دیدن شاهرخ همانند فرزام با عجله و صورتی که به خاطر سرفه سرخ شده بود سر خود را پایین کشید و فشار دستانش را از دور کاسه ی پلاستیکی بستنی کمتر کرد و در میان سرفه هایش گفت:

-یا علی اینجا چیکار می کنه؟

فرزام با همان دست های مشت شده غرید:

-نمیدونم، فقط دعا کن من و نبینه!

لیندا ابروهایش را با حالت خاصی به بالا انداخت و در حالی که با دست دیگرش قاشقی از بستنی را درون دهانش می گذاشت گفت:

-فقط تو رو نبینه؟

فرزام کلافه پلک هایش را بر روی هم فشرد و گفت:

-احمق اون که نمیاد بلایی سر تو بیاره، میاد من و می کشه! لیندا تو

چرا اینقدر می خوری؟ بس کن لعنتی! اگر اینا کمه اون بستنی که

بیرون انداختم هم الان کف آسفالت پخش شده، می‌خوای بری از اونجا بخوری؟

لیندا با اخم‌های درهم چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

-ها چیه؟ پول بابامه تو رو سننه؟ بی ادب! توی هر چیزی دخالت می‌کنه!

فرزام با کلافگی سرش را تکان داد و با صورتی که حالا عرق کرده بود گفت:

-اینقدر حرف مفت نزن، بی ادب هم خودتی! چه کسایی که عاشق

مردم نمیشن اون وقت کسی که عاشق ما شده چطوری با ما حرف میزنه! یه دقیقه بیخیال بستنی و پول‌های بابا جانت بشو ببین رفت یا نه.

لیندا سرش را آرام بالا آورد و از پایین شیشه‌نگاهی انداخت و دید که ماشین آنها همچنان پارک است و از شیشه‌ی پایین ماشین فهمید که شاهرخ سوار ماشین شده است. نفس راحتی کشید و رو به فرزام گفت:

-بیا بالا اون زیر خفه شدی سوار ماشینش شد.
فرزام با وحشت چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:
-راه افتاد؟
-نه.

فرزام کلافه دست لیندا را به سوی پایین کشید و گفت:

-بیا پایین خب آخه الان اگر ببینه من و تو رو چی؟ بزار بره.
لیندا باز خود را پایین کشید و با حرص قاشقی دیگر از بستنی را خورد و در ماشین شاهرخ، لیلی با دیدن چند کیسه پلاستیک در دستش گفت:

-اینا چیه؟

شاهرخ یکی از کیسه‌ها را با دستش در صندلی عقب گذاشت و کیسه پلاستیک دیگر را از هم باز کرد و از درون آن پودر فلفل قرمز و عسل و یک لیوان یکبار مصرف و قاشق یک بار مصرف بیرون آورد.

لیلی همچنان با چشم‌هایی گرد شده به شاهرخ نگاه دوخته بود که شاهرخ نیم نگاهی به سوی لیلی انداخت و گفت:

-ملیکا همیشه وقتی کابوس می‌بینه، جیغ میزنه و گریه می‌کنه به توصیه خدمه خونه‌امون بهش از اینا میدم. حالا خوب نگاه کن و حواست و جمع کن تا بفهمی چیه.

لیلی با کنجکاوی نگاهش را به او دوخت و شاهرخ درون لیوان یک قاشق عسل ریخت و با ریختن مقداری پودر فلفل، هر دو ماده را با قاشق به خوبی مخلوط کرد و بعد به سوی لیلی گرفت و گفت:

-بخور برای گرفتگی صدات خوبه.

لیلی متعجب و با ذوق لب‌هایش را کش آورد و گفت:

-وای ممنونم از تون.

و بعد لیوان را از دست او گرفت و یک قاشق از ترکیب آن دو را درون دهانش گذاشت.

به محض لمس مخلوط عسل و پودر فلفل با حس خوبی چشم‌هایش را بست و گفت:

-خیلی دوستش دارم، خیلی زیاده!

حقیقتاً در آن لحظه لیلی از مزه‌ی آن مخلوط هیچ متوجه نشده بود و تمام خوب بودن طعم غذایش مربوط به شاد بودنش از این توجه شاهرخ بود. او عسل و فلفل را دوست نداشت، بلکه او شاهرخ را خیلی دوست داشت. خیلی زیاده!

شاهرخ با نگرانی که سعی داشت آن را مخفی کند پلاستیک دیگر

را برداشت و از درون آن شربت گل سرخ را بیرون آورد.
لیلی چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن شربتی خوش‌رنگ در
دست‌های شاهرخ گفت:
-این دیگه چیه؟

-اینم باید بخوری، منکه خیلی دوستش دارم؛ هر وقت عصبی میشم
از این شربت می‌خورم و بعد خیلی زود آرام میشم.
لیلی با ابروهایی بالا رفته و صورتی که جمع شده بود لب زد:
-وای نه من همین و دارم به زور می‌خورم!
شاهرخ با اخم نگاهش کرد و با جدیت گفت:
-بهتره که به خواست خودت بخوری در غیر این صورت حتما
خودم به خوردت میدم.

لیلی انگار که همه دردهایش را از یاد برده باشد چشم‌هایش را گرد
کرد و با نازک کردن پشت چشمی زیر لب گفت:
-زورگوی گوشت تلخ!

شاهرخ انقدر نگران او و احوال آشفته‌اش بود که نسبت زمزمه‌های
زیر لبی او بی‌حواس باشد. درب آب معدنی را باز کرد و مقداری
از آن را در لیوان یک بار مصرف ریخت و بعد حجم خالی مانده
لیوان را سرشار از شربت کرد و سپس با یک قاشق یک بار
مصرف آن را هم زد و بطری آب را در پلاستیک انداخت. لیلی در
تمام این مدت عسل و پودر فلفل‌ها را خورده بود و حرکات شاهرخ
را می‌کاوید.

شاهرخ لیوان را به سوی لیلی دراز کرد و گفت:
-بخور آرامش بخشه.

لیلی خواست مخالفت کند که با یاد تهدید شاهرخ آن را از او گرفت
و با لب‌هایی که کمی جمع شده بودند گفت:

-ممنونم!

شاهرخ بی‌حرف سری تکان داد و ماشین را به راه انداخت.
در جنسیس قرمز لیندا که به رنگ انارهای سرخ بود، لیندا دوباره
به بیرون نگاه دوخت و با ندیدن ماشین شاهرخ، با شادی خطاب به
فرزام مچاله شده در کنج ماشین گفت:

-بیا بالا ترسوی بیچاره. الان ماشینش و نمی‌بینم.

فرزام بدون توجه به کلمه‌های «ترسوی بیچاره» با گفتن

خداراشکری از پایین صندلی بالا آمد و با لحن طنزی گفت:

-اگر به دست شاهرخ نمی‌مردم حتما این زیر بر اثر تنگی نفس خفه
می‌شدم.

لیندا با افسوس نگاهش کرد و در پی آن سری تکان داد و زیر لب
به طوری که فرزام نشنود زمزمه کرد:

-یکی نیست بهم بگه چیه این توجهات و جلب کرد که شروین به
اون خوبی رو ول کردی و به این چسبیدی.

در ماشین شاهرخ لیلی آخرین قطره شربت را هم نوشید و با
رضایت لبخند گشادی زد و گفت:

-چه خوشمزه بود.

شاهرخ همانگونه که با اخم و دقت به رو به رو نگاه میکرد سری
تکان داد و گفت:

-آره، طعم آرامش دهنده‌ای داره.

نگاه لیلی به دستان شاهرخ تلاقی کرد و با ندیدن بانندی گفت:

-باند دستتون رو در آوردید؟

-وقتی نیست یعنی در آوردم.

لیلی با تردید بزاز دهانش را قورت داد و خیره به آسمان خاکستری
رنگ تهران گفت:

-من چرا ناراحت‌تون کرده بودم که به در مشت زده بودید؟
شاهرخ با به یاد آوردن آن ماجرا ناخودآگاه دندان‌هایش را از شدت
خشم بر هم فشرد و رنگ صورتش از حالت معمولی به سرخ تبدیل
شد و نفس‌هایش تند و تندتر شدند. اخم‌هایش غلیظتر شد و با غیض
گفت:

-جواب این سوال و نمیدم.

لیلی بی‌توجه به عصبی بودن او با اصرار گفت:

-آخه می‌خوام بدونم! بگید دیگه!

شاهرخ عصبی و شمرده شمرده دندان بر روی هم سایید و گفت:

-الان حالت بده و اگر من بگم حالت بدتر میشه و من نمی‌خوام

حالت بدتر از اینی که هست بشه!

لیلی با شوک چند ثانیه با دهانی نیمه باز و چشم‌هایی گرد شده خیره

نگاهش کرد و بعد با بهت نگاهش را به رو به روخت و

ناخودآگاه لبخند زیبایی میهمان لب‌هایش شد. مدام کلمات شاهرخ را

در دل مرور می‌کرد و هر لحظه لب‌هایش بیشتر کش می‌آمد.

این هم از جاذبه‌های عشق بود. لیلی همان کسی بود که تا ساعاتی

پیش از غم فهمیدن حقیقت زندگی‌اش زار میزد و دقایقی پیش به فکر

فهمیدن این بود که چرا شاهرخ به‌خاطرش به در مشت کوبیده بود و

حالا بی‌توجه به هر دو موضوع از این شاد بود که شاهرخ

نمی‌خواست حالش بدتر از این شود!

شاهرخ اما با یاد سامان و لیلی عصبی شده بود و انقدر فرمان را در

دست‌هایش فشار می‌داد که انگشت‌هایش رو به سفیدی رفته بود. او

به لیلی اعتماد کامل داشت.

می‌دانست که لیلی از آن دسته آدم‌هایی نیست که تنها برای ظواهر

چادر بر سر کند و یقیناً کاری انجام نمی‌داد که بر خلاف خواسته‌ی

خداوند باشد اما ارتباط سامان را با لیلی درک نمی‌کرد.
می‌دانست که لیلی دختر معتقدی است و این محال ممکن است که
خود را در سیاه چال برخی دوستی‌های ناب‌جا و اشتباه بی‌اندازد و
همین بود که کمی آرامش می‌کرد.

درست در حالی که در ماشین ادامه‌ی مسیر در سکوت طی میشد در
عمارت بزرگ خاندان کایدان‌ها ملیکا بر روی تاب دو نفره سفید
رنگی که اطرافش را گل‌های لاله‌ی صورتی احاطه کرده بودند
نشسته بود و محمد در مقابلش بر روی سبزه‌ها نشسته و بی‌حرف به
زمین خیره بود.

ملیکا بوی گل‌های لاله را به مشام فرستاد و با لحن آشفته‌ای گفت:
- چرا همه سختی‌های زندگی برای منه؟

محمد سر به‌زیر و شرم‌منده اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- من این و نگفتم که شما ناراحت بشید. من فقط خواستم که حرف
دل‌م و بهتون بگم! بهتون بگم که، بگم که خیلی وقته که قلبم دیگه
برای خودم نیست! شما هم حرف من و فراموش کنید، مهم شادی
شماست نه احساس من!

ملیکا با چشم‌هایی که اشک آنها را براق کرده بود به او خیره شد و
گفت:

- همون چند دقیقه پیش که اون نامه رو به من دادی، من با همون
نامه توی قلبم یه دنیای بزرگ و رنگی ساختم و الان باید بهت بگم
که تحت هیچ شرایطی نمی‌تونم اون دوستت دارم و فراموش کنم!
من...

سخنش را با درماندگی ادامه نداد و کلافه قطره‌ای اشک از
چشم‌هایش سرازیر شد.

محمد با بی‌قراری از جایش بلند شد و گفت:

-خواهش می‌کنم گریه نکنید! من اصلاً به چیزی توی اون نامه گفتم. اصلاً اشتباه کردم.

ملیکا با چشم‌هایی که از فرط تعجب گرد شده بود با لحنی شاکی گفت:

-چطور می‌تونی بزنی زیر حرفت؟

محمد بی مکث سینه سپر کرد و گفت:

-چون شما دارید گریه می‌کنید! حتما دلتون نمی‌خواد!

ملیکا با شهامت از جای برخاست و با صدایی که بغض آن را لرزان کرده بود گفت:

-من... من قبلاً به نامزد داشتم که همه‌ی دنیام بوده! من قبلاً با کسی نامزد بودم که بهم خیانت کرده و من بعد از این کار کثیفش تا مدت‌ها شب و روزم شده گریه و غم و اندوه! من... من نامزدی داشتم که اگر می‌گفته ملیکا برو بمیر می‌رفتم می‌مردم آقای محمد آقا، اینا رو دارم بهت میگم که بفهمی اگر قرار باشه نسبتی بین من و شما شکل بگیره و یا اجازه‌ی پیشروی به احساس‌های تازه شکل گرفته بدیم همینطور الکی نیست. من هنوزم گاهی به فرزام فکر می‌کنم. من حتی گاهی رفتارهای شما رو با فرزام توی ذهنم مقایسه می‌کردم! اگر قرار باشه اینجا نسبتی به وجود بیاد باید بدونید که همینطور الکی نیست! الکی نیست که تو داری به من میگی فقط احساسم و بهت گفتم چون که با خودم عهد بسته بودم اگر روزی عاشق کسی شدم بهش اعتراف کنم! جناب محمد آقا باید بدونی که اگر می‌خوای پای احساسات بمونی باید به شاهرخ ثابت کنی و بخاطر پول نمی‌خوای و هیچوقت بهم صدمه نمیزنی! باید بتونی من و اونقدر عاشق خودت کنی که من عشق فرزام از سرم بپره! باید عین یک مرد و ایستی و بجنگی. البته اگر... اگر که واقعاً من و می‌خوای. اینا رو گفتم که بدونی مسیر سختی رو در پیش داری و

این رو هم بدون من از اون دسته دخترایی نیستم که بخوام بدون اطلاع خانواده‌ام دست به کارهای اشتباه بزنم!

و بعد بی توجه به محمدی که مبهوت سیخ نشسته بود و نگاه خیره و عمیق رامسین از کنار محمد گذشت و این در حالی بود که ذهنش مدام درگیر اعتراف محمد در چند دقیقه‌ی قبل بود.

ملیکا که به داخل عمارت رفت رامسین با گام‌هایی شمره- شمرده نزد محمد رفت و همین که خواست لب به سخن باز کند درب بزرگ عمارت باز شد و ماشین شاهرخ داخل آمد. رامسین که قصد نصیحت و پندی طولانی را داشت تنها به گفتن چند حرف بسنده کرد:

-پسر جان راه سختی رو در پیش داری! اون یک دختر پولداره و تو بادیکاردشی.

و بعد به سوی ماشین شاهرخ به راه افتاد. مسیر سبز و سرشار از گل‌های رنگی را پیمود و با نزدیک شدن به ماشین شاهرخ و دیدن لیلی و شاهرخ لبخندی زد و با شادی گفت:
-سلام.

لیلی و شاهرخ همزمان سلامی گفتند و بعد لیلی در ادامه گفت:
-خوبید شما عمو؟

رامسین با مهربانی لبخندی زد و علی رغم حال درونی‌اش گفت:
-خوبم بابا جان.

رامسین بود و «بابا جان» گفتن‌های نابش! بابا جان گفتن عادتش بود و انقدر زیبا «بابا جان» را تلفظ می‌کرد که تو دوست داشتی زین پس از زبان او همیشه «بابا جان» خطاب شوی.

رامسین کمی مکث کرد و با تردید به این فکر کرد که پرسیدن سوالی که مدت‌ها بود ذهنش را درگیر کرده است کار خوبی است یا

خیر؟ در آخر بی توجه به تردید نشسته در جانش لبخندش را تازه کرد و با کمی تردید گفت:

-دخترم همیشه به سوال ازت بپرسم؟ ناراحت نمیشی؟
لیلی با تعجب اندکی ابروهایش را بالا انداخت و با مهربانی زمزمه کرد:
-بفرمایید عمو.

رامسین گلوش را صاف کرد و با تردید گفت:

-دنیا از دید تو چه شکلیه بابا جان؟ من همیشه این سوال و داشتم
اما روم نمیشد ازت بپرسم!

شاهرخ نگاهش را به لیلی دوخت و لیلی با اینکه انتظار این سوال را نداشت اما با لبخندی که حس خوب در قلبش آن را زیباتر از لبخند های عادی کرده بود گفت:

-دنیا خیلی زیباست عمو رامسین، خیلی! اما دنیای اونایی که مثل من نابینا بودن خیلی زیباتر از دنیای شما بیناهاست. شاید ماها خیلی از چیزها رو نمی‌دیدیم اما... اما ما هیچوقت تحت تاثیر ظواهر و زیبایی‌های دنیا قرار نمی‌گیریم، اگر آدمی رو بشناسیم و بگیم خوبه برای ظاهرش نیست، برای باطن پاکشه عمو! چون ما باطنش رو می‌شناسیم و می‌بینیم؛ نه ظاهر زیبا و یا ظاهر زشتش رو. شاید خیلی‌ها بخاطر ندیدن افسرده بشن که حق هم دارن و واقعاً سخته و من هر لحظه تحقیر و درد و به واسطه‌ی نابینا بودنم احساس کردم اما... اما این و می‌تونیم یه نعمت از طرف خدای بزرگ بدونیم.
عمو شاید قرار بوده اون آدمی که می‌بینی یه روزی آرزوی ندیدن کنه و خدا پیشاپیش آرزوش و برآورده کرده. من الان که دارم به گذشته‌ام و اون ندیدن‌ها فکر می‌کنم تازه به عمق حکمت و بزرگی خدا پی می‌برم. من اگر ظاهر زیبایی یک آدمی رو می‌دیدم شاید

هیچوقت باور نمی‌کردم اون آدم واقعا باطن زشتی داره. اما من از اول ظاهر و ندیدم و خیلی از ناباوری‌های تلخ رو تجربه نکردم. شاید بعضی وقت ها ناشکری کنم اما حرف دل من اینه. البته نمیگم همه آدم‌هایی که می‌بینن به ظواهر اهمیت میدن، که نه همه اینطور نیستن اما باز هم اکثر آدم‌ها اینطورین.

رامسین مبهوت به لیلی خیره گشته بود و هیچ کلامی بر زبان نمی‌آورد. این دختر در ظاهر بیست و دو سال سن داشت اما در باطن دنیایی از تجربه و حرف‌های نگفته بود.

لبخند تلخی زد و با افتخار گفت:

-احسنت دخترم. احسنت.

همین که لیلی خواست چیزی بگوید صدای گام‌های شتابانی از دور آمد و بعد ملیکایی نمایان شد که در عرض چند دقیقه به کمک دویدن خود را به لیلی رسانده بود و به محض رسیدن به او خود را در آغوش لیلی انداخت و گفت:

-لیلی چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر.

لیلی با لبخند دست‌هایش را به دور او حلقه کرد و ضمن در آغوش کشیدنش گفت:

-منم همین‌طور عزیزم.

کمی در آغوش هم ماندند و بعد با لبخند از هم جدا شدند و ملیکا که تازه متوجه بودن شاه‌رخ و رامسین شده بود با لبخندی ژکوند و دستی که شال تیره خود را مرتب می‌کرد گفت:

-سلام برادر. سلام دوباره بر شما عمو رامسین خودم.

رامسین با لبخند سری تکان داد و با گفتن با اجازه‌ای از آن‌ها فاصله گرفت.

ملیکا مسیر رفته‌ی رامسین را نگاه کرد و بعد با هیجان دست لیلی

را کشید و درحالی که او را به سوی عمارت می‌برد رو به او با تن صدای آرامی که کنجکاو در آن نهفته بود گفت:

-چرا چشم‌هات قرمزه دختر؟

لیلی آهی کشید و با اندوه زمزمه کرد:

-خوبم عزیزم چیزی نیست.

شاهرخ هم کمی عقب‌تر از آنها به راه افتاد و ملیکا با اصرار به دست لیلی فشاری آورد و گفت:

-فکر نکن که من ولت می‌کنم. نه از این خبرا نیست.

لیلی لبخند تلخی زد و بی توجه به سوزش گلوی‌اش که ناشی از بغض بود گفت:

-گاهی وقت‌ها اصرار برای دونستن اصلا خوب نیست ملیکا! من این و خیلی خوب یاد گرفتم. تو هم یادش بگیر دختر، یاد بگیر که گاهی ندونستن خیلی بهتر از دونستن.

لیلی این را خوب یاد گرفته بود. با ماجراهای پیش آمد به خوبی این سخنان در مغز و ذهنش حک شده بود. ملیکا غرق در حرف لیلی با سردرگمی شانهای بالا انداخت و گفت:

-باشه شما فیلسوف نشو من دیگه اصرار نمی‌کنم.

لیلی لبخند تلخی زد و در حالی که شان به شانهای ملیکا به سوی درب عمارت به راه می‌افتاد به ثریا و اینکه از دیروز با هم تماسی نداشتند و ثریا از حال بد او و حقیقت گذشته‌اش آگاه نبوده فکر می‌کرد.

با یکدیگر به داخل عمارت رفتند و بر روی مبل‌های سلطنتی درون سالن نشستند و خدمتکار خانه شهره خانم وسایل پذیرایی را برایشان آورد. پس از رفتن شهره خانم ملیکا با لبخند به لیلی نگاه دوخت و با حس خوبی که از دیدن او به دست آورده بود گفت:

-خب لیلی جانم چه خبر؟

به لطف شربت گل سرخی که شاهرخ به خورد لیلی داده بود حالا واقعا حال روحی لیلی بهتر شده بود و احساس آرامشی هر چند اندک می‌کرد. پیش از اینکه لیلی جوابی بدهد شاهرخ از جای برخاست و گفت:

-من تنهاتون می‌دارم.

ملیکا سری تکان داد و شاهرخ رفت و لیلی در حالی که رفتنش را تماشا می‌کرد گفت:

-هیچی. واقعا هیچ خبری ندارم.

و در دل اضافه کرد «البته که خبر زیاده اما گفتنی نیستن».

ملیکا دستش را بر روی دست لیلی گذاشت و با غم و کمی دودلی بر سر اصل مطلب و اندوه‌هایش رفت.

-من خیلی تنهام. میشه باهات درد و دل کنم؟ رازم و حفظ می‌کنی؟ لیلی با آرامش نگاهش کرد و ضمن زدن لبخندی گفت:

-من از راز کسی رو فاش کردن نفرت دارم اما تو اگر بهم اعتماد نداری می‌تونی نگی.

ملیکا با اشکی که این روزها زیاد در چشم‌هایش جمع میشد نگاهی به اطراف انداخت و از جای برخاست و دست لیلی را هم با خود کشید. شواهد نشان می‌داد که دست لیلی را کشیدن یکی از عاداتش شده بود.

لیلی با تعجب به او و این حرکت غیر منتظره‌اش خیره گشت و هیچ نگفت تا اینکه ملیکا لب به سخن گشود و همانند کاراگاه‌ها نگاهی به اطراف انداخت و با مرموزی گفت:

-بریم توی اتاقم، اونجا راحت‌تر هستم.

لیلی با لبخند از جای برخاست و کیفش را برداشت و به دنبال

ملیکا روانه‌ی پله‌ها شد. پاهای هر دو بر روی پله‌ها قرار می‌گرفتند و از سالن دور و دورتر می‌شدند. زمانی که پله‌ها تمام شد به طبقه دوم رسیدند. طبقه دوم کاملاً مجزا از طبقه اول ساخته شده بود اما کمی از حالت رسمی طبقه اول در اینجا کاسته شده و بیشتر وسایل و نمای اینجا اسپرت بودند.

ملیکا دست لیلی را به سوی راهرویی که در دیوار کنارش قاب عکس زیبا و باشکوهی بود کشید و با ورود به راهرو چند در با رنگ‌های متفاوت نمایان شد.

ملیکا بدون انداختن نگاهی به اطراف به سوی یکی از درها رفت و آن را باز کرد و با دست لیلی را به داخل رفتن فرا خواند. لیلی نگاه متشکری به او انداخت و وارد اتاق شد پیش از وارد شدن متوجه شاهرخی شد که در اتاق کناری نشسته و با عینک مطالعه بر روی چشم‌هایش مشغول کار با کامپیوتر بود. پشت سر لیلی ملیکا داخل شد و در را بست.

همین که داخل شدند ملیکا لیلی را به سوی کاناپه‌های گوشه‌ی اتاق راهنمایی کرد و خود در حالی که شال بر روی سرش را در می‌آورد خودش را بر روی کاناپه رو به سوی لیلی پرت کرد و با خنده گفت:

-ببخشید که من راه و رسم مهمانداری رو بلد نیستم و با تو هم تعارف ندارم.

لیلی لبخندی زد و گفت:

-عیبی نداره بابا، با من راحت باش دختر.

لیلی اصولاً در مواجهه با ثریا و ملیکا و شاهرخ زیاد لبخند می‌زد و این باعث شده بود گاهی که در نزد آنان است به این فکر کند که ممکن است حاصل آن لبخندهای کش آمده دهانی گشاد شده شود.

فصل شش ((

ملیکا به پهلو رو به لیلی خودش را بر روی کاناپه دراز کرد و در حالی که دستش را زیر سرش میزد گفت:

-شال و چادرت و در بیار دیگه؛ اینجا که کسی نیست.

لیلی سری تکان داد و چادرش را در آورد و پس از مرتب تا کردنش آن را بر روی کاناپه گذاشت و بعد شالش را در آورد و آن را هم بر روی کاناپه‌ای که خودش بر روی آن نشسته بود بر روی چادرش گذاشت.

ملیکا که در تمام این مدت حرکات او را دنبال می‌کرد با دیدن موهای خرمایی و فر لیلی با چشم‌هایی که از شدت حیرت برق میزد گفت:

-موهات چه قشنگه!

لیلی انبوه موهایش را حالا با گل سر خود از پشت جمع کرده و بسته بود و چند تکه از موهایش خود را از حصار گل سر آزاد کرده و دور صورتش پخش شده بودند و این باعث میشد که چهره‌اش بامزه‌تر شود.

لیلی لبخندی زد و با تواضع گفت:

-لطف داری!

-جدی میگم.

لیلی با لبخند سری تکان داد و ملیکا با اندوه آهی کشید و درد و دلش را آغاز کرد:

-اون پسری که اون سری دیدی دارم باهش می‌خندم و یادته؟
لیلی با اخم ظریفی شروع به فکر کردن کرد و با به یاد آوردن آن
روز سری تکان داد و گفت:
-آره یادمه.

ملیکا با لبخند لرزانی که با یادآوری آن روز و اعتراف محمد بر
روی لب‌هایش پدیدار گشته بود گفت:
-خیلی پسر خوبیه! آقا، متین، فهمیده! میدونی قبل از اومدن تو و
شاهرخ، داشتم تاب می‌خوردم که اون اومد و یه کاغذ داد دستم.
به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و لیلی با هیجان کمی خود
را جلوتر کشید و گفت:
-خب؛ بقیه‌اش و بگو.

ملیکا لبخندی زد و در حالی که چشم‌هایش را با حس خوبی می‌بست
گفت:

-توی نامه یا همون کاغذ نوشته بود که من و... من و دوست داره!
نوشته بود که میدونه لقمه بزرگتر از دهنشم اما من و دوست داره
و فقط خواسته بهم اعتراف کنه. توی نامه نوشته بود من به خودم
قول دادم اگر روزی عاشق شدم اعتراف کنم و حالا اون روز رسیده
و من با وجود اینکه میدونم تو برای من خیلی زیادی اما اعتراف
می‌کنم که بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم!

ملیکا به پایان حرف‌هایش که رسید چشم‌هایش را باز کرد و به
لیلی‌ای نگاه دوخت که با چشم‌هایی گرد شده و هیجانی بکر به ملیکا
خیره نگاه می‌کرد.

لیلی چند ثانیه همان‌گونه به ملیکا نگاه کرد و بعد یک دفعه چشم‌های
گرد شده اش جای خود را به لبخندی گشاد دادند و با شادی در حالی
که چشمکی به ملیکا می‌زد گفت:

-می بینم که توی دل یه بنده خدایی دارن قند آب می کنن!
ملیکا با خجالت گونه هایش گل انداخت در حالی که سرش را پایین
می انداخت با پایین ترین صدای ممکن به طوری که لیلی به سختی
شنید گفت:

-خجالتم نده دیگه.

لیلی سری تکان داد و با همان لبخند دندان نما با هیجان گفت:

-خب بگو ببینم ادامه اش و؟

ملیکا با گونه های گل انداخت گفت:

-منم، من...

و بعد آهی کشید و درمانده سکوت کرد.

لیلی که حال و هوای او را ابری و گرفته دید در حالی که پایین

کاناپه ای که ملیکا بر روی آن دراز کشیده بود می نشست گفت:

-مشکل چیه ملیکا؟

ملیکا با افسوس از کاناپه پایین آمد و در حالی که کنار لیلی

می نشست و سرش را بر روی شانه ی او می گذاشت گفت:

-لیلی تو هیچی از من نمیدونی؛ من قبلاً نامزد داشتم!

لیلی با دست های ظریف و کشیده اش موهای ملیکا را نوازش کرد و

گفت:

-میدونم ملیکا.

ملیکا سرش را از روی شانه لیلی برداشت و متعجب گفت:

-از کجا؟

-ثریا گفته بود.

ملیکا دوباره سرش را بر روی شانه لیلی گذاشت و گفت:

-تا کجا میدونی؟

-تا اونجایی که نامزدت با لیندا نامزد شروین خیانت کرده!

ملیکا با آه و بغضی جانسوز که در گلو داشت گفت:
-ثریا کار من و راحت کرده. پس الان به حال من آگاهی و میگی
تو چی بهش گفتی؟

لیلی باز هم نوازش موهای او را از سر گرفت و گفت:
-خب چه ربطی داره؟ همه یه گذشته‌ای دارن و گذشته تو تموم شده
و الان باید به آینده‌ات فکر کنی، اگر دوستش داری جواب رد به
عشقش نده!

قطره‌ای اشک از چشم‌های ملیکا سرزیر شد و با صدایی که به
وضوح می‌لرزید گفت:

-من زمانی می‌تونم به عشقش جواب مثبت بدم که فرزام و کامل
فراموش کنم. از طرفی هم محمد از من خواستگاری نکرد فقط بهم
عشقش و اعتراف کرد!

-خب همونه دیگه. وقتی میگی پسر خوبیه پس حتماً قصدش
از دواجه.

ملیکا در جواب این حرف لیلی تمام سخنانی که به محمد گفته بود را
برای لیلی بازگو کرد و لیلی صبورانه به حرف‌هایش گوش سپرد.
زمانی که پس از گذشت چندین دقیقه حرف‌هایش تمام شد لیلی در
حالی که سرش را بر روی سر ملیکا که هنوز هم بر روی شانه‌اش
بود می‌گذاشت گفت:

-من نمی‌خوام ناراحتت کنم ملیکا اما چرا نمیری پیش روانشناس؟
ملیکا سریع و با غضبی اندک سرش را از روی شانه لیلی برداشت
که باعث شد سر لیلی هم به عقب بیفتد و ملیکا بی‌توجه و در حالی
که با اخم به لیلی نگاه می‌کرد گفت:

-من دیوونه نیستم!

لیلی دلجویانه لبخندی زد و گفت:

-من که نگفتم تو دیوونه‌ای! مگه همه کسایی که میرن پیش روانشناس دیوونه‌ان؟ نخیر نیستن ملیکا جان اما برای درمان روح و روانشون میرن. تو روحت به وسیله اون تصادف و ضربه فرزام آسیب دیده ملیکا و رفتن پیش روانشناس اصلا بد نیست! ملیکا با لجبازی پوزخندی زد و گفت:

-نمیرم. اصلا چرا تو مثل شاهرخ حرف میزنی؟ لیلی چشم‌های جنگلی‌اش را در چشم‌های مشکی ملیکا که شباهت زیادی به چشم‌های شاهرخ داشت کوبید. در حقیقت هر دوی آنها چشم‌هایشان را از علیرام به ارث برده بودند. لیلی کمی خیره نگاهش کرد و بعد گفت:

-میدونی برادرت، ثریا و اطرافیان چقدر نگرانن؟ آقا شاهرخ اگر چیزی میگن برای نگرانیه!

ملیکا با لجبازی نیشخندی زد و با تن صدایی لرزان زمزمه کرد:
-چیزی برای نگرانی وجود نداره!
لیلی مصرانه لب به سخن گشود:

-وجود داره. اگر می‌خواهی به محمد بررسی پس باید بری پیش روانشناس.

ملیکا با شنیدن نام محمد کم آورد و مردمک‌های لرزان چشم‌هایش را قفل چشم‌های سبز لیلی کرد و گفت:
-خوب نقطه ضعف من و یاد گرفتی.

و ناخودآگاه قطره‌های اشک بر روی گونه‌اش روان شد. لیلی دستش را به سوی اشک او دراز کرد و در حالی که آن را پاک می‌کرد گفت:

-تو با این کارهات فقط و فقط داری وقتت و تلف می‌کنی دختر. فرصت‌های با اون بودن رو از دست نده.

پیچ و مهره‌های چشم‌های ملیکا انگار که به مشکل بر خورده بودند که این دختر مدام اشک می‌ریخت.

ملیکا چشم هایش را در کاسه چرخاند و با غمی آشکار در لحنش گفت:

-حالا من که حرف‌هام و بهش گفتم. ببینم اون قبول میکنه با من باشه یا نه. اگر قبول کرد میرم پیش روانشناس، با اینکه سخته اما میرم. لیلی با لبخند حقیقی و شادی که از راضی کردن ملیکا بر روی لب‌هایش نقش بسته بود گفت:

-قبول می‌کنه جانم! اگر واقعا عاشق باشه قبول می‌کنه.

ملیکا لبخندی زد و در حالی که سعی می‌کرد حال بد خود را پنهان کند پا بر روی پا انداخت و با زدن چشمکی گفت:

-تو چی؟

لیلی با ابروهایی بالا رفته به او نگاه کرد و با سردرگمی گفت:

-من چی؟

ملیکا تک خنده‌ی خبیثی کرد و گفت:

-تو کسی رو دوست نداری شیطون؟

به محض گفتن این سخن تصاویر شاهرخ در ذهن لیلی زنده شد و او ناخودآگاه و با فراموشی حضور و سوال ملیکا لبخند محو و قشنگی زد. چقدر این مرد دوست داشتنی بود! چقدر لیلی جان می‌داد برایش! چقدر شاهرخ جان می‌داد برای لیلی!

لیلی لحظه به لحظه با یاد شاهرخ و نگرانی‌های دلچسب‌اش لبخندش وسعت بیشتری می‌گرفت و در دنیایی دیگر فرو می‌رفت که ملیکا با دست به بازویش کوبید و با شیطنتی که پس از یک سال خاموشی جان گرفته بود گفت:

-اوه! شواهد نشون میده اینجا شخصی داریم که حتی از لیلی چندین

و چند سال پیش که عاشق مجنون بود هم بیشتر عشقش و دوست
داره! لیلی جدیدمون خیلی عاشق‌تر میزنه.

لیلی که انگار تازه به خود آمده بود با گنجی به ملیکا چشم دوخت و
با تحلیل حرف‌های ملیکا در ذهنش، ناخودآگاه از روی خجالت
جیغی کشید و در حالی که سببی از درون جامیوه‌ای خوش طرح و
شیشه‌ای بر روی میز برمی‌داشت و آن را به سوی ملیکا پرت
می‌کرد با لپ‌هایی گل انداخته گفت:

-وای ملیکا. من کی گفتم کسی و دوست دارم؟

شاهرخ که در اتاق کناری اتاق ملیکا ساکن بود، با شنیدن صدای
جیغ سریع از اتاق بیرون آمد و در اتاق ملیکا با خنده همین که
خواست چیزی بگوید در با سریع‌ترین حالت ممکن باز شد و
شاهرخ سریعا داخل شد و چشم‌هایش را جستجوگرانه در اتاق
گرداند و تا نگاهش به ملیکا خورد در حالی که با عجله به سویش
می‌رفت با نگرانی گفت:

-چی شده؟ چرا جیغ زدید؟

آن‌قدر عمارت بزرگ بود که صدای جیغ نه به افراد بیرون برسد و
نه به خدماهای که در طبقه پایین مشغول کار بودند و از قضا صدای
جیغ را تنها شاهرخ شنیده بود.

ملیکا که از حضور غیر منتظره‌ی شاهرخ متعجب شده بود با
چشم‌هایی گرد شده گفت:

-هیچی .

بعد با خنده‌ای تلخ اضافه کرد:

-از بس صدای جیغ‌هام و توی خواب شنیدی اینقدر به جیغ حساس
شدی!

شاهرخ که حالا نگرانی‌اش رفع شده بود دستی در موهایش کشید و

تازه حواسش به موهای زیبای لیلی که در حصار گل سرش بود جمع شد و مسخ شده و با چشم‌هایی گرد به موهای فر فری و خرمایی لیلی چشم دوخت.

لیلی که تا لحظاتی پیش با بیخیالی نشسته بود با به یاد آوردن سر لخت بودنش؛ با چشم‌های گرد شده و صورتی سرخ‌تر از انارهای قرمز با عجله از کنار ملیکا برخاست تا به سمت کاناپه برود و شالش را بردارد که هنوز نرفته، پایش به گوشه میز مربعی شکلی که از جنس چوب بود خورد و فاصله‌ای تا یک مرگ یقیناً حتمی نداشت اما جیغ ملیکا همزمان شد با دراز کردن دست‌های شاهرخ به سوی لیلی و جلوگیری آن از یک مرگ حتمی و دردناک! خدا می‌دانست اگر اتفاقی دامن‌گیر لیلی میشد چه بلایی بر سر خانواده‌اش و شاهرخ می‌آمد. در آخرین لحظات سر لیلی با شدت به سینه ستبر شاهرخ برخورد کرد و با شکسته شدن گل سر تمام موهایش بر روی صورت شاهرخ ریخته شد.

ملیکا گیج شده به این صحنه نگاه می‌کرد و شاهرخ انگار که لیلی جانش بود که او را محکم در حصار بازوهای خود گرفته و اجازه نمی‌داد حتی میلی متری به آن لبه نوک تیز میز نزدیک شود. شاید خدا به علاقه‌ی بیش از حد شاهرخ به لیلی رحم کرده بود که امروز لیلی را از مرگ نجات داد. لیلی درد خفیف و لزج و خیس شدن صورتش را احساس می‌کرد و گیج و منگ از اتفاقات افتاده تند-تند نفس می‌کشید. مغزش هنوز اطلاعات را تحلیل نکرده و او اصلاً موقعیت را احساس نمی‌کرد. تنها چیزی که در آن لحظه می‌دانست این بود که انگار در میان یک چیز به قصد خورد شدن استخوان‌هایش فشرده می‌گشت.

شاهرخ آرام- آرام لیلی را از آن میز کذایی دور کرد و ملیکا سریع از جای بلند شد و در حالی که با بیم و وحشت به سوی آن‌ها

می رفت با صدای نسبتاً بلندی که نشان دهنده‌ی دلهره‌اش بود گفت:
-داداش ولش کن! داری خفه‌اش می‌کنی! الان می‌میره!
شاهرخ انگار که تازه به خود آمده باشد زیر لب گفت:
-داشتم از دست می‌دادمش! خدایا داشتم برای همیشه از دست
می‌دادمش!

با حرف زدنش لب‌هایش به موهای لیلی برخورد کرد و او بی توجه
به حضور ملیکا موهای لیلی را بوسید و هزاران بار برای سالم
بودن لیلی خداراشکر کرد. مغز لیلی با سرعت کندی شروع به
پردازش اطلاعات کرد و اتفاقات افتاده را به کندی همانند فیلمی در
مقابل چشم‌هایش به نمایش در آورد. با به اتمام رسیدن فیلم
چشم‌هایش گرد شد و با درک موقعیت آنچنان جیغی کشید که
صدایش گوش خودش و ملیکا و شاهرخ را که هیچ گوش کلاغ‌های
نشسته بر روی درختان را هم آزار داد و آنها با صدای قارقار شان
شکایت کنان پر کشیدند.

چیزی از جیغش نگذشته بود و شاهرخ هنوز فرصت واکنش نشان
دادن پیدا نکرده بود که لیلی در آغوشش شروع به تقلا کرد و بی
توجه به احساس خیس‌تر شدن صورتش با فریاد گفت:
-ولم کن.

شاهرخ سریع لیلی را از خود جدا کرد با دیدن صورت پر خونس با
نگرانی گفت:

-لیلی آرام باش عزیزم! آرام باش! این خون از کجاست؟
عشق انقدر عمیق در قلبش ریشه کرده بود که شاهرخ خونسرد با ان
هیكل گنده، حالا با دیدن خون بر روی صورت لیلی در این حد
بترسد برای از دست دادن کسی که ناخواسته همه دنیایش شده بود!
ملیکا بازوی لیلی را گرفته بود و سعی در آرام کردنش داشت اما

لیلی تنها و تنها به یک چیز فکر می‌کرد، بی توجه و بی‌خبر از خون بر روی صورتش تنها و تنها به حجاب ناکاملش فکر می‌کرد. با چشم‌هایی اشک آلود و لحنی فریاد گونه گفت:

-ولم کن! به چه حقی به من دست زدی؟

شاهرخ بی‌توجه به جیغ و دادهای او با تن صدای بلندی که نگرانی از آن چکه می‌کرد گفت:

-باشه، باشه. ولت می‌کنم!

و بعد با اینکه به شدت نگران آن خون‌های روی صورتش بود او را از خود جدا کرد و خود با عجله از اتاق بیرون رفت.

بیرون که آمد به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

-ملیکا هر وقت چادرش رو سرش کرد، صدام کن!

و بعد زیر لب به آرامی پیچ زد:

-دو دقیقه پیش از مرگ نجات کرده حالا هم عین چی داره از

دماغش خون میره بعد اومده به من میگه چرا به من دست زدی؟

آخه دختر من اگر به تو دست نمی‌زدم که می‌مردی! یکی نیست

بهش بگه خدا هم توی این موقعیتی که تو هستی بهت سخت

نمی‌گیره! آخه مگه من بی‌دلیل بغلت کردم؟ اگر نمی‌گرفتمت که

الان...

حرفش را با غیظ و نگرانی قطع کرد و کلافه دستی در موهایش

کشید که همان لحظه صدای ملیکا آمد که گفت:

-شاهرخ بیا.

شاهرخ با عجله و نگرانی که حالا می‌خواست آن را پنهان کند به

داخل آمد و در حالی که رو به روی لیلی، بر روی زمین زانو می‌زد

و نگاهی به صورت پر خونش انداخت و گفت:

-صورتت چرا پر از خونه؟ این خون از کجاست؟

لیلی با بی حالی لب‌های خشک شده‌اش را از هم فاصله داد و زمزمه کرد:

-از بینی‌ام، احتمالاً به شما که خوردم اینطور شد، هر وقت ضربه می‌خوره یا به جای محکمی می‌خوره اینطوری میشه.

ملیکا در تمام این مدت با تیزبینی به نگرانی‌های عجیب برادرش خیره گشته بود و هیچ نمی‌گفت و تنها واکنشی که نشان می‌داد لبخندهای مرموزی بود که بر روی لب می‌نشاند. شاهرخ کلافه دستی در موهایش کشید و در حالی که سعی می‌کرد به خاطر بیاورد مطلبی که اتفاقی درباره بند آمدن خون دماغ خوانده بود، چه محتوایی داشت رو به ملیکا گفت:

-برو دستمال کاغذی بیار.

ملیکا سریع از اتاق بیرون آمد و با دیدن دستمال کاغذی بر روی میزی که در انتهای راهرو وجود داشت سریع آن را برداشت و به سوی اتاق به راه افتاد.

شاهرخ با به یاد آوردن مطلب گفت:

-صاف بشین.

لیلی با چشم‌های گرد شده خیره نگاهش کرد و با خجالتی که هنوز هم گریبان گیرش بود گفت:

-چیکار کنم؟

شاهرخ نفس عمیقی کشید و کلافه و نگران گفت:

-میگم صاف بشین.

لیلی با گیجی صاف نشست و شاهرخ دستش را به سوی دستمال کاغذی که ملیکا ثانی‌ای پیش آورده بود دراز کرد و با برداشتن چند برگ گفت:

-ببین همینطور صاف بشین و با انگشت شصت دستت به اون

دماغی که داره ازش خون میره فشار بیار، به طوری فشار بده که کلا راهی برای خروج خون نمونه.

لیلی کارهایی که شاهرخ گفته بود را مو به مو انجام داد و پس از گذشت چند دقیقه زمانی که دستمال را برداشت دیگر خونی از دماغش جاری نشد. شاهرخ زمانی که دید دیگر از دماغ لیلی خونی نمی‌آید، توانست نفس راحتی بکشد.

ملیکا با خیالی که حالا راحت شده بود گفت:

-چرا اینقدر حساس؟ یعنی فقط چون به شاهرخ خوردی بینی‌ات خونی شد؟

لیلی سری تکان داد که احساس کرد چشم‌هایش سیاهی رفت اما بی توجه به آن گفت:

-آره، خیلی حساسه!

ملیکا با لبخندی خبیث و شیطنتی آشکار، در کلامش گفت:

-بله حساسه! بعضی‌هایی که اینجا نشستن هم خیلی حساسن، جدیداً نگران میشن...

شاهرخ با چشم غره کلام ملیکا را قطع نمود و گفت:

-شما به جای این حرف‌ها به ایشون کمک کن صورت و دست‌هاشون و بشورن.

ملیکا با چهره‌ای شیطان سری تکان داد و گفت:

-آره الان به ایشون کمک می‌کنم! فقط برادر شما حواست هست

پیراهن خودت خونی شده؟ یا نه فقط صورت یکی دیگه مهمه؟

امان از این ملیکایی که با کشف چیزهایی جدید از برادر بی تفاوتش

این گونه او را آزار می‌داد! لیلی با خجالت نگاهش را به پیراهن

سفید شاهرخ دوخت و با دیدن قرمز بودن آن هینی کشید و با

شرمندگی گفت:

-وای من و ببخشید!

ملیکا دوباره شیطننت به خرج داد و در حالی که دستش را لبه پنجره می‌گذاشت و تنش را تکیه گاه دیوار سفید اتاقش می‌کرد گفت:

-می‌بخشه خانومی، می‌بخشه!

شاهرخ چشم غره‌ی وحشتناکی به ملیکا رفت که ملیکا با تک خندی بی‌حرف خودش را جمع کرد، اما هنوز هم پر از خنده به آن دو خیره بود.

شاهرخ رو به لیلی با احترام گفت:

-مهم نیست! بفرمایید تا ملیکا بهتون کمک کنه که صورتتون و بشورید.

لیلی با خجالت و گونه‌هایی سرخ شده از جایش برخاست و به سوی شاهرخ رفت و رو روی او ایستاد و همه تشکر خود را در چشم‌هایش ریخت و گفت:

-ممنونم از اینکه جونم و نجات دادید.

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب شاهرخ باشد به ملیکا گفت:
-کجا باید برم ملیکا؟

شاهرخ قبل از جواب دادن ملیکا گفت:

-من میرم، شما به کارتون برسید.

شاهرخ که رفت و لیلی با پدر و مادرش تماس گرفت و گفت که کمی دیرتر می‌آید. شاهرخ به سوی اتاق بزرگ خویش رفت و پیراهن به خون آلوده‌اش را با یک حرکت از تن در آورد. پیراهن سرشار از خون شده بود و با این حجم از قرمز شدن پیراهن یقیناً از بینی لیلی خون زیادی رفته بود. دندان قروچه‌ای کرد و لعنتی به مواظبتی که نکرده بود، گفت. اگر لیلی را با شدت به سوی خود نمی‌کشید سر لیلی با شدت به بدن همچون سنگ او برخورد نمی‌کرد

و خون دماغ نمیشد. دستی در موهایش کشید و با برداشتن حوله مخصوصش به سوی حمام به راه افتاد. لیلی چادرش را در آورد و با رفتن به داخل سرویس اتاق ملیکا تمام خون‌های بر روی روسری‌اش را شست.

چادرش خونی نشده بود اما دایره‌های سفید شالش را خون‌رنگین کرده بود. از سرویس بهداشتی که بیرون آمد با تردید نگاهی به شال خونین شده انداخت که ملیکا سریعاً نگاهی را شکار کرد و با دیدن شال خونین شده‌اش، گفت:

- عزیزم؟

لیلی نگاه پرسشی‌اش را به ملیکا دوخت و او با مهربانی گفت:
- شالات خونی شده لیلی جان، من یکی از شال‌هام و که استفاده نکردم میدم بهت تا ازش استفاده کنی.

لیلی نگاهی به شال انداخت و با تردید گفت:

- میتونم فقط چادرم و بیوشم و جلوش و بگیرم.

ملیکا با چشم‌های گرد شده و جدیتی بسیار به سوی لیلی آمد و در حالی که دست او را به سوی کمد صورتی رنگ و زیبای خود می‌کشاند گفت:

- دیگه چی لیلی خانوم؟ مگه من مردم؟ کلی روسری و شال استفاده نشده دارم.

و بعد بی‌توجه به تعارف‌های لیلی او را مجبور کرد تا یک روسری و یا شال انتخاب کند. لیلی با دقت فراوان و وسواس روسری بلند و فیروزه‌ای رنگی که در آن طرح‌های کوچک کالباسی و سفید هم مشاهده میشد برداشت و آن را به سر کرد.

روسری به شدت به او می‌آمد و چهره‌اش را زیباتر نشان می‌داد. زمانی که لیلی روسری را به سر کرد ملیکا برای چندمین بار با

شیطنت کارهایی را انجام داد که مدت‌ها بود آنها را به فراموشی سپرده بود.

-به-به فوق العاده شدی لیلی خانوم! قراره دل بعضی‌ها خیلی بره!
از عمد کلمه خیلی را کشید و با اینکار لیلی را بیش از پیش خجالت زده کرد. لیلی با خجالت لب گزید و ضمن کوبیدن مشت محکمی به بازوی ملیکا با خجالت گفت:

-ملیکا جون جد بزرگوارت این همه اذیتم نکن! دل هیچکس نمیره، این و مطمئن باش!
ملیکا نمایشی سری تکان داد و گفت:

-من دو تا گوش رو سرم نیست آ لیلی خانوم. خدایی نکرده حیوان چهار پا هم نیستم، دو تا چشم دارم و امروز چیزهای جدیدی دیدم. لیلی لبخندی پر حسرت به سادگی او زد و در دل آرزو کرد آینده‌ای روشن با شاهرخ داشته باشد.

ملیکا نگاهی به لبخند پر حسرت او کرد و گفت:

-چرا اینقدر حسرت از این چشم‌ها می‌ریزه؟

لیلی لبخند قشنگی زد و در حالی که تمام تلاش خود را می‌کرد که کوچهی علی چپ را درست برود گفت:

-چه حسرتی جانم؟! تو دچار سوء تفاهم شدی!

ملیکا پوزخندی زد و با لب‌هایی آویزان گفت:

-چرا از من پنهون می‌کنی؟

لیلی با کلافگی سری تکان داد. احساس می‌کرد قلبش از شدت اندوه سنگین شده و دیگر تاب این حجم از بیچارگی را ندارد. کاش لیلی می‌دانست بیچارگی بزرگتری در راه است! کاش لیلی میدانست بلایی بر سرش می‌آید که...

بغض و دل‌گرفتگی‌هایش را از بین برد و با جدیت گفت:

-چیزی برای پنهان کردن وجود نداره، نه خانی اومده و نه خانی رفته! هیچی بین من و داداشت نیست.

ملیکا با خنده و حالتی مچ گیرانه گفت:

-بین، خودت و لو دادی! من که چیری نگفتم خانوم خانوما.

لیلی با چشم های گرد شده نگاهش کرد و گفت:

-ملیکا بیخیال!

ملیکا سری تکان داد و با شیطننت گفت:

-فعلا رو بیخیال میشم اما بعدها کارها دارم با شما دو تا!

لیلی در مانده نگاهش کرد و موقتا سکوت کرد. پس از حاضر شدن

لیلی و دوش گرفتن شاهرخ حاضر شد و از اتاقش بیرون آمد و به

قصد رساندن لیلی به خانه اش، به همراه او روانه‌ی ماشین شاهرخ

شدند. در طول راه شاهرخ با دیدن محمد اخمی کرد و او را صدا

کرد و در زمانی که محمد به سوی او می آمد، شاهرخ روبه لیلی

گفت:

-شما برو توی ماشین بشین، درش بازه.

لیلی با تردید نگاهش کرد و با دیدن نگاه جدی شده‌ی شاهرخ سری

تکان داد و به سوی ماشین به راه افتاد.

محمد رو به روی شاهرخ ایستاد و به آرامی گفت:

-جانم آقا؟

شاهرخ چند ثانیه نگاه خیره و سنگین و پر اخمی به او انداخت که

محمد معذب شده زمزمه کرد:

-چیزی شده آقا؟ خطایی از من سر زده؟

شاهرخ نفس های سنگین اش را بیرون داد و چشم هایی سرخ شده و

رگ هایی که متورم گشته بود گفت:

-محمد اگر بهت اعتماد کردم و گذاشتمت تا از خواهرم مواظبت

کنی به اعتماد خیانت نکن پسر! حواست و جمع کن که اگر سر سوزنی متوجه رفتار اشتباهی ازت بشم، یا بخوای خواهرم و دور بزنی، اشک به چشمش بیاری! آنچنان بلایی سرت میارم که با گذشت تک تک ثانیه های عمرت آرزوی مرگ کنی!

محمد نگاهش را در نگاه سرخ و متعصب شاهرخ دوخت و گفت:
-آقا من شاید دستم خالی باشه اما، دلم پره از عشق

به... عشق... عشق به...خواهر تون!

جان کند تا همین چند جمله را گفت! اقرار به عشق در زیر نگاه درنده‌ی این مرد حقیقتا کار سختی بود و محمد حق داشت با جان کندن این کلمات را بر زبان بیاورد. شاهرخ دست‌هایش را آنچنان با شدت مشت کرده بود که رگ‌های دست‌هایش برآمده شده و رنگش رو به سفیدی رفته بود.

حالا علاوه بر برآمده بودن رگ‌های گردنش رگ‌های پیشانی اش هم خودی نشان داده بودند. قدمی به محمد نزدیک شد و سینه به سینه‌اش ایستاد، نگاهش را سخت و سنگ به او دوخت و با قاطعیت گفت:

-از فردا دیگه اینجا نمیای!

محمد انتظار این حرف را داشت اما باز هم جا خورد.

نگاهش را قفل چشم های شاهرخ کرد و گفت:

-می‌تونم، خودم و بهتون ثابت کنم؟ بهم این فرصت رو می‌دید؟

شاهرخ نگاه سرسخت‌اش را به او دوخت و با جدیت گفت:

-با ملیکا حرف میزنم، اگر اون موافق بود؛ میتونی خودت و ثابت کنی، وگرنه که از توی زندگی خواهرم محو میشی!

محمد سری تکان داد و گفت:

-ثابت می‌کنم که بخاطر پول نمی‌خوامش، ثابت می‌کنم که مثل نامزد

سابقش نیستم.

شاهرخ تنها نگاهش کرد و بعد به آرامی گفت:

-بزار اول قبول کنه بعد ثابت کن! فکرم نکن که اثباتش راحتیه! من خواهرم و دست هر کس نمی‌سپارم!

و بعد بی‌حرف به سوی ماشین به راه افتاد. عصبی بود و ناآرام! دفعه پیش که ملیکا پایش را در یک کفش کرد تا با فرزام ازدواج کند، مخالفتی نکرد چون به خواهرش اعتماد داشت اما این بار باید از همه لحاظ محمد را خودش تأیید می‌کرد؛ نمی‌گذاشت بار دیگر اشک میهمان چشم‌های خواهرش بشود.

هنوز هم چهره‌اش به شدت عصبی و جدی می‌نمود و زمانی که سوار ماشین شد، لیلی با تعجب نگاهش را به چهره‌ای از شاهرخ دوخت که تا به حال ندیده بود! شاهرخ بی‌حرف ماشین را به راه انداخت و لیلی چون که می‌خواست او را از این حال و هوای زهر آلود خلاص کند گفت:

-چیزی شده؟ شما خیلی...

و بعد حرفش را ادامه نداد.

می‌خواست بگوید «شما خیلی ناراحت و عصبی بنظر می‌آید.» اما از گفتن این حرف پرهیز کرد و به رو به رو خیره شد.

علت سکوتش چیزی جز بی‌نسبتی با شاهرخ نبود. حقیقت این بود که او هیچ نسبتی با شاهرخ نداشت و به همین دلیل حق پرسیدن علت پریشان حالی او را هم نداشت. شاهرخ نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

-خب؟ ادامه‌اش؟

لیلی زیر چشمی به او چشم دوخت و بعد با خونسردی که کاملاً ظاهری بود نگاهش را به هوای آلوده‌ی آسمان تهران دوخت و

بیخیال زمزمه کرد:

-به من هیچ ربطی نداره که از اون سوال‌ها بپرسم! بابت همون چیزی که گفتم هم عذر می‌خوام.

شاهرخ نیم نگاه کوتاهی نثار لیلی کرد و چند لحظه مردمک‌های مشکی رنگش گشتی بر روی او زدند و بعد سریعاً نگاهش را به رانندگی‌اش دوخت و گفت:

-اما من دلم می‌خواد بگی! بگو! چه نسبتی وجود داشته باشه چه نه، تو بگو.

لیلی بزاز دهانش را قورت داد و بی‌اراده، تسلیم آن گوی‌های مشکی شد و گفت:

-چرا اینقدر عصبی شدید؟

شاهرخ نگاهش را مستقیم به رو به رو دوخت و تمام تلاش خود را به کار برد که مبادا حواسش از رانندگی پرت شود و بلایی بر سر خودش که نه، بر سر این فرشته کوچک بیاید.

شاهرخ:

-من روی افراد دور و برم خیلی حساسم! حالا اگر اون فرد خواهر یکی یه‌دونه‌ام باشه یا دوست مورد علاقه خواهرم که دختری به نام لیلی هست.

لیلی مات و حیرت زده نگاهش را به او دوخت و ناخودآگاه به یاد سخنان فرهاد و اینکه می‌گفت: «هر که بود بر روی تو حساس بود.» افتاد. لبخندی زد و با فکر از اینکه شاهرخ بر روی او حساس است لبخندش عمیق‌تر شد اما با یادآوری ضدحال‌های شاهرخ لبخندش را جمع کرد و به‌جای شادی، گرد حسرت بر روی آن پاشید.

لبخند حالا دیگر شباهتی به لبخندهای شاد نداشت. لبخندش حالا

رنگ و بوی حسرت را گرفته بود. شاهرخ در تمام این مدت حالات مختلف او را با ریزبینی زیر نظر گرفته بود و از کوچکترین حرکت او نمی‌گذشت و آن را در دل تجزیه و تحلیل می‌کرد. کار سختی بود که هم حواسات را به رانندگی بدوزی و هم به حالات دختری که از قضا عشقش را هم در قلب می‌پرورانی، ولیکن شاهرخ این دو کار را به خوبی انجام می‌داد. لیلی نیم‌نگاهی به شاهرخ و نگاه ریز بینش انداخت و در حالی که شانه بالا می‌انداخت گفت:

-خیلی خوبه! اما دلیلی نداره روی من حساس باشید! هیچ دلیلی نداره!

شاهرخ با اخمی غلیظ که با شنیدن سخنان لیلی بین ابروهایش ساکن گشته بود گفت:

-چرا لیلی خانوم دلیل داره! خیلی هم دلیل داره!

لیلی با چشم غره‌نگاهش کرد و «زورگویی» زیر لب زمزمه کرد. شاهرخ زمزمه آرام او را شنید و با اخمی که حالا جایش را به آن لبخندهایی داده بود که تنها مختص لیلی بود، گفت:

-تازه کجاش و دیدی، از این بیشتر هم میشه!

لیلی گیج‌نگاهش کرد و با درک حرف او گفت:

-واقعا ملیکا و مادر و پدرتون چه دلی داشتند؟

شاهرخ خنده‌ای کرد و گفت:

-چه دلی داشتند؟

لیلی از خنده‌ی شاهرخ قند در دلش آب شد و ناخودآگاه کلامش را تغییر داد و تحت تاثیر سخن او گفت:

-چه دلی داشتند که یه همچین پسر خوبی داشتند!

شاهرخ در یک لحظه حواسش پرت گوی‌های جنگلی لیلی شد و

ناگهان با صدای جیغ لیلی و بوق و حرکت تند ماشینی در کنارشان به خود آمد؛ در یک ثانیه مغزش اطلاعات را پردازش کرد و با درک موقعیت رو به لیلی که چشم‌هایش گرد شده بود گفت:
-چیزی نشد!

لیلی چشم‌های گرد شده‌اش را قفل نگاه او کرد و گفت:
-خدای من! خب چرا حواستون و جمع من نمی‌کنید؟ نزدیک بود بلایی سرمون بیاد. جونمون رو الان مدیون اون راننده ماشین جلویی هستیم که ماشینش و قبل زدن ضربه ماشینتون بهش، دور کرد.

شاهرخ نیم نگاهی نثار لیلی کرد و گفت:
-آره، حرف شما قبول بانو.

لیلی با حرص نگاهش کرد و گفت:
-چرا طوری حرف می‌زنید که انگار دارید مسخره‌ام می‌کنید؟ شاهرخ با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد و با سخنش ضربه‌ای کاری به لیلی زد:

-مسخره‌ات نمی‌کنم دوست یک شبه‌ی من!
لیلی با چشم‌های گرد و ناباوری نگاهش را به او دوخت، چند ثانیه همانگونه نگاهش کرد و بعد تک خنده ناباوری زد. مبهوت دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

-دو...س...ت...ی...ه...شب...ه؟ (دوست یه شبه؟)
ناگهان انگار که تازه به خود آمده اخم‌هایش را به شدت در هم کشید و با غیض گفت:

-واقعاً که، شما... شما من و گووول زدید! چطور تونستید؟
چطور؟!

شاهرخ شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من گولت نزددم لیلی.

لیلی دندان‌هایش را بر هم سایید و با تمام نیروی خود تلاش کرد تا خونسردی خود را به دست بیاورد اما باز هم طاقت نیاورد و با خشم گفت:

-واقعاً که برای شما و این ذهن بی‌شعورتون متأسفم. هه دارین میگن من و گول نزدید در حالی که...
و سخنش را ادامه نداد.

شاهرخ که از محمد عصبی بود و حالا با این گفته‌ی لیلی عصبی‌تر شده بود، اخم‌هایش را در هم کشید و با جدیت گفت:

-لیلی حواست و جمع کن که چی داری میگی و کاری نکن که عصبی بشم!

لیلی پوزخندی زد و با خشم گفت:

-من شاید نمی‌خواستم بعضی از حرف‌ها رو شما متوجه بشید. حالا هم نگه دارید من می‌خوام پیاده بشم.

حقیقت هم همین بود که لیلی احساس می‌کرد با در میان گذاشتن ذره‌ای از زندگی‌اش در مقابل شاهرخ غرور خود را خورد کرده است؛ اما کاش این افکار را نداشت و می‌دانست از هر کسی هم که باید خجالت بکشد از شاهرخ نباید بابت گذشته دردناکش خجالت می‌کشید. البته که گذشته لیلی خجالتی نداشت. خجالت را باید آن آدم‌هایی می‌کشیدند که او را تحقیر کرده بودند و لحظات دردناکی را برای او به وجود آورده بودند.

شاهرخ سکوت کرد و خونسرد و بدون هیچ واکنشی همچنان ماشین را به سوی خانه لیلی هدایت کرد که لیلی با خشم به در کوبید و گفت:

-چرا من و آدم حساب نمی‌کنید؟ چرا؟

عصبانی شده بود و دوست داشت همین الان از این ماشین و شاهرخ دور شود. چیزی که عصبانیتش را بیش از پیش می‌کرد این بود که شاهرخ دلیل این کار را توضیح نمی‌داد؛ اما شاهرخ به این فکر می‌کرد که چه جوابی به لیلی بدهد.

به او بگوید: «چون دل لامذهبام بی قراری می‌کرد برای دیدنت!» یا بگوید: «اگر به عنوان شاهرخ کایدان به دیدنت می‌آمدم حالت بد میشد و به یاد تحقیرهای آن مردک می‌افتادی».

یا اصلاً تنها بگوید: «اگر نمی‌آمدم شب خوابم نمی‌برد و از فکر تو و درد کشیدنت دیوانه می‌شدم، آمدم تا کمی از درد چشم‌هایت کم کنم».

شاهرخ هیچ‌وقت هیچ کدام از این‌ها را نمی‌گفت اما سعی کرد با مهربانی او را آرام کند و با رفتار بدش لیلی‌اش را ناراحت نکند: -لیلی خانوم این همه عصبانیت خوب نیست، آرام باش! لیلی با بغض گفت:

-انگار که فقط قصد آزار من رو دارید! من نمی‌خواستم بعضی چیزها رو به شما بگم، اما شما با اینکار تون من و گول زدید. بعد با صدای بلندتر و جیغ ماندی گفت: -دارم بهتون میگم نگه دارین.

شاهرخ اخم‌هایش را در هم کشید و تمام تلاش خود را به کار برد تا لحن صدایش آرام باشد:

-لیلی برای بار دوم میگم من و عصبی نکن! حتماً یه دلیلی داشته که تو نباید می‌فهمیدی.

کاش لیلی خشم این مرد را بیش از پیش نمی‌کرد. کاش می‌دانست شاهرخ دارد تمام سعی خود را می‌کند تا او را نرنجاند.

اما باز هم آن روی لجباز لیلی بالا آمده بود و مصرانه بر روی

حرف خویش پافشاری می‌کرد از این رو فریاد زد:

-چرا نباید می‌فهمیدم آقای کایدان؟ چرا؟ شما با اینکار تون از من ان سوء استفاده کردین. من حرف‌هایی رو به شما گفتم که دلم نمی‌خواست بگم. نگه دارید وگرنه خودم پرت می‌کنم پایین! دیگه یه لحظه هم نمی‌خوام توی ماشین یه همچین آدمی بمونم.

لیلی دیوانه شده بود و هیچ نمی‌فهمید چه می‌گوید، از طرفی اینکه شاهرخ توضیحی هم به او نمی‌داد دیوانه‌ترش می‌کرد. به واقع که در این لحظه اینکار که خود را از ماشین پرت کند از او بر می‌آمد. بر سر مسئله‌ای اینچنین بی‌ارزش مشغول و بحث شده بودند و کاش قدر این لحظات را می‌دانستند! شاهرخ با خشم دندان بر روی هم سایید و با صدای بلندی فریاد زد:

-لیلی، بشین سر جات و خفه شو!

لیلی با اخم لب‌هایش را گزید و انقدر از سخن شاهرخ به ستوه آمد که با عصبانیت دستش را به سوی دستگیره برد و آن را باز کرد و خود را به سوی بیرون ماشین هدایت کرد. شاهرخ با دیدن لیلی و این حالتش چیزی در قلبش لغزید و با فریاد دستش را بند چادر لیلی کرد و در حالی که او را به عقب می‌کشید و از افتادن او درون خیابان جلوگیری می‌کرد، با حرکتی سریع و صدایی آزار دهنده ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و در خود به خود با شدت بسته شد.

خون در رگ‌های شاهرخ با شدت بیشتری می‌گذشت و تند- تند نفس می‌کشید، باور نداشت که این دختر برای مسئله‌ای اینچنین کوچک، قصد کشتن خود را داشته باشد. خشم‌اش انقدر زیاد شد که صورت لیلی به سویی چرخید و شاهرخ در یک حرکت سریع و بی‌اختیار دستش را بالا برد و با شدت بر روی گونه لیلی کوباند و صدای فریادش در ماشین پیچید:

- با اجازه‌ی کی می‌خواستی به خودت آسیب بزنی؟!

سر لیلی با شدت به یک سو پرت شد و ضمن سوزش گوشه‌ی لب‌هایش، عبور باریکه‌تی از خون را از داخل لبش احساس کرد، در یک ثانیه اشک در چشم‌هایش جمع شد و با دستی که بر روی گونه‌اش به جا مانده بود و ناباروری که از چشم‌هایش چه می‌کرد به شاهرخی خیره شد که رگ‌های گردن و پیشانی‌اش متورم شده و رنگ صورتش به سرخی گراییده بود.

با همان چشم‌های براق از اشک و چانه‌ای لرزان به او خیره شد و نفس لرزانش را از سینه به بیرون فوت کرد؛ هم‌زمان قطره‌ای اشک از گونه‌اش سرازیر گشت که هنوز پایین نیامده آن را با شدت پاک کرد. از ضعیف بودنش حالش به هم می‌خورد و دوست داشت توانایی این را داشت تا به شاهرخ بفهماند او هم زوری دارد. باور نمی‌کرد که شاهرخ بر روی او دست بلند کرده باشد. لیلی که هیچ، حتی خود شاهرخ هم باور نمی‌کرد بر روی لیلی دست بلند کرده باشد.

دست شاهرخ با ناباوری به سوی گونه لیلی آمد که لیلی با خشم صورتش را به رو به رو گرفت و با صدایی که بغض آن را لرزان کرده بود گفت:

- شما بی‌رحم‌ترین آدمی هستید که تو زندگی‌ام دیدم!

دروغ می‌گفت، دروغ می‌گفت تا حرص و خشم خود را از او خالی کند اما حقیقت این بود که با وجود همه‌ی این‌ها لیلی برای شاهرخ جان می‌داد و شاهرخ برای لیلی. لیلی در ادامه حرف‌هایش انگشت اشاره‌اش را تهدید وار مقابل شاهرخ تکان داد و با خشم و سری داغ کرده گفت:

- اگر یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه یه همچین کاری کنید ساکت نمی‌مونم و می‌زنم آتش و لاشتون می‌کنم تا بفهمید اشتباه چه توانی

داره!

دست شاهرخ در هوا خشک شد و مشت محکمی به فرمان کوفت که از صدایش شانه‌های لیلی بالا پرید. لیلی از اینکه از صدای فرمان ترسیده بود اخم‌هایش را در هم کشید! همیشه از اینکه دختران را کم بخوانند و یا با قدرتمندی به آنها آسیب برسانند متنفّر بود و دیدن چنین مواردی به شدت عصبی‌اش می‌کرد و حالا که شاهرخ این خطا را انجام داده بود دوست داشت او را متوجه اشتباهش بکند و همان لحظه در ماشین به خود قول داد در دیدارهای بعدی با شاهرخ حتما سیلی که به او زده بود را با سیلی دیگری جبران کند!

شاهرخ بی‌توجه به تهدید لیلی با صدایی پشیمان و پریشان چند دستمال کاغذی برداشت و در حالی که آن را به گونه‌ی لیلی نزدیک می‌کرد گفت:

-بهت گفتم عصبی‌ام نکن! تو حق نداری این کار خطرناک و انجام بدی و جونت و به بازی بگیری! حق نداری لیلی!

و بعد زیر لب به طوری که لیلی نشنود زمزمه کرد:

-این فقط چون تو نیست بلکه چون یکی دیگه هم وصله به جون تو! داشتی جونم و ازم می‌گرفتی!

لیلی زمزمه زیر لبی او را نشنید اما انقدر دلخور بود که از او نپرسد چه چیزی زیر لب می‌گوید اما در جواب سخن اول او گفت:

-من حق دارم هر غلطی دلم می‌خواد بکنم، به شما هم ربطی نداره!

شاهرخ باز هم به سخنش توجه نکرد و دستمال‌ها را با ملایمت به صورت لیلی نزدیک کرد و دستش را که بر روی گونه‌اش بود را برداشت و با دیدن زخم ایجاد شده بر درون لب‌اش، کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد.

دوست داشت همینجا با یک ساطور دستی که بر روی لیلی بلند کرده بود و به او درد داده بود را قطع کند. به آرامی دستمال را بر روی خون‌های صورت لیلی و اطراف زخمش که داخل دهانش ایجاد شده بود کشید که چهره لیلی از شدت درد در هم رفت و با بغضی که سعی می‌کرد آن را از خود دور کند خواست او و دستمال را کنار بزند که شاهرخ این اجازه را به او نداد و با ابروهایی که لحظه به لحظه بیشتر در هم گره می‌خورد خون‌های صورت او را پاک کرد. لحظه آخر که شاهرخ دستش را عقب کشید لیلی محض خالی نبودن عریضه و کمی قلدری و پس گرفتن حقش چشم غره خفنی به او رفت که بجز به خنده انداختن شاهرخ فایده دیگری نداشت! یکی نبود تا به او بگوید مگر چشم غره فردِ ضعیف‌تر از خودت که به او سیلی زده‌ای هم خنده دارد؟

در تمام این مدت لیلی به گونه‌ای با غضب به لیلی خیره گشته بود که شاهرخ را هزاران بار از کاری که کرده بود پشیمان کرد! پس از تمیز کردن صورت او دستمال را بیرون انداخت و با شرمندگی دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-نمیدونم چرا نمی‌فهمی که جونت الکی نیست که به راحتی بخوای نابودش کنی! جون تو خیلی مهم و با ارزشه! اونقدر با ارزش که حتی نمیتونی فکرش و بکنی!
و باز هم در دل اضافه کرد:
-حداقل برای من اینطوره...

لیلی بی‌توجه به غرور سرگشته‌اش به یکباره منفجر گشت و همه‌ی غم‌هایش را بر روی او خالی کرد و با اشک و هق‌هق گفت:

-جون من برای کی مهمه؟ ها؟ برای کی؟ کی به من اهمیت میده؟
من یه بدبخت بی کس هستم که مادر و پدرش اون و نمی‌خواستن!
من یه بیچاره‌ای هستم که شما به راحتی کتک‌ام می‌زنید و خودتون و

وکیل وصی من می‌دونید. من یه بچه یتیم بیچاره‌ام که هر کی از راه می‌رسه هر ضربه‌ای که دلش میخواد بهم میزنه! یکی تحقیرم می‌کنه و دیگری انگار که یه موجود اضافی و سربار هستم من و پیش کش این و اون می‌کنه! حق دارین آقا شاهرخ، حق دارین که من و کتک بزنین! حق دارین! من نمی‌خواستم شما اون حرف‌هایی که بهتون گفتم رو بفهمین! اینکه چون نابینا بودم به راحتی این حقه رو بهم بزنین دیونه‌ام می‌کنه! چرا هیچکس من و درک نمی‌کنه که در عرض دو شبانه روز تمام خوشی‌ها و خیال‌هام پوچ شد و فهمیدم که هیچکی نیستم! حتی هویت هم ندارم! فهمیدم پدر و مادر واقعی من اون‌هایی نیستن که فکر می‌کردم و پدر و مادر حقیقی‌ام من و دوست نداشتم!

و بعد شدت هق‌هقاش بیشتر و بیشتر شد. احساس می‌کرد قلبش هر لحظه از سینه بیرون می‌زند و اشک همچون سیلاب از گونه‌هایش جاری بود. او غرور اولیه‌اش را قربانی عشقش کرده بود. در حال زار زدن بود که دست‌هایی دور بدن لرزانش کشیده شد و سرش بر روی سینه کسی قرار گرفت که چند ساعت پیش با برخورد سرش به او موجب خون دماغ شدنش شده بود. شاهرخ با آرامشی که سعی می‌کرد آن را به دخترک بی پناه وارد کند سرش را نوازش کرد و به آرامی زمزمه کرد:

-جون تو برای من مهمه! تو من و داری، من هیچوقت تنهات نمی‌ذارم. هیچوقت اجازه نمیدم کسی اذیتت کنه؛ گریه نکن. نمیگی با دیدن هر قطره اشکت دیوونه میشم؟ دورت بگردم آروم باش!
هق‌های لیلی حالا قطع شده بود و با دست‌هایی آویزان و چشم‌هایی گرد تند-تند نفس می‌کشید و در حال هضم این حجم از مهربانی و آرامش ناب شاهرخ بود. شاهرخ که متوجه شد لیلی دیگر گریه نمی‌کند و به خوبی موفق گشته است که او را آرام کند، با

مهربانی او را از خود جدا کرد و با دستمال اشک‌های لیلی را پاک کرد و با مهربانی دست لیلی را بالا آورد و آن را نرم بوسید و رو به چشم‌های گرد شده و نگاه متعجب لیلی زمزمه کرد:

-مهم نیست چی فهمیدی و چی شده. مهم اینه که نزاری غم بهت غلبه کنه و نابود کننده‌ی روح‌ات بشه. حیف این چشم‌ها نیست که اشک این بلا رو سرشون بیاره؟

لیلی با همان چشم‌های گرد شد از شاهرخ فاصله گرفت و با صدایی که می‌لرزید و کمی لکنت به همراه داشت گفت:

-من... من و ببرید... خونه‌امون.

شاهرخ نگاهش را به لیلی دوخت و دلجویانه گفت:

-ببخش اگر باعث ناراحتی‌ات شدم و کاری کردم که نمی‌خواستی! لیلی سرش را کامل به سوی پنجره گرداند و نگاهش را به پنجره دوخت و چون مطمئن بود شاهرخ او را نمی‌بیند لبخند پر وسعتی زد و دست‌هایش را بر روی لب گذاشت تا مبادا از شدت هیجان و شادی جیغ بزند. درست بود که با شاهرخ بد رفتار کرده بود اما خودش هم از کار احمقانه‌ای که انجام داده بود و قصدی که داشت عصبی بود! قبول داشت که نباید برای گرفتن جان خود تلاش می‌کرد.

در تمام طول مسیر شاهرخ، عصبی و ناراحت بود از اینکه اشک لیلی را در آورده و به او سیلی زده و لیلی هزاران هزار بار حرف‌های محبت آمیز شاهرخ را در ذهن خود مرور کرد و هر لحظه قلبش بیشتر لرزید و عاشق‌تر شد.

زمانی که به خانه لیلی رسیدند، لیلی بدون حرف و خداحافظی سریعاً از ماشین پیاده شد و به سوی درب حیاط رفت و تن را باز کرد و خود را داخل انداخت.

شاهرخ که خداحافظی نکردن لیلی را به حساب دلخوری گذاشته بود نه هیجان که علت واقعی اش بود؛ با اخم‌هایی در هم ماشین را به راه انداخت و از آن خانه دور شد. برای شاهرخ مهم نبود که لیلی می‌فهمید که او دوستش دارد؛ تنها چیزی که برای شاهرخ مهم بود حال بد لیلی بود و اینکه می‌خواست با اینکار کمی حال بد او را بهتر کند.

برای لیلی و اینکه فهمیده بود پدر و مادرش، در واقع پدر و مادر حقیقی او نیستند بسیار نگران بود و امیدوار بود تاثیر بدی بر روی روحیه‌اش نگذارد.

لیلی درب حیاط را به آرامی بست و بی سر و صدا آینه‌ای از درون کیفش برداشت و بدون توجه به چشم‌های سرخ شده‌اش، به صورت و زخم لب خود نگاه کرد و با ندیدن زخمی متعجب به لب‌اش خیره شد و فکر کرد پس چرا لب‌اش می‌سوزد؟

در آخر کمی اطراف لبش را واریسی کرد و متوجه شد که زخم لبش از داخل است و پدر و مادرش نمی‌توانند او را ببینند.

از این رو با خیالی آسوده راهی خانه شد و پدر و مادرش بدون اطلاع از ماجرا، از او درباره شال عوض شده و دیر آمدنش سوال کردند و او، ماجرا را کوتاه و مختصر برایشان توضیح داد.

به داخل اتاق خود که رفت کدام به این فکر میکرد که شاهرخ دوستش دارد؟ اگر دوستش دارد چرا مستقیم نگفت و خواستگاری نمی‌کند و اگر دوستش ندارد چرا آن کلمه‌های محبت آمیز را به کار برد؟

اما چیزی که برایش پررنگ‌تر از همه بود این بود که اگر شاهرخ عاشق او نباشد، حداقل او را دوست دارد و احساسی به او دارد و قلب لیلی از فکر به این دوست داشتن سرشار از حسی خوب و عالی میشد.

زندگی امتحانی ست سخت و دشوار. امتحانی که سر بلند بیرون آمدن از آن بسی سخت است! در زندگی هر کس بالاخره زمانی سختی‌ها و دوراهی‌ها خودی نشان می‌دهند.

حالا در زندگی لیلی، شاهرخ، ثریا، سامان، شروین، سارا، محمد، ملیکا، فرزام این سختی‌ها خودی نشان داده بود.

لیلی که در حال گذراندن دوران سختی بود که توسط فهمیدن حقیقت گذشته‌اش و عشق شاهرخ برایش پدید آمده بود. شاهرخ که در حال گذراندن دوران سختی بود که می‌بایست تمام افکار چندین ساله‌اش را دور بریزد، شاهرخ باید فراموش می‌کرد کار زیاد کردن را و همچنین تلاش می‌کرد برای خط زدن تفکرات اشتباهش در مورد ازدواج تا بتواند با لیلی از دواج کند؛ شاهرخ به هیچ وجه دوست نداشت لیلی در ازدواج با او به وسیله‌ی زیاد کار کردن و افکار اشتباه شاهرخ سختی بکشد و او حالا در حال تلاش برای این سختی نکشیدن بود.

ثریا که در حال گذراندن دوران سختی بود که باید تلاش می‌کرد برای نابود کردن عشقش به سامان و هنوز به عنوان اولین قدم حتی نتوانسته بود عکس‌های دو نفره خودش و سامان را از گوشی‌اش پاک کند!

سامانی که در حال گذراندن دوران سخت ندیدن ثریا بود. این روزها عجیب خود را به بی‌خیالی زده بود. عجیب دیگر تلاش نمی‌کرد برای حرف زدن با ثریا! سامان حالا راه دیگری برای رسیدن به ثریا پیدا کرده بود؛ راهی که می‌دانست به وسیله‌ی آن به آسانی از سد محکمی که مادرش بود گذر کند.

شروینی که این روزها در حال گذراندن دوران سخت شنیدن جواب خواستگاری از طرف سارا بود. شروین که این روزها به نتایج جدیدی رسیده بود. به این فکر می‌کرد که چه بسیار احساسش به

سارا و لیندا فرق می‌کند. حسش به سارا انگار لذیذ تر بود، واقعی‌تر بود، یک جور ناب بود که آن را به هیچ عنوان با لیندا تجربه نکرده بود!

سارایی که این روزها در حال گذراندن دوران سخت فکر کردن برای دادن جواب درستی به شروین بود. سارایی که عجیب این روزها از مزاحمت‌های بیشتر شده‌ی پرهام وحشت داشت و نمی‌دانست دادن جواب مثبت به شروین کار خوبی است یا خیر. اوایی که این روزها حتی دیگر برای خریدن لواشک به مغازه شروین هم نمی‌رفت.

محمدی که این روزها در حال گذراندن دوران سخت جنگ با خود بود. محمدی که این روزها تلاش می‌کرد برای پذیرش حرف‌های ملیکا! ملیکایی که این روزها همه مشکلاتش از یک سو زبانه می‌کشیدند. از یک سو تلاش برای نابودی کامل فرزام از قلب و ذهن و روح و همه وجودش. یاد این که پدر و مادرش برای حال روحی او این مسافرت را ترتیب دادند و گرفتار این تصادف شدند و یاد محمد و اینکه از روزی که آن حرف‌ها را به او گفته بود کمتر با ملیکا برخورد می‌کرد و یا به گونه‌ای سعی می‌کرد با ملیکا برخوردی نداشته باشد.

فرزামী که این روزها مدام در سر قلبش می‌کوبید تا پنهانی صبا را نگاه نکند و آرزوی جدایی او را از همسرش نکند. صبایی که این روزها خوشبخت و شاد بود بی توجه به دلی که از مردی به نام فرزام شکسته بود.

باز باران با ترانه می‌خورد بر بام خانه
خانه‌ام کو؟

خانه‌ات کو؟
آن دل دیوانه‌ات کو؟
روزهای کودکی کو؟
فصل خوب سادگی کو؟
یادت آید روز باران
گردش یک روز دیرین
پس چه شد؟!
دیگر کجا رفت؟!
خاطرات خوب و شیرین
باز باران
بی ترانه
بی هوای عاشقانه
بی نوای عارفانه
در سکوت ظالمانه
خسته از مکر زمانه
غافل از حتی رفاقت
هاله‌ای از عشق و نفرت
اشک‌هایی طبق عادت
قطره‌هایی بی طراوت
روی دوش آدمیت
می‌خورد بر بام خانه

لیلی با کلافگی، چرخ‌ی در رختخواب خود زد. مدام به موضوعات مختلف، و پنهان کاری‌هایی که از او شده بود فکر می‌کرد.

در این چند وقت اخیر زندگی‌اش دستخوش تغییرات تلخ و شیرینی گشته بود که بعضی خوب و بعضی بد بودند.

روبه‌روی شدن با مردی که صدایش تا مدت‌ها کابوس شب و روزش بوده است، فهمیدن اینکه مادرزادی نابینا نیست، پی بردن به پنهان کاری پدر و مادرش، درخواست شاهرخ برای پرداخت هزینه عمل‌اش و قبول نکردن لیلی، پیدا شدن یک خیر برای عمل کردن، عمل کردن و دیدار با دوست یک شبه‌اش، رعایت‌های یک ماه پس از عمل و دیدار با فرهاد، فهمیدن اینکه شاهرخ کسی نبوده که لیلی فکر می‌کرد، دیدار با شاهرخ و درخواست عذر خواهی از او، شرط شاهرخ و نزدیک شدنش به ملیکا، عاشق شدنش، پی بردن به هویت واقعی‌اش و تمام اتفاقات امروز پر ماجرا...

لیلی سعی می‌کرد خود را به بی‌خیالی بزند، سعی می‌کرد فراموش کند که پدر و مادرش او را نخواسته‌اند اما باز هم گوشه‌ای از وجودش خواستار دیدن و یافتن آن‌ها بود اما لیلی با فکر به متن نامه هر لحظه این موضوع را در ذهن خود نابود می‌کرد.

لیلی هم انسان بود با عواطف یک انسان و حالا شدیداً دوست داشت پدر و مادر واقعی‌اش را ببیند و به آنها بگوید: «به چه علت، دروغ به این بزرگی گفتید؟ به چه علت به من گفتید مادرزادی نابینا هستی در حالی که چنین نبود؟ شما با اینکار روح و روان من را کشتید! یعنی تا این حد از فرزند خود متنفر بودید که دوست داشتید تا پایان عمرم نابینا باشم؟ و من را به شخصی سپردید که اینگونه باشد؟» تنها خدا می‌دانست اگر سخنان انرژی بخش شاهرخ نبود چه بلایی بر سرش می‌آمد و اکنون چه حالی داشت.

از شاهرخ به علت سیلی که به او زده بود دلخور نبود، نه اینکه دلخور نباشد اما زمانی که شاهرخ آن سخنان محبت آمیز را به او زد، حال دلش خوب شد و حالا حاضر بود هزاران سیلی دیگر هم

نوش جان کند تا تنها بار دیگر به آن سخنان زیبا و دل انگیز را گوش فرا دهد. خودش هم نمی‌دانست کی و چگونه این مرد به قلبش نفوذ کرد و اینگونه ماندگار شد اما یک چیز را خوب می‌دانست و آن این بود که تا آخر عمرش دست از او نخواهد کشید و تا همیشه عشق او را در قلب خود گرامی می‌دارد.

فرهاد چشم‌هایش را با شدت بر روی هم فشرد و با فریادی نه چندان بلند به میز جلوی پایش ضربه‌ای محکم زد.

به علت سنگینی هیچ بلایی بر سر میز نیامد اما پای خودش به شدت درد گرفت و او همانند بیچاره‌ها وسط حال کوچک خانه‌اش نشست.

به راستی که دست کمی هم از یک بیچاره نداشت، حالش به شدت افتضاح بود و میان یک دوراهی دردناک به سر می‌برد. دوراهی که بحث مرگ و زندگی چندین و چند نفر بود. نمی‌دانست چه کاری درست است و چه کاری اشتباه...

زندگی برای عده‌ای اینگونه بود که اشتباه می‌کردند و اشتباه می‌کردند و اشتباه می‌کردند و اشتباه می‌کردند و از یک جایی به بعد پشیمان از اشتباهاتشان، سعی در جبران آنها می‌کردند و زندگی فرهاد هم حالا به مرحله جبران رسیده بود. جبرانی که می‌دانست بسیار سخت است، جبرانی که بسیار سخت‌تر از اشتباه‌هایش بود.

درست از زمانی دست از اشتباه‌هایش برداشت که شاهرخ او را زدید و کتک زد. در تمام آن مدت او در اتاقکی کوچک و تاریک می‌نشست و به تمام بدی‌ها و پست بودن‌های خود فکر می‌کرد و به خود می‌آمد و با ناباوری می‌گفت: «چه شد که به اینجا رسیدم؟ چه شد که در این حد بد شدم؟ چرا دیگر خبری از من مهربان نیست؟ اصلا مهربانی وجودم به کجا رفت؟ مهربانی وجود من قربانی پول شد؟» آنجا بود که با فکر به همه‌ی بدی‌هایش تصمیم گرفت اشتباه را

کنار بگذارد و همه اشتباهاتش را جبران کند اما... اما می دانست خیلی از چیزها با یک عذر خواهی حل نمی شود! مگر می شود دلی را بشکنی و چشمی را گریان کنی و بعد با یک عذر خواهی ساده انتظار بخشش داشته باشی؟ اگر چه لیلی به او گفته بود تو را بخشیدم اما فرهاد باز هم اندوهگین سخنان دردناکی بود که به لیلی گفته بود. حالا او مصرانه تصمیم گرفته بود زهر کشنده‌ی سخنانش را با پادزهری به نام سرنگون کردن دشمنان آن دختر خنثی کند.

فریبا با بی قراری طول و عرض اتاق را می پیمود و هر از گاهی هقی از میان لب‌هایش بیرون می آمد. آنقدر گریه کرده بود که دیگر چشمه اشک‌هایش خشک شده و تنها هق میزد.

بی قرار بر روی زمین، درست وسط اتاق خود نشست و صداها یک به یک به ذهنش هجوم آوردند.
- (فریبا من، یکی دیگه رو دوست دارم. اون همه دنیای منه. تو... تو فقط عین خواهر می. همین!

- سامان پس اون دوستت دارم کجا رفت؟ من... من شمردم تو خودت سیزده بار به من گفتی که دوستم داری.
- خواهرانه بود فریبا! از کجا باید می دونستم عاشقم می شی و فکر می کنی منم عاشقتم؟

- سامان اینکار و با من نکن من می میرم! خود عمه به من می گفت که تو و سامان برای همید.

- مگه مادرم برای من تصمیم می گیره؟ من عاشق یکی دیگه هستم فریبا، تو برام عین سارا عزیزی!
کلافه از هجوم صداها دست‌هایش را بر روی گوش‌هایش فشرد و با

چهره‌ای در هم فریاد زد:

-نامرد آخه کی به خواهرش این همه می‌گه عاشقتم؟ سامان چیکار کردی با من؟ سامان تو من و نابود کردی! عمه تو من و با حرف‌های دروغت نابود کردی! من و نابود کردید. من با این دل شکسته چیکار کنم؟

اشک دوباره در چشم‌هایش جوشید و همانند سیلابی از سد پلک‌هایش عبور کرد و روانه‌ی گونه‌های رنگ پریده‌اش شد. در اتاقش مرتب کوبیده میشد و چون در قفل بود کسی نمی‌توانست داخل بیاید، بدون آنکه در را باز کند نزدیک رفت و با خشم فریاد کشید:
-بابا مگه نمی‌گفتی خواهرزاده‌ات عاشق منه؟ مگه نگفتی تو رو به کسی جز سامان نمیدم؟ بابا چرا گولم زدی؟ چرا باعث شدی قلبم و بدم دست سامان، به امید اینکه قراره همسرم بشه اما اون قلبم و له کرد! بابا تو می‌تونی قلبم و برگردونی؟ می‌تونی؟

صدای شرمنده پدرش را شنید اما شرمندگی دیگر چه سود؟
-دخترم اینقدر گریه نکن، به‌خدا فکر نمی‌کردم سامان اینکار و انجام بده! بابا جان یه لحظه بیا بیرون، اون تو داری خودت و نابود می‌کنی.

و صدای پر جیغ مادرش که فریاد می‌زد:

-تو دخترم و نابود کردی! لعنت به تو و خواهرت و خواهرزاده‌ات...

فریبا با هق-هق گوشه‌ی اتاق جمع شد و بی توجه به داد و فریادهای آنها شانه لرزاند و گلو سوزاند برای عشقی که نابود کننده‌ی قلبش گشته بود...

این حالِ بدِ دل آنها تقصیر که بود؟

تقصیر پدر و عمه‌اش بود که بدون اجازه او و سامان، بریده و

دوخته بودند؟ یا تقصیر فریبایی بود که چون سامان را همسر آینده‌اش می‌دید به او دل باخته بود؟ یا تقصیر سامانی بود که او را نخواست و عشقش را در دختری به نام ثریا دیده بود؟
بزرگترین و بیشترین تقصیر را عمه و پدرش داشتند که بدون اجازه و صلاح دید آنها ازدواجی اجباری را برایشان در نظر گرفته بودند.

کاش هیچ یک از پدر و مادرها از این کارها انجام ندهند؛ کاش دست از این کارها بردارند و بجای فرزندان خود تصمیم‌هایی نگیرند که موجب نابود شدن آینده آنها می‌شود.
کاش هنگام گرفتن این تصمیمات، ذره‌ای برای عاقبت و احساسات فرزندان‌شان اندیشه می‌کردند.

فریبا در یک تصمیم کاملاً آنی از روی فرس لاک‌پشت رنگ اتاق برخاست و بی توجه به صدای دعوی پدر و مادرش که هنوز هم می‌آمد، چادرش را بر سر کرد و از اتاق بیرون آمد. پدر و مادرش به محض دیدن او به سوی‌اش هجوم آوردند که او بی توجه به آنها از کنارشان گذشت و با برداشتن سویچ ماشین پدرش، به سوی درب خروجی خانه و ماشین به راه افتاد. هنوز کامل از در خارج نشده بود که پدرش از پشت به چادرش چنگ زد و او با کلافگی ایستاد و نگاه سرخ و پریشان‌ش را به نگاه آشفته پدرش قفل کرد و با صدای بلندی که برای اولین بار در برابر پدرش از خود بروز می‌داد، فریاد زد:

-بابا برای یه لحظه ولم کنید! یک ساعت بزارید به حال خودم باشم. حق تنها موندن هم ندارم؟ بزارید برم به درد خودم بمیرم، روزگام و سیاه کردید دیگه دست از سرم بردارید.

بعد بی توجه به نگاه مبهوت پدرش از در خانه بیرون زد و درست زمانی که درب ماشین را بست و آن را روشن کرد، پایش را بر

روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدایی وحشتناک و گوش خراش به راه افتاد. شیشه ماشین را پایین داد و باد وحشیانه خود را به صورت اشک آلودش کوبید و او بی توجه به بادی که حالا برای او سرکش شده بود، بی صدا فریاد زد.

شاید کسی مفهوم بی صدا فریاد زدن را نداند اما... اما بی صدا فریاد زدن یعنی اینکه دلت دنیایی از حرف باشد و تو تمام آن حرف ها را با لب هایی چفت در دل، فریاد بزنی! فریاد بی صدا همین است! یعنی با چهره ای جمع شده و لب هایی که مدام به آنها فشار می آوری تا نکند صدایی از آنها بیرون شود، در دلت جیغ بکشی، شیون بکنی و با خروش بر سر و صورت خود بکوبی اما در ظاهر، لبخند تلخی بزنی و تنها در ظاهر بیخیال از کنار غم هایت عبور کنی! فریاد بی صدا را برای هیچکس آرزو نمی کنم، چرا که عجیب دردناک است و عجیب جانست را ذره- ذره نابود می کند. حقیقت این بود که فریاد مدت ها بود، فریادهای بی صدای خود را کشیده و حالا جانش رو به اتمام بود.

در تمام طول مسیر، خواست خدا بود که با آن دیده ی تار تصادف نکرد و زنده به درب خانه عمه اش رسید. به درب خانه که رسید ماشین را سریع پارک کرد و بی توجه به زنگ، با حرص به در مشت کوبید.

عجیب محکم بودند این مشت ها و علت این محکم بودن هم دردهایی بود که فریاد این گونه سعی در نابود کردن آن ها داشت. اما بیچاره آن در که بی گناه ملعبه این خانواده شده و بی گناه مجبور به تحمل مشت های دردناک خانواده شده بود. طولی نگذشته بود که در سریعاً باز شد و چهره وحشت زده و هراسان سارا مقابل در قرار گرفت. سارا با دیدن حال و احوال آشفته و پریشان فریاد با چشم هایی گرد شده همین که خواست دهان به گفتن سخنی باز کند، فریاد او را کنار

زد و به داخل خانه آمد و با دیدن برادر بزرگتر سامان و همسرش و سرهنگ و نبود عمه‌اش، فریاد زد:
- عمه؟ عمه؟

سارا با وحشت در را بست و به سوی درب خانه آمد و با چشم‌هایی گرد شده خیره مادرش شد که از آشپزخانه بیرون آمده بود و با نگرانی خطاب به فریبا می‌گفت:

- دخترم چی شده؟ چرا آشفته‌ای؟

قطره‌ای اشک از چشمان درشت و قهوه‌ای رنگ فریبا سرازیر شد و با صدایی که سرشار از بغض بود گفت:
- میدونی چیه عمه؟

زیبا با سردرگمی نگاهش را به فریبا دوخت و او با لحن جان‌سوزی ادامه داد:

- عمه حقیقت اینه که شما خواسته یا ناخواسته، قلب و روح من و کشتید!

فریبا با چشم‌های گرد شده هینی کشید و با دستش بر پشت دست دیگرش کوباند و ابروهای سارا متعجب بالا رفت. سجاد، برادر بزرگتر سامان هم حرکت مشابه سارا را انجام داد و همسرش از شدت بزرگ بودن حرف‌های فریبا تکانی در جای خود خورد. چهره سرهنگ که دیگر کاملا تماشایی بود، ترکیبی بامزه از یک سردرگمی و غمی که چهره‌اش را عجیب بامزه کرده بود.

حالا دیگر سامان هم از اتاق خود بیرون آمده و از روی پله‌ها، با چشم‌هایی متحیر گشته، شاهد ماجرا بود. فریبا بی توجه به حجم چشم‌هایی که خیره نگاهش می‌کردند گفت:

- عمه شما نباید به جای من تصمیم می‌گرفتید. شما نباید با من و آینده‌ام بازی می‌کردید. شما من و نابود کردید؛ نابود!

اشک بی‌محابا از میان پلک‌هایش ریخت و با غرور سر بالا گرفت و گفت:

-اما من الان او مدم بهت بگم با تمام بدبختی‌ها و بدی‌هایی که در حقم انجام دادید من می‌بخشم‌تون!

رویش را به سمت سامان که در طبقه بالا است برمی‌گرداند و با صدایی که کمی بلند است می‌گوید:

-آقا سامان. بخاطر همه‌ی اون سیزده باری که خواهرانه بهم گفتی دوستم داری می‌بخشمت!

هقی زد و همانند دیوانه‌ها با قهقهه گفت:

-ولی نباید خواهرانه بهم می‌گفتی دوستم داری! نباید می‌گفتی آقا سامان ولی حالا که گفتی... حالا که گفتی می‌بخشمت! بلند هق زد و با سسکه گفت:

-بخاطر قلبی که ازم دزدیدی می‌بخشمت آقا سامان.

قدمی به عقب رفت و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و فریاد زد:

-امیدوارم خوشبخت بشی برادر.

و با هق- هق رویش را برگرداند و با بدنی لرزان و سینه‌ای که دریای درد بود، بدون توجه به صدا زدن‌های دیگران از آن خانه بیرون زد و قبل از اینکه دست دیگران به او برسد، ماشین را به راه انداخت و با سرعت راند.

-خدایا! خدایا صدام و می‌شنوی؟ آخه خدا من چیکار کنم؟ من با این قلب نداشته چیکار کنم؟ خدایا من دارم دیوونه میشم! خدایا تو رو خدا کمک کن!

زهر خندی زد و با هق نالید:

-اینقدر بی‌پناهم که خودت و به خودت قسم میدم!

اشک دیدش را انقدر تار کرده بود که دیگر نمی‌توانست جاده را ببیند، در حرکتی سریع ماشین را پارک کرد و بعد از خاموش کردن آن سر بر روی فرمان گذاشت و اجازه داد تا از شدت گریه دیگر نفسی برایش نماند.

صدای امین بانی در ماشین می‌پیچید و هق-هق‌های او پس زمینه آهنگ شده بود.

«تو رو می‌بره بازی سرنوشت یه جا که نمیتونی باور کنی...»

یه جایی یه دریا رو سر می‌کشی

یه جایی نمیتونی لب تر کنی...»

بهت زندگی میده اما یه عمر تو رو می‌کشه خاطره سازی هاش...»

تو می‌سوزی می‌سازی اون جور که نمی‌فهمی هیچ چیزی از

بازیاش...»

لبخند تلخی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-تو چه بی رحمی سرنوشت! تو واقعا من و به وسیله‌ی خاطره‌هایی که با سامان داشتم داری می‌کشی!

سامان با کلافگی طول و عرض اتاق را می‌پیمود و حرف‌های

جانسوز فریبا را در ذهنش مرور می‌کرد. حال دلش به هیچ عنوان

خوب نبود! او نمی‌خواست فریبا به خاطر او عذاب بکشد اما او

ناخواسته موجب غمگین شدن فریبا شده بود.

کوبیدن مشتش به دیوار همزمان شد با باز شدن در اتاق و وارد شدن

سارا. سامان نگاه آشفته‌اش را به او دوخت و سارا با چشم‌هایی جمع

شده به او نزدیک شد و با لحن غمگینی گفت:

-سامان؟ خب تقصیر تو که نیست داداش. خود فریبا «دوستت

دارم» های تو رو یه جور دیگه برداشت کرده.

سامان کلافه دستی در موهایش کشید و با تکیه به دیوار بر روی زمین نشست؛ سارا هم به تقلید از او همین کار را تکرار کرد و دست خود را بر روی دست سامان گذاشت و در حالی که فشار خفیفی به آن می‌داد با دل‌گرمی گفت:

-خودت و اذیت نکن قربونت برم!

بعد با چشم‌هایی پر از اشک سر او را در اغوش گرفت و زمزمه کرد:

-چه زود بزرگ شدیم، انگار همین دیروز بود که توی حیاط با فریبا و تو آب بازی می‌کردیم و به ترتیب خاله بازی و فوتبال بازی می‌کردیم. واقعاً چی شد که اینطوری شد سامان؟

سامان با قورت دادن آب دهانش، بغض جا خوش کرده بر روی گلویش را هم قورت داد و در حالی که دست‌هایش را به دور کمر سارا حلقه میکرد با صدایی که گرفته‌تر شده بود، لب زد:

-منم عین تو باور نمی‌کنم سارا، باور نمی‌کنم که قراره ازدواج کنی.

سارا با شوخی گفت:

-حالا کی گفته جوابم مثبته؟

سامان تلخ خندید و در حالی که از او جدا میشد گفت:

-من خوب طرز نگاه خواهر کوچولوم و درک می‌کنم، اون نگاه داشت عشق و داد میزد.

سارا با خجالت نگاهش را از او دزدید و زمزمه کرد:

-فقط بلده من و خجالت بده!

سامان خندید و گفت:

-عشق خجالت نداره سارا خانوم؛ کاش عشق ما هم یه نگاه بهمون می‌کرد.

سارا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-مگه ولت کرده؟

سامان سری تکان داد و گفت:

-چند وقت پیش با فریبا رفته بودیم بیرون تا بهش بگم عین خواهر می‌خوامش و به مامان بگه این بازی رو تموم کنه، بعد... بعد وقتی حرف‌هام تموم شد فریبا گریه‌اش گرفت و من دستش و گرفتم و اشک‌هاش و پاک کردم؛ اما ثریا اونجا بود و همه‌ی این صحنه‌ها رو دیده بود، وقتی هم خواستم بهش توضیح بدم نداشت.

سارا با چشم‌های گرد شده دستش را بالا برد و با شدت به پشت گردن سامان زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-خاک بر همین سرت نشه سامان! ببین چه غلطی کردی که دختره حاضر نشده به حرف‌هاش گوش کنه!

سارا هنوز نمی‌دانست که رابطه‌ی شروین و ثریا چیست. سامان شوکه دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاهش را به سارا دوخت و با درماندگی لب زد:

-حداقل آروم‌تر می‌زدی! دردم گرفت!

ثریا با چشم غره‌ای به او رفت و با حالتی شاکی گفت:

-خوب کاری کردم! هنوز باید محکم‌تر می‌زدم!

سامان هنگ نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-بیچاره شروین که قراره این زنش ب ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سارا دوباره به پشت گردنش زد و

سامان با کلافگی از جای برخاست و داد زد:

-چته سارا؟ چرا هی میزنی؟ مگه دروغ می‌گم؟ بیچاره اون بدبخت!

معلوم نیست عاشق چیه تو شده! دست بزن که داری، آشپزی

افتضاحی هم که داری، شکمو هم که هستی، چرا تو رو می‌خواد و

خدا می‌دونه!

سارا چشم‌های مظلوم شده‌اش را که حالا شباهت زیادی به چشم‌های گربه شرک داشت به سامان دوخت و با لحن لوسی زمزمه کرد:

-خب چند روزه لواشک نخوردم و اعصابم داغون شده! میشه بری برام بگیری؟ اگر برام لواشک بگیری قول میدم بچه خوبی بشم! سامان چند ثانیه با چشم‌هایی که به شدت گرد شده بود خیره نگاهش کرد و بعد ناگهان با صدای بلندی به زیر خنده زد. سارا مبهوت نگاهش کرد و بالشت بر روی تخت سامان را برداشت و با یک حرکت به سوی او پرت کرد و گفت:

-مرض. به چی میخندی یک ساعته؟ نمیری بابا!

سامان میان خنده آخی زمزمه کرد و سپس در حالی که خنده‌اش را به سختی کنترل می‌کرد به سوی سارا رفت و در حالی که لب گوشتی‌اش را به شدت می‌کشید گفت:

-پاشو حاضر شو بریم هرچقدر لواشک می‌خوای بخر.

تمام شادی‌های دنیا در دل سارا سرازیر گشت و با جیغی از هیجان از جای برخاست و به سوی اتاقش به راه افتاد تا هر چه زودتر حاضر شود.

رابطه‌ی خواهر و برادری آنها همین بود، گاهی سنگ صبور هم می‌شدند و گاهی همانند تام و جری به جان هم می‌افتادند. سجاد اما به این دلیل که چند سالی از آنها بزرگتر بود از این جو کاملاً خارج بود و سامان و سارا چیزی بجز حمایت و مهربانی از او ندیده بودند. سجاد هیچگاه آنها را در شیطنت‌هایشان همراهی نمی‌کرد اما در عوض حامی بسیار خوبی بود.

شاهرخ به شدت بی‌قرار بود. حالش از خودش به علت سیلی که به

لیلی زده بود به هم می‌خورد. حالش از خودش به این علت که در زمان غم لیلی از فهمیدن حقیقت زندگی‌اش کنارش نبوده بهم می‌خورد. با تردید گوشی‌اش را برداشت و با لیلی تماس گرفت، پس از گذشت چندین ثانیه که برای او چندین قرن بود صدای لطیف دخترک در گوش‌هایش پیچید و او با شنیدن صدایش با آرام پلک‌هایش را بست.

-سلام.

شاهرخ با آرامش و نگرانی که در لحنش پنهان شده بود زمزمه کرد:

-سلام، حالت خوبه؟

لیلی نگرانی کلامش را احساس کرد و با مهربانی به او اطمینان خاطر داد.

-حالم خوبه، هنوزم کمی ناراحت هستم اما بهترم. شما چی؟ خوبید؟ شاهرخ لبخندی زد و گفت:

-خوبم، میشه درخواست یه مرد شرمنده رو قبول کنی؟

لیلی با حیرت زمزمه کرد:

-شرمنده؟ چرا شرمنده؟

-چه زود فراموش می‌کنی کوچولو، به‌خاطر... به‌خاطر سیلی که...

لیلی کلامش را قطع کرد و گفت:

-فراموشش کنید. من نباید اون کار رو می‌کردم. وقتی به این عمل

بچگانه‌ام فکر می‌کنم از خدای خودم خیلی خجالت می‌کشم. درسته

حق نداشتید بهم سیلی بزنید اما من خیلی داشتم زیاده روی می‌کردم.

شاهرخ با حس بی‌نظیری که در قلبش به وجود آمده بود لب زد:

-خب... میشه درخواست یک مرد جنتلمن خوشتیپ و قبول کنی؟

لیلی بی‌اختیار خندید و بدون فکر کردن به اینکه درخواست شاهرخ

چیست جواب داد:

-البته که می‌تونم درخواست یه مرد جنتمنِ خوشتیپِ خودشیفته رو قبول کنم.

از عمد بر روی واژه «خودشیفته» تأکید کرد و شاهرخ با شنیدن این حرف او خندید و ندانست از آن سوی خط چه جنجالی در دل دخترک به پا کرد.

-من زمانی خودشیفته میشم که یه بانوی جذاب درخواستام و قبول می‌کنه.

لیلی خجالت زده خندید و زمزمه کرد:

-خجالتام ندید!

شاهرخ با لذت به نوای خنده او گوش سپرد و گفت:

-بانوی جذابی که درخواست این مرد خودشیفته رو قبول کردی، سه روز دیگه ساعت پنج بعدازظهر این مردِ خودشیفته میاد دنبالش و اون رأس ساعت میاد دم در خونه‌اشون.

لیلی جا خورده پلکی زد و با ناباوری زمزمه کرد:

-چرا؟

-به من اعتماد داری؟

لیلی از اعماق وجودش زمزمه کرد:

-بیشتر از همه...

شاهرخ لبخندی زد و شادی در وجودش پخش شد. موهای شب رنگش را به اسارت انگشت هایش در آورد و گفت:

-پس نپرس.

لیلی چشم بر روی هم گذاشت و زمزمه کنان گفت:

-چشم آقای خودشیفته. اگر کاری ندارید خدانگهدار.

-خداحافظ.

لیلی با لب‌هایی کش آمده تلفن را قطع کرد و آن را به قلبش چسباند و بی اختیار از شدت حال خوبی که داشت قطره‌ای اشک از میان پلک‌هایش فرار کرد و او زیر لب زمزمه کرد:
-خدایا نکنه ازم بگیریش!

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و سارا با قلبی عاشق و ذهنی ترسان جواب مثبت خود را داده بود. ذهنش ترسان بود از اینکه مبادا پرهام همه چیز را نابود کند؛ که مبادا حقیقت را به شروین بگوید! آن هم به شروینی که از خیانت نامزد سابقش هنوز هم زخم خورده بود!

چیزی که همانند خوره مغز و روح او را می‌خورد این بود که پرهام جدیداً شماره او را پیدا کرده و ضمن اینکه او را تهدید می‌کرد از خواستگاری شخصی از او و نامزدی‌اش هم باخبر شده بود.

خودش این موضوع را گفته بود تا بلکه پرهام دست از سرش بردارد اما نه تنها دست برنداشته بود، بلکه تهدیدهای به مراتب خطرناک‌تری هم او را کرده بود. خدا می‌دانست زمانی که شروین از جواب مثبت سارا آگاه شد، چه بسیار که قلبش شاد نشد!
حالا یک روز و دو روز و چندین روز گذشته بود و روز قرار شاهرخ و لیلی فرا رسیده بود و لیلی به سختی پدر و مادرش را برای این قرار راضی کرده بود و حالا از صبح با استرس هزاران دست لباس را عوض کرده بود اما هنوز هم به آنچه که می‌خواست نرسیده بود. رو به روی آینه ایستاده بود و با تردید لباسی را رو به روی خود نگاه داشته بود که در به یک باره باز شد و با ورود مادرش به اتاق لیلی به ضایع‌ترین شکل ممکن و رنگی که پریده بود لباس را از خود جدا کرد و گفت:

-من... من اصلا برام مهم نیست که چی بپوشم!
شکوه هنگ نگاهش کرد و بعد در حالی که تک خنده‌ای میزد گفت:
-کی خواست بدون تو چی می‌پوشی؟
لیلی گلپوش را صاف کرد و دستی به صورت آشفته‌اش کشید و گفت:

-اوووم هیچی، فکر... فکر کردم سوالت اینه!
شکوه خنده‌ای کرد و ضمن زدن چشمکی به او گفت:
-شیطون خبریه؟ زیادی داری برای دیدن اون حساسیت نشون میدی؟

شکوه همین بود. همیشه انقدر با لیلی صمیمی بود که لیلی بیشتر روی او به عنوان دوستی صمیمی حساب می‌کرد تا مادرش. هر زمان که به مشکلی برمی‌خورد آن را به شکوه می‌گفت و اینگونه که مشخص بود اتفاق افتاده و افشا شدن حقیقت هیچ تاثیری بر روی رابطه دوستانه و صمیمانه آن‌ها نگذاشته بود؛ اما تنها این موضوع را هنوز نتوانسته بود با او در میان بگذارد و تا حدودی از افشا شدن این موضوع در مقابل مادرش شرم داشت.
دوباره دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:
-مامان بیخیالش!

شکوه با جدیت نگاهش کرد و گفت:
-اگر مسئله‌ای هست که مطمئن هست بگو، شاید بتونم راهنمایی‌ات کنم. البته اگر هنوزم با فهمیدن ماجرا من و مادر خودت داری!
لیلی بر روی تخت خود نشست و گفت:

-مادر من تویی ماما نه هیچ کس دیگه؛ اما من.. من یه حس‌هایی به شاهرخ کایدان دارم، یه حس‌هایی که خیلی قوی هستن!
شکوه با اینکه انتظارش را داشت اما باز هم جا خورد و با چشم‌هایی

گرد شده گفت:

-لیلی من نمی‌خوام سرزنشت کنم اما هیچ میدونی چی شده؟ تو دلت و باختی! اونم نه به یک آدم معمولی، به آدمی که خیلی از تو از لحاظ مالی بهتره!

لیلی با کلافگی آهی کشید و زمزمه کرد:

-میدونم مامان، میدونم و همین دونستن‌هاست که زجرم میده! شکوه آهی کشید و به لیلی نزدیک شد و ضمن اینکه سر او را در آغوش می‌گرفت گفت:

-خودت و ناراحت نکن و به این فکر کن که اگر عشق باشه، همه چیز حل میشه!

لیلی «امیدوار می‌» زیر لب زمزمه کرد و بوسه‌ای بر دست مادرش زد و از جای برخاست. شکوه نگاهش را به او دوخت و گفت:

-بهت پیشنهاد می‌کنم که اون مانتو عروسکیه که به رنگ کالباسی هست رو با روسری بزرگ کالباسی و سفید و فیروزه‌ای ات بپوشی، یقیناً خیلی قشنگ میشه!

لیلی که سلیقه مادرش را قبول داشت مانتوی مورد نظر و روسری مورد نظر را بیرون کشید و گفت:

-شلوار چی بپوشم؟

شکوه اندکی فکر کرد و بعد گفت:

-اون شلوار سفیدت رو بپوش که هدیه تولدت از سمت من بود.

لیلی با ذوق سری تکان داد و پس از برداشتن شلوار گفت:

-مطمئنی خوبن اینا مامان؟

شکوه با اطمینان سری تکان داد و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

-مطمئنم. زود حاضر شو که بنده خدا منتظر نمونه.

لیلی با اشتیاقی فراوان حاضر شد و روسری خوش طرح را با مدلی زیبا به سر کرد و بعد چادر را با احتیاط بر روی سرش کشید، دسته کیف کالباسی خود را بر روی شانه انداخت و سپس با رضایت به انعکاس خود. درون آینه خیره شد و با دیدن ساعت با عجله به سوی درب اتاق به راه افتاد و پس از خداحافظی با پدر و مادرش خود را به بیرون از حیاط رساند و با دیدن ماشین شاهرخ از فاصله‌ای نزدیک لبخندی زد و به محض ایستادن ماشین مقابل پایش، با عجله به سوی آن رفت و در ماشین جای گرفت. در کمال ناباوری لیلی، شاهرخ در حالی که از ماشین پیاده میشد گفت:
-لیلی همینجا بمون تا من بیام باشه؟

لیلی با تعجب نگاهش کرد و شاهرخ زنگ در خانه را فشرد و در کمال ناباوری لیلی داخل شد.

چندین دقیقه گذشت و بعد در حیاط باز شد و رضا و شاهرخ در چهارچوب در دیده شدند و سی دقیقه بعد شاهرخ به سوی ماشین آمد و رضا به داخل خانه رفت. شاهرخ به محض سوار شدن نگاهش را به لیلی دوخت و با دیدن آن لبخند مهربانی زد و گفت:
-احوال شما بانو؟

لیلی لبخندی زد و با کمی کنجکاوی گفت:
-خوبم، رفتید چی گفتید؟

شاهرخ نگاه مهربانش را به چشم‌های معصوم لیلی دوخت و لب زد:
-اجازه‌ی شما رو گرفتم تا شب رأس ساعت نه جلوی در خون‌اتون باشید.

لیلی با تعجب و ابرو‌هایی بالا رفته نگاهش کرد گفت:
-اون وقت بابام اجازه داد؟

شاهرخ سری تکان داد و با چهره‌ای که کمی در هم رفته بود گفت:

-به سختی، پدرت خیلی مرد خوبیه!

لیلی بی‌توجه به جمله دوم شاهرخ گفت:

-تا ساعت نه شب می‌خواد چی بشه؟ اصلا شما چرا گفتید ما بریم بیرون؟

شاهرخ نگاهش را به او دوخت و با شرمندگی لب زد:

-برای رفع دلخوری از دل بانویی چون شما بخاطر کار اشتباهی که انجام دادم تا امشب هر چی شما بخواید بشه.

لیلی محجوب خندید و عمیقا از این توجه او شاد شد. سرش را با خوشی تکان داد و زمزمه کرد:

-اصلا این‌ها هیچ، شما سلام کردن بلد نیستید؟

شاهرخ خنده ای کرد و گفت:

-بلدم اما همیشه وقتی یه بنده خدایی رو می‌بینم همه چیز رو

فراموش می‌کنم و همه فکر و ذهن و روح همیشه چشم‌های اون بنده خدا!

لبخند بر روی لب‌های لیلی کش آمد و با بغضی که از شدت شادی در گلویش جا خوش کرده بود، بی‌محابا به شاهرخ خیره شد و بی‌توجه به گونه‌های سرخ شده‌اش گفت:

-شما... شما منظور تون منه؟

شاهرخ نگاهش را حواله‌ی لیلی کرد و با لحن خاص و عشقی که در پستوی آن جا خوش کرده بود زمزمه کرد:

-یه وقت‌هایی یه تلنگر لازمه برای اینکه به خودمون بیایم و یه

نگاهی به اطراف مون بندازیم، ببینیم داشته‌هایی رو که حواسمون

بهشون نیست، ببینیم حس‌هایی رو که داریم زیر پا می‌ذاریم. ببینیم

که جونمون به جون یکی دیگه وصل شده و با بی‌جون شدن اون ما

هم می‌میریم! لیلی وقتی که در ماشین و باز کردی تا خودت و

بندازی احساس کردم که...

سکوت می‌کند و بعد با فشردن چشم‌هایش بر روی یکدیگر به سختی و با نفسی سنگین شده ادامه می‌دهد:

-تو آدمی نیستی که چادر روی سرت فقط ظاهر باشه و پشت چادر هر کاری دلت خواست بکنی! تو آدمی نیستی که بخوای خلاف گفته‌های خدا خودت و بکشی و من فکر می‌کنم انداختن خودت از توی ماشین یه تلنگر بود از طرف خدا برای من، یه تلنگر که بهم یه سری چیزها رو بفهمونه! من این و خیلی خوب فهمیدم و به زودی اون بنده خدا رو برای همیشه مال خودم می‌کنمش!

لیلی که تا کنون با چشم‌هایی غرق در اشک و احساسی بینظیر خیره‌اش گشته بود اخمی کرد و با حالتی شاکی گفت:

-مگه بنده خدا یه تیکه زمینه که مال خودتون کنیدش؟ انقدر بدم میاد یکی اینطوری حرف بزنه!

شاهرخ خندید و لیلی انگار که تمام شاکی بودن‌های خود را فراموش کرده باشد به شاهرخ و خنده‌هایش چشم دوخت و درون قلبش زلزله‌ای به وجود آمد که همه‌ی وجودش را نابود کرد و برای چندمین بار به بزرگی عشق پی برد و یافت که عشق می‌تواند عجیب‌ترین بلاها را بر سر یک فرد بیاورد! مگر نه اینکه هم شاهرخ و هم لیلی را عشق تغییر داده بود و حالا آنها با آن انسان‌های دیروز تفاوت‌های بسیاری داشتند؟

شاهرخ نگاه غرق شده لیلی را که دید گلایش را صاف کرد و با لبخند به او و اخمی که باز شده بود خیره شد و با شیطنت زمزمه کرد:

-بنده خدا؟ چی شدی؟

لیلی که تازه به خود آمد اخم‌هایش را دوباره و به زور در هم کشید و

گفت:

-هیچی نشدم...

و بعد زیر لب زمزمه کرد:

-ضایع شدم رفت! خدایا نمیشد عین قبلاً از صدایش نفرت داشتم؟

یکی نیست بهم بگه اخه چرا حواست و جمع نمی‌کنی.

شاهرخ با شنیدن صدای زیر لبی و زمزمه نامفهوم او لبخند محوی زد و با لحنی که سرشار از محبت بود گفت:

-چی زیر لب میگی کوچولو؟

لیلی نیم‌نگاهی به جانبش انداخت و بی‌توجه به ضایع شدنش، بحث را عوض کرد و گفت:

-من جدی هستم. واقعاً مگر بنده خدا وسیله‌اس که مال خودتون کنید؟

شاهرخ نگاهش کرد و با زیباترین لحن ممکن گفت:

-خیر، بنده خدا وسیله نیست. یه فرشته کوچولو عه که من می‌خوام

تا آخر عمر کنارش باشم و ازش محافظت کنم!

ضعف رفتن؟ خیر، قلب لیلی با شنیدن این کلمات ضعف نمی‌رفت!

بلکه او از شدت خوشی یک دور می‌مرد و باز زنده میشد! مگر چه

می‌خواست از این دنیا؟ چه می‌خواست بجز محبت و مهری که حال

شاهرخ خطاب به او دارد...

با آرامش و چشم‌هایی سرشار از اشک که حاصل احساسات نابش

بود پلک بست و در دل گفت:

-خدایا؟ میشه من همین الان بمیرم برای بزرگیت؟ خدایا یعنی

این قدر که من عاشق شاهرخم، تو هم همینقدر عاشق من و تمام

بنده‌هات هستی؟ چرا این قدر به ما لطف داری؟ من چطور میتونم

شکرگذاری کنم؟ خدایا تو چه مهربونی که من هزاران بار بهت

پشت می‌کنم و تو با صبوری و عشق باز می‌گی باز آ ...
چشم‌هایش را باز کرد و با همان احساسات نابش به رو به رو خیره گشت. ادامه‌ی راه در سکوت گذشت و هر دوی آنها به نوای زیبای آهنگ گوش سپردند. گاهی اوقات در میان خوشی‌ها و شادی‌های خالصانه‌ات زلزله‌ای گریبان گیر زندگی‌ات می‌شود با میزان بسیار بالا و همان زلزله نابود کننده‌ی همه‌ی وجودت می‌شود. زلزله‌ای که حتی مغزت آن را در خواب هم برایت به تصویر نکشیده و تو زمانی به خود می‌آیی که همه‌ی آن خوشی‌ها، شادی‌ها، خنده‌ها، احساسات ناب را زلزله ویران کرده است و تو مانده‌ای و کاخی ویران شده! تو مانده‌ای و احساساتی که زیر آوار زلزله نابود شده‌اند.

حالا هم زلزله به زندگی شاهرخ و لیلی نزدیکتر شده بود و آن‌ها بی‌خبر از آنچه اتفاق می‌افتد، آینده‌ای دیگر را در ذهن داشتند. زمانی که به مکان مورد نظر رسیدند شاهرخ پیاده شد و درب ماشین را برای لیلی باز کرد و لیلی با لبخند از ماشین پیاده شد و به اطراف خیره شد. کودکان با شادی به سوی ورودی شهر بازی می‌رفتند و لیلی با چشم‌هایی کاوشگر و مشتاق همه جا را رصد می‌کرد.

-هیچوقت از شهر بازی خوشم نمیاد اما تو چی؟

لیلی با چشم‌هایی متعجب خیره او شد و با خنده لب زد:

-من دوست دارم تجربه کنم، اما اگر شما...

شاهرخ سخنش را قطع کرد و زمزمه کرد:

-وقتی عصبانی شدم و یه اشتباهی انجام دادم باید فکر این جاهاش

رو هم می‌کردم دیگه. امشب شب شماست بانو، هر کاری دل تو

بخواد انجام می‌دیم.

لیلی سر تکان داد و زمزمه کرد:

-خب پس جناب بفرمایید که دیگه از چی بد تون میاد؟

شاهرخ چشمی زد و گفت:

-می‌خوای حسابی تنبیه‌ام کنی؟

لیلی با قلدری سری تکان داد و گفت:

-البته که می‌خوام، حالا بفرمایید بگید.

-من بستنی رو دوست ندارم. از کتلت متنفرم و بجای این دو به

شیر موز بستنی و ماکارونی علاقه دارم. شهربازی رفتن رو هم

دوست ندارم اما از چرخ و فلکش خوشم میاد. بیشتر آرامش رو

دوست دارم تا شلوغی...

لیلی با چشم‌هایی شرور خیره شاهرخ شد و گفت:

-میریم الان توی شهربازی و یه عالمه بازی می‌کنیم و بعد میریم

توی شلوغ‌ترین قسمت شهربازی بستنی می‌خوریم.

شاهرخ با خنده نگاهش کرد و گفت:

-خوب داری انتقام می‌گیری‌ها لیلی خانوم!

لیلی در حالی که به سوی درب شهربازی می‌رفت گفت:

-بلاخره باید یه جوری اون سیلی که بهم زدین و تا شب که با هم

هستیم جبران کنم یا نه؟

شاهرخ سری تکان داد و همگام با لیلی روانه‌ی شهربازی شدند.

-چطوره اول بریم چرخ و فلک؟

لیلی آب دهانش را قورت داد و با رنگی که کمی پریده بود گفت:

-مگه من نباید بگم کجا بریم؟ خب من میگم که الان اونجا نریم.

شاهرخ مشکوک نگاهش کرد و با تکان دادن سرش حرف لیلی را

تایید کرد. چهل و پنج دقیقه طول کشید تا از چندین وسیله استفاده

کنند و خاطرات خوشی را به یکدیگر بسازند.

درست زمانی که نوبت چرخ و فلک رسید لیلی با رنگی که کمی پریده بود و لحنی که در آن رگه‌هایی از التماس شنیده میشد زمزمه کرد:

-میشه سوار چرخ و فلک نشیم؟

شاهرخ موشکافانه نگاهش را به لیلی دوخت و گفت:

-از چرخ و فلک می‌ترسی؟

لیلی مظلومانه چشم‌هایش را جمع کرد و با دست‌هایی که در هم قلاب شده بود گفت:

-آره.

شاهرخ لبخند مهربانی زد و قدمی به سوی او برداشت و در عین حال گفت:

-مگه تا حالا امتحان کردی؟

لیلی سری تکان داد و لب زد:

-قبلا که نابینا بودم یه بار با مامان و بابا اومدیم، وقتی سوار چرخ و فلک شدم حالم خیلی بد شد و سرم مدام گیج می‌رفت. تهش هم بالا آوردم.

شاهرخ با مهربانی نگاهش کرد و زمزمه کرد:

-بیا یه بار دیگه هم امتحان کنیم باشه؟ شاید این دفعه فرق کنه. من

ارتفاع و خیلی دوست دارم شاید تو هم خوششت اومد.

لیلی درمانده نگاهش کرد و گفت:

-تو ماشین که ازتون پرسیدم منظورتون از بنده خدا منه؟ یه چیز

دیگه گفتین. حالا بهم بگید منظورتون از بنده خدا من بود؟

شاهرخ غرق شده در جنگل چشم‌های او گفت:

-کی به جز تو میتونه باشه چشم جنگلی‌ام؟

میم مالکیتی که شاهرخ به او نسبت داده بود اگر چه خودخواهانه اما

برای لیلی به شدت دلنشین بود. بغض در گلویش ریشه کرد و آثارش بر چشم‌هایش تأثیر گذاشت.

با حس نابی که در تمام وجودش خودی نشان داده بود گفت:
-توی ماشین گفتین مواظب بنده خدا هستین، پس چون میدونم مواظبم هستید میام.

شاهرخ با عشق نگاهش کرد و لحظاتی بعد سوار بر چرخ و فلک بیشتر و بیشتر از سطح زمین فاصله می‌گرفتند و هر لحظه رنگ لیلی بیشتر می‌پرید، شاهرخ به او نزدیک تر شد و گفت:
-لیلی؟

لیلی رویش را به سوی شاهرخ چرخاند و شاهرخ کیف لیلی را برداشت و آن را بین خودش و لیلی گذاشت و گفت:
-از چی می‌ترسی؟

لیلی با نگاهی هولناک به اطرافش گفت:
-ببینید اینجا چه ترسناکه. ما چقدر از زمین فاصله گرفتیم؟ اگر بیفتیم می‌میریم!

شاهرخ اخمی بر ابرو نشاند و گفت:
-مگه به من اعتماد نداشتی؟

لیلی تند سرش را تکان داد و با لحن محکمی گفت:
-خیلی بهتون اعتماد دارم.

و بر روی خیلی تاکید کرد. هوا نه سرد بود و نه گرم و آنها نشسته بر روی آهن‌های سفید رنگ به یکدیگر خیره بودند و منظره‌ی پشتشان آسمان کمی تیره شده در پس ساختمان‌های بلند و سر به فلک کشیده بود.

-خب حالا که خیلی به من اعتماد داری لبخند بزن و با خیالی آسوده بیا با هم چند تا عکس خوشگل بگیریم قبول؟

لیلی نرم خندید و با استرسی که حالا کمتر شده بود گفت:
-قبول.

شاهرخ گوشی‌اش را برداشت و دستش را به قصد سلفی گرفتن بالا برد، لیلی کمی به او نزدیک تر شد و با لبخندی که بر لب‌هایش نشانده بود سرش را خم کرد و شاهرخ این لحظه‌ی زیبا را ثبت کرد. شاهرخ دستش را پایین آورد و گفت:

-اجازه دارم ازت یه عکس قشنگ بگیرم؟ آخه منظره‌ی پشت و چهره‌ی تو خیلی نابه.

لیلی با لبخند سرش را کج کرد و پلک‌هایش را بر روی هم گذاشت و شاهرخ با لبخندی از او فاصله گرفت و گوشی را بالا برد و به‌جای آنکه عکس بگیرد شروع به فیلم گرفتن کرد.

لیلی چند ثانیه با لبخند به دوربین خیره شد و چون واکنشی از شاهرخ واکنشی ندید با لبخندی که هنوز بر روی لب‌هایش بود، به گونه‌ای که لب‌هایش زیاد از هم فاصله نگیرند و با دندان‌هایی بر هم فشرده که کمی کلامش را نامفهوم میکرد گفت:

-چلا عکس و نمی‌گیرین؟ دهنم خشک شد بش که لبخند جدم. (چرا عکس و نمی‌گیرین؟ دهنم خشک شد بس که لبخند زدم)
شاهرخ به تصویر بامزه‌ی او خندید و گفت:
-دارم فیلم می‌گیرم.

چهره‌ی بامزه لیلی به آنی تغییر شکل داد و به چهره‌ای متعجب و شاک‌ی و چشم‌هایی گرد شده تبدیل گشت.

چند ثانیه در همان حالت به شاهرخ خیره شد و بعد با لحن جیغ ماندی گفت:

-شما که فقط اجازه عکس و گرفتن.

شاهرخ با خنده گفت:

-خب اجازه فیلم گرفتن دارم؟

لیلی که حالا استرس را به طور کلی فراموش کرده بود گفت:

-حالا که دارین فیلم می‌گیرین اجازه می‌خواین؟

شاهرخ با تکان دادن سرش حرف او را تایید کرد و لیلی کوتاه او مده گفت:

-عیبی نداره که دارید فیلم می‌گیرید.

شاهرخ گوشی را بر عکس گرفت و حالا هم خودش و هم لیلی در دوربین قرار گرفته بودند.

شاهرخ رو به دوربین گفت:

-می‌ترسی؟

لیلی نگاهش را که ناخواسته در آن عشق دیده میشد به شاهرخ دوخت و گفت:

-به هیچ وجه، اولش چرا ولی حالا نه چون میدونم یکی مواظبه. شاهرخ لبخندی زد و گفت:

-یکی بیشتر از جون اش مواظبته و نمی‌ذاره حتی یه مگس اذیت کنه.

لیلی غرق در نگاه شاهرخ شد و زمانی به خود آمد که چرخ و فلک چند دور چرخیده بود بدون آنکه او متوجه ارتفاع و ترس شده باشد. حتی زمانی که از چرخ و فلک هم پیاده شدند باز هم لیلی هیچ حالت تهوعی نداشت.

با یکدیگر به سوی بستنی فروشی رفتند و لیلی پیش از آنکه شاهرخ قصد گرفتن بستنی را بکند گفت:

-لطفا یه بستنی و یه شیر موز بستنی بگیرید.

شاهرخ سفارش‌های لیلی را به مرد فروشنده داد و بعد چشم‌هایش را با مهربانی قفل نگاه لیلی کرد و گفت:

-چه کوچولوی مهربونی! می‌خوای تنبیه و بزاری کنار؟
لیلی با آرامش چشم‌هایش را بست و گفت:
-حیف که دلم نمیاد اذیتتون کنم.

شاهرخ نگاه مهربان و سرشار از عشقی نثار لیلی کرد زمزمه کرد:
-چه خانوم کوچولوی مهربونی! اجازه دارم برای بخشنده بودنتون
بمیرم؟

لیلی چشم غره‌ای به او رفت و با جدی‌ترین حالت ممکن زمزمه
کرد:

-من سر جون شما شوخی ندارم، حواستون و جمع کنید و دیگه از
این حرف‌ها نزنید.

شاهرخ با خنده دست بردتالپ او را بکشد اما از اواسط راه و با به
یاد آوردن اینکه لیلی ممکن است ناراحت بشود دستش را عقب آورد
و با مظلومیت در موهای خود کشید و گفت:

-چشم، فقط شما هم اینقدر دوست داشتنی نباشید دیگه، انصاف
نیست!

لیلی تنها با خنده و قلبی مالا مال از شادی سر پایین انداخت و
فروشنده شیر موز بستنی و بستنی را به آنها تحویل داد، لیلی بستنی
را از او گرفت و گفت:

-اگر اینجا بخوریم شون شما اذیت میشین؟

شاهرخ در نزدیکی او ایستاد و گفت:

-تو دوست داری اینجا بمونیم؟

لیلی با مظلومیت سر تکان داد و شاهرخ با لبخندی که در مواجهه با
لیلی بسیار بر روی لب‌هایش نمود پیدا می‌کرد او را به سوی
صندلی‌هایی که در گوشه‌ای از شهر بازی قرار داشتند هدایت کرد؛
همگام با یکدیگر راهی آن سو شدند و با رسیدن به آن بر روی

نیمکت‌ها نشستند. با گذشت هر چه بیشتر زمان آسمان تیره تر میشد و ستاره‌ها خودی نشان می‌دادند. شاهرخ بانی ذره‌ای از شیر موز را خورد و به ساعتی نگاه کرد که عقربه‌هایش ۱۸:۱۱ دقیقه را نشان می‌داد. چندین دقیقه در سکوت گذشت و در تمام این مدت بی‌هیچ حرفی در سکوت مشغول خوردن خوراکی‌هایشان بودند، زمانی که آنها به اتمام رسیدند از جای برخاستند و قصد رفتن کردند.

« پایان فصل شش »

فصل هفت (

درون ماشین رفتند و شاهرخ رو به لیلی پرسید:
-من با مشقت فراوان اجازه تو رو از پدرت تا ساعت نه گرفتم و تا شام هم خیلی مونده، دوست داری کجا بریم؟
لیلی سرش را به سوی شاهرخ خم کرد و در حالی که عمیق او را می‌نگریست زمزمه کرد:
-میشه فقط تو خیابون‌ها چرخ بزنی؟ میشه یه سری حرف‌های توی دلم و بهتون بگم؟
شاهرخ لبخند کمرنگی زد و چشم‌هایش را قفل نگاه جنگلی لیلی کرد و گفت:

-هر کاری تو بخوای انجام می‌دیم بانو!
و سپس ماشین راه به راه انداخت و لیلی لب به سخن گشود:
-اون روز که گفتید دوست یک شبه و یه جورایی بهم گفتین که اون پرستار شما بودید خیلی عصبی شدم! من... من دلم نمی‌خواست اون حرف‌هایی که به پرستار زدم و به شما بگم. من پر از حرف‌های نگفته‌ام، پر از رمز و راز و پر از هیچ! نمی‌فهمم منظورم و درک

می‌کنید یا نه اما وجود من پره از هیچی!
شاهرخ نگاهش به رو به رو بود و ذهنش و گوش‌هایش تماماً در
اختیار دختری بود که حالا انگار قصد داشت حرف‌های دلش را با
او در میان بگذارد.

-خودمم نمیدونم چطور اون کار احمقانه رو انجام دادم و خواستم
خودم و پایین پرت کنم اما فقط بخاطر دوست یک شبه نبود! بخاطر
فهمیدن خیلی از حقایق تلخ زندگی‌ام بود، من یه حال عجیبی دارم
این روزها آقا شاهرخ!

لب‌هایش لرزیدند و او با کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

-من بیست و یک سال تموم هیچی ندیدم! خیلی سخته! به قرآن
سخته! من تو تموم اون سال‌ها هزار بار مردم و زنده شدم! من حتی
به کسی هم چیزی نمی‌تونستم بگم! نمی‌تونستم به کسی درد دلم و
بگم! نمی‌تونستم بگم...

حرفش را ادامه نداد و در حالی که خم شده بود دست‌هایش را بر
روی صورتش گذاشت تا از اشک‌هایش جلوگیری کند!
شاهرخ با ابرو‌هایی درهم که حاصل نگرانی‌اش برای لیلی بود
گفت:

-دیگه نگو لیلی.

لیلی هقی زد و با صدایی لرزان و بریده-بریده گفت:

-هیچوقت هیچی و به هیچکس نگفتم. همیشه دردهایی که متحمل
شدم و توی خودم خفه کردم! چرا نگم آقا شاهرخ؟ من خسته‌ام، به
خدا خیلی خسته‌ام! دیگه تحمل ندارم؛ دیگه تحمل یه درد دیگه رو
ندارم!

شاهرخ فکی منقبض شده به او بی خیره شد که از شدت گریه نفسش
به سختی بالا می‌آمد، گریه کردن لیلی آزارش می‌داد و احساس بدی

را در قلبش به وجود می‌آورد، انگار که اشک‌های لیلی تبدیل به چاقویی برنده می‌شدند و در قلبش فرو می‌رفتند. دستش را دراز کرد و بطری آب معدنی که همیشه در ماشینش حمل می‌کرد را برداشت و آن را به سوی لیلی گرفت و با نگرانی گفت:
- باشه بگو فقط آروم باش! ببین چی شدی! یکم از این آب بخور لیلی!

لیلی آب را کنار زد و با همان صورت خیس از اشک ابروهایش را در هم گره زد و با لحنی التماس گونه گفت:
- بهم باید یه قوی بدید.

شاهرخ پلک‌هایش را بر هم فشرد و با کلافگی گفت:

- باشه اما الان حالت خوب نیست! دارم بهت میگم این آب و بخور. لیلی بی توجه به سخنان شاهرخ گفت:

- باید بهم قول بدید هیچوقت به من طعنه نزنید! به من طعنه نابینا بودنم یا اینکه پدر و مادرم ولم کردن یا اینکه وضع مالی‌ام از شما ضعیف‌تره رو نزنید! من از این کار می‌ترسم!
بعد پلکی زد و چند قطره درشت اشک از چشم‌هایش روان شد! نگاه شاهرخ اشک‌ها را دنبال کرد و عصبی از دیدن اشک‌های لیلی و اینکه اینگونه او را شناخته بود گفت:

- من و اینطوری شناختی لیلی؟ من آدمی هستم که بهت طعنه بزنم؟ آخه بنده خدا مگه نابینا بودن طعنه زدن داره؟ لیلی چرا این کارات و می‌کنی؟ تو خیلی انسان قوی و شریفی هستی که اینهمه سال هیچی ندیدی و سختی کشیدی، تحقیرهای بعضی از افراد نادان و تحمل کردی و حالا با بزرگواری بخشیدی‌شون! لیلی اگر پدر و مادرت ولت کردن مطمئن باش که لیاقت یه همچنین فرشته‌ای رو نداشتن! دختر کی می‌خواه یاد بگیری نابینا بودن بد نیست؟ نابینا

بودن جرم نیست. لیلی خدا خیلی دوستت داشته که این همه سال نابینا بودی تا خیلی از بدی ها و دردها رو نبینی. لطفا به خودت افتخار کن و اینقدر خودت و کوچیک نشمار! پول ملاک خوب بودن یا بد بودن انسان نیست! این برای آدم‌هایی صدق می‌کنه که فقط ظواهر رو می‌بینن و اونقدر روح بزرگی ندارن که خوبی و مهربونی تو رو درک کنن!

شاهرخ می‌گفت و لیلی متوجه نبود لحظاتی است که گریه‌اش بند آمده و با چشم‌هایی گرد شده و غرق در بهت و حسی خوب تک- تک کلمات شاهرخ را می‌بلعد و با شنیدن هر کدام از آن‌ها بیش از پیش به بزرگی این مرد ایمان می‌آورد!

شاهرخ که متوجه گریه بند آمده و حس خوب نگاه لیلی شد لبخند مهربانی زد و دستمالی برداشت و دستش را به سوی صورت لیلی دراز کرد و اشک‌های او را با دستمال از بین برد. لیلی در تمام این مدت بی حرف و با محبت به شاهرخ نگاه می‌کرد و به یک باره و غیر منتظره گفت:

-تا حالا هیچوقت دردهام و به کسی نگفته بودم. نمی‌دونستم آدم اینقدر سبک میشه! همیشه همه غم‌هام و توی دلم مخفی می‌کردم و با نقاب شادی به استقبال بقیه می‌رفتم. اگر می‌دونستم درد و دل کردن اینقدر خوبه زودتر اینکار و می‌کردم.

-من و تو از این لحاظ شباهت زیادی به هم داریم اما یک فرق اساسی که وجود داره اینه که من تا حالا یک بار هم تجربه‌اش نکردم.

قلب لیلی برای شاهرخ آتش گرفت و از شدت ناراحتی که بخاطر گفته‌ی او در قلبش سرازیر شد به چادر مشکی‌اش چنگ انداخت و سپس با چشم‌هایی جمع شده لب‌گزید و گوشه‌ای در خود جمع شد، لحظاتی به همین منوال گذشت تا اینکه لیلی با جرقه‌ای که در ذهنش

خورد با خوشحالی و هیجان گفت:

-خب به من بگید، من می‌تونم به همه‌اشون گوش کنم. قول میدم به هیچکی نگم و مثل یه راز اونا رو توی وجودم حفظ کنم؛ اوم به ظاهرم نگاه نکنین دهنم قفله و کلیدش رو هم گم کردم.

شاهرخ به سخنان او لبخند زد و چیزی نگفت. برایش گفتن از حقایق سخت بود و میتوان گفت او به این عادت کرده بود که همه درد ها و غم‌ها را در قلب خود محفوظ کند و در مقابل دیگران همچون سنگ، سرد و غیر قابل انعطاف به نظر بیاید. دستی در موهایش کشید و خطاب به لیلی که منتظر خیره اش شده بود با لحن پر محبتی گفت:

-خیر بانو. امشب و شما همه دردهات و بگو، مطمئن خیلی چیزای دیگه هستن! اما بهت بگم حق اشک ریختن نداری! میدونی با اینکار چه بلایی سر چشم‌هات میاد؟

لیلی لب‌هایش را کش آورد و با دلی که آرام تر شده بود گفت:

-خب شما حرف‌هاتون و بگید.

شاهرخ سرش را به نشانه‌ی خیر به چپ و راست تکان داد و لیلی خوب فهمید او نمی‌خواهد سخنی بگوید. از همین رو شانهای بالا انداخت و با اینکه برای او غمگین بود گفت:

-ممنونم که به حرف‌هام گوش می‌کنید.

شاهرخ با اخمی ظریف سرش را تکان داد و لیلی خیره به او گفت:

-دقیقاً عین اون شب که عمل کرده بودم، انگار یه حس ناشناخته‌ای مجبورم می‌کنه تا حرف‌های دلم و بهتون بگم. من از وقتی که یادمه هیچی نمی‌دیدم، می‌دونید توی دبستان و راهنمایی مشکل چندانی نداشتم چرا که اونجا همه مثل من بودن و توی مدرسه نابینایان درس می‌خوندم اما دبیرستان برای من یک کابوس به تمام معنا بود! از همون روز اول متوجه پله‌ها نشدم و محکم زمین خوردم، هنوزم

صدای پق زیر خنده زدن‌های بچه‌ها رو خوب یادمه! از بین اون همه جمعیت حتی یک نفر هم به کمک من نیومد. من چهره هیچ کدومشون و نمی‌دیدم اما اکثریت اون‌ها آدم‌هایی بودن با چهره‌هایی زیبا و باطن‌هایی زشت! من شاید اگر بینا بودم و چهره‌های اون‌ها رو می‌دیدم تحت تاثیر چهره‌هاشون به اشتباه فکر می‌کردم که اون‌ها آدم‌های خوبی هستن، در حالی که اینطور نبود! این اولین خاطره از دوران دبیرستانم بود. نمی‌خوام خیلی وارد جزئیات بشم اما توی تموم اون سه سال دبیرستان من سی سال پیر شدم! برام وحشتناک بود. هیچکی مثل یک نابینا حال من و درک نمی‌کنه. توی اون دوران اونقدر اعتماد به نفسم پایین اومد که دیگه حتی با پدر و مادرم هم بیرون نمی‌رفتم و با هیچکس حرف نمی‌زدم و حتی کنکور هم ندادم. همه این‌ها تا وقتی ادامه پیدا کرد که کاملاً اتفاقی متوجه شدم توی تمام این سال‌ها به اشتباه فکر می‌کردم یک دختر نابینای مادرزادی هستم در حالی که اینطور نبود و من بر اثر ضربه نابینا شده بودم. وقتی شنیدم خیلی به هم ریختم و علتش و مادر و پدرم بهم نگفتن، از اون روزها و حس‌های تلخ و شیرینش نمی‌گم و از روزی می‌گم که بینا شدم. اون روز تازه به بزرگی و عظمت بی‌مانند خدا پی بردم و دوست داشتم با پای پیاده کل جهان و بگردم و تک-تک آفریده‌های زیبای خداوند رو به ذهنم بسپارم اما زیاد موفق نشدم. تا اینکه چند روز پیش با خوندن یک نامه متوجه شدم که هیچ چیز اونطور که فکر می‌کردم نبود. متوجه شدم من حتی هویت هم ندارم، فهمیدم که پدر و مادرم من و نمی‌خواستن و حالا من هستم اما نیستم. اینا رو تعریف کردم تا بگم گذشته سختی داشتم و رنج‌های زیادی کشیدم، می‌خوام بهتون بگم قول می‌دید به عنوان... به عنوان کسی که شاید تو زندگیم اومدین هیچوقت طعنه این چیزها رو بهم نزنید؟ میدونم که شما اهلش نیستید اما من فقط می‌خوام اون چند تا واژه رو

از زبون شما بشنوم تا برای یه عمر راحت بشم.
شاهرخ با اطمینان نگاهش کرد و با محکم‌ترین و جدی‌ترین و
قاطع‌ترین لحن ممکن گفت:

-قول میدم هیچوقت همچین کاری انجام ندم. قول میدم همیشه
مواظبت باشم و نزارم دیگه کسی این طعنه‌ها رو بهت بزنه! قسم
می‌خورم که تمام تلاشم و برای یه خنده بر روی لب‌هات بکنم!
لیلی خندید و خزان و زردی‌های جنگل چشم‌هایش کنار رفت،
تیله‌های سبز رنگش شفاف شد و انگار که دوباره متولد شده باشند
هر دو با یکدیگر با حس و حال خوبی خندیدند. آنها برای حس و
حال خوب‌شان خندیدند و جایی در همین شهر اردشیر نامی برای
نقشه‌هایی که برای آنها کشیده بود خندید اما خنده‌های ترسناک و
دلهره آور اردشیر کجا و خنده‌های پر مهر و ناب آن‌ها کجا؟
آن شب برای شام به یک رستوران رفتند و بعد دوباره به ماشین پناه
آوردند و لیلی حرفی را که از سر شب مدام به بیان آن فکر میکرد
را بر زبان آورد:

-آقا شاهرخ؟

شاهرخ با لبخند خیره اش شد و زمزمه کرد:
-جانم؟

قلب لیلی لرزید و با خجالت سر به زیر انداخت اما با یادآوری
سخنش سرش را سریع بالا آورد و گفت:

-من شما رو به اشتباه قضاوت کردم و رفتار غلطی با شما داشتم.
خب شما برای اینکه من و ببخشید شرط گذاشتید که حال ملیکا رو
خوب کنم و منم برای اینکه شما رو ببخشم یه شرط می‌زارم.
شاهرخ چند ثانیه در سکوت خیره اش شد و بعد گفت:
-هر چی شما بگی قبول! فقط زود بگو که پیش پدر...

هنوز سخنان شاهرخ به اتمام نرسیده بود که دست لیلی بالا رفت و با شدت بر روی گونه شاهرخ کوفته شد! شاهرخ با چشم چشم‌هایی گرد شده که نشانه‌ی تعجبش بودند در همان حالت به لیلی نگاه می‌کرد و لیلی با لبخند ژکوندی جواب نگاه خیره خیره شاهرخ را با خیرگی نگاهش می‌داد.

شاهرخ نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را بر روی هم فشرد، دردش نیامده بود اما هنوز هم کمی شوکه بود.

- شما بخشیده شدید جناب! اگر چه دلم نمی‌خواست درد بکشید اما این سیلی حقون بود تا شما باشید و دیگه چه حق باهاتون باشه چه حق باهاتون نباشه روی من دست بلند کنید.

شاهرخ با اخم و حرصی پنهان شده نگاهش را به او دوخت و گفت:
- خب حداقل می‌گفتی قصدت چیه.

لیلی ملیح خندید و خنده‌هایش همچون آبی روان آتش به پا شده در وجود مرد را خاموش کرد. شاهرخ محو خنده‌های او شد و لیلی نمایشی اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- هی آقاهه حواست و جمع کنا. من فقط نمایشی چادر روی سرم نیست، حالا درسته که یک چند باری به صورت اتفاقی یه چیزایی شده ولی اگر بخوای من و دید بزنی همینطور آروم نمی‌شیم.
شاهرخ تک خنده جذاب و مردانه‌ای کرد و گفت:

- هی خانومه حواست و جمع کنا. تنها کسی که از این به بعد خیلی به تو محرمة منم و بس!

لیلی با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و بعد ناباور خندید. چند ثانیه در سکوت به روبه رو خیره شد و بعد انگار که هضم سخنان شاهرخ برایش سخت باشد با لحنی شاکی گفت:

- درسته که من زندگیم و برای شما تعریف کردم اما شما در حال

حاضر هیچ حقی نسبت به من ندارید. شما حتی به صورت خیلی مستقیم هم به من...

و بعد با گونه‌هایی که از فرط خجالت فراتر از قرمز شده بودند سخنش را ادامه نداد. شاهرخ با شیطنت زمزمه کرد:

-به صورت خیلی مستقیم چیکار نکردم؟

لیلی با خجالت چشم‌هایش را از او دزدید و با تن صدای آرامی گفت:

-خودتون می‌دونید چی رو میگم.

شاهرخ شیطنت را برای بعد گذاشت و جدی گفت:

-هنوز زمان اون گفتن نرسیده لیلی خانوم، من یه سری کارها دارم که باید انجام بدم و بعد از اون برای اینکه اسمت شناسنامه‌ام و خوشگل کنه درنگ نمی‌کنم!

لیلی با خجالت و لحن جیغ مانندی گفت:

-من کی گفتم بیاید من و بگیرید؟

شاهرخ خندید و دست‌هایش را شدیداً مشت کرد تا مبادا بی‌اجازه پیشروی کنند و گونه‌های سرخ شده او را بکشند.

-تو نگفتی اما چه تو بگی چه تو نگوی چه بخوای چه نخوای من می‌گیرمت!

لیلی با خجالت و حرص روی‌اش را به سوی پنجره ماشین چرخاند

و شاهرخ با حس و حال خوبی ماشین را به راه انداخت. جدا از

همه‌ی اینها حال هر دویشان خوب بود. لیلی از زمانی که بخاطر

فهمیدن ماجرای دوست یک شبه قصد کرد که خود را از ماشین

بندازد به این فکر کرد که اگر روزی شاهرخ همسرش شود چه؟

اگر همسرش شود هم او باید گذشته‌اش را از او پنهان می‌کرد و هیچ

به او نمی‌گفت؟ از همین رو تصمیم گرفت تا همه دردهایش را با

شاهرخ در میان بگذارد و بگوید که من از اینکه تو طعنه این‌ها را به من بزنی می‌ترسم! و حالا که همه این‌ها را به او گفته بود احساس میکرد بسیار سبک شده و خوشبخت‌ترین دختر بر روی کره زمین است.

آن شب به خوبی گذشت و شاهرخ لیلی را به خانه‌شان رساند. همه چیز مثل آرامش پیش از طوفان بود بی آنکه آنها بدانند این اوضاع آرام آرامش پیش از طوفان است.

-این همه اتفاق افتاده بود و تو نگفته بودی؟

لیلی لبخندی زد و ضمن انداختن خود بر روی تخت گفت:

-آره. راستش وقت نشد.

لیلی اکثر مواقع بر روی تخت بود و این حاصل علاقه‌ی شدیدش به خواب و استراحت بود؛ تنبلی بود برای خودش این خانم روانشناس. ثریا پوفی کشید و گفت:

-قراره امشب بریم برای مراسم شروین و سارا.

-خب خیلی خوبه!

ثریا با درماندگی لبش را گزید و لب زد:

-سامان و چیکار کنم؟ چشمم بهش می‌خوره یه عالمه خاطره به ذهنم هجوم میاره.

-ثریا این درست نیست! تو کی تا این حد ضعیف بودی؟ خودت و وابسته این چیزها نکن. ثریا نزار بهت ترحم کنه! نزار عشق از پا درت بیاره! نزار بهت مسلط بشه!

لیلی از آن دسته انسان‌هایی بود که برای دیگران یک پا روانشناس بود و به خودش که می‌رسید گوشه‌ای می‌نشست و زانوی غم بغل می‌گرفت.

ثریا به سختی دلش را یک دله کرد و گفت:
-تموم تلاشم و می‌کنم. به خودم و خودت قول میدم که موفق بشم و
هیچ حسابش کنم! مگه نه اینکه اون من و هیچ حساب کرد و با
بی‌رحمی خیانت کرد؟ منم همین کارو می‌کنم.
لیلی لبخندی بر لب آورد و با تردید گفت:
-خوبه!

کمی دیگر هم با یکدیگر سخن گفتند و بعد تلفن را قطع کردند.
پس از قطع تلفن لیلی از جای برخاست و به حال نزد شکوه رفت
که بر روی زمین نشسته و سینی سرشار از سبزی مقابلش بود و او
با اخم مشغول ریز کردن آنها بود.

لیلی که این صحنه را دید لبخندی زد و گفت:

-چی شده مامان من انقدر عصبیه؟

-زن عموت زنگ زد برای عروسی شیرین دعوت‌مون کرد.

لیلی لبخندی زد و از اعماق قلبش برای او شاد شد.

-خب این کجاش بده؟

شکوه پوفی کشید و گفت:

-این بد نیست ولی اگر بریم شاید اون مردی که ازش برای تو

خواستگاری کرد هم باشه.

لیلی اخم‌هایش را در هم کشید و با اینکه کمی خاطرش آزرده شده

بود گفت:

-مهم نیست، ما می‌ریم.

شروین با کت و شلوار سفید و مشکی دامادی خود بر روی مبل
نشسته و با استرسی کشنده که باز هم سراغی از او گرفته بود سر
پایین انداخته و با دقت به سخنان موجود در جمع گوش می‌کرد.

مهریه و مسائل این چینی مشخص شده بود و قرار بر این شده بود تا زمانی که شروین و سارا به دنبال خرید های خود بروند و باقی مانده جهیزیه سارا خریداری شود، صیغه محرمیتی بین آن دو خوانده شود.

سارا شروین هر دو با دلی بی‌قرار و خجالت‌زده از جای برخاستند و بر روی مبل دو نفره جای گرفتند، سرهنگ صیغه را خواند و پس از قَبَلتُ گفتن آنها شروین با لبخند سرش را برگرداند و با چهره خجالت زده‌ی سارا روبه‌رو شد، لبخند عمیقی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-قول میدم تمام تلاشم و بکنم تا هیچ‌وقت از اینکه انتخابت من شدم پیشمون نشی.

سارا با اشکی که از شدت ذوق در چشم هایش جمع شده بود پلک بر روی هم گذاشت و زندگی لبخند زد. انگشتر نشان را به دست سارا کردند و حالا آنها با هم نامزد شده بودند.

سامان در تمام این مدت هر از گاهی نگاهش را حواله ثریا می‌کرد و ثریا با اخم نگاهش را از او می‌گرفت، انگار که همه جوره تصمیم گرفته بود تا به قولی که به خودش و لیلی داده عمل کند. آنها در گیر و دار این بودند و زیبا در تمام مدت با تیزبینی ثریا را زیر نظر داشت تا ببیند حجب و حیای او تا چه اندازه است، این هم تفکرات زیبا بود و خب چه میشد کرد؟

همه چیز به خوبی گذشت و تاریخ عقد و عروسی هم بیست و یک بهمن که دقیقاً یک ماه دیگر بود مشخص شد شب که شد و مهمانان که رفتند و همه اعضای خانواده به خواب رفتند سارا با استرس از پله‌ها بالا رفت و با دست‌هایی که حالا همانند یخ سرد شده بود درب اتاق سامان را زد، حالش انقدر بد بود که بی وقفه به در می‌کوفت. لحظاتی گذشت و بعد در به یک باره باز شد و چهره آشفته و

پریشان و خواب آلود سامان در چهارچوب در به چشم خورد. سارا با استرس نگاهی به اطراف انداخت و با سرعت داخل شد و در را پشت سر خود بست، سامان که حالا کمی خواب آلودگی از سر و رویش پریده بود با حیرت به او نگریست و با بهت گفت:
-سارا چته؟

دندان های سارا از شدت استرس بهم می خورد و همانجا بر روی فرش سورمه ای و گرمی رنگ بر روی زمین نشست و با بغض لب زد:

-سامان تو داداشمی یا نه؟

سامان با نگرانی که حالا در وجودش خودی نشان داده بود بر روی زمین نشست و در حالی که دست سارا را درون دست خود می فشرد گفت:

-معلومه که داداشتم، تو حالت خوبه؟ نکنه تب داری؟
و دستش را بر روی پیشانی سارا گذاشت اما سرد سرد بود.
با بهت زمزمه کرد:

-سارا چه بلایی سر خودت آوردی؟

سارا قطره های اشک از چشمانش چکید و با خواهش گفت:
-ببین سامان یه چیزی میگم فقط خواهش می کنم دعوا نکن، فقط کمک کن.

سامان با کلافگی سر تکان داد و سارا چشم هایش را با شدت بر روی هم فشرد و یک نفس گفت:

-من با یه پسری به اسم پرهام توی فضای مجازی دوست شدم و اون خواست بیاد خواستگاریم اما من متوجه خیانتش شدم و باهش کات کردم اما اون حالا سر و کله اش پیدا شده و همش داره من و تهدید می کنه که باید باهش ازدواج کنم و نامزدیم و با شروین بهم

بزخم. سامان تو رو خدا کمک کن و نزار شروین بفهمه.
سارا چشم‌هایش را با ترس بسته بود و هر لحظه منتظر بود تا سیلی
از جانب سامان نوش جان کند اما نه تنها سیلی نخورد بلکه در
آغوش سامان فرو رفت.

باور نمی‌کرد و اکنش سامان این باشد اما سامان کمی با خود فکر
کرد، فرق سارا با سامان چه بود؟ سامان هم همین خطا را انجام داده
بود و سارا هم همین خطا را... حالا چون سارا دختر بود و سامان
پسر، برای سامان عیبی نداشت و برای سارا عیب داشت؟ خیر هیچ
فرقی بین این دو نیست. نه اینکه خطاکار نباشند که هستند اما به
یک اندازه؛ مگر چه فرقی بین دختر و پسر است که خطای پسر را
پیش از ازدواج شیطنت می‌نامند و خطای دختر را به الفاظ زشت
تعبیر می‌کنند، ادعا می‌کنند این دختر، دختر خوبی نبوده و... اما
اگر همین کار را پسری انجام دهد می‌گویند حالا قبل از ازدواج
شیطنتی هم داشته، چه عیبی دارد؟

سامان هم ابتدا عصبی شده بود و هنوز هم رگ باد کرده‌ی گردنش
نشان از عصبانیتی می‌داد که نابود نشده بود اما فکر به اینکه خودش
هم خطای سارا را مرتکب شده سبب شده بود که با سارا احساس
همدردی کند.

سارا را با لبخند از خود جدا کرد و رو به صورت خیس از اشک و
جا خورده‌ی او گفت:

- با هم درستش می‌کنیم، باهاتش قرار بزار و بجای تو من میرم تا
حسابش و برسم.

سارا با ناباوری نگاهش کرد اما با گذشت چند ثانیه ناباوری جای
خود را به شوق داد و با هیجان لب زد:

- یعنی کمک می‌کنی؟ یعنی دعوا نمی‌کنی؟

سامان با لبخند گفته های او را تأیید کرد و بعد لبخندش را جمع کرد و با اخم گفت:

-اما کار تو هم اشتباه بوده سارا، ولی حالا که می بینم پشیمونی هیچی بهت نمیگم.

سارا عمیقا خوشحال شد و زندگی لبخند زد.

فردای آن روز زمانی که به رسم همیشه پس از خوردن ناهار در سالن جمع شده بودند، زیبا فرصت را مناسب شمرد و تصمیم گرفت تا پسر بزرگش هم در خانهی آنهاست و نرفته موضوعی که ذهنش را درگیر کرده است را عنوان کند.

گلوش را صاف کرد و با تن صدای بلندی در حالی که همه افراد خانواده اش را که بر روی کاناپه های خردلی رنگ گرد هم نشسته بودند را با چشم هایش زیر نظر می گرفت گفت:

-من یه تصمیمی گرفتم.

جمع که تا کنون مشغول حرف زدن و تولید سر و صدا بود به یکبار ساکت شد و نگاهها همه به زیبا دوخته شد. زیبا می ترسید از اینکه سامان با درخواستش مخالفت کند اما با تردید لب زد:

-حالا که فریبا سامان و نمی خواد دختر نجیب دیگه ای این اطراف سراغ ندارم و بنظرم ثریا خواهر شروین مناسب سامان باشه.

سامان جا خورده سیب در گلوش پرید و سارا که در کنار او نشسته بود با خنده محکم بر پشت کمرش کوفت. لحظاتی به سرفه سامان و انتظار دیگران گذشت تا اینکه بالاخره با ظاهری ناراضی اما باطنی شاد گفت:

-بنظرتون مناسبه؟ بنظرم زیادم بدرد نمی خوره ولی هر چی شما بگید من به تصمیمتون احترام می ذارم.

سارا که این را شنید ناخواسته پقی زیر خنده زد و سامان که نگاه

متعجب و پرسشی اطرافیان را دید خیلی نامحسوس دستش را پشت کمر سارا انداخت و نیشگونی از پهلویش گرفت. سارا در وسط خنده‌هایش با درد آخی زمزمه کرد و سامان با لبخند ژکوندی سخنی را گفت تا توجه اطرافیان از سارا و خندیدنش دور شود:

-ولش کنین سارا است دیگه، دیوونه!

سارا بی‌توجه به گفته‌ی سامان، لب‌هایش را گاز گرفت تا با خنده‌اش همه چیز را نابود نکند و زیبا با رفتن چشم غره‌ای به سارا گفت:

-پس حرفی نداری پسر م؟ زنگ بز نم بهشون؟

سامان با ظاهری ناراضی سر تکان داد و گفت:

-بله مادر.

زیبا که گمان می‌کرد فرزندش همین حالا پشیمان می‌شود با عجله نگاهش را به همسر، عروس، پسر و دخترش داد و با کمی شوق گفت:

-شما که مخالفتی ندارید؟

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت و بعد پدر سامان گفت:

-نه خانوم همیشه حرف شماست دیگه، برو زنگ بز نم.

زیبا با عجله هیکل کمی تپش که همانند سارا بود را تکان داد و به سوی تلفن همراه شتافت و در عین حال گفت:

-عیبی نداره الان زنگ بز نم نه؟ بد موقع که نیست.

عروسش همراه با لبخندِ مهربانی سر تکان داد و گفت:

-نه مادر جون زنگ بز نمید.

زیبا با عجله شماره را گرفت و تماس را بر قرار کرد لحظاتی گذشت و در طول مدتی که با شیلا مشغول سخن گفتن بود سامان بر روی مبل نشسته و با سری پایین افتاده و صورتی که از شدت استرس عرق کرده بود به این فکر می‌کرد که حال ثریا زمانی که

ماجرای او را بداند چه می‌شود؟

زیبا که تلفن را قطع کرد بر روی مبل نشست و گفت:
-قرار شد فکر کنن تا شب خبر بدن.

هر کس سخنی گفت و بحث جمع آنها نجابت ثریا شد، زیبا در تمام مدت با آب و تاب از ثریا تعریف می‌کرد تا به خیال خودش ثریا در قلب پسرش جای باز کند!

در خانه‌ی ثریا، همین که شیلا تلفن را قطع کرد ثریا که تا کنون با خونسردی ظاهری بر روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته و با کاسه‌ای تخمه در دستانش کشتی تماشا می‌کرد با عجله از جای برخاست و همانطور که یک چشمش به صفحه تلویزیون و کشتی؛ ورزش مورد علاقه‌اش بود گفت:

-چپشده مامان؟ زیبا خانوم چی می‌گفت؟

از میان سخنانشان کم و بیش متوجه شده بود فرد پشت خط مادر سامان است.

شیلا که به تازگی ثریا به او گفته بود سامان چه کسی است اخمی بر ابرو نشاند و با چشم غره گفت:

-به مراد دلت رسیدی ثریا خانوم اما دیر، حالا که پسره خیانت کرده می‌خوان بیان خواستگاری برای تو.

ثریا با همان حالتی که سیخ بر روی مبل نشسته بود نگاهش را به تلویزیون داد و ضربان قلبش به طور خودکار بالا رفت؛ آب دهانش را با درماندگی و تعجب قورت داد و لب‌هایش لرز خفیفی گرفتند.

اشک به چشمش نیشتر زد و او با بی‌رحمی پشت دست خود را بر روی چشم‌هایش کشید تا همان اشک نداشته را هم پاک کند و بعد با لحنی که بسیار می‌لرزید گفت:

-شما چی گفتین؟

شیرا بی توجه به حال خراب ثریا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
-می‌خواستی چی بگم؟ گفتم با تو و پدرت و شروین صحبت می‌کنم
و جواب و تا شب بهشون میدم .

ثریا با غم ابرو در هم کشید و با اندوه تخمی را میان دندان گذاشت
و صدای شکستن پوست تخمه را همان گوش‌هایش کرد.
باور نمی‌کرد که سامان از او خواستگاری کرده است و به واقع که
باورش هم سخت بود. نمی‌دانست اجازه‌ی این خواستگاری را بدهد
یا خیر اما حسی قوی که همیشه مانع خواسته‌های مغزش میشد باعث
شد بی اختیار لب‌هایش از هم فاصله بگیرند.
-من مخالفتی با او مدنشون ندارم.

شیرا که گمان می‌کرد اشتباه شنیده است کمی سر و گوش خود را
نزدیک ثریا برد و با اخم گفت:
-چی؟ نشنیدم؟

ثریا با لحنی محکم گفت:

-لیلی همیشه می‌گفت بهش یه فرصت بده تا حرف بزنه، می‌گفت
شاید اون چیزی که تو فکر می‌کنی نباشه. مامان من خیلی فکر
کردم؛ من بدون سامان ادامه‌ی زندگی برام سخته! تا کی میتونم
از دواج کنم؟ اگر دلیلی نداشت بعد من بهش جواب منفی میدم و دیگه
اسمش هم نمی‌ارم. باشه؟

شیرا که تا کنون جبهه سفت و سختی گرفته بود با اخم‌های در هم
پوفی کشید و با کمی نارضایتی سری تکان داد و زمزمه کرد:
-اگر دلیل موجهی نداشته باشه بهش بله نمیدیا نزار بدبختت کنه!
ثریا با اطمینان سر تکان داد و لب زد:
-مطمئن باشید اجازه نمیدم.

و در دل دعا کرد ای کاش سامان دلیل قابل توجه‌ای داشته باشد.

در خانه‌ی سرهنگ و خانواده‌اش پس از اینکه اندکی نشستند و سخن گفتند. برادر بزرگتر سامان ساز رفتن زد و آنها رفتند. کمی گذشت و به عادت هر روز سرهنگ و زیبا برای استراحت رفتند و سارا و سامان که کنار هم نشسته بودند تنها شدند. سارا رویش را به سوی سامان گرداند و با استرس لب زد: -سامان میشه بری باهاش حرف بزنی؟ باهاش قرار می‌ذارم اما بجای من تو برو.

سامان سری تکان داد و سارا تلفنش را برداشت و زیر نگاه سنگین و پر اخم سامان به پرهام پیامی محبت آمیز داد و گفت که تصمیم گرفته نامزدی‌اش با شروین را بهم بزند. متن پیام این بود.

«سلام عشقم من تصمیم گرفتم نامزدی‌ام و با شروین بهم بزnm، پایه‌ای امروز با هم بریم بیرون عزیزم؟»

پرهام پاسخ پیامش را داد و قرار بر این شد ساعت چهار عصر که دقیقاً یک ساعت دیگر بود به ملاقات یکدیگر بروند.

قرار را سامان و سارا در پارکی بسیار خلوت گذاشتند تا کسی متوجه نزاع و درگیری احتمالی آنها نشود. پرهام خواسته بود به دنبال سارا بیاید اما سارا قبول نکرده و گفته بود خود می‌آید.

یکساعت به زودی سپری شد و سارا با استرس سامان را، راهی کرد.

سامان شاد بود از اینکه به این طریق می‌تواند باری از روی دوش خواهرش بردارد. از تمام مدتی که سامان به دیدار پرهام رفت هیچ نمی‌گویم چرا که ساعات به شدت دردناکی بود، ساعاتی که پرهام کتک دید و تحقیر شنید و تهدید مشاهده کرد و در آخر تهت تاثیر همه‌ی آنها با بدنی آس و لاش شده گفت که دیگر کاری با سارا

نخواهد داشت. سارا در تمام این مدت به شدت نگران بود اما زمانی که سامان بازگشت و گفت او دیگر مزاحمت نمی‌شود توانست نفس راحتی بکشد.

در تمام این مدت شیلا با شروین و همسرش که از سر کار بازگشته بودند سخن گفت و آنها هم موردی با آمدن آنها به خواستگاری نداشتند. خدا می‌دانست زمانی که شب زیبا با ذوق به خانواده‌اش اطلاع داد سامان چه بسیار که خوشحال شد، مدام به فرصتی فکر می‌کرد که ثریا به طور غیر مستقیم به او داده و این‌گونه سرشار از شادی می‌شد.

قرار خواستگاری فردا شب شد و در تمام این مدت لیلی دنبال راهی بود تا بار دیگر شاهرخ را ببیند، دلش برای او تنگ شده بود و دوست داشت تحت هر شرایطی که شده او را ببیند و از طرفی برای ثریا و خواستگاری‌اش هم دعا می‌کرد تا سامان دلیل موجهی برای خواستگاری داشته باشد و کمی هم برای مراسم شیرین استرس داشت.

فردا خیلی زود رسید و شب هم خیلی زودتر رسید و جالب این بود که شب خواستگاری ثریا با ازدواج شیرین یکی بود و ثریا نیز این را می‌دانست و اندکی برای لیلی که اکنون در مراسم بود نگران بود چرا که می‌دانست ممکن است در آنجا لیلی با آن مرد خواستگار مواجه شود.

خانواده سامان حاضر و آماده راهی خانه خانواده ثریا شدند و چندین دقیقه بعد همگی بر روی مبل‌ها نشسته بودند و از مسائل مختلف صحبت می‌کردند تا اینکه سرهنگ گلوی‌اش را صاف کرد و گفت:
-بهبتره که بریم سر اصل مطلب.

گونه‌های ثریا سرخ شده بود اما توجه‌ای به نگاه خیره سامان نمی‌کرد و خود را به بیخیالی زده بود؛ البته که قلبش به شدت

بی‌قرار فهمیدن حقیقت بود و هر لحظه آرزو می‌کرد ای کاش اشتباه متوجه شده باشد و هیچ خیانتی در کار نباشد.

کمی در باره مسائل مربوط به ازدواج سخن گفتند و بعد سرهنگ رو به پدر ثریا گفت:

-آقای منتظری اجازه می‌دید این دو تا جون برن و حرف‌هشون و بززن؟

آقای منتظری با تواضع سری تکان داد و با صدایی رسا گفت:

-اجازه‌ی ما هم دست شماست. ثریا بابا جان پاشو.

ثریا از جای برخاست و مستقیم به سوی درب اتاق خود که در راهروی اتاق‌ها و رو به روی آشپزخانه بود رفتند و پس از اینکه هر دو وارد اتاق شدند سامان درب اتاق را باز گذاشت و ثریا با صدایی سرد و طلبکار گفت:

-بفرمایید روی این صندلی بنشینید.

منظورش صندلی یاسی رنگ و دخترانه‌ای بود که رو به روی میز کامپیوتر وجود داشت.

سامان بر روی آن نشست و ثریا با طلبکاری بر روی تخت چوبی و سنتی و به رنگ یاسی خود نشست، رنگ یاسی را دوست می‌داشت و اکثر وسایل اتاقش یاسی رنگ بودند. ثریا بی‌خیال و با اخم‌هایی در هم، گستاخانه به سامان خیره شد و گفت:

-توضیح می‌خوام.

داشت جان می‌داد برای شنیدن حقیقت اما این را به هیچ عنوان ظاهرش نشان نمی‌داد.

سامان پوزخندی زد و با کمی غیض گفت:

-دیر نیست واسه توضیح خواستن؟

ثریا اخم‌هایش را پر هم کشید و با کلافگی لب زد:

-باشه هر چی تو بگی ولی فقط بگو.

سامان بی مقدمه لب از لب باز کرد و گفت:

-فریبا بود، دختر دایی‌ام. رفته بودم التماسش کنم تا بی‌خیال من بشه و بزاره به تو برسم! داشتم از عشقم به تو می‌گفتم که به گریه افتاد و من برای دل‌داری دستش و گرفتم!

ثریا با ناباوری تک خنده ناباوری زد و به صورتش دست کشید.
نمی‌توانست باور کند! نمی‌توانست! نمی‌شد! اما با این وجود باز هم بسیار از این حقیقت شاد بود و خوشحال...
لب‌های به هم چسبیده‌اش را به سختی از هم فاصله داد و با لکنت گفت:

-تو... داری... دروغ... می‌گی؟

سامان با تأسف سر تکان داد و با محبت گفت:

-ثریا من دوستت دارم! او مدم اینجا تا برای همیشه کنار هم بمونیم! مادرم نمی‌دونه تو کی هستی و لازم هم نیست بدونه، فو‌قش بعد از عقد و عروسی بهش می‌گیم اما اگر نگیم هم عیبی نداره.
ثریا قطره‌ای اشک از چشم‌هایش روان شد و با درماندگی پچ زد:
-سامان چرا من به حرفت و توضیحاتت گوش ندادم؟ میشه من و ببخشی؟! هر چند کار تو هم که دستش و گرفتی درست نبوده اما می‌دونم بخاطر من بوده.

سامان سرش را تند-تند به چپ و راست تکان داد و گفت:

-من هیچ دلخوری ازت ندارم، فقط بیا یه بار دیگه عشقمون و بسازیم.

ثریا لبخند قشنگی زد و با حرفی که گفت سخن سامان را تایید کرد.

-خیلی دوستت دارم!

سامان عمیقاً شاد شد و با خنده چشمکی زد و گفت:

-منکه بیشتر خانوم! فقط لطفاً الان که داریم میریم سریع بله رو بگو و من و بیش از این منتظر نذار.

ثریا با لبخند بدجنسی گفت:

-چقدرم که شما کم رویی! من چند روز وقت می‌خوام.

دروغ می‌گفت. همین حالا هم که می‌دانست با لجبازی‌هایش و اجازه توضیح ندادن به سامان چه روزگار تلخی را برای خود رقم زده بود غمگین بود و به هیچ عنوان نمی‌خواست با تلف کردن وقتشان بیش از این بدتر شود.

سامان با اینکه کمی از سخن او دل‌خور شد اما به روی خود نیاورد و با لبخند از جای برخاستند و از راهروی کوچک گذر کردند و با گذر از آن، سالن کوچک خانه و دیگران که بر روی مبل‌ها نشسته بودند در رأس نگاهشان قرار گرفتند. زیبا با لبخند نگاهش را به آن دو که زیادی به هم می‌آمدند دوخت و گفت:

-دهنمون و شیرین کنیم؟

ثریا با خجالت نگاهش را به دست‌های در هم قلاب شده اش دوخت و گفت:

-هر چی بزرگتر بگن من مخالفتی ندارم.

شیلا که با این گفته‌ی ثریا فهمید که خیانتی در کار نبود با شادی لب زد:

-پس مبارکه!

جمع دست زد و سامان دل‌خوری‌اش را فراموش کرد و دانست اگر ثریا گفته که برای جواب وقت می‌خواهد تنها برای حرص دادن او بوده است.

ثریا تک دختر بود و جهزیه کاملی داشت و آن شب بین سامان و ثریا هم صیغه محرمیتی خوانده شد و باز هم انگشتر نشانی که این

بار در دستان ثریا نشست.

اگر چه کمی عجیب، اما قرار بر این شد عقد و عروسی شروین و سارا و سامان و ثریا با یکدیگر و همان یک ماه دیگر برگزار شود و کارهایشان را با هم انجام دهند.

ثریا از ته دل شاد بود و نگرانی برای لیلی را هم از یاد برده بود و لیلی سعی می‌کرد مقابل نگاه تیز مردمان در عروسی شیرین موجه و آرام به نظر برسد.

حالا همه چیز در این خانواده خوب پیش می‌رفت و دو نفر از این زوج‌های پر ماجرا به وصال و خوش بختی رسیده بودند.

سرنوشت بعضی از افراد تلخ بود و فرزام هم جزو همان افراد بود و سهمش از عشق تنها حسرت شد و اینکه از دور خوشبختی صبا را با همسرش ببیند و از لبخند او بخندد. حالا سرنوشت فرزام چیزی جز غرق شدن در کارهای کثیف اردشیر نبود و این یعنی پایان عشق و احساسی که توسط صبا مرده بود.

حالا تنها محمد و ملیکای مظلوم و شاهرخ و لیلی مظلوم‌تر باقی مانده بودند و باید دید عاقبت این‌ها چه می‌شود؟

محمدی که جدیداً در نمایشگاه ماشینی مشغول به کار شده بود و شاهرخ ریز حرکات او را زیر نظر داشت و تا به حال خطایی از او ندیده بود. ملیکا با محمد ارتباطی نداشت اما دورادور در جریان فعالیت‌های او بود.

ملیکا باز کابوس‌هایش کمتر شده بود اما مصرانه در جواب اصرارهای شاهرخ که مبنی بر مراجعه به روانشناس بود پاسخ منفی می‌داد و می‌گفت که زمانی اینکار را انجام می‌دهم که تو رضایتت را برای ازدواج با محمد به من بدهی.

ملیکا دختری بود که در زندگی سختی‌های بسیاری متحمل شده بود،

او از نامردی به نام فرزاد ضربه خورده بود و هنوز آن را هضم نکرده بود که پدر و مادرش که برای خوب شدن حال او به مسافرت رفته بودند تصادف کردند و او آتش گرفتن ماشینشان را در مقابل چشم‌هایش دیده بود.

شاهرخ کارهای عقب افتاده کارخانه‌اش را انجام می‌داد تا در زمان مناسب به خواستگاری لیلی برود، اگر چه قلبش بی‌تاب این بود که نام لیلی در شناسنامه‌اش نوشته شود اما دوست داشت بی‌هیچ مشغله کاری به خواستگاری لیلی برود و ای کاش مشغله‌ها را رها می‌کرد و از فرصت‌های گران بهای زندگی استفاده می‌کرد.

باشد که طعم وصال را محمد و ملیکا و شاهرخ و لیلی هم همانند آن دو زوج دیگر مزه- مزه کنند و همانند فرزاد بی بهره نمانند؛ اما باز هم کسی جز خدا از سرنوشت دو زوج باقی مانده آگاه نیست.

دیشب که همان شب عروسی شیرین و خواستگاری ثریا بود با وجود سختی‌های اندکی که داشت برای لیلی بسیار خوش گذشت و او حقیقتاً از سر و سامان گرفتن دختر عمویش شاد شد.

لیلی بهانه مورد نظر برای دیدار با شاهرخ را پیدا کرده و امروز قرار بود به خرید برود آن هم برای چه؟ عجیب بود اما می‌رفت تا برای شاهرخ پیراهن مردانه و سفیدی به جبران پیراهنی که از او خونی کرده بود بگیرد.

از صبح استرس گرفته بود و نمی‌دانست برای اجازه گرفتن به پدر و مادرش چه بگوید؟ با ثریا به بازار می‌رفت اما دلیل به بازار رفتن را نمی‌دانست چه بگوید و از طرفی نمی‌خواست به آنها دروغ بگوید. ساعت حوالی یازده ظهر بود و رضا هنوز از سر کار باز نگشته بود که لیلی به آشپزخانه و نزد شکوه که در حال آشپزی بود رفت و چشم‌هایش را همانند گربه‌ی شرک معروف شده کرد.

شکوه که به سوی او بازگشت در عین حال که پیازهایش را هم میزد تا نسوزد اخمی بر ابرو نشاند و با حالتی جبهه گیر گفت:

-چی می‌خوای که چشم‌هات و اینطوری مظلوم کردی؟
لیلی چند ثانیه متعجب نگاهش کرد و بعد با حالتی نزدیک به التماس تند- تند گفت:

-مامان بخدا من دختر خوبیم و نمی‌خوام به شما دروغ بگم و از طرفی شما راز من و می‌دونید و احتیاج به دروغ نیست، مامان من می‌خوام برم برای آقا شاهرخ یه هدیه بخرم یه پیراهن مردونه باور کنین زیاد بخاطر حسم بهش نیست چون که جدا از احساسم اون خیلی به ما لطف کرده پس لطفاً و بخاطر لطف‌هایی که کرده اجازه بدید با ثریا برم و براش اون هدیه رو بگیرم.

شکوه با چشم‌های گرد شده خیره لیلی و التماس‌هایش شد و چند دقیقه‌ای منتظر ماند تا شاید این التماس‌ها را به اتمام برساند اما لیلی چشم‌هایش را بسته بود با لحن مظلومی خواهش می‌کرد، انقدر پشت سر هم سخن گفت که شکوه عصبانی شده جیغ بلندی کشید و با خشم غرید:

-برو هر غلطی می‌خوای بکن لیلی سرم و خوردی بس که حرف زدی.

لیلی که حالا چشم‌هایش را باز کرده بود با هیجان، انگار که جهانی را به او داده باشند خودش را در اغوش شکوه انداخت و گفت:
-عاشقتم من که این‌قدر ماهی قربونت بشم!

خنده مهمان لب‌های شکوه شد و او با لب‌هایی کش آمده شمن اینکه لیلی را از خود جدا می‌کرد گفت:

-دختره‌ی احساساتی! من بهت اجازه دادم با بابات چیکار می‌کنی؟
لیلی که حالا کمی بادش خوابیده بود پوفی کشید و با چشم‌هایی

مظلوم گفت:

-یعنی مامان شکوه من حاضر نیست برای دخترش کاری انجام بده؟
دخترش را که گفت چهره‌اش با به یادآوردن اینکه در واقع او دختر
شکوه نیست در هم شد و شکوه که این را دید بدون فکر گفت:
-مامان شکوه حاضره واسه دختر خوبش هر کاری انجام بده.
و بر روی دختر خوبش بسیار تاکید کرد. انگار که دنیا را به لیلی
داده باشند شادی مهمان قلبش شد و این مهمانی مستقیم بر روی
لب‌های تأثیر گذاشت و آنها کش آمدند.
شکوه که خوشحالی لیلی را دیده بود قلبش آرام گرفت و برای شادتر
کردن او گفت:

-دخترم الان ساعت یازدهست می‌تونید بعدازظهر با ثریا برید
بیرون و منم با پدرت حرف میزنم.

لیلی با شادی نزدیک شکوه شد و بوسه محکمی بر روی گونه‌اش
نشاند و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
-عاشقتم که اینقدر خوبی مامانم!

شکوه با خنده بوسه‌ای بر سر لیلی گذاشت و لیلی با عجله به سوی
اتاقش رفت تا با ثریا تماس بگیرد و هم نتیجه خواستگاری دیشب را
بپرسد و هم از او بخواهد با یک‌دیگر به بازار بروند. شماره ثریا را
گرفت و ثانیه‌ای بعد صدای بسیار سرخوش و شاد ثریا گوش‌هایش
را جلا داد.

-سلام بر دوست خوشگلم! الهی من قربونت بشم خوبی؟
لیلی از صدای شاد ثریا فهمید خواستگاری دیشب نتیجه خوبی داشته
پس به همین خاطر با خنده و شادی گفت:

-من که خیلی خوبم ولی اینطور که معلومه تو خوب‌تری!
ثریا بلند و بی‌مهابا خندید و همه‌ی ماجراهای دیشب را جزء به

جزء برای لیلی تعریف کرد، لیلی از اتفاق‌های افتاده شاد بود و زمانی که پس از بسیاری حرف زدن خواسته با هم بازار رفتن را بر زبان آورد ثریا با شرمندگی پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و گفت:

-شرمنده آجی می‌دونی که یک ماه دیگه عروسی و عقدمون با همه و دنبال کارها و دعوت و اطلاع دادن به فامیلم. راستی عروسی شیرین چیشد؟ اذیت که نشدی؟

لیلی لبخند مهربانی زد و بدون دل‌خوری گفت:

-عیبی نداره خوشگلم دشمنت شرمنده! خودم تنها میرم. عروسی شیرین هم خداروشکر خوب بود و نه اذیت نشدم.

ثریا با اینکه شرمنده بود اما نتوانست با لیلی همراه شود و پس از مدت دیگری سخن گفتن تلفن را قطع کردند.

لیلی تلفن را که قطع کرد بلافاصله نگاهش را به ساعت بسیار کوچک و ساده مشکی که به دیوار رو به روی تختش وصل بود دوخت و با دیدن ساعت که دوازده را نشان می‌داد ابروهایش خود به خود بالا پریدند و فکر کرد یعنی یک ساعت با ثریا سخن گفته است؟

از جای برخاست و باز هم نزد شکوه رفت و کمی با هم حرف زدند. ساعت ۱۱:۱۴ دقیقه ظهر رضا آمد و شکوه رضا را برای اینکه لیلی به بازار برود راضی کرد و لیلی برای آماده شدن به اتاق خود رفت.

برایش تنها رفتن تجربه‌ی جالبی بود و او به عنوان یک بانوی بیست و دو ساله که یک فروردین بیست و سه ساله می‌شد باید این تجربه‌ها را می‌داشت.

حاضر شد و لباس‌هایی با رنگ تیره و ماسکی سه بعدی و کلفت

برای کرونا زد. چادرش را بر سر کشید و پس از خداحافظی با شکوه و رضا سوار بر اسنپی شده بود که با او تماس گرفته بود. مسیر خیلی زود سپری شد و لیلی حالا در پاساژهای بزرگ و کوچک قدم می‌زد تا آنچه را که می‌خواهد پیدا کند، همچنان مشغول گشتن بود که پیراهن سفید مردانه‌ای که سر آستین‌هایش ورقه‌های محو خاکستری داشت و بسیار شیک بود توجهش را جلب کرد. درون مغازه رفت و از فروشنده خواست آن پیراهن را برایش بیاورند، زمانی که قیمت را فهمید به شدت جا خورد اما با اینکه گران بود و باید تمام پول‌هایش را می‌داد باز هم می‌ارزید. سایز شاهرخ را نمی‌دانست و چشمی حدس زده بود که کدام سایز اندازه‌اش می‌شود. پیراهن را با وجود گران بودنش خریداری کرد و با خیال راحت از مغازه بیرون آمد تا کمی در پاساژ گشتی بزند، پاساژ به شدت شلوغ بود و هر از گاهی افراد به یکدیگر تنه می‌زدند اما لیلی از ابتدای آمدنش سنگینی نگاهی را احساس کرده بود؛ آنقدر از آن سنگینی عصبی شد که بی‌خیال گشتن درون بازار شد و با اخم‌هایی کمی در هم کنار خط عابر پیاده ایستاد تا چراغ قرمز شود و بتواند عبور کند اما پسری انطرف‌تر بر روی زمین و پله‌ای که جلوی یک مغازه بود نشسته و مستقیم به رو به رو زل زده بود. لیلی احساس کرد پاهایش سست شد و قلبش حالا پیش او رفته بود. مدام به این فکر می‌کرد که او حالا کلافه از ندیدن است، باید به عنوان شخصی که این درد را را چشیده به یاری او می‌شتافت و همین کار را هم کرد.

کمی نزدیکش شد و با لبخند کنارش نشست و با لحن پر آرامشی گفت:

-می‌تونم کمکی بهتون بکنم؟

احساسش به آن پسر ترحم نبود، لیلی با آن پسر همدردی می‌کرد

چرا که به خوبی درد او را می‌دانست. پسر که صدای لیلی را شنید از ترس شانه‌هایش بالا پرید و سرش را به سوی لیلی برگرداند و با ترس گفت:

-جونم؟ چرا یهو حرف می‌زنید نمی‌گید من می‌ترسم!
هوا نیمه ابری بود و زمستان به دلیل بارندگی که در آن وجود داشت فصل مورد علاقه لیلی بود.

لیلی با شرمندگی لبش را گاز گرفت و گفت:
-وای ببخشید آخه فکر کردم حضورم و احساس کردید.
پسر خنده ای کرد و بدون اینکه مردمک‌هایش را به لیلی بدوزد گفت:

-نه بابا من اصلاً تو این دنیا نبودم. حالا جانم امری دارید آبجی؟
-می‌خواستم بپرسم کمکی چیزی نمی‌خواهین؟ می‌تونم کمکتون کنم؟
می‌دونم الان شاید ناراحت بشین اما باور کنید قصدم ترحم نیست!
پسر ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-نه آبجی. نیاز مالی ندارم فقط شکست عشقی خورده بودم خواستم بر لب جوی بشینم و گذر عمر ببینم که دیدم اگر بر لب پله بشینم و گذر مردم و ببینم هم خوبه!

لیلی بی‌توجه به طنز کلام او باز اصرار به کمک کرد.
-بخدا من درکتون می‌کنم! کمکی هست بگید کوتاهی نمی‌کنم.

قلب لیلی برای پسرک نابینا در حال آتش گرفتن بود! مدام به این فکر می‌کرد حیف نبود که این پسرک مظلوم با آن چشم‌های گرد و بامزه قهوه‌ای که شبیه کارتونک‌ها بود نتواند چهره خود را ببیند؟
پسر مردمک‌هایش را بالا آورد و همین که نگاهش به چشم‌های جنگلی و صورت قشنگ لیلی افتاد با لحنی کشیده گفت:

-جوون چشارو! آقا من غلط کردم بهت گفتم آبجی! مرحم دل بی

قرارم میشی خوشگله؟ باور کن این بزرگترین کمکه!
چشم‌های لیلی به گردترین حالت ممکن در آمد و با سردرگمی گفت:
-چی؟ مگه نابینا نیستید؟

پسرک خنده‌ای کرد و در حالی که دفترچه کوچک و خودکاری که همیشه همراه خود داشت را برمی‌داشت بدون اهمیت به سوال لیلی گفت:

-اصلاً ببین تو رو دیدم شکست عشقیم از یادم رفت! تو از اونم که خوشگل‌تری!

لیلی جا خورده و خجالت‌زده از جای برخاست تا از آن پسرک دور شود اما پسرک با عجله از جای برخاست و گفت:

-هی کجا؟ مگه من و نمی‌خواستی که اومدی کنارم؟

لیلی با خشم به سوی‌اش بازگشت و با چشم‌هایی که از شدت خشم درشت شده بود گفت:

-من خواستم کمکتون کنم حالا هم که خیلی سالم به نظر میاید لطفاً بی‌خیال من بشید.

پسر خواست به دنبالش بیاید اما لیلی با عجله از خط عابر پیاده گذر کرد و همین که پسرک هم خواست به دنبالش برود چراغ سبز شد و ماشین‌ها با عجله به راه افتادند و لیلی از خیابان رد شد. دوست داشت با آفتابه آب میوه بخورد اما اینگونه ضایع نشود!

از خیابان که رد شد با وجود اینکه می‌توانست تاکسی بگیرد و برود اما دوست داشت در پیاده‌رو های خلوت کمی قدم بزند.

با لذت قدم میزد و از دیدن اطراف و مردم لذت می‌برد و تمام تلاشش را هم می‌کرد که نسبت به آن سنگینی نگاه بی‌تفاوت باشد، کمی دیگر که راه رفت قدم‌های شخصی را پشت خود احساس کرد، عرق سردی از کمرش جاری شد و ضربان قلبش به اوج خود

رسید، در یک تصمیم آنی با شدت به سوی عقب برگشت اما کسی نبود! آب دهانش را با ترس قورت داد و چند ثانیه به رو به رویش که بدون هیچ عابری بود چشم دوخت و بعد با ترس نزدیک خیابان رفت و دستش را برای تاکسی بلند کرد اما مگر تاکسی پیدا می‌شد؟

چند دقیقه‌ای ایستاد اما هیچ خبری نشد و هنوز هم در پیاده رو خبری از شخصی نبود لیلی با خیال راحت سرش را به سوی خیابان گرداند و خدا را شکر کرد که صدای قدم‌ها توهمی بیش نبوده؛ هنوز ثانیه‌ای از افکارش نگذشته بود که گرمای وجود شخصی را در پشتش احساس کرد و با ترس به عقب چرخید و به عقب چرخیدنش همزمان شد با جیغی که از شدت وحشت کشید. مردی سیاه پوش و قد بلند در فاصله کمی از او ایستاده بود. پالتوی بلند و پلاستیکی‌اش ترس را در دل لیلی القا می‌کرد و اینکه صورتش را با ماسک سیاه و کلاهی سیاه پوشانده بود سبب میشد به او حس بدی پیدا کند، تنها چشم‌های یخی با مردمک‌های مشکی‌اش در دید لیلی بود، چشم‌هایی مرموز که لیلی حاضر بود قسم بخورد تا کنون چنین چشم‌هایی را ندیده است.

مرد دستش را که دستکش‌هایش آن را پوشانده بود بالا برد و لیلی با ترس قدمی به عقب برداشت، دستکش را گوشه ماسک گذاشت و آن را به شدت پایین کشید و چهره بامزه و گردش به همراه دماغ گوشتی و خال کوچک و قهوه‌ای رنگ گوشتی که در کنار دماغش بود در مقابل چشم‌های لیلی قرار گرفت.

ناخودآگاه نگاه ترسان لیلی به نگاهی متعجب تبدیل شد و چهره مرد برایش آن قدر بامزه دیده می‌شد که لیلی لبخندی بزند. با اینکه حس بدی نسبت به مرد داشت اما آن را به کناری راند و همراه با لبخند مهربانی که زد گفت:

-کاری داشتید پدر جان؟

مرد سن بالایی داشت و این را از چین و چروک‌های افتاده بر صورت سفیدش حدس میزد و برای همین بود که به او پدر جان گفت، البته که قد بلند او که حتی ذره‌ای هم خمیده نشده بود شباهتی به پدرهای پیر نداشت ولیکن لیلی این‌گونه گفت، اندام لاغری داشت و این به صورت گردش نمی‌آمد و سبب شده بود که تناقض زیبایی پدید بیاید.

مرد لبخند مرموزی زد و با پوزخند و چشم‌هایی شرارت بار گفت: -می‌خواستم بهت بگم این‌قدر به او پسر، شاهرخ نزدیک نشو! اون برات در دسر درست می‌کنه! اون قلب و روحت و نابود می‌کنه! این یه هشداره!

چشم‌های لیلی به شدت گرد شد و با لکنت و، وحشت گفت: -ت.و..کی... هست.ت.ی؟

مرد قدمی به لیلی نزدیک شد و با نیشخند اما لحن مهربانی که تضادی عجیب را پدید آورده بود گفت: -یه آشنای ناآشنا که به خیلی چیزها آگاهه. به زودی میام سر وقتت برای طلب حلالیت!

لیلی خواست حرفی بزند اما همان لحظه ماشین شاسی بلند و تماماً مشکی مقابل پای لیلی و مرد ترمز کرد و مرد با همان نیشخند سوار بر ماشین شد و به سرعت از لیلی دور شد.

دهان لیلی همان‌گونه نیمه باز ماند. چند دقیقه‌ای در مانده و مبهوت همانجا ماند و به خیابانی نگاه دوخت که لحظاتی پیش ماشین مرد از آنجا گذر کرده بود. مغزش انگار رد داده بود و نمی‌دانست ارتباط آن مرد را با خودش پیدا کند.

نمی‌دانست آن مرد از کجا او را می‌شناسد و این سبب سردرگمی‌اش شده بود. دوست داشت مرد را پیدا می‌کرد تا همه سوال‌هایش را از

او می‌پرسید اما او رفته بود بی‌آنکه نشانی از خود بر جای بگذارد. شاید نیم ساعت همانجا ماند و به مشغولی‌های ذهنش ادامه داد و نگاه پر تعجب مرد را به جان خرید تا اینکه تاکسی مقابل پایش ترمز کرد و او با تنی سست سوار ماشین مرد شد و تمام راه را فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد و تصمیم گرفت اتفاقات امروز را با کسی در میان نگذارد و صبر کند تا مرد طبق وعده‌اش سراغی از او بگیرد.

آن روز به خانه رفت، بدون اینکه از اتفاقات افتاده با کسی سخن بگوید. شب پس از خوردن شام کاغذ کادوی گرمی رنگی که طرح کاغذ دیواری‌های کوچک و بزرگ بر روی او بود برداشت و جعبه پیراهن را با مشقت و سختی کادو کرد و گوشه‌ای از اتاقش گذاشت تا فردا با ملیکا تماس بگیرد و به بهانه‌ی دیدن او به دیدار شاهرخ هم برود و پیراهن را هم به او بدهد.

ذوق عجیب و بسیاری برای دیدن و دادن پیراهن به شاهرخ داشت و دوست داشت زودتر فردا برسد تا پیراهن را به او بدهد. تمام شب از آن پهلو به این پهلو شد و از شدت هیجان خوابش نبرد، اذان صبح را که دادند از جای برخاست و پس از خواندن نمازش و دعا کردن برای به سرانجام رسیدن این عشق توانست پلک بر روی هم بگذارد و کمی بخوابد.

لبخندی که حاصل صحبت با ملیکا بود بر روی لب‌هایش خوش نشسته و قلبم مالا مال از هیجان بود.

-سلام ملیکای خوشگلم خوبی؟

ملیکا لبخند زیبایی بر لب نشاند و با مهر گفت:

-مرسی تو چطوری دختر؟

لیلی لبخندی زد و از اعماق لبش زمزمه کرد:
-عالی!

ملیکا که از شادی او شاد شده بود بر روی کاناپه‌ی فیروزه‌ای مقابل
شاهرخ نشست و گفت:

-چی شده یادی از من کردی بی معرفت؟
لیلی لب‌هایش را جمع کرد و با اخم ظریفی گفت:
-من همیشه به یادتم! می‌خواستم بگم می‌خوام پیام دیدنت. خونه
هستی؟

ملیکا با شادی جیغ خفیفی کشید که شاهرخ با اخم نگاهش کرد و
ملیکا محض ضایع نشدن لبخند ژکوندی زد و گفت:
-آخ جون! پس من شاهرخ و می‌فرستم دنبالت.

با دستپاچگی موهای فر فری‌اش را پشت گوش انداخت و گفت:
-نه- نه اینکار و نکنی‌ها ملیکا؛ خودم میام عزیزم.
ملیکا باز هم اصرار کرد و لیلی انکار کرد تا اینکه ملیکا خیلی غیر
منتظره گفت:

-الان گوشی رو میدم به شاهرخ به خودش بگو.

لیلی همین که خواست مخالفت کند صدای خششی آمد و بعد صدای
شاهرخ در گوشی پیچید:

-سلام. نمی‌خوام تو زحمت بیفتی نداریم! میام دنبالت.

لیلی خواست چیزی بگوید که شاهرخ با جدیت گفت:

-باید کم- کم عادت کنی خانوم، تا وقتی من هستم چرا تاکسی؟

لیلی عمیق لبخند زد و گفت:

-پس من تا یک ساعت دیگه منتظرتون هستم قربان! خداحافظ.

و بعد از شنیدن خداحافظ شاهرخ تماس را قطع کرد.

ساعت چهار عصر بود و لیلی به پدر و مادرش گفته بود به دیدن

ملیکا می‌رود و حالا باید حاضر می‌شد.

همانند همیشه مانند شلوار شیک و ساده‌ای پوشید و ماسک سفیدی زد. شلوار لی آبی بود و مانند سیاه و شالش هم سیاه بود. چادرش را بر سر کرد و پس از برداشتن کوله‌ی چرم مشکی‌اش کادو را درون آن گذاشت و گوشی‌اش را به دست گرفت. تمام این کارها بدون آنکه آرایشی بکند چهل و هشت دقیقه طول کشیده بود.

از اتاق خارج شد و پس از خداحافظی با پدر و مادر، زیر نگاه سنگین و پر خنده مادرش راهی حیاط شد تا دقایق باقی مانده را آنجا بگذراند. همین که در حیاط را بست نگاهش به سطل آشغالی که درون حیاط بود افتاد و خاطرات روزی که از هویت خود آگاه شد. چه روز سختی بود، هنوز هم قلبش با به یاد آوردن متن نامه فشرده میشد اما زمانی که پدر و مادرش او را دوست نداشتند و برایش ارزش قائل نبودند چه می‌کرد؟

در گیر خاطرات گذشته ناگهان باز آن مرد عجیب و سخنانش درباره‌ی شاهرخ به یادش آمد. ذره‌ای حرف‌های او را باور نکرده بود و باور هم نمی‌کرد! شاهرخ او را دوست داشت و لیلی به عشق او مطمئن بود! لیلی می‌دانست که محال ممکن است شاهرخ موجب نابود شدن احساساتش باشد!

صدای بوق ماشین را که شنید با عجله همه چیز را فراموش کرد و با ذوق به سوی درب حیاط رفت و آن را باز کرد. شاهرخ به ماشینش تکیه داده و با لبخند به او نگاه می‌کرد. لیلی با انرژی و مهربانی نزدیکش شد و گفت:

-سلام آقا.

آقا را کمی کشید و شاهرخ با دلتنگی نگاهش کرد! لیلی پشت چشمی نازک کرد و با خنده گفت:

-هی آقا چشم‌هات و درویش کنا.

شاهرخ مردانه خندید و درب ماشین را برای لیلی باز کرد، لیلی با نگاهی که عشق از آن چکه می‌کرد سوار شد و شاهرخ درب را بست و بعد خود سوار شد.

اینبار مشکی نپوشیده بود و علت این پدیده این بود که چندین ماه از فوت پدر و مادرش گذشته بود و روانشناسی که کابوس‌ها و حال‌های ملیکا را به او گزارش می‌داد گفته بود باید برای بهتر شدن روحیه ملیکا تو هم لباس‌های تیره را کنار بگذاری.

تیشرت سفید و شلوار اسپرت مشکی نشسته بود، تیشرت عضلات بازویش را به خوبی نشان می‌داد و حسابی دختر کشی شده بود؛ تکه ای از موهای لخت و مشکی‌اش بر روی پیشانی‌اش ریخته بود و قلب لیلی برای آن تکه مو که چشم‌های شاهرخ را اذیت می‌کرد می‌رفت.

خواست آهنگی بگذارد اما لیلی گفت:

-میشه آهنگ نذارید؟

شاهرخ چشمکی زد و با تکان دادن سرش گفت:

-هر چی بانو بگه.

لیلی عمیق لبخند زد و گفت:

-پس من میگم باید برام بخونین!

شاهرخ جا خورده نگاهش کرد و گفت:

-بخونم؟

لیلی با قلدری سر تکان داد و گفت:

-مگه هر چی من بگم انجام نمی‌دید؟ می‌خوام بخونین.

شاهرخ که دقایقی بود ماشین را به راه انداخته بود آن را کناری

پارک کرد و خیره در نگاه لیلی گفت:

- چرا می‌خوای بخونم؟
- می‌خوام صداتون و گوش کنم! این یکی از آرزوهامه که صداتون
و گوش کنم.

شاهرخ ناخودآگاه لب‌هایش را از هم فاصله داد و شروع کرد به
خواندن همینه عشق از راغب.

- خیال می‌کردم عاشقت نمیشم

اگه نگات کنم یکم

یه روز تو خوابم نمی‌دیدم

واسه تو جونم بدم

دل‌م یه کاری کرده با غرورم

که مثل بچه‌هام تا از تو دورم

که وقتی میری بغض رو از چشم می‌شورم

(چشم‌های لیلی بر روی صورت با احساس شاهرخ دو- دو زد و
حقیقت این بود که در این لحظه لیلی عاشق‌ترین دختر دنیا بود)

دلت یه لحظه واسه من همیشه

میدونم تقصیر تو نیست همیشه

اونی که مال قلبته دیر عاشقت میشه

همینه عشق خوابت نمی‌بره

ازت نمی‌گذره شکنجه آورده

همینه عشق یه حس دلهره

که میگی با خودت نباشه بهتره



خیال می‌کردم این فقط یه لحظه ست

تموم میشه اگه برم

دلم یجوری مونده توی چشما

که برده خواب رو از سرم (شاهرخ با عشق نگاهش را به لیلی
دوخته بود و هر کلمه را از اعماق قلبش می‌خواند و کلمه‌ها بر روی
قلب لیلی خانه می‌کردند)

دلم یه کاری کرده با غرورم
که مثل بچه‌هام تا از تو دورم
که وقتی میری بغض رو از چشم می‌شورم
دلت یه لحظه واسه من همیشه
میدونم تقصیر تو نیست همیشه
اونی که مال قلبته دیر عاشقت میشه

همینه عشق خوابت نمی‌بره

ازت نمی‌گذره شکنجه آورده

همینه عشق خوابت نمی‌بره

ازت نمی‌گذره شکنجه آورده

همینه عشق یه حس دلهره

که میگی با خودت نباشه بهتره

♪♪♪

به پایان که رسید ناخودآگاه چند قطره اشک از چشم‌های لیلی جاری
شد و آن قدر قلبش برای آن مرد رفت که کاری را انجام داد که
می‌دانست بعد ممکن است به شدت خجالت بکشد و یا در نزد خدای
خود شرمنده شود.

خود را به سوی شاهرخ کشید و دست‌هایش را به دور گردن کشیده
و عضله‌ای او قفل شد و با گریه‌ای که از شدت احساساتش بود
سرش را بر روی سینه ستبر شاهرخ گذاشت و گفت:

-خیلی دوستت دارم! عاشقتم!

در آن لحظه اگر به شاهرخ دنیا را هم می‌دادند باز هم حاضر نبود لیلی را از دست بدهد و تنها به خاطر او پشت به تمام دنیا می‌کرد! با عشق دست‌هایش را به دور کمر او حلقه کرد و سرش را بر روی سر لیلی که بر روی سینه‌اش بود گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

-تو آرزوی محال قلب منی!

شیرینی گفته‌اش همانند شهدِ عسل زیر زبان لیلی مزه شد و از شدت شیرینی‌اش لبخند زد و از او جدا شد و چند قطره اشک شوق از چشم‌هایش جاری شد! شاهرخ لبخند مهربانی نثار لیلی کرد، با انگشتش قطره‌ای از اشک‌های لیلی را از روی گونه‌اش برداشت و بر روی دستش بوسید!

لیلی بین گریه لبخند زد و باز زیر لب گفت:

-تصمیم گرفتم از این به بعد جمعیت نبندم!

شاهرخ لبخند نابی زد و گفت:

-هر طور که دوست داری باهام حرف بزن!

لیلی فاصله‌اش را با او بیشتر کرد و به صندلی خود تکیه داد اما شاهرخ همچنان به او خیره بود و محو شده بود در نیم رخ زیبای او! لیلی در آخر طاقت نیاورد و با خنده گفت:

-جونم؟ کاری داری؟ راه بیفت الان ملیکا ناراحت میشه!

شاهرخ خمصانه سرش را تکان داد و گفت:

-صبر کن به صورت رسمی زخم بشی اون وقت ببینم جرأت داری

بیای یه بغل بکنی و بری!

لیلی با خجالت خندید و مشت محکمی در شکم او زد که شاهرخ آخ نمایشی گفت و با خنده خم شد. لیلی که از خجالت در حال آب شدن بود نیم نگاهی به سوی شاهرخ انداخت و گفت:

-حقتونه! نه...چیزه...یعنی حفته!

فراموش کرده بود که قرار بود شاهرخ را جمع نبندد و حالا جمله‌اش را اصلاح کرده بود. شاهرخ با خنده محکم لب او را کشید و گفت:

-هر چی تو بگی!

و بعد ماشین را به راه انداخت. لبخند بر لب هر دوی آنها بود و شادی چشمانشان از فاصله های دور هم قابل دیدن بود! هر دو شاد و خوشحال بودند و لیلی با اینکه از در آغوش گرفتن شاهرخ خجالت می‌کشید اما باز هم قلبش شاد بود اما چیزی که آزارش می‌داد این بود که باز هم ناخواسته بر خلاف گفته‌های خدایش عمل کرده بود و این مایه‌ی آزارش بود، شیرینی این عشق آنقدر زیاد بود که لیلی را به رفتارهایی وادار کند که از او بعید است.

مسیر طی شد و به عمارت هم رسیدند و ملیکا و لیلی از هر دری هم حرف زدند اما نقطه‌ی پررنگ سخنان ملیکا انتظارش برای این بود که شاهرخ خواستگاری محمد را قبول کند.

لیلی با شنیدن سخنان ملیکا تصمیم گرفت با شاهرخ حرف بزند. هدیه‌اش را گذاشته بود تا در راه بازگشت به او بدهد چرا که در خانه فرصتی پیش نمی‌آمد چون لیلی و ملیکا به اصرار ملیکا، در اتاق ملیکا می‌رفتند.

دو ساعتی آنجا ماند و در آخر وقت رفتن فرا رسید و باز هم خداخافظی از ملیکا و رامسین و سوار بر ماشین شدن و راه افتادن آن...

سوار ماشین که شدند و از عمارت که بیرون زدند لیلی که کوله‌اش را بر روی پاهایش گذاشته بود، زیپ آن را باز کرد و بسته را از درون آن بیرون کشید؛ توجه شاهرخ که به بسته جمع شده بود

ابرویی بالا انداخت و منتظر ماند تا لیلی توضیح بدهد آن بسته برای چیست و لیلی در حالی که بسته کادو پیچ شده را به سوی شاهرخ می‌گرفت گفت:

-به جبران پیراهن سفیدی که ازت خونی شد!
شاهرخ لبخند متعجبی زد و با مهربانی بسته را از او گرفت و گفت:
-مرسی خانوم کوچولو! واقعاً انتظارش و نداشتم فرفری!
لیلی چند ثانیه هنگ نگاهش کرد و بعد با حالتی بین تعجب و خنده گفت:

-فرفری؟ با منی؟

شاهرخ سری تکان داد و با خنده گفت:

-بس که عاشق موهاتم! نمی‌دونی چقدر موی فرفری دوست دارم!
خیلی جذاب!

قلب لیلی از اینکه شاهرخ موهایش را دوست داشت مالا مال از شادی شد و صادقانه گفت:

-خوشحالم که موهام و دوست دارید!

-منم خوشحالم که تو برام وقت گذاشتی و به یادم بودی و برام هدیه گرفتی.

لیلی محجوب خندید و و نوای خنده‌اش آرامشی بی‌نظیر را در قلب مرد به وجود آورد، کادو را به سوی لیلی گرفت و گفت:

-میشه برام بازش کنی؟

لیلی سری تکان داد و با لبخند شروع به باز کردن پوش کادو کرد و پس از اینکه کامل باز شد جعبه را به سوی شاهرخ گرداند و شاهرخ به محض دیدن پیراهن سفید از پس تلق بی‌رنگی که بر روی جعبه نصب بود با سپاس‌گذاری گفت:

-خیلی قشنگه! ازت ممنونم کوچولو!

لیلی با تواضع سر تکان داد و گفت:

-خوشحالم خوشت اومده! اوم... فقط امیدوارم اندازه باشه چون چشمی اندازه گرفتم.

شاهرخ سرش را تکان داد و گفت:

-حسم بهم می‌گه اندازه‌امه.

لیلی سکوت کرد و با تردید لب باز کرد تا موضوع ملیکا را بگوید اما باز آن را بست. چند بار با کلافگی این کار را تکرار کرد و شاهرخ سوالی گفت:

-هرچی هست بهم بگو.

لیلی لب‌هایش را کمی کج کرد و در آخر تند- تند گفت:

-چرا اجازه نمیدی محمد آقا بیاد خواستگاری ملیکا؟ ملیکا خیلی دوستش داره!

شاهرخ اخم‌هایش را درهم کشید و با جدیت گفت:

-ملیکا فرزام رو هم دوست داشت! اون خیلی احساساتی و اشتباه می‌کنه! دفعه قبل هیچی نگفتم اما الان اجازه نمیدم همه چیز انقدر زود تموم بشه و باید مطمئن بشم محمد دوستش داره!

لیلی ابروهایش را بالا انداخت و با آرامش گفت:

-درسته ملیکا خیلی ضربه خورده و حالا خیلی ضعیف شده و یه ضربه دیگه می‌تونه اون و نابود کنه! حق با توعه که نگران خواهرت هستی اما نذار ازت رونده بشه! نزار فکر کنه قصد آزارش و داری. بازم ازش حمایت کن و همراهش باش. طبق گفته‌های ملیکا که اون رو هم شما بهش گفتین محمد الان چند وقتی هست که توی نمایندگی ماشین مشغول به کاره و خب این یه گام برای رسیدن به ملیکاست. اون این قدر ملیکا رو دوست داره که بخاطرش انقدر سختی می‌کشه، تو حق داری اما نشو مانع!

شاهرخ در فکر فرو رفت و لیلی که تاثیر سخنانش را احساس کرده بود ادامه داد:

-اگر تو به محمد اجازه پیشروی ندی ملیکا روز به روز با دوری از محمد حالش بدتر میشه! اون خودش به من گفته اگر محمد به خواستگاریش بیاد میره پیش روانشناس، تو با این کار درمان ملیکا رو هم عقب می اندازی.

شاهرخ همچنان با اخم مشغول رانندگی بود و به حرف های لیلی گوش می کرد.

لیلی آن قدر از ملیکا و محمد گفت که شاهرخ زمانی که مقابل خانه لیلی ایستاد گفت:

-حرفای تاثیر گذاری زدی! بهشون فکر می کنم!

لیلی لبخندی زد و گفت:

-لطفا هم فکر و هم عمل کن. من دیگه میرم، خیلی از دیدنت خوشحال شدم! امیدوارم پیراهن انداره باشه؛ خداحافظ.

شاهرخ خداحافظی زیر لب زمزمه کرد و تا زمانی که لیلی از ماشین پیاده شود و به داخل خانه برود منتظر ایستاد و بعد ماشین را به راه انداخت.

اردشیر نگاه پر اخمش را به فرزام دوخت و با تشر گفت:

-الان تو زیر زمین بردی شون؟

فرزام با سری که به زیر افتاده بود گفت:

-بله قربان.

اردشیر از پشت بزرگ و مشکی خود برخواست و فرزام را که رو به روی درب ایستاده بود با دستش به کناری هل داد و خود از چهارچوب در بیرون رفت و فرزام هم به دنبال اردشیر راهی شد.

هر دو از راهروی اتاق ها بیرون آمدند، مسیری به همین منوال گذشت و آنها از عمارت بیرون آمد و بی توجه به سرسبزی و گل های اطراف به سوی درب زیر زمین که در گوشه حیاط قرار داشت رفتند.

اردشیر قد بلند و اندام لاغری داشت و اکثرا لباس های مشکی می پوشید و چهره بامزه اش به هیچ عنوان به باطن کثیفش نمی خورد!

فرزام اما قدی متوسط و اندامی ورزشی داشت و چهره اش معمولی اما جذاب بود و چیزی که کمی در ذوق بیننده میزد قوز واضح و آشکار بینی اش بود.

مقابل درب زیر زمین که رسیدند اردشیر به سوی فرزام بازگشت و گفت:

-همینجا می مونی و هر وقت فرهاد اومد میای و بهم اطلاع میدی تا برم پیشش.
-چشم قربان.

اردشیر بی هیچ حرفی درب رنگ و رو رفته ی زیر زمین را باز کرد و از پله های سیمانی پایین رفت و به پایین پله ها که رسید دست دراز کرد و با لمس دست سردش به پریز سفید لامپ را روشن کرد و حالا محیط سرشار از نور شده بود. همان مسیر را مستقیم رفت، کمی که رفت محیط گردی که کف آن سیمان بود و در اطرافش چندین صندلی چوبی و قهوه ای رنگ قرار داشت و بر روی هر کدام از صندلی ها طنابی قرار داشت نمایان شد.

پنج صندلی در اطراف زیر زمین بودند و دوتای آنها پر بود و زن و مردی بر روی صندلی ها بسته و صورت هر دو سرشار از خون بود.

در دست‌ها و چهره نابود شده از شدت کتک مرد آثار سوختگی دیده می‌شد و زن اما نسبت به مرد آسیب کمتری دیده بود و شاید علتش...

اردشیر تک خندی به این وضع آنها زد و اگر چه دیدن زن در آن وضع کمی روحیه‌اش را خدشه‌دار می‌کرد اما کمی نزدیک‌تر شد و با صدای بلندی خطاب به هر دوی آنها که حالشان بسیار بد بود گفت: -هلو. دیر وقت بود سراغی ازتون نگرفته بودم اما از این به بعد قول میدم زود به زود بهتون سر بزنم، به زودی چند تا هدیه عالی هم براتون دارم!

فرزام که کنار درب زیر زمین به دیوار تکیه داده بود و در فکر فرهاد و نزدیکی جدیدش به اردشیر بود با شنیدن جیغی زنانه و پشت بند آن فریادی مردانه شانه‌هایش کمی بالا پریدند اما تعجب نکرد چرا که این فریادها برایش عادی بود، چند ماهی بود که همین آش و همین کاسه بود. اردشیر یک روانی بود و فرزام دلش به شدت به حال آن زن و مرد که این بلا بر سرشان آمده بود می‌سوخت! وای به حال کسی که اردشیر را ناراحت می‌کرد و فرزام حدس می‌زد آن زن و مرد اردشیر را ناراحت کرده‌اند! ده دقیقه تمام فرزام به صدای فریادهای دردآلود آن دو گوش سپرد تا اینکه درب بزرگ عمارت توسط دو بادیگاردی که آنجا بودند باز شد و فرهاد سوار بر موتور گران قیمت و مدل بالایش نمایان شد. هرکسی به این راحتی اجازه ورود به این عمارت را نداشت اما فرهاد به دلیل وفاداری که داشت مورد اعتمادترین بود و حتی او را هنگام ورود بازدید بدنی هم نمی‌کردند. فرزام به محض دیدن فرهاد از پله‌های زیر زمین پایین رفت و بی آنکه وارد آن محیط گرد شود بلند گفت:

-رییس آقا فرهاد او مدن.

اردشیر که مشتش را بالا برده بود تا بر صورت مرد بکوبد آن را پایین آورد و بی هیچ حرفی انگار نه انگار که دو نفر را به شدت کتک زده است تنها خاک احتمالی بر روی لباسش را تکاند و از زیر زمین بیرون آمد و فرزام هم پشت او شروع به حرکت کرد. فرهاد که تا کنون تا نیمه راه رسیده بود با دیدن اردشیر لبخندی زد و از همان فاصله‌ی دور گفت:

-سلام آقا.

اردشیر لبخندی بر لب نشانده و نزدیک هم که شدند ضربه‌ای بر شانه‌ی پهن مرد کوبید و گفت:

-خوش اومدی! اگر همینطور خودت و بهم ثابت کنی مسئولیت‌های بیشتر و سنگین تری مثل قاچاق مواد مخدر رو به تو میسپرم. فرهاد در دل بسیار اندوهگین شد و با خشم غرید: «می‌خوام صد سال سیاه نسپاری مردک!» اما در ظاهر لبخند اطمینان بخشی زد و با شادی ظاهری گفت:

-تمام تلاشم و برای جلب اعتماد شما می‌کنم قربان.

چهره اردشیر سرخوش شد و با شادی گفت:

-بریم که یه چیزی بخوریم.

با یکدیگر راهی داخل عمارت شدند و بر روی مبل‌های سلطنتی و مشکی سالن نشستند و به دستور اردشیر، خدمتکار عمارت برایشان نوشیدنی آورد و باز به آشپزخانه و جایگاه همیشگی خود در این عمارت رفت. فرهاد لبخندی بر لب نشانده و اردشیر گفت:

-کارهام به خوبی داره پیش میره و پس از عملی کردن نقشه‌ام در

مورد اون دختره لیلی و خانواده‌اش به خارج از کشور مهاجرت می‌کنم.

فرهاد لبخند اجباری بر لب نشانده و با کمی کنجکاوی که سعی داشت آن را مخفی کند گفت:

-هنوزم نفهمیدم این دختر چه جسارتی کرده که این قدر اذیتش می‌کنی!

اردشیر پوزخند زهرآگینی زد و با نفرت و خشم گفت:

-همیشه وقتی یاد گذشته تو ذهنم جون می‌گیره روانی میشم فرهاد!
حرصم زیاد و زیاد تر میشه و قلبم آتیش می‌گیره! هر چقت یاد
گذشته می‌فتم مصمم تر میشم تا هر چه زودتر لیلی و شاهرخ و ملیکا
رو به خاک سیاه بشونم.

فرهاد تلخند در دناکی زد و گفت:

-تو تا حالا هم کم عذاب شون ندادی! می‌دونی اون دختر لیلی، چقدر
با تحقیرهای من عذاب کشیدی؟ می‌دونی چقدر حالش با تحقیرهای من
بد میشد؟

اردشیر پوزخندی زد و ذره‌ای از محتوای درون لیوان را خورد و
گفت:

-ناراحتی از اینکه اون زمان بهت چهل میلیون دادم تا فقط اون
دختر و با تحقیرهاات آزار بدی؟

فرهاد کمی خودش را باخت و با عجله سرش را به چپ و راست
تکان داد.

-نه- نه ناراحت نیستم!

اردشیر سرش را تکان داد و جرعه‌ای از نوشیدنی را نوشید و از
خنکی دل‌پذیر آن چشم‌هایش را بر روی هم گذاشت.

فرزام که بالای سر اردشیر و پشت میل ایستاده بود گلوی‌اش را
صاف کرد و سوالی گفت:

-قربان؟

اردشیر لیوان را بر روی میز گذاشت و گفت:
-بنال.

-ببخشید جسارت می‌کنم اما می‌خواستم بدونم من کی باید لیلی رو
بدزدم؟

اردشیر انگشتش را بالا آورد و با اشاره به فرزام فهماند که بر روی
مبل بنشیند، فرزام طبق آنچه که اردشیر خواسته بود بر روی مبل
نشست و اردشیر گفت:

-شواهد نشون میده عاشق شاهرخ شده چون هر روز دارن به هم
نزدیک‌تر میشن و بیرون میرن، میرم و یه سری حقایق رو برایش
روشن می‌کنم تا یه مدت عذاب بکشه و بعد نوبت به تو می‌رسه تا
هر سه تاشون و بیاری پیشم!

فرزام مطیعانه سر تکان داد و فرهاد لحظاتی کنار آنها نشست و بعد
از جای برخاست و لحظاتی بعد در حالی که سوار بر موتور خود
از آنجا دور می‌شد خطاب به مرد پشت خط می‌گفت:

-به زودی قراردادهایی که برای قاچاق بسته رو پیدا می‌کنم و
تحویل‌تون میدم.

لیلی بر روی مبل‌های کوچک درون سالن نشسته بود که ملیکا تماس
گرفت و به او گفت شاهرخ اجازه خواستگاری را داده است و
خانواده محمد فردا شب به خواستگاری می‌آیند. خدا می‌داند چقدر
لیلی شاد شد و پس از قطع تماسش با ملیکای زیادی پر ذوق به
شاهرخ پیامی با متن «سلام. ممنونم که به حرف‌هام فکر کردید و به
نتیجه مورد نظر رسیدید.» داد.

شاهرخ که پیام او را دید با او تماس گرفت و لیلی که با شکوه و
رضا رو به روی تلویزیون و بر روی مبل‌ها نشسته بودند و

تلویزیون تماشا می‌کردند کمی هُل شد و خیره در نگاه موشکافانه پدر و مادرش گفت:

-اوم آقای کایدانه.

و بعد بدون توضیح دیگری با عجله دورن اتاق خود رفت و تماس را برقرار کرد.

-سلام عزیزم! خوبی؟

لیلی با هیجان و شادی گفت:

-سلام مرسی ممنون تو خوبی؟

-من که عالی‌ام! پیراهن هم اندازه‌ام شد.

قلب لیلی شاد شد و با سرخوشی گفت:

-وای خدا رو شکر. نمیدونی چقدر ملیکا از موافقتت شاد شده بود.

-امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشم.

لیلی انگار که شاه‌رخ او را می‌بیند، سرش را با تأکید تکان داد و گفت:

-البته که تصمیم درستی گرفتی!

کمی دیگر هم با یکدیگر سخن گفتند و بعد لیلی با استرس تلفنش را بر روی تخت گذاشت و به سوی درب اتاق رفت و آن را باز کرد.

شکوه و رضا سوالی و منتظر نگاهش می‌کردند و لیلی گفت:

-خواست بگه پیراهن اندازه‌اش بود.

رضا اخم‌هایش را در هم کشید و با تشر گفت:

-لیلی رابط‌ها رو باهاشون کم کن! اون روز فقط بخاطر اینکه

هزینه عملت و پرداخت کرده بود اجازه دادم باهاش بری بیرون اما

از این به بعد از این خبرا نیست!

لیلی چشم‌هایش را جمع کرد و نزدیک پدرش مقابل پای او زانو زد

و گفت:

-بابا بخدا نگرانی هاتون و می فهمم اما مطمئن باشید من می دونم دارم چیکار می کنم.

رضا سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

-واقعا امیدوارم بدونی داری چیکار می کنی.

روزگار به تندی می گذشت و عقربه های ساعت تصمیم گرفته بودند زندگی لیلی و شاهرخ را زودتر به ویرانی برسانند. مراسم خواستگاری ملیکا با وجود جو متشنجی که داشت انجام شد و ملیکا در همان دور اول بله را داد و باز هم مراسم عقد و عروسی دیگر که زمانش دوم اردیبهشت گذاشته شد. ملیکا مدیریت قسمتی از کارخانه را که متعلق به او بود به نامزدش محمد سپرد و از شاهرخ خواهش کرد کار را به او هم یاد بدهد و شاهرخ که حالا سعی می کرد بدبینی هایش نسبت به محمد را کناری بگذارد سخن ملیکا را پذیرفت.

بیست و یک بهمن خیلی زود رسید و در تمام این مدت دو عروس و دو داماد با هم خوش بودند و کارهای عقد و عروسی شان را انجام می دادند و رابطه شاهرخ با محمد در حد عالی رسیده بود و رابطه شاهرخ با لیلی چیزی فراتر از عشق شده بود، آنها آن قدر با یکدیگر خوب بودند که در طول روز چندین بار با یکدیگر تماس می گرفتند.

حالا که در تاریخ بیست و یک بهمن لیلی و خانواده اش مشغول حاضر شدن بودند تا به عروسی بروند. لیلی در اتاقش مشغول آرایش کردن بود که تلفنش زنگ خورد و نام شاهرخ بر روی صفحه نمایان شد.

به محض دیدن نام لیخند عمیقی لب های لیلی را زینت داد و با شادی

و عجله به سوی درب اتاقش رفت و پس از بستن آن تماس را برقرار کرد.

-سلام خوبی؟

لب‌های لیلی به دو طرف کش آمدند و با شادی گفت:

-سلام من عالی‌لم! تو چطوری؟ دلم خیلی تنگ شده!

شاهرخ ریز خندید و با عشق گفت:

-از دل من خبر نداری! عیبی نداره امشب هم و می‌بینیم.

لیلی لبخند زد و گفت:

-مگه مختلطه؟ شما جدا ما جدا .

-مختلط نیست اما شاید تونستیم هم و ببینیم هوم؟

لیلی با کمی کنجکاوی رژ لب سرخ را بر روی لب‌هایش کشید و

گفت:

-نگو که منظورت اینه قایمکی هم و ببینیم.

-اتفاقاً دقیقاً منظورم همینه.

لیلی با خنده گفت:

-دیوونه شدی؟ کسی ببینه چی؟

-کسی نمی‌بینه! بعدشم اونجا می‌خوام یه حرف مهم و بهت بگم.

لیلی که حالا کنجکاوی در حال دیوانه کردنش بود لب‌هایش را جلو

داد و گفت:

-خب الان بگو.

شاهرخ تک خنده مردانه‌ای زد و گفت:

-نوچ الان نمیگم اما اگر می‌خوای بدونی یک ساعت بعد از شروع

مراسم توی محوطه باغ منتظرتم.

لیلی خواست اعتراض کند اما موبایل قطع شد و کنجکاوی لیلی بر

جا ماند که ماند. شروین و سامان باغی را برای عروسی کرایه

کرده بودند و مراسم در آنجا برگزار می‌شد، خانم‌ها در طبقه اول بودند و آقایان در طبقه دوم.

ثریا دیشب بسیاری با لیلی سخن گفته بود و از هیجان‌هایش گفته بود. همه چیز خیلی زود گذشت و به ساعت هشت شب که زمان شروع مراسم بود نزدیک و نزدیک‌تر شدند و لیلی، رضا و شکوه با ماشین‌های ساینه، که متعلق به صاحب کار رضا بود و برای رفتن به مراسم امانت گرفته بود راهی باغ شدند.

زمانی که رسیدند ماشین را در کنار انبوه ماشین‌ها پیاده شدند و وارد باغ بزرگ شدند. اطراف سرشار از گل و درخت و بادکنک بود و با اینکه هوا تاریک شده بود اما چراغ و لامپ‌های بسیاری که درون باغ وجود داشت سبب روشن شدن فضا شده بود.

وارد عمارت که شدند راهرویی وجود داشت که رو به روی در ورودی در دیگری نیز بود که بر رویش نوشته بود «خانم‌ها» و بر روی نرده‌های پله‌ها که احتمالاً به طبقه بالا می‌رفت نوشته بود «آقایان» رضا در طبقه بالا رفت و شکوه و لیلی وارد در شدند و با سالنی سرشار از بادکنک‌ها و زن‌هایی رو به رو شدند که در وسط می‌رقصیدند.

لیلی با چشم اطراف را گشت و با دیدن ملیکا که از پیش آمده بود و بر گوشه‌ای نشسته بود به شکوه گفت به آنجا بروند و آنها هم رفتند. کنار ملیکا رفتند و با هم سلام و احوال‌پرسی کردند و بر روی یک میز نشستند؛ لیلی با دیدن ملیکا متوجه شده بود که شاه‌رخ هم آمده و مدام به یاد قرارش با او می‌افتاد.

تا زمانی که عروس‌ها و دامادها بیایند ملیکا و لیلی از هر دری حرف زدند. ملیکا می‌گفت از عشق و علاقه‌ای که نسبت به محمد داشت و از جلسه‌هایی که نزد روانشناس می‌رفت و پیشرفت بسیاری را در خود احساس کرده بود.

می‌گفت از رابطه محمد و شاه‌رخ‌ی که با هم خوب شده بود و از نوقش برای مراسم ازدواج خودش حرف می‌زد. نیم‌ساعتی به همین منوال گذشت تا اینکه عروس‌ها و دامادها آمدند و به همه خوش‌آمد گفتند و بعد بر روی جایگاه‌شان جای گرفتند.

ثریا بسیار زیبا شده بود و در کنار سامان می‌درخشید، نگاه‌های پر عشق‌شان به یکدیگر چشم‌ها را خیره می‌کرد و سارا و شروین هم دست کمی از آن دو نداشتند.

سارا پا به پای ثریا می‌درخشید و شروین عاشقانه مواظب نو عروس خود بود.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و هر چهار نفر آنها به اوج خوشبختی رسیده بودند، دامادها کمی نشستند و بعد که مجلس را ترک کردند.

لیلی تصمیم گرفت کمی پیش دوست خود برود و همین کار را هم انجام داد، از جای برخاست و از به سمت جایگاه عروس و داماد رفت و کنار ثریا بر روی صندلی داماد جای گرفت.

ثریا با خنده چشمی زد و گفت:

-چطور شدم؟

لیلی عمیق لبخند زد و در حالی که او را براندازد می‌کرد گفت:

-عالی! ان شاءالله قسمت منم بشه.

ثریا بی توجه به اینکه حالا باید به عنوان عروس سر سنگین و متین می‌بود پقی به زیر خنده زد و گفت:

-حرف‌های جدید می‌شنوم! مثل اینکه شاه‌رخ حسابی دلت و برده!
لیلی از هوش و شاه‌رخ به ثریا گفته بود و او از این ماجرا آگاه بود.
-بدون اون نمی‌تونم! حالا بیخیال می‌گم که بلاخره چه تصمیمی گرفتید؟ می‌خواید به مامان سامان اینکه تو کی هستی رو بگید؟

لبخند ثریا محو تر شد و گفت:

-تصمیم گرفتیم بهش نگیم! می‌دونی این تفکر مادر سامانه و من نمی‌خوام با گفتن بهش اوقات خودم و سامان و تلخ کنم. ما با هم خوشبختیم و مهم همینه!

لیلی با تکان دادن سرش سخن او را تایید کرد و ثریا خواست چیزی بگوید که صدای اهمی آمد.

لیلی از جای برخواست و ثریا نیز همراه با او برخواست. چهره دخترکی که رو به رویشان بود به شدت برای لیلی آشنا بود اما به یاد نمی‌آورد که او را کجا دیده است.

ثریا لبخند مصنوعی به روی دخترک پاشید و دختر گفت:

-اومدم بازم بگم خوشبخت باشید! خوشحالم که هم و دوست دارید و خوشحال‌تر هم هستم که مانع عشقتون نشدم.

ثریا لبخندی زد و با صدایی که می‌لرزید سر پایین انداخت و گفت:
-من و ببخش فریبا جان!

لبخند فریبا عمیق و واقعی بود، انگار که برای این لبخند بسیار تلاش کرده بود و حقا که حاصل تلاشش خوب بود.

-تو هیچ تقصیری نداری! من سامان و فراموش کردم و حالا واقعاً به عنوان یه برادر بهش نگاه می‌کنم و حتی ازش ممنون هم هستم! ازش ممنونم بخاطر لطفی که کرد و بهم قوی‌تر بودن و یاد داد.

نام فریبا که آمد لیلی تشخیص داد که او کیست و به یاد آورد که ثریا گفته بود زنی که با سامان آن روز در کافی‌شاپ بود همین فریبا بود. ثریا باز لبخند زد و فریبا بی هدف سری تکان داد و جایگاه را ترک کرد و به سوی صندلی که بر روی آن نشسته بود رفت.

لیلی و ثریا باز هم بر جای خود نشستند و لیلی با کنجکاوی گفت:
-فریبا بود؟ همون دختری که...

ثریا حرفش را قطع کرد و با لبخند گفت:

-آره همونه. امیدوارم خوشبخت بشه!

لیلی با لبخند سر تکان داد از کنار ثریا بلند شد و باز سر میز نزد

بقیه رفت. لحظاتی آنجا نشست و حالا زمانی رسیده بود که با

شاهرخ گفته بود، نگاهش را با ملیکا و مادرش دوخت و گفت:

-من میرم بیرون کمی هوا بخورم. باشه؟

شکوه اخم‌هایش را کمی در هم کشید و گفت:

-زودی بیای.

لیلی سری تکان داد و ملیکا با لبخند رفتنش را شاهد شد، شاهرخ به

او گفته بود به زودی به خواستگاری لیلی می‌روند و او با شنیدن این

خبر به شدت شاد شده بود! شاهرخ و لیلی به واقع که زوج عاشق و

زیبایی می‌شدند. لیلی با استرس مانتو و شال و چادرش را از درون

اتاقی که مخصوص لباس عوض کردن بود برداشت و بر تن کرد.

دست‌هایش از شدت استرس می‌لرزید و مدام فکر می‌کرد اگر کسی

ببیند چه؟ با پاهایی لرزان از خانه بیرون آمد و با دیدن بیرون و

محیط سرسبز اطراف، ناخواسته لبخندی بر لب نشانید.

کمی در حیاط چرخ زد و شاهرخ را دید که در گوشه‌ای از باغ که

دید زیادی نداشت ایستاده و به آسمان خیره بود، لیلی با لبخند

نزدیکش شد و گفت:

-سلام آقای پر دردرس.

شاهرخ نگاهش را به لیلی دوخت، چهره آرایش کرده‌اش به شدت

دلنشین بود و چشم‌ها را ناخواسته خیره می‌کرد.

محو شده در صورت او لب زد:

-دردرسش برای این بود که می‌خواستم اینطوری ببینمت و بهت

بگم پس فردا بعد از ظهر ساعت سه یا همون پونزده هر طور که

شده باید بریم بیرون.

چشم‌های لیلی مبهوت شد و خطاب به قسمت دوم حرف‌های او گفت:

- چرا؟ من به مامانم اینا چی بگم؟ من دروغ نمیگم!

شاهرخ با لبخند سرش را کج کرد و کمی ملتمس گفت:

- می‌دونم خانومم ولی قول میدم این آخریش باشه که بدون اطلاع

خانواده‌ها می‌ریم بیرون.

شهد کلمه «خانومم» زیر زبان لیلی خودی نشان داد و او با لبخند

گفت:

- فقط آخری! بخدا من از دروغ بدم میادا! اما مجبورا بهشون میگم

برای بهتر شدن حال ملیکا، باهاش میرم بیرون.

شاهرخ لبخند مهربانی زد و گفت:

- ببخش!

لیلی محجوبانه خندید.

- چه مظلوم نمایی در میاری‌ها! انگار که مظلوم‌ترین شخص روی

زمینی که مجبوری بخاطر یه دیدار به من التماس کنی.

- نیستم؟

لیلی باز هم خندید و با شیطنت گفت:

- به هیچ عنوان. به کجای تیپ و چهره تو می‌خوره مظلوم باشی؟

مگه با همین زبونت خودت و مظلوم جلوه بدی، منم که گول همین

زبونت و خوردم دیگه.

- امیدوارم همیشه گول زبونم و بخوری، در اون صورت که دنیا

مال من میشه!

لیلی خواست چیزی بگوید که صدای قدم‌هایی را شنیدند، او که حالا

بسیار دستپاچه شده بود حرفش را از یاد برد و به جای آن گفت با

عجله گفت:

-خب دیگه من میرم تا کسی نیومده، خداحافظ.

شاهرخ با لبخند سر تکان داد و لیلی با عجله از حیاط گذشت و داخل عمارت شد.

داخل که شد با صحنه‌ای مواجه شد که برایش عجیب دلنشین بود و لبخند زیبایی را بر لب‌هایش نشانید.

دو عروس و دو داماد وسط بودند و میهمانان اطراف را خالی کرده بودند، دو زوج با یکدیگر می‌رقصیدند و آهنگ عطر بهار آرون افشار هم شادی‌هایشان را تکمیل‌تر کرده بود و نگاه عاشقانه‌شان باعث به وجد آمدن مهمانان شده بود.

«عطر تو بوی بهاره چشمام جاذبه داره!

فکر کردی تازه رسیدم من یه قرنو با تو دیدم
خوش به حالم تورو دارم وسط این همه آدم شدی یارم
من که تنها کسیم که تورو یک ثانیه تنها نمیذارم!

شعر : مهرزاد امیرخانی

آرامش آینده ی من گریه و خنده ی من...

تاج سر قلب منی عشق برازنده ی من....

حالا که خوشبختی باهام واسه خدا دست بزن ای جان ای جانم!

آرامش آینده ی من گریه و خنده ی من

ملودی : آرون افشار

تاج سر قلب منی عشق برازنده ی من...

حالا که خوشبختی باهام واسه خدا دست بزن ای جان ای جانم!

مثلا محو تو باشم محو اون چشمای معصوم!

کافیه بگی تو گوشم یه دوست دارم آروم...

دیگه دردی نمی‌مونه چرا قلبت نگرونه خدا که عاشقمونه...

آرامش آینده ی من گریه و خنده ی من...

تنظیم قطعه : معین راهبر

تاج سر قلب منی عشق برازنده ی من
حالا که خوشبختی باهام واسه خدا دست بزن ای جان ای جانم!
آرامش آینده ی من گریه و خنده ی من...
تاج سر قلب منی عشق برازنده ی من...
!حالا که خوشبختی باهام واسه خدا دست بزن ای جان ای جانم»



آن شب همه چیز به خوبی گذشت. در پس تمام سختی‌هایی که ثریا و سامان کشیدند عشقی شیرین برایشان ماند و سند ازدواج و قلب‌هایی به هم پیوند خورده. برای شروین و سارا هم همین بود؛ سارا برای قضیه پرهام بسیار استرس کشید و پاداشش شروین شد و شروین برای قضیه لیندا بسیار استرس کشید و پاداشش سارا شد. محمد چه سختی‌هایی را که تحمل نکرد! چه مدت‌ها که تنها از دور ملیکای داغانی را دید و هر لحظه عاشق‌تر شد و پاداش تمامی صبرهایش ملیکا شد. ملیکا را بگو؛ ملیکایی که در یک سال چه بلاها که بر سرش نازل شد و باز هم پاداشش لبخند بر روی لب‌هایش و محمد شد.

فرزام اما فرق می‌کرد، درست است که او هم عاشق بود اما او ناجوانمرد بود و پاداش نگرفت. آیا این عدالت است که فرزومی که دلی را عاشق کرده و بعد به بدترین شکل ممکن خورد کرده به صبا می‌رسید؟ معلوم است که عبادت نیست. برای صبا هم عدالت نبود که با فرزام ازدواج می‌کرد چرا که صبا دارای روح پاکی بود و همسری با روح پاک و عاشق هم نصیبش شد.

حالا اتفاق‌های افتاده در زندگی آنها به خوبی و خوشی به اتمام

رسیده بود و تنها لیلی و شاهرخ می ماندند که گویا سرنوشت
قصد نداشت پادشاهشان را بدهد.

بلاخره روز ملاقات آن دو فرا رسید و لیلی به بهانه رفتن به دیدار
ملیکا حاضر شد. شاهرخ پیراهنی که لیلی به او هدیه داده بود را بر
تن کرد، شرف خاصی در وجودش بود و این حاصل دیدار با لیلی
بود.

سوار بر ماشینش شد و دنبال لیلی رفت و لحظاتی بعد لیلی در
ماشین کنارش نشسته بود. احساس می کرد حال لیلی زیاد خوب
نیست از همین رو از او پرسید.

-حالت خوبه عزیزم؟

لیلی نگاهش را به شاهرخ دوخت و زبانش را خیلی کوتاه بر
لب های خشک شده اش کشید، سرش به شدت درد می کرد اما به
روی خود نیاورد و گفت:
-آره خوبم.

شاهرخ لبخندی زد و خداروشکری زمزمه کرد و نفهمید با همین
زمزمه چه بلایی بر سر قلب لیلی آورد. در طول مسیر لیلی هیچ
نفهمید و شاهرخ هم که حال غریب لیلی را دیده بود هیچ نگفت.
محل انتخابی شاهرخ دریاچه چیتگر بود.
مسیر خیلی زود گذشت و آنها خیلی زد پیاده و به دریاچه نزدیک
شدند. لیلی با دیدن دریاچه لبخند سردی زد، سرد شده بود و هیچ
نمی فهمید. جمعیت زیادی در اطراف بودند و شاهرخ اطمینان خاطر
داشت از جواب مثبتی که می شنود.

نگاهش را به نیم رخ لیلی دوخت و لیلی که تا کنون به دریاچه با
عزمت خیره شده بود با حس سنگینی نگاه شاهرخ، سرش را به

سوی او برگرداند و منتظر نگاهش کرد.

پیراهن انتخابی لیلی بر تن شاهرخ خوش نشسته بود و لیلی باز هم با دیدن پیراهنی که بر تن شاهرخ بود اگر چه به سردی، اما لبخند زده بود.

شاهرخ نگاهش را قفل چشم‌های جنگلی لیلی کرد و جعبه‌ای را از درون جیبش برداشت و ضمن باز کردن درب آن، حلقه را به سوی لیلی گرفت.

چشم‌های لیلی نابوری را فریاد می‌زدند و احساس می‌کرد قلبش هر لحظه در حال له شدن است.

می‌دانی چه شد؟ شاهرخ در مقابل آن حجم از جمعیت مقابل چشمان لیلی زانو زد و خیره در نگاه او با عشق لب زد:
-با من ازدواج می‌کنی؟!

قلب لیلی آتش گرفت و سوخت و خاکستر شد! ناخودآگاه بود که او هم بر روی دو زانو فرود آمد و رو به روی شاهرخ نشست.
زانوهایش آن حجم از درد و غم را طاقت نیاورد که خم شد و مقابل دیدگان شاهرخ فرود آمد. جنگل چشم‌هایش را اشک براق کرده بود و نگاه خیره مردم را احساس می‌کرد اما راهی جز شکستن این مرد نداشت. حالا چشم‌های جذاب شاهرخ مقابل دیدگانش بود دستش را دراز کرد و همانگونه که درب جعبه حلقه را می‌بست و او را با دست رد می‌کرد، لب‌هایش را از هم باز کرد و خیره در نگاه مشتاق شاهرخ او را ویران کرد:

-نه! ازدواج نمی‌کنم!

لب‌های شاهرخ با نابوری از هم فاصله گرفت و خنده نابوری کرد.
چه می‌گفت؟ ازدواج نمی‌کرد؟ احساس کرد گوش‌هایش اشتباه شنید که باز گفت:

-چی گفتی؟

لیلی اگر چه سخت اما قلبش را زیر پاهایش له کرد و گفت:

-من هیچ از تو خوشم نمیاد! ازت متنفرم! ازت بدم میاد! می فهمی؟
نمی خوام باهات ازدواج کنم!

باز هم خنده‌ای ناباور که بر روی لب‌های شاهرخ جا خوش کرد، از جای برخاست؛ سبیک گلویش تکان می خورد و احساس می کرد قلبش می سوزد.

-چرا لیلی؟ چشم‌های تو به من دروغ نمیگن اونا...

لیلی انگار که جان دوباره‌ای گرفته باشد از جای برخاست و سینه به سینه شاهرخ ایستاد و سخنش را قطع کرد.

-اونا دروغ میگن! من ازت متنفرم! اگر ابراز عشقی بوده فقط و فقط برای پولت بوده و بس!

پوزخند ناباور و تلخی بر لب‌های شاهرخ شاهرخ خانه کرد.
با ناباوری و تلخی زمزمه کرد:

-پولم؟

لیلی سرش را تکان داد، قلبش داشت می سوخت و میل شدیدی به دیگر نفس نکشیدن داشت. حکمت خدا را درک نمی کرد! انگار دیگر خدای مهربانش را دوست نداشت! چه زود پشت پا زده بود به عشق خدایش این بنده‌ی کوچک!

-آره پولت، اگر الان هم جواب منفی بهت دادم بخاطر این بود که به این نتیجه رسیدم که پول هم ارزش نداره تا تو رو کنارم تحمل کنم.
سنگینی نگاه مردم کم و بیش احساس می شد و لیلی الان از خودش و همه کس و همه چیز متنفر بود. شاهرخ انگار که تازه درک کرده باشد اخم‌هایش را در هم کشید، پوستش واکنش نشان داده و به شدت سرخ شده بود و رگ‌های گردن و پیشانی‌اش برآمده شده بود.

-داری دروغ میگی! تو پست نیستی!

این را شاهرخ زمزمه کرد و لیلی با شنیدنش پوزخندی بر لب نشانده.

-تو خیالاتت بمون آقای کایدان اما بدون من از تو، از صدات، از بوی عطرت، از چشمهات، از چهرهات متنفرم!

رسما شاهرخ را نابود کرد و عقب گرد کرد تا برود اما دست شاهرخ بر روی شانهاش نشست و او را با خشونت به سوی خود بازگرداند، شانهای لیلی درد گرفت اما جیک نزد و گستاخانه در چشمهای شاهرخ خیره شد.

بخدا که نمیخواست! نمیخواست این مرد را از خود برنجانند! نمیخواست سبب ناراحتیاش شود اما لازم بود .

-چیه؟ چرا ولم نمیکنی؟

شاهرخ دستش را مشت کرد تا مبادا در گوش دخترک بخوابد او او درد بکشد، دستش را کنترل کرد اما فریادش را نتوانست و وقتی که گفت:

-کی بهت گفته این مزخرفات رو بگی!؟

لیلی خواست بدون گفتن جوابی دستش را پس بکشد و برود اما شاهرخ این اجازه را نداد و دست لیلی را در دست گرفت و او را به سوی ماشین برد. لیلی تقلا می کرد و تلاشش بر این بود که از او جدا شود اما زور شاهرخ می چربید، درب ماشین را باز کرد و لیلی را درون آن انداخت و بعد درب را بست و در حرکتی سریع، خود نیز سوار ماشینش شد.

لیلی خواست پیاده شود اما شاهرخ قفل کودک را زد و تقلاهای لیلی کار به جایی نبرد.

شاهرخ چندین نفس عمیق کشید تا آرامشش را حفظ کند و بعد گفت:

-کی بهت گفته این حرفها رو بگی؟ من احمق نیستم که این

مزخرفات و باور کنم. حقیقت و بهم بگو.

لیلی که دید تقلا فایده‌ای ندارد بی حرکت نشست و با چشم‌هایی که لبالب از اشک شده بود نالید:

-هیچکی نگفته، حرف خودمه. مزخرف نیست و حرف دل...-

شاهرخ با غیظ سخن او را قطع کرد و فریاد کشید:

-دروغ نگو! اون روی سگ من و بالا نیار و مثل بچه آدم بگو چرا تصمیمت عوض شده.

یک ساعت و چهل و سه دقیقه شاهرخ اصرار کرد و لیلی انکار،

یک ساعت و چهل و سه دقیقه مدت زمان کمی نبود!

در آخر شاهرخ انقدر کلافه شد که بی‌خیال اصرار شد و تصمیم

گرفت خود ته و توی قضیه را در بیاورد.

با همه مخالفت‌ها و جیغ و فریادهای لیلی او را به خانه‌اش رساند و

خود با شدت هر چه تمام‌تر از آنجا دور شد. شاهرخ با سردردی که

به جانش افتاده بود و حالی خراب راهی عمارت شد. هیچ فکر

نمی‌کرد جواب لیلی این باشد و با چنین رفتاری مواج شود. لیلی با

حالی خراب وارد خانه شد و رو به پدر و مادرش که رو به روی

تلویزیون نشسته بودند سلام زیر لبی گفت.

از دیروز که به سوپر مارکت سر کوچه رفته بود حالش داغان شده

و غذای درست و حسابی هم نخورده بود. شکوه که بسیار نگران

حال و رفتار عوض شده‌ی لیلی بود دستش را گرفت و مانع رفتن او

به اتاقش شد، نگاهش را به لیلی دوخت و گفت:

-لیلی چی شده؟ به ما هم بگو. چرا رفتارت از دیروز تا حالا

عوض شده.

لیلی خواست بگوید هیچ نشده اما نگفت. می‌دانست بالاخره که باید

حقیقت را به آنها بگوید و از همین رو شکوه را کنار زد و به سوی

مبل رفت و بر روی آن نشست .

«پایان فصل هفت»

«فصل هشت»

شکوه به دیوار تکیه داده بود و بر روی زمین سر خورده بود، باورش نمی‌شد علت خرابی حال لیلی این باشد. به یاد آورد روزهایی را که با کمک و پارتی بازی یکی از فامیل‌هایشان که در ثبت احوال بود توانستند شناسنامه‌ای با نام خودشان برای لیلی بگیرند. رضا قلبش تیر می‌کشید و چشم‌هایش مدام از اشک پر و خالی می‌شد، واژه پدر واقعی که لیلی می‌گفت بسیار برایش گران تمام می‌شد. لیلی بی توجه به تمام نا آرامی‌های آن دو نفس عمیقی برای آرام کردن خود می‌کشید و باز ادامه می‌دهد:

-اون مرد گفت طبق گفته‌های خواهرش اون من و می‌دزده و با ضربه‌ای که به چشم‌هام وارد می‌کنه باعث میشه هم حافظه‌ام و از دست بدم و هم نابینا بشم، اما مثل اینکه به این بلاها راضی نبوده و بعدش هم اون نامه دردناک و می‌نویسه و من و اتفاقی در این خونه می‌ذاره و بعد خودش خودکشی می‌کنه. وقتی ازش پرسیدم بعد این همه سال اومدی و چرا اینا رو میگی گفت یک مدته خواب خواهرم و می‌بینم که ازم می‌خواد براش از تو حلالیت بگیرم و من تو رو به سختی پیدا کردم تا بهت بگم خواهرم و حلال کن! وقتی خواهرم تو رو دزدید من شونزده سالم بود و نتونستم مانع کارهاش بشم اما خوب اون روزها رو به یاد دارم.

رضا ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-مگه مدرک داشت؟ چرا حرفش و باور کردی؟

لیلی پوزخند تلخی زد و زمزمه کرد:

-خودمم دوست نداشتم و اقعیت داشته باشه بابا و اقعیت داره و باید بهت بگم که اون یه عکس از من و خواهرش و بعدم یه عکس از خودش و خواهرش بهم نشون داد و گفت این و خواهرش همون موقعها از خودم و خودش گرفته.

شکوه زیر لب با غم و اندوه زمزمه کرد:

-خدای من!

لیلی عمیق و تلخ و با صدا قهقهه زد و بعد گفت:

-اون مرد بهم گفت که آدرس پدر و مادر واقعی ام و برای جبران پیدا کرده اما اونها مرده بودن. حالا می‌دونید پدر و مادر واقعیم کی ان؟

شکوه سرش را به نشانه‌ی نه به چپ و راست تکان داد و رضا با تردید پرسید:

-کی؟ مگه می‌شناسیشون؟

لیلی باز هم بلند و مه‌آلود خندید، آن قدر خندید که اشک از چشم‌هایش روان شد و به یکباره زمزمه کرد:

-من و شاهرخ کایدان از یک مادر و پدریم و اون برادرم محسوب میشه! من فامیلم باید کایدان باشه! ملیکا فقط مادرش با من و شاهرخ فرق داره وگرنه که اونم خواهرمه.

بهت و ناباوری رضا و شکوه و ناآرامی‌هایشان که گفتن ندارد. دارد؟ خیر ندارد. لیلی گفت و شکوه و رضا را هم همانند خود ویران کرد و پس از رفتن به داخل اتاق با صدای بلندی که به گوش‌شان برسد گفت:

-دوست ندارم شاهرخ و ملیکا بفهمن رابطه من باهاشون چیه.

با گفتن آخرین کلمه قطره‌ای اشک بر روی گونه‌اش ریخت و او به اتاقش رفت و درب را هم قفل کرد. حالش به هیچ عنوان خوب نبود،

صدای مرد در سرش زنگ می‌زد و قصد دیوانه کردنش را داشت.
«اون روز تو بازار بهت گفتم نزدیک شاهرخ نشو! اون روح و روانت و می‌کشه! باید به حرفم عمل می‌کردی دختر. حالا بپذیر که اون برادرته» بر روی زمین فرود آمد و برای ذره‌ای نفس تقلا کرد، دستش را مشت کرد و با شدت بر گلوی‌اش کوفت و انگار که با همان ذره راه تنفسش از هم باز نشد که هقی زد و همراه با نفس عمیقی که کشید اشک‌ها فرو ریختند.

با هق- هق و لکنت گفت:

-خدا؟ مگه من نگفتم اگر این عشق به صلاحم نیست از دلم بیرون کن؟ چرا؟!!

چرایش را داد کشید و لحظاتی بعد صدای به در کوفتنی آمد و صدای شکوه که می‌گفت:

-لیلی جان؟ مادر چی شدی؟

لیلی با درد فریاد کشید:

-مامان تو رو به همون خدای بالا سر تنهام بزار! تنهام بزارین! رضا که فکر می‌کرد علت خرابی حال لیلی گذشته است و شکوه که از علاقه‌ی لیلی آگاه بود بسیار رنج می‌کشید و با شنیدن هر هقی که لیلی می‌کرد احساس می‌کرد قلبش یک دور آتش می‌گیرد. اردشیر چه بر سر این خانواده آورده بود؟ آیا کینه‌هایش ارزش ویران کردن این خانواده را داشت. لیلی با رنج بر روی فرش کف اتاق دراز کشید و در میان هق- هق لب زد:

-خدایا من شاهرخ و نابود کردم! من اون و کشتم! آخه چطور بهش می‌گفتم من خواهرتم؟!!

انگار خودش هم باورش نمیشد خواهر شاهرخ باشد که سسکه‌ای کرد و ناباور گفت:

-خواهر؟ من خواهرشم. یعنی من عاشق برادرم شدم؟
دیدهایش تار شده بود و آنقدر هق زده بود که دیگر صدایش بالا
نمی‌آمد و تنها اشک‌ها بودند که با سرعت گونه‌هایش را تر
می‌کردند.

چشم‌هایش را بست و با بی‌حالی زمزمه کرد:

-خدایا یعنی من حق خوشی ندارم؟ چرا کاری می‌کنی که فکر کنم
دوستم نداری؟ اون همه سال ندیدن بس نبود که اینم اضافه کردی؟
من دارم روانی میشم!

لیلی هق می‌زد و جایی دیگر شاهرخ درب اتاق خویش را بسته و با
داد و فریاد تمام وسایل را می‌شکست.

از دستش خون چکه می‌کرد و تنش کوره‌ی آتش بود. لیلی او را
نمی‌خواست؟ لیلی به خواستگاری‌اش جواب منفی داده بود؟ حس
می‌کرد دارد له می‌شود زیر حجم کلمه‌ی «ازدواج نمی‌کنم» لیلی!
آخر چطور توانسته بود؟ چطور؟ مگر قلب نداشت این دختر؟ همان
اول به شهاب گفته بود تحقیق کند تا علت این پدیده را بفهمد و وای
به حال روزی که می‌فهمید قصد لیلی از نزدیک شدن به او
پول‌هایش بوده است. شاهرخ این سخنان لیلی را باور نکرده بود اما
زمانی که فکر می‌کرد اگر یک درصد این اتفاق بیفتد هم خودش را
نابود می‌کند هم لیلی را!

و به راستی که چه بسیار آهنگ تبر علی یاسینی به حال داغان
شاهرخ می‌خورد.

«می‌ریزه بهم انگار همه چی صورتت که میفته یادم
چیزی نمونده واسم عمر و جونو همشو پای تو دادم بس که سادم
ازت فرشته ساختم توو سرم نبودی حتی نصف آدم می‌مونه یادم
هرکی رسید یه دست انداخت کند یه تیکه از این دل مارو

دیگه بسه برام بیشتر از این خسته نکن تو این پاهارو
توام مثل همه اهل بازی و کلکی و اهل نارو
سخته بفهمی همه عمرت تلف شده
من یه درختم که عاشق تبر شده
با این که میدونه زخمیش می‌کنی می‌خواد تورو بغل کنه
سخته بفهمی همه عمرت تلف شده
من یه درختم که عاشق تبر شده
با این که میدونه زخمیش می‌کنی می‌خواد تورو بغل کنه
همش می‌گردم دنبالت یه سره خدا خدا می‌کنم این روزا بگذره
بزن بشکنش این تن خسته رو که تو بزنی از غریبه بهتره
یا بیا که جات توو این دلم خالیه یا بزن که زخمتم یه یادگاریه
سخته بفهمی همه عمرت تلف شده
من یه درختم که عاشق تبر شده
با این که میدونه زخمیش می‌کنی می‌خواد تورو بغل کنه
سخته بفهمی همه عمرت تلف شده
من یه درختم که عاشق تبر شده
با این که میدونه زخمیش می‌کنی می‌خواد تورو بغل کنه...»...

شبی سخت گذشت؛ شبی که نه لیلی رنگ و بوی آرامش را دید و نه
شاهرخ...

شبی که لیلی به اندازه‌ی همه‌ی دردهایش اشک ریخت و شاهرخ با
خون‌های خشک شده‌ی بر روی دستش بی توجه به تقلاهای ملیکا و
محمد برای باز کردن در، سیگار دود کرد و کف اتاقی راه رفت که
خرده شیشه بیشتر آن را پر کرده بود و نتیجه‌اش به خون افتادن
دست‌ها و پاهایش شد.

مگر آن دو چه کرده بودند که خوشبختی از آنها فراری بود؟
مگر جز عاشقی گناه دیگری داشتند؟

دم دمای صبح بود و نور کمی از پنجره اتاق لیلی به داخل آمده بود.
صدای اذان از مسجد محله به گوش می‌رسید و لیلی همان گونه بر
روی فرش افتاده و ساعتی بود چشمه‌ی اشکش خشک شده و مستقیم
به رو به رو خیره شده بود.

خدا با این صدا او را به سوی خود می‌خواند اما لیلی همان گونه
درازکش و با چشم‌هایی باز به رو به رو خیره بود و هیچ توجه‌ای
به صدای اذان نداشت.

تنها دوست داشت بمیرد! آرزوی زیادی بود؟ یعنی حتی مرگ هم
حق قلب سختی کشیده‌ی لیلی نبود؟ می‌خواست انقدر آنجا دراز بکشد
و هیچ نخورد که بمیرد!

دیگر حتی خدا را هم دوست نداشت! انگار که در دلش یا خدا حرف
زده بود که با آخرین نگاهش به سوی پهلوی دیگر چرخید و با زبان
بی‌زبانی به خدایی پشت کرد که در سرنوشت او خوشبختی را
نوشته بود، اما افسوس که لیلی صبر نمی‌کرد تا پاداش رنج‌هایش را
ببیند!

چند ساعتی بود که درب اتاق را بسته بود و همان‌جا آرامیده بود.
شکوه و رضا مرتب به در می‌کوفتند و لیلی را صدا می‌کردند اما از
دیوار صدا می‌آمد ولی از لیلی نه.

شکوه با نگرانی دندان‌هایش را بر هم فشرد و گفت رضا این لعنتی
رو بشکن. رضا اخم‌هایش را در هم کشید و با غیظ گفت:

-حواست هست چی میگی؟ اگر پشت در باشه چی؟

-کلید یدک هم که نداریم!

رضا به سوی تلفنش که بر روی میز بود رفت و گفت:

-الان زنگ می‌زنم به یکی از دوستان‌ها که کلید سازه تا بیاَد.

دو سه ساعتی طول کشید تا کلید ساز بیاَد و مشکل را حل کند و بتوانند در اتاق را باز کنند، شکوه در را به سوی جلو هل داد اما انگار جسمی مانع باز شدن در می‌شد، چند بار دیگر هم تلاش کرد اما بی‌فایده بود، رضا با نگرانی و دست‌هایی که کمی می‌لرزید شکوه را به کناری راند و در را با تمام قدرتش به جلو هل داد و در بالاخره مقداری باز شد و از لای پر نیمه باز صورت بی‌رنگ و رو و چشم‌های بسته لیلی دیده شد.

شکوه به محض دیدن این صحنه جیغی از شدت نگرانی و بهت کشید و رضا با وحشت درب را بیشتر باز کرد و به داخل رفت. لیلی بی‌حال بر روی فرش افتاده بود، رضا دستش را بر روی صورت لیلی گذاشت و از شدت سردی صورتش جا خورد! با حرکتی سریع لیلی را در آغوش گرفت و از جای برخاست. شکوه در را باز کرد تا آنها بیرون بیایند و رضای لیلی به بغل که هنوز هم روسری و چادرش بر سرش بودند رو به مرد کلید ساز گفت:

-میشه ببریمش بیمارستان؟ تنش یخ کرده.

مرد سرش را تکان داد و با کمی نگرانی گفت:
-البته.

یک تا دو ساعتی طول کشید که آنها به مقصد برسند. در تمام این مدت شکوه اشک ریخت و رضا از شدت نگرانی سبیل‌هایش را جوید.

به بیمارستان که رسیدند دکتر گفت به علت ضعف و غذا نخوردن

است و برایش سرم غذایی نوشت و به آنها گفتند باید تا تمام شدن سرم در بیمارستان بماند.

رضا که خیالش آسوده شد رفت تا دوستش را رو به راه کند تا بیش از آن مزاحم او نشوند و در همین حین شکوه که کنار لیلی بیهوش شده نشسته بود، دکتر گفته بود کمی دیگر بیهوش می‌آید و این طبیعی است.

شکوه بر روی صندلی کنار تخت لیلی نشسته و چشم‌هایش را بسته بود، تسبیح زیبا و سبز آبی در دستانش به چشم می‌خورد و او با آرامش ذکر می‌گفت. چشم‌هایش زمانی با وحشت از هم باز شدند که صدای سر و صدایی را از داخل راهرو شنید، با وحشت از جای برخاست و رفت تا ببیند چ خبر است؛ در چهارچوب در قرار گرفت و دید که در کمی جلوتر چند مرد در حال دعوا و زد و خورد هستند.

با کنجکاوی کمی نزدیک تر شد تا ببیند چه خبر است و موضوع چیست که فردی از غفلت او استفاده کرد و سریع وارد اتاق شد، از شانس خوب او لیلی در اتاق تنها بود و مرد، لیلی و سرم را در آغوش گرفت و سریع از اتاق بیرون آمد، شکوه همچنان حواسش به دعوا بود و رضا در محوطه‌ی بیمارستان مشغول صحبت با دوستش بود.

شکوه به دعوا نگاه می‌کرد غافل از اینکه این دعوا تنها و تنها برای سرگرم کردن او طراحی شده است. مرد سیاه پوش که دهان و دماغش را پوشیده بود و تنها چشم‌هایش دیده می‌شد با لیلی که بیهوش در آغوشش بود از اتاق بیرون آمد.

توجه اکثر افراد به دعوا جلب شده بود و حواس کسی به مرد سیاه پوش که همان فرزام بود، نبود.

لب‌های فرزام خشک شده بودند و قلبش به شدت می‌کوفت، احساس

ترس شدیدی می‌کرد و سنگینی وزن لیلی خسته‌ترش می‌کرد. سوار بر آسانسور شد از طبقه‌ها پایین آمد و همین که خواست از در بیرون برود با دکتری رو به رو شد که با ابروهایی بالا رفته به او و مریض سرم به دست در آغوشش خیره شده بود.

دکتر که لباس مخصوص خود را به تن کرده بود و فرزام هم از روی همین لباس فهمید که او دکتر است، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما فرزام در حرکتی سریع کله‌ای به دکتر زد و دختر به سمتی پرت شد.

مرد با سریع‌ترین حالت ممکن به سوی درب بیمارستان حرکت کرد که دکتر با فریاد گفت:

-حراست؟ حراست؟

اما تا حراست برسد فرزام با عجله سوار ماشین شد و به محض سوار شدن خیره به رضا که متوجه آنها نشده بود و با سری به زیر افتاده در حال آمدن به سوی درب بیمارستان بود گفت:

-راه بیفت تا پدرش متوجه نشده و حراست نریخته سرمون.

راننده‌ی حرفه‌ای اردشیر به راه افتاد و انگار نه انگار که این یک آدم ربایی است با سرعت از بیمارستان بیرون آمدند.

رضا که تازه به در بیمارستان رسیده بود با دیدن مأموران حراست و دکتری که در بین اینها بود متعجب خواست سوالی بپرسد اما حراستیان تا درب بیمارستان رفتند و لحظاتی با ناامیدی به جاده‌ای چشم دوختند که در آن هیچ اثری از ماشینی که دکتر گفته بود نبود، زمانی که ماشین را ندیدند با ناامیدی به سوی دکتر آمدند و یکی از آنها گفت:

-دیر گفتی دکتر، رفته بودند.

رضا کمی آنطرف‌تر ایستاده و با کنجکاوی به مکالمه آنها گوش

می داد.

-حالا مطمئنید دختره رو دزدیده بود؟

این را یکی از مردان حراستی گفت و دکتر با اطمینان گفت:

-آره چون دختره بیهوش بود و سرم توی دستش بود و اینکه چهره مرد استرس و اضطراب رو فریاد میزد و من و کنار زد و گرنه که دلیلی نداشت با ترس من و کنار بزنه. رضا ناخودآگاه با شنیدن این کلمات ضربان قلبش تند تر شد و با ناباوری به سوی آسانسور قدم تند کرد تا به طبقه مورد نظر و اتاق لیلی برود.

حسی قوی به او می گفت که دختر دزدیده شده لیلی است اما خودش هم نمی دانست چه کسی لیلی را می دزدد؟ وارد راهرویی شد که اتاق لیلی در آن بود و شنیدن صدای جیغ و فریاد های شکوه اعماق قلبش را خالی کرد.

کمی نزدیک تر رفت و حالا صدای شکوه واضح و آشکارا به گوش می رسید که می گفت:

-دخترم کو؟ لیلی من کو؟ همینجا بود. همینجا خواب بود. چیکارش کردین؟

زانوهای رضا لرزیدند و او با چشم هایی گرد شده به دیوار تکیه داد و همان گونه سر خورد و نشست. چند ساعتی طول کشید تا پلیس بیاید و شکوه و رضا شکایت تنظیم کنند تا پلیس جستجو را آغاز کند و در تمام این مدت لیلی به عمارت خوفناک اردشیر در حاشیه شهر رسیده بود.

با اخم های در هم نشسته و به توصیه های ملیکا گوش سپرده بود، ملیکا نگاهی به برادرِ عصبی اش انداخت و گفت:

-شاهرخ دیگه سفارش نمی کنم پس من برم؟

شاهرخ سرش را تکان داد و با اخم گفت:
-ملیکا برو دیگه سرم و خوردی!
ملیکا با خنده بوسه‌ای بر گونه شاهرخ نشاند و گفت:
-خداحافظ.

به حدی عجله داشت که پنج دقیقه بعد مسیر به آن طولانی را طی کرده باشد و مقابل درب بسته عمارت منتظر محمد باشد تا به دنبالش بیاید و که ماشینی درست جلوی پایش ترمز کرد و او هنوز فرصت واکنش نشان دادن پیدا نکرده بود که مردی سیاه پوش که دهان و دماغ خود را هم بسته بود از ماشین پیاده شد و ملیکا با دیدنش ناخودآگاه جیغ بلندی کشید اما مرد در حرکتی سریع به او نزدیک شد و دستمال حاوی مواد بیهوشی را مقابل لب‌هایش گرفت و دقیقی بعد باز شدن در عمارت همزمان شد با مردی که به همراه ملیکایی که در آغوشش بود سوار بر ماشین شد و بادیگارد‌ها نتوانستند او را بگیرند.

احساس می‌کرد سرش به شدت درد می‌کند و کف پاهایش سوزن-سوزن می‌شد. جان نداشت پلک‌هایش را از هم باز کند و ببیند کجاست؟ چه شده؟ این چه دردی است که دارد؟

در حال و هوای دردناک خود بود که سطل آب گرمی بر رویش پاشیده شد و او انگار که از خوابی عمیق بیدار شده باشد از جای پرید و چشم‌هایش به شدت گرد شدند.

تاری دیدش را با چند بار پلک زدن رفع کرد و بعد چهره بامزه و لبخند به لب مردی را دید که از بالا به او نگاه می‌کرد. خاطره‌ها در ذهنش به نمایش در آمدند و آخرین چیزی که در خاطرش زنده شد این بود که به مسجد پشت کرد.

صدای جیغ و داد خفه‌ای از اطرافش می‌آمد، انگار که بخواهند جیغ بکشند و چیزی بگویند اما چیزی در جلوی دهانشان مانع از آن شود.

دختر که انگار کم- کم به خود می‌آمد و مغزش اتفاقات افتاده را تحلیل می‌کرد اخم هایش در هم شد و با فریاد گفت:
-ممممممم.

خواست چیزی بگوید اما پارچه‌ای که سفت بین دندان‌هایش فاصله انداخته بود و دور دهانش بسته بود مانع از سخن گفتن شد. مرد لب‌های بامزه‌اش را از هم فاصله داد و صدای قهقهه وحشتناکش در زیر زمین نمود و تاریک پیچید. مغز لیلی شروع به پردازش کرد و ناگهان این مرد را به یاد آورد، از دید لیلی این مرد همان برادر منشی بود. مردک که باز هم سر تا پا سیاه پوشیده بود با خونسردی چرخی به دور لیلی زد و گفت:

-چطوری دختر؟ مثل اینکه خواهر شاهرخ بودن خیلی برات گرون تموم شده که این بلا به سرت اومده!

لیلی که نمی‌توانست چیزی بگوید تنها با وحشت خیره‌اش شد، قفسه‌ی سینه‌اش تند- تند بالا و پایین می‌شد و او هنوز متوجه نشده بود که شال و چادرش بر سرش نیست و موهایش مقابل دید این مرد است.

نگاهش را کمی در اطراف گرداند و زن و مردی را دید که در رو به روی او و بر روی صندلی به بند کشیده شده بودند و صورتشان سرشار از خون بود. زن از لای مژه‌های آغشته به خورش به چشم‌های لیلی نگاه می‌کرد و شباهت عجیب این چشم‌ها را به شخصی که مدت‌ها بود از هم پاشیده بود درک نمی‌کرد! این چشم‌ها

بسیار شبیه به آن بودند.

مردی که کنار زن بر روی صندلی به بند کشیده بود اما انقدر حالش بد بود که به چشم‌های لیلی توجه نکند. اردشیر تک خندی به نگاه وحشت زده لیلی زد و گفت:

-اینکه چیزی نیست! از دیدن چهره این دو تا وحشت نکن که قراره خیلی چیزای بدتر از این ببینی خانومی!

ترس لیلی به بالاترین درجه خود رسیده بود و احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است قلبش از درون دهانش بیرون بزند. اردشیر خنده جنون واری کرد و گفت:

-بیش از بیست و یک سال هیچی ندیدی لیلی! هیچی! خیلی عذاب کشیدی نه؟ اکثر آدم‌ها باهات رفتار خوبی نداشتن، یکی و یادته؟ فرهاد! فرهاد و یادته؟

مردمک‌های لیلی دو- دو زد و با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد. در ذهنش سوال‌های زیادی از قبیل: فرهاد را او از کجا می‌شناسد؟ او چرا من را گرفته؟ آن زن و مرد کیستند؟ چرا برادر منشی دارد بدرفتاری می‌کند؟ او این اطلاعات را از کجا می‌داند؟ سوالات در ذهن لیلی چرخ می‌خورد و هیچ جوابی برای آنها نداشت و این سبب کلافه‌تر شدنش می‌شد. باز تقلا کرد برای سخن گفتن اما هیچ صدایی جز (م) از دهانش بیرون نیامد.

اردشیر پوزخندی زد و دست در جیب به تقلاهای لیلی خیره شد، منتظر بود تا ملیکا و شاهرخ هم از راه برسند تا بعد یک بار برای همیشه گذشته را جمع کند و انتقامش را بگیرد. در همین فکرها بود که در به صدا در آمد و او به سوی درب زیر زمین رفت و آن را باز کرد.

فرزام با ملیکای بیهوش مقابل درب بود و اردشیر با دیدن او

چشم‌هایش برقی زد.

-قربان، شاهرخ و فعلاً نمی‌شه آورد چون توی خونه‌ست دورا دور متوجه شدم یه مشکلی واسه پاهاش به وجود اومده.

اردشیر اخم‌های را در هم کشید و با خشم غرید:

-بدون شاهرخ مزه نداره! نمی‌تونی بری تو اون عمارت کوفتی؟
فرزام سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه آقا عمارت پر از بادیگارد و ملیکا هم نمی‌دونم برای چی بیرون از عمارت اومده بود.

اردشیر چشم‌هایش را با حرص بست و گفت:

-اینکه بهوش اومد بازی رو شروع می‌کنم، تو هم فعلاً برو دم عمارت یه راهی پیدا کن که شاهرخ حداقل موقع کشتن شون باشه!
فقط چیکارش کردی بیهوش بشه؟

-دستمال حاوی داروی بیهوشی جلوی دهنش گرفتم حداکثر تا سی دقیقه یا یک ساعت دیگه بهوش میاد.

اردشیر سری تکان داد و فرزام راهی شد، اردشیر گوشه آستین ملیکا را گرفت و او را از در زیر زمین تا کنار یکی از پنج صندلی بر روی زمین کشاند؛ با دیدن این صحنه زن لحظه‌ای احساس کرد از شدت اندوه قلبش نمی‌زند و بعد کوبشش را با سرعت احساس کرد، دوست داشت اردشیر بیاید و خودش را به باد کتک بگیرد اما ملیکا را انگونه که بر روی زمین کش می‌خورد نبیند! مرد اما حال و هوای دیگری داشت، دوست داشت برای ثانیه‌ای، تنها ثانیه‌ای دست‌هایش باز می‌شد تا اردشیر را با همان دست‌ها به اعماق جهنم می‌فرستاد.

مدام با خود فکر می‌کرد که تا کنون تنها بخاطر گناهکار بودن سکوت کرده است و اجازه‌ی پیشروی و نابود کردن خود را به

اردشیر داده است! لیلی اما گمان می‌کرد فاصله‌ای تا یک ایست قلبی ندارد، از دیدن ملیکا در آن حالت قلبش آتش گرفته بود و دوست داشت هیچ کدام شان در آن حالت نبودند؛ دوست داشت همه چیز عین قبل بود و او با عشقی که در دل داشت جواب بله به خواستگاری شاهرخ می‌داد اما افسوس که حتی فکر کردن به این موضوع هم گناه بود!

دوست داشت حداقل اگر هیچ کدام این اتفاقات نمی‌افتاد حداقل می‌فهمیدند برای چه و برای کدام گناه نکرده حالا در این محیط نمود و تاریک هستند و ملیکا اینجا چه می‌خواهد؟ این زن و مرد آشنا که هستند؟

اردشیر اما فارغ از حس‌های آنان بی توجه به خونی شدن کمر ملیکا او را با خشونت بر روی صندلی نشاند و با طناب محکم به آن بست و بعد با پارچه‌ای که کنار دیوار افتاده بود دهانش را بست، بدن ملیکا به علت بیهوشی شل بود و این کمی اوضاع را را بدتر می‌کرد و هر لحظه ممکن بود با صندلی بیفتد اما برای اردشیر این اصلا مهم نبود و تنها به این فکر می‌کرد چه بد که شاهرخ در بازی نیست.

محمد و شاهرخ از دزدیده شدن ملیکا آگاه شده بودند و همانند اسفند بر روی آتش جلاز و، ولز می‌کردند. محمد و شاهرخ از اینجا و رضا و شکوه از سوی دیگر از شدت نگرانی در حال نابود شدن بودند!

نیم ساعت خیلی زود سپری شد و با گذشت زمان ملیکا کم-کم به هوش آمد، اردشیر باز هم از شیوه‌ای که برای کامل به هوش آمدن لیلی استفاده کرده بود، استفاده کرد و با ریختن سطلی آب از درون بشکه گوشه زیر زمین او را کامل بهوش آورد.

به محض ریختن آب‌ها ملیکا هینی کشید و با چشم‌های گشاد شده

نفس- نفس زد، اردشیر لبخندی به حیرانی او زد و کامل جلوی دید ملیکا قرار گرفت تا مبادا جایی که نباید را ببیند و بعد خطاب به ملیکا گفت:

-چطوری کوچولو؟ چه خبر از اون نامزدت محمد جون؟ اوم میدونم سردرگمی و من برای اینکه از این سردرگمی بیرون بیای براتون یه قصه تعریف می‌کنم!

ملیکا بی‌توجه به سخنان مرد با وحشت به اطراف نگاه می‌کرد و اگر چه دهانش با پارچه بسته بود اما باز هم تلاش می‌کرد برای حرف زدن. کمی که به اطراف نگاه کرد از گوشه‌ی چشم متوجه لیلی شد و از دیدن او در اینجا و این موقعیت ناخودآگاه آب دهانش در گلوی‌اش پرید و با همان دهانی که پارچه آن را پوشانده بود شروع به سرفه کرد.

خواست لیلی را صدا بزند اما موفق نشد و تقلا کرد تا نزد او برود. اردشیر با خنده به تقلاهای او خیره شد و چند لحظه بعد را در ذهن خود تصور کرد؛ یقیناً دیدن تقلاهای ملیکا برای آزادی برایش بسیار شیرین بود و چیزی که آن را شیرین‌تر می‌کرد آن بود که آن زن و مرد هم با دیدن حال بد ملیکا عذاب می‌کشیدند.

رو به‌روی ملیکا ایستاد و صندلی‌اش را با یک حرکت پشت به جمع کرد. می‌خواست برود و دهان آن دو را باز کند و بعد دهان ملیکا را نیز باز کند.

به سوی مرد و زن رفت و با قدرت هر دو چسب را هم‌زمان کشید، بر روی دهان آن‌ها چسب زده بودند و بر روی دهان ملیکا و لیلی را با پارچه بسته بودند.

انگار هنوز در شوک کار او بودند که سکوت را انتخاب کرده بودند. اردشیر از فرصت استفاده کرد و با سرعت به سوی ملیکا رفت؛ گردنش را کمی چرخانده بود، اما موفق نشده و هیچ چیز را

ندیده بود. ابتدا پارچه را از دهانش در آورد و بعد طناب‌ها را از دور صندلی باز کرد و ملیکا را از روی صندلی بلند کرد. حالا دست‌ها و پاهای ملیکا بسته بودند، اما به سختی می‌توانست حرکت کند.

کنار رفتن اردشیر هم‌زمان شد با خشک شدن ملیکا. دهانش را باز کرده بود حرفی بزند، اما با دیدن صحنه رو به‌رویش همان‌گونه نیمه باز مانده بود!

قلبش انگار در قفسه‌ی سینه‌اش منفجر شد و همه تنش را لرزی شدید فرا گرفت! سرش را با ناباوری به چپ و راست تکان داد و دو قدم به سوی عقب رفت که به دلیل بسته بودن پاهایش، با شدت بر روی زمین افتاد، اما هنوز هم با صورتی سرشار از اشک به پدر و مادرش نگاه دوخته بود و اشک‌هایی را لعنت می‌کرد که موجب تار شدن دیده و خوب ندیدن آن‌ها شده بود.

ناخودآگاه لب‌های خشک شده‌اش را از هم باز کرد و با لکنت و تن صدای به شدت پایینی گفت:

-ما... م... ان؟ ب... ا... بایی؟ ا... ین ی... ه رو... یا... ست؟ م... ا... مان؟

اشک از چشمان زن که همان شیوا بود فرو ریخت و علیرام با عشق به صورت دخترکش خیره شد و با مهر گفت:

-قربونت بشم من دخترکِ قشنگم! بابا جان خوبی؟

شیوا هق زنان لب‌هایش را از هم فاصله داد و پر مهر گفت:

-جانِ مادر؟ ملیکای من! خوبی فدات بشم!؟

اما ملیکا تنها زیر لب با ناباوری و هیجانِ بکری زمزمه کرد:

-ب... ابای... ی؟! ما... م... ا... ن؟

شیوا خواست به سوی ملیکا بیاید و او را در آغوش بگیرد! با عشق

مادرانه‌اش که او را به سوی ملیکا سوق می‌داد خود را با صندلی به سوی جلو کشید، اما صندلی با شدت بر روی زمین افتاد و چهره پر اشک و سرشار از خون شیوا بر روی زمین برخورد کرد و صدای برخوردش به زمین عرش خدا را لرزاند.

صدای فریاد شیوا گفتنِ علیرام هم‌زمان شد با جیغی که ملیکا کشید! علیرام با فکی منقبض شده سعی کرد طناب را از دستش باز کند، اما نشد و صدای فریادِ درمانده‌اش شانه‌های لیلی را بالا انداخت. ملیکا انگار که درد شیوا را احساس کرده باشد جیغی کشید و فریاد زد:

-مامان؟ مامانم؟ مامان بلند شو! بابا؟ مامان؟

شوک دیدن این صحنه برای لیلی آن‌قدر زیاد بود که بدنش شل شد و در دنیای بی‌خبری فرو رفت.

ملیکا با همان دست و پای که بسته بود فاصله صندلی خود را تا جایی که شیوا افتاده بود خزید! می‌دانی؟ خزید! همانند یک مار برای رسیدن به مادرش خزید، چون درد نداشتن او را احساس کرده بود و حالا برای ثانیه‌ای کنار مادرش بودن جان می‌داد، خزیدن که چیزی نبود!

اردشیر در تمام این مدت با لذت به دیوار تکیه داده بود و به تقلاهای آنها نگاه می‌کرد، می‌خواست ببیند انتهای این بازی چه می‌شود.

اشک از چشم‌های شیوا بار دیگر فرو ریخت و از لای چشم‌های تارش ملیکایش را دید که همانند مار سعی داشت بر روی زمین بخزد و به سوی او بیاید. آرام لب‌هایش را از هم فاصله داد تا چیزی بگوید، اما نتوانست! نتوانست و علتش گلوی خشک شده‌اش بود!

علیرام با غم به این صحنه‌ها خیره بود و به خدا که در آن لحظه مرگ برایش گوارا تر از آن بود که این حالِ همسر و فرزندش را ببیند.

شیوا با درماندگی چند بار سعی کرد سخن بگوید و در آخر تمام انرژی‌اش را فدای فرزندش کرد و در با تمام توانِ باقی مانده خود گفت:

-مامانم نیا این‌جا، همه بدن‌ت زخم شد!

مهر مادری مگر جز این بود؟ مهر مادری مگر جز این بود که خود در بدترین شرایط است و همه‌ی تنش درد می‌کند، اما او به فکر کشیده شدن پوستِ فرزندش بر روی زمین است! ملیکا هقی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-از وقتی شما رفتین این اولین باره که دارم خودتون رو می‌بینم!

من توی کابوس‌هام همش سوختن شما رو میدم! مامان مگه تو کابوس درد هم هست؟ من درد ندارم! من الان توی یه رویام! مامان من الان فقط می‌خوام پیام که تو موهام رو نوازش کنی!

شیوا سعی کرد خود را تکان بدهد، اما نشد!

ملیکا خود را باز هم کشید و حالا صورتش مقابل صورت شیوا بود. ملیکا با گریه خم شد و موهای مادرش را عمیق بو کشید!

در آن لحظه بوی چربی و کثیف بودن موهای شیوا را احساس

نمی‌کرد! او در این لحظه تنها از این‌که باری دیگر، حتی اگر از

نظر خودش در رویا باشد مادرش را دیده، لذت می‌برد!

اردشیر که رسیدن ملیکا را به شیوا دید، اخم‌هایش را در هم کشید و به تندی به آن‌ها نزدیک شد. انگار نمی‌خواست این دو به هم برسند

و از دیدن این صحنه لذت نمی‌برد!

سریعاً به ملیکا نزدیک شد و با زدن لگدی بر پهلوهای بی‌جان ملیکا

او را از شیوا دور کرد. شیوا جیغ کشید و فریاد پر درد علیرام که انگار خودش با درد ملیکا درد کشیده بود، قلب ملیکا را لرزاند و دلش برای بوسه‌های پدرانه پدرش بر روی پیشانی‌اش پر کشید. اردشیر با خشم لگدش را بالا برد و محکم بر بازوی ملیکا فرود آورد.

همگی حتی اردشیر، از لیلی غافل شده بودند و توجه‌شان جلب همین جمع سه نفره بود!

ملیکا ناله‌ای سر داد و با این‌که میل شدیدی داشت که از شدت درد پلک‌هایش را ببندد، اما آن‌ها را نبست و از لای چشم‌های تارش خیره پدر و مادرش شد و لبخند عمیق و درد آلودی زد!

زیر لب زمزمه‌ای کرد که به گوش هیچ‌کدام از آن سه نفر نرسید: -خوشحالم که یکبار دیگه دیدمتون، حتی اگر توی رویا باشه!

انقدر دیدن مادر و پدرش در واقعیت برایش دور بنظر می‌رسید که هنوز هم گمان می‌کرد این یک رویا است!

لگد دیگر اردشیر بر روی پهلویش فرو آمد و او بی‌توجه به درد گفت:

-مامان تو همه جونمی، اگه الان دارم نفس می‌کشم فقط دلیلمش تویی و بابا!

ضربه دیگر اردشیر بر روی شکمش فرو آمد و صداها برای ملیکا گنگ و گنگ‌تر شد!

حالا دیگر نه صدای جیغ‌های مادرانه شیوا را می‌شنید که با درد او در حال درد کشیدن بود و نه صدای فریادهای پر درد علیرام را که از دیدن جگر گوشه‌اش در این وضع در حال جان دادن بود! ملیکا آخرین زمزمه خود را هم با مهر کرد:

-به همین تار موی خونیت قسم می‌خورم، هیچ وقت این رویا رو

فراموش نکنم مامانم!

و پلک‌هایش بر روی هم افتاد و اردشیر که بسته شدن چشم‌هایش را دیدن خنده وحشتناکی سر داد.

به خدا که او در این لحظه دسته کمی از ابلیس نداشت!

او در این لحظه یک عوضی جانی بود که با بی‌رحمی‌هایش چنین بلاهایی را بر سر آنها می‌آورد.

علیرام همانند شیری زخم خورده خیره اردشیر شده بود و با خشم فریاد کشید:

- جرئت داری بیا دست‌هام رو باز کن! بیا دستام رو باز کن! زورت به بچم رسیده عوضی؟ جرئت داری بیا دست‌های خودم رو باز کن! اردشیر پوزخندی زد و بی‌توجه به تقلاهای علیرام، به سوی شیوایی رفت که همچنان با صندلی‌اش بر روی زمین افتاده بود.

پوزخندی به این حال او زد و از موهایش گرفت و او و صندلی را با موهایش بر روی زمین فیکس کرد.

صدای فریاد درد آلود شیوا دل علیرام عاشق را که هیچ، دل ملائک را هم لرزاند! اما اردشیر نه تنها قلبش نلرزید، بلکه پشت بندش سیلی محکمی به صورتی کوباند که ملیکا آرزو داشت باری دیگر آن را ببیند!

-تو باید از شدت درد جون بدی! هنوز وارد فاز اصلی نقشه نشدیم که شیوا جون! صبر کن که باید بیشتر از این درد بکشی!

هق- هق شیوا بلندتر شد و زیر لب با درد زمزمه کرد:

-خیلی نامردی!

اردشیر پوزخندی زد و گفت:

-تو نبودی؟ خودت و بی‌گناه جلوه نده شیوا!

علیرام پوزخندی زد و با خشم غرید:

-بودیم، اما نه آنقدر که زندگی رو اینطوری جهنم کنی!
اردشیر نزدیک علیرام شد، علیرام از پایین گستاخانه نگاهش را به
اردشیر دوخت و او مشت محکمی بر چانه علیرام کوفت. سر
علیرام به عقب پرت شد و صدای دادش در آمد.
-دست‌هام رو باز کن مردک... تا بهت نشون بدم.
اردشیر پوزخندی به او زد و با غیظ گفت:
-ببین علیرام بهتره که آدم باشی تا جلوی روت این دخترت رو
نکشتم!

علیرام سکوت کرد و اردشیر خواست از در بیرون برود، اما چیزی
در ذهنش پررنگ شد. چرا هیچ از لیلی در ذهنش نبود؟
عقب گرد کرد و با دیدن لیلی که سرش بر روی شانه‌اش افتاده و
چشم‌هایش بسته بود. دست‌هایش را مشت کرد. آنقدر در انتقام و
تماشای صحنه‌های آزار دهنده آن خانواده غرق شده بود که به طور
کل از لیلی غافل گشته بود.

به سویی رفت و برای به هوش آوردنش، ضربه‌ای به صورت
بی‌رنگ و رویش کوباند، اما هیچ تغییری در صورتش به وجود
نیامد.

با کلافگی به سوی بشکه نارنجی رنگ گوشه زیر زمین رفت تا
قدری آب به رویش بپاشد که علیرام گفت:
-اون کیه؟

اردشیر نیم‌نگاهی به جانب او انداخت و با اخم و نیشخند پاسخ داد:
-به زودی می‌فهمید! فقط بذار این ملیکا به هوش بیاد.
شیوا نگاهش را مستقیم به لیلی و لب‌های پوسته-پوسته شده و
صورت رنگ پریده‌اش دوخت و گفت:
-حس عجیبی نسبت بهش دارم!

اردشیر باز هم نیشخندِ مرموزی به جهل شیوا زد، اگر می‌دانست این دختر کیست که مطمئن آن قدر آرام نمی‌ماند.

درب بشکه را بریده بودند و اردشیر سطل را سرشار از آب کرد و با لبخند خبیثی به سوی لیلی رفت، به او که رسید در حرکتی سریع سطل را بالا برد و با کج کردن آن آب را بر روی لیلی ریخت؛ لیلی که انگار تازه از خوابی عمیق بیدار شده باشد، با گنگی چشم‌هایش را باز کرد و از پس مژه‌های خیس و چشم‌های تارش با چهره بامزه‌ی اردشیر که حالا از نظر لیلی ترسناک هم بود رو به‌رو شد. با وحشت کمرش را به پشت صندلی چسباند و سعی کرد به این شیوه از او دور شود، از چهره‌ی بامزه اردشیر متنفر بود! هیچ چیز را درک نمی‌کرد، تنها می‌دانست هیچ چیز آن‌طور که او فکر می‌کند نیست!

مگر نه این‌که پدر و مادر ملیکا که به تازگی فهمیده بود پدر و مادر خودش هم هستند فوت کرده بودند؟ یعنی این زن و مردی که این‌جا بودند، پدر و مادرش بودند؟ پدر و مادر واقعی‌اش؟ نه، مادر واقعی او شکوه بود، نه این زنی که کنارش بود! چه جالب که او دختر خاله ثریا و شروین بود!

اشک به چشم‌هایش هجوم آورد و با پلکی که زد، چند قطره هم‌زمان بر روی گونه‌هایش ریختند. دهانش را سعی کرد باز کند و جیغ بزند، اما فایده نداشت و تنها صدای خف‌ای بیرون آمد. شیوا که تقلاها و حال بد لیلی را دید خودش هم ندانست چرا اما... اما قلبش پر کشید برای نوازش موهای لیلی و کم کردن مقدار کمی از دردش! از مادر انتظاری غیر از این می‌رفت؟

زمان قصد داشت پرده از رازی بیست و یک ساله بردارد؛ رازی که خیلی‌ها را نابود می‌کرد!

قطره اشک‌های لیلی راه گوشش را در پیش گرفتند و اردشیر با نیشخند و تحقیری که در چشم‌هایش وجود داشت از بالا به لیلی خیره شد.

شیوا بی‌قرار شده بود و دوست داشت لیلی را از آن وضعیت نجات بدهد، اما خودش هم هیچ علتی برای این کار نداشت!
لیلی چشم‌هایش را با درد بست و لب‌هایش را گاز گرفت؛ حالش از این تحقیر به هم می‌خورد!

اردشیر که دید لیلی دیگر تقلایی نمی‌کند، فکری پلید در ذهنش جرقه زد و او با خبثت پارچه را از دور دهان لیلی باز کرد و باز کردن پارچه هم‌زمان شد با فریاد درد آلود لیلی.

-تو کی هستی لعنتی؟ چی از جون من می‌خوای؟ چی از جون ملیکا می‌خوای؟ چی از جون این دو تا می‌خوای؟ خدا لعنتت کنه که من و نابود کردی! مگه نگفتی شاهر...

اردشیر که متوجه شد لیلی قصد دارد آن چیزی که نباید را بر زبان بیاورد، دستش را روی دهان لیلی گذاشت که لیلی دست اردشیر را با قدرت گاز گرفت؛ فریاد پر درد اردشیر که به هوا برخواست، لیلی جری‌تر شد و دو پایش که با طناب به هم بسته شده بودند را بالا آورد و با قدرت به زانوی اردشیر زد!

اردشیر را انگار زنبوری نیش زده باشد که عربده‌ای کشید و این شروع دیوانه بازی‌هایش بود!

دستش را به زور از لای دندان‌های لیلی بیرون کشید و همان دست را بالا برد و آن چنان سیلی نثار صورت لیلی کرد که صورتش کامل به یک سمت چرخید و پایه‌های صندلی کمی بالا آمد.
صورت بی‌رنگ لیلی در عرض ثانیه‌ای سرخ شد و خون گوشه‌ی لبش را رنگین کرد.

اردشیر انگار هنوز هم کوتاه نیامده بود که باز دستش را بالا برد و با شدت بر همان سمتی که سیلی زده بود، کوفت.
شیوا احساس کرد کسی تکه‌ای از وجودش را آزار میدهد که جیغ کشید:

-اردشیر تو رو خدا ولش کن، چیکارش داری؟
اردشیر صورتش را به سوی شیوا گرداند و فریاد زد:
-تو خفه شو!

علیرام با چشم‌هایی قرمز و فکی منقبض شده به نامردی‌های اردشیر خیره شده بود و آن قدر از کار وحشیانه او حالش به هم خورد که نعره زد:

-تو غیرت داری؟! دست روی یک دختر بی‌پناه بلند می‌کنی؟!
لیلی اما همه چیز را تار می‌دید؛ شدت ضربه‌ها آن قدر زیاد بود که دیده‌اش تار شده و تنها احساس می‌کرد ناخن‌های تیزی پوست گونه‌اش را از جای کنده است.
با این‌که گیج و منگ بود، اما از لای لب‌های خونی شده‌اش گفت:
-اگه ... راس ... ت ... میگی ... دستا ... م ... رو با ... ز ... کن تا ...
ن ... شونت بد ... م!

صدای پوزخندی که اردشیر زد با طعنه بود!
پشت پلک‌هایش را نازک کرد و همان‌طور که دست‌هایش را به کمرش میزد گفت:

-وای، از ترسمه که دست‌هات رو باز نمی‌کنم، آخه می‌ترسم با این هیکل عین موشت من رو بکشی!

لیلی تنفر عجیبی نسبت به کسانی داشت که او را ضعیف می‌خواندند و با شنیدن این سخنان انگار که دردش را فراموش کرده باشد با تنفر گفت:

-جرئت داری باز کن تا بهت نشون بدم!

اردشیر تنها متأسف نگاهش کرد و بعد بی‌توجه به ملیکایی که در نزدیکی شیوا و علیرام آش و لاش افتاده بود و شیوایی که از حالش معلوم بود در حال جان دادن است، از زیر زمین بیرون زد.

هوای تازه را که استشمام کرد، ناخودآگاه لبخند محوی زد و خطاب به نگهبانی که کمی آن‌طرف‌تر بود گفت:

-هی تو؟

مرد با سری به زیر افتاده نزدیک اردشیر شد و گفت:

-جانم آقا؟ امری داشتید؟

-برو توی زیر زمین و مواظب باش رفتار بدی از این چهارتا سرزنه، هر وقت هم اون دختری که پخش زمین بود به هوش اومد صدام بزن.

مرد سری را تکان داد و گفت:

-چشم.

اردشیر «خوبه» ای زیر لب گفت و به سوی عمارت به راه افتاد. حالا که زمان انتقام فرا رسیده بود، او خسته بود!

سال‌ها در انتظار این لحظه‌ها عذاب کشیده بود و حالا هر لحظه یاد چشم‌های آنی که نباید دیوانه‌اش می‌کرد.

مگر نه این‌که می‌خواست همه آن‌ها را نابود کند؟ پس چرا هی دست-دست می‌کرد؟ هی ملیکا را کتک می‌زد تا وقت بخرد برای کشتن کسی که چشم‌هایش، دلِ سنگی‌اش را هنوز هم به لرزه می‌انداخت!

لیلی را بگو... از لیلی و چشم‌هایش بیش از همه نفرت داشت؛ دوست داشت مردمک چشم‌های لیلی را در دست بگیرد و آن‌قدر در دستش آنها را فشار بدهد که آب شوند و دیگر وجود نداشته باشند.

احساس شیوا و علیرام اما کاملاً فرق داشت. علیرام دچار سردرگمی عجیبی شده بود، دوست داشت خودش آنجا بماند و تقاص اشتباهش را پس بدهد، ولیکن دوست نداشت ملیکا و شیوا آنجا بمانند، قلبش آتش می‌گرفت زمانی که می‌دید شیوا و ملیکا در این وضعیت هستند و او باید شاهد کتک خوردن هایشان باشد و هیچ کاری هم نتواند انجام بدهد.

شیوا اما حال جسمی خود را فراموش کرده بود و همه ذهنش چشم‌های آشنای لیلی و درد کشیدن ملیکا و لیلی بود. یعنی چه میشد عاقبت این حالی که گذشته ویرانش کرده بود؟

شاهرخ با کلافگی طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و محمد با اعصابی داغون خیره تقلاها و بی‌قراری‌های شاهرخ بود. آن‌قدر در سالن راه رفته بود که محمد دوست داشت به او بگوید کمی بنشین، برای پاهای زخمی‌ات خوب نیست، اما می‌دانست شاهرخ در این نقطه از زندگی آن‌قدر عصبی هست که او را به دو تکه مساوی تقسیم کند.

ماجرای نه گفتن لیلی از یک سو و درد جسمانی و غیب شده ملیکا از سوی دیگر در حال نابود کردنش بودند؛ او حتی هنوز از دزدیده شدن لیلی آگاه نبود!

در حال قدم زدن بود که تلفنش در جیبش زنگ خورد و او با این امید که شاید خبری از ملیکا باشد، با عجله تلفنش را برداشت و با دیدن شماره‌ی لیلی چشم‌هایش گرد شد و سریع آن را جواب داد؛ اما به جای صدای لیلی صدای، شکوه در گوشش پیچید. محمد هم حالا از جای برخاسته بود و به دنبال امیدی کنار شاهرخ ایستاده بود.

-الو .

شاهرخ با سردرگمی گفت:

-الو بله؟

صدای جیغ شکوه در گوشی طنین انداخت که با فریاد می‌گفت:

-بچم رو چیکارش کردی؟ خوب شد؟! آن قدر بهش گیر دادی که

عاشقت شد و این حال و روزش شد! حالا چرا دزدیدیش؟ چرا

حالیته همیشه اون خواهرته؟ بیار بچم رو بهم پس بده!

به جرئت میتوانم بگویم جنون در آن لحظه برای حسی که شاهرخ

داشت کم بود، به خدا که جنون کم بود!

هر کلمه‌ای که شکوه می‌گفت، همچون خاری در قلب شاهرخ فرو

می‌رفت و انقدر شوک کلماتش زیاد بود که بر روی دو زانو فرود

بیاید و با ناباوری زیر لب زمزمه کند:

-اصلاً شوخی جالبی نیست!

شکوه باز جیغ کشید:

-دارم بهت میگم بچم رو کجا دزدیدی؟ بیارش اون حالش بد بود!

شاهرخ سرش را با ناباوری تکان داد و گوشی از لای دستانش سر

خورد و بر روی زمین افتاد، همان زمینی که روزی لیلی بر روی

آن راه رفته بود و به بهانه‌ی دیدن ملیکا، شاهرخ را می‌دید!

محمد که صورت کبود شده و رگ‌های برآمده شاهرخ را دید، با

ترس تلفن را برداشت و باز هم صدای جیغ و فریادهای شکوه که

می‌گفت لیلی‌ام را پس بدهید.

محمد با اخم گوشی را قطع کرد و به سوی شاهرخی که بر روی

زمین زانو زده بود رفت.

دستش را بر روی دست شاهرخ گذاشت و گفت:

-داداش چی شده؟ فکر کنم حالش خوب نبود وگرنه که...

شاهرخ با ناباوری سرش را تکان داد و خطاب به محمد گفت:
-اون گوشی لعنتی من و بیار و بهش زنگ بزن! باید مطمئن شم
دروغ بود!

محمد با عجله سر تکان داد و شماره شکوه را گرفت و گوشی را در
گوش شاهرخ گذاشت. شاهرخ چشم‌هایش را بست و منتظر جیغ و
دادهای شکوه شد اما صدای بر تشویش رضا در گوش‌هایش پیچید:
-سلام پسرم خوبی؟ بابت کار شکوه عذر می‌خوام حالش خوب
نیست این رفتار ازش سر زد وگرنه که شکوه یه همچین آدمی
نیست.

شاهرخ بی‌توجه به تمام گفته‌های رضا تنها گفت:
-راست می‌گفت؟

رضا با گیجی همانطور که سعی می‌کرد شکوه و جیغ و داده‌هایش را
آرام کند گفت:

-جان؟ چی رو؟

شاهرخ دندان‌هایش را بر روی هم فشرد تا خود را کنترل کند و از
لای دندان‌های بهم فشرده‌اش گفت:

-گفت لیلی خواهرمه! منظورش چی بود؟ گفت لیلی رو دزدیدن؟

رضا که بو‌هایی از عشقِ بین لیلی و این مرد برد سرش را تکان داد
و با تردید گفت:

-والا پسرم فکر کنم راسته شما خواهر و برادرید، لیلی رو هم کسی
که نمی‌دونیم کیه دزدیده! شکوه به اشتباه فکر کرد شما دزدیدی!
حالش بده دیگه، درسته ما لیلی رو فقط بزرگش کردیم اما غم اون
غم ما هم هست!

شاهرخ انگار که روانی شده باشد گوشی را از خود دور کرد و
محکم بر روی زمین پرت کرد و نعره‌ی پر دردش سکوت خانه را

شکست!

آن لحظه آنقدر سرش داغ شده بود که به این فکر نمی‌کرد که لیلی از کجا خواهرش شده؟

انگار که زمین دشمن خونی اش باشد که با خشم بر روی زمین کوفت و صدای فریادش را انگار لیلی شنید که غرق در غم هایش، گوشش سوت کشید و احساس کرد صدای فریاد شاهرخ را شنیده است.

-محمد اون چسبیده به قلبم! حالا دارن میگن خواهرته؟!!

این بود معجزه‌ی عشق! همان معجزه‌ای که لیلی را بی‌قرار شاهرخ کرده بود و شاهرخ را عصیان زده‌ای که سعی داشت انکار کند آنچه را که شنیده است...

انقدر عصیان زده و پر خشم بود که سرش را با شدت به دیوار کوفت و فریاد کشید:

-من دق می‌کنم اگر اون ازم دور بشه! چی دارن میگن اینا؟ اون از رگ‌های تنم بهم نزدیک تره! اون خود قلبمه!

محمد دستپاچه شده نمی‌دانست چه کاری انجام بدهد! سعی کرد شاهرخ را به گونه‌ای آرام کند و آن لحظه تنها چیزی که به ذهنش خطور کرد را بر زبان آورد:

-شاهرخ شاید اونا اشتباه فکر می‌کنن! شاید لیلی بچه شیوا خانوم مرحوم و همسر سابقش باشه و اونا فکر کنن لیلی بچه پدرت و شیوا خانومه! ها؟ آروم باش داداش! ببین اصلا مطمئن باش اونا اشتباه متوجه شدن!

آنقدر غم این موضوع برای شاهرخ زیاد بود که به هر ریسمانی چنگ می‌زد!

سرش را هیستریک وار تکان داد و گفت:

-آره- آره- آره- آره حتماً همینطور ه مگه نه؟
محمد سرش را تکان داد و با اطمینانی که خود هم به آن شک داشت
گفت:

-آره بابا.

شاهرخ از جای برخواست، باید به خود و لیلی ثابت می‌کرد عشق
آنها ممنوعه نبود! باید نشان می‌داد او انقدر پست نیست که ناخواسته
عاشق خواهر خود شود!

اما چگونه ثابت می‌کرد را خدا می‌داند.

ملیکا چشم‌هایش را به آرامی از هم باز کرد، همه وجودش درد
می‌کرد و درد شدیدی را در نقطه- نقطه تنش احساس می‌کرد.
به پهلو بود و اولین چیزی که دید دو صندلی بود که علیرام و شیوا
بر روی آن نشسته بودند، ملیکا انگار که همه خاطرات به یکباره به
ذهنش هجوم آورده باشند چشم‌های نیمه بازش تا آخرین درجه باز
شد و سریعاً نیم خیز شد!

بادیگارد که متوجه شد او به هوش آمده بی هیچ حرفی از زیر زمین
خارج شد تا به اردشیر اطلاع بدهد و ملیکا اخم‌هایش را در هم
کشید؛ انگار دیوانه شده بود که همانگونه به علیرام و شیوا خیره بود
و انتظار می‌کشید تا توسط شاهرخ از خواب بیدار شود.
شیوا با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-حالت خوبه ملیکا؟ درد داری؟

ملیکا دستِ خونی‌اش را بالا برد و بر روی پهلویش گذاشت و
نیشگونی از پهلویش گرفت که از شدت دردش آخی گفت.
نمی‌دانست چه خبر است و هنوز باور نداشت این رویا نیست! هنوز
باور نداشت این واقعیتی شیرین و یا شاید تلخ است!

اخم‌هایش را در هم کشید و با سردرگمی لب زد:
- شما چرا زنده‌اید؟! -

علیرام که تا کنون نگران او بود چشم‌هایش از شدت ناباوری و تعجب گرد شد و گفت:

- ناراحتی از اینکه زنده‌ایم بابا؟

ملیکا با ناباوری سرش را به چپ و راست تکان داد، قطره‌های اشک خونه‌های سردش را گرم کرد و با لحنی که غم از آن می‌چکید گفت:
- نه! شما همه زندگی منید! من... -

گلویش از شدت بغض می‌سوخت و اشک‌هایی که حالا بیشتر شده بودند اجازه صحبت را به او نمی‌دادند.

- من فق.. ط باورم همیشه! من خودم دیدم که ماش..ین.. دار..ه می..سوزه.. شما هم که... تو ما..شی..ن... -

علیرام سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اون‌ها ما نبودیم! اون جنازه‌ها هم دو نفر دیگه هستن که اردشیر انداخت توی آتیش تا اونقدر بسوزن که با هیچ آزمایشی مشخص نشه ما ییم یا کسه دیگه‌ای!

ملیکا سرش را بر روی زمین گذاشت و خیره در چهره مهربان آن‌ها که حالا به خوبی ارزشمند بودن آن را درک می‌کرد گفت:

- خیلی دوست تون دارم!

لیلی با بغض به این صحنه خیره شد! احساسات ملیکا و آن‌ها خیلی زیبا و قشنگ بود و لیلی مدام به این فکر می‌کرد به چه علت این همه سال از مهر این پدر و مادر محروم بود؟

نگاهش را از آنها گرفت و سعی کرد ناسپاسی را کنار بندازد.

شکوه و رضا به واقع پدر و مادر خوبی برای او بودند و اگر از آنها طلبکار می‌بود بسیار فرزند بدی می‌شد.

از زمانی که اینجا گیر افتاده بود حسی مبهم اما قوی او را به سوی خدایش می‌کشاند.

مگر نه اینکه او به خدا و صدای اذان پشت کرده بود؟ پس حالا دردش چه بود؟ حالا چرا قلبش پر می‌کشید برای سخن گفتن با او؟ دوست داشت کمی غم‌هایش را با او در میان بگذارد اما افسوس که خود در زمان غم‌هایش به او پشت کرده بود! مدام به این فکر می‌کرد که چرا عده‌ای از انسان‌ها اینگونه هستند؟ چرا زمانی که غرق در شادی هستند هیچ یادی از خداوند نمی‌کنند و بعد که مشکلات آنها را احاطه کرد تازه به یاد می‌آورند که خدایی هم هست؟ چه خالق خوب و مهربانی بود خدا که با وجود همه این‌ها باز هم بنده‌ی کوچکش را رها نمی‌کرد.

نگاهبان و اردشیر بالاخره آمدند، اردشیر تمام این صحنه‌ها را با چشم‌هایش مشاهده می‌کرد، این صحنه‌ها نتیجه تلاش‌های بسیارش بودند.

مدتی طول کشید تا دهان همه را ببندد و ملیکا را بر روی صندلی‌اش بگذارد.

همه چیز خیلی سریع می‌گذشت، زمان انگار برای پرده برداشتن از رازی بیست و یک ساله، بسیار بی‌صبر بود.

اردشیر نگاهی به جمع آن‌ها انداخت و نیشخندی زد، ثانیه‌ای به سکوت خود ادامه داد و بالاخره گفت:

-داستانی که می‌خواستم بهتون بگم، از بیش از بیست ساله که شروع شده اما هنوز به پایان نرسیده، حداقل برای من که اینطوره . دقیقاً در وسط آن صندلی‌ها و بر روی زمین سیمانی ایستاد و با کشیدن نفس عمیقی گفت:

-یه خونه، یه خونه بزرگ و تصور کنید. این خونه بزرگ احتیاج

به خدمه زیادی داره دیگه! نه؟

خنده‌ی تلخی کرد و خیره در نگاه کنجکاو ملیکا و لیلی و نگاه عذاب آور علیرام و شیوا گفت:

-توی این خونه یک باغبان با خانواده‌اش زندگی می‌کرد، چهار نفر بودن. خودش و زنش، دو تا دخترهاش به اسم های شیوا و شیلا.

صاحب اون خونه خانواده کوچیکی داشت، خودش و زنش و

پسرش. روی پسرش علیرام خیلی حساس بود، خیلی! حالا فکر کنید

همین پسر که باباش روش حساس بود و برایش آرزوها داشت عاشق

دختر باغبون اون خونه باغ شد، عاشق شیوا! شیوا هم همین‌طور.

وقتی علیرام از عشقش نسبت به شیوا و از عشق شیوا نسبت به

خودش، به پدرش گفت مرد اولین کاری که کرد مخالفت بود.

به اینجای حرف که رسید پوزخندی زد و دست‌هایش را در جیب

شلوار مردانه و مشکی رنگش فرو کرد. نگاهش را به سیمان های

کف زیر زمین داد و گفت:

-علیرام اصرار زیادی به ازدواج با شیوا داشت اما پدرش قبول

نمی‌کرد، دخالت‌های مادرش هم پدرش و راضی نکرده بود تا

اینکه... تا اینکه مرد به علیرام گفت زمانی با ازدواجت با شیوا

موافقت می‌کنم که تو به یه مأموریت کاری به خارج از کشور

بری .

اردشیر نگاهش را از سیمان‌ها گرفت و به علیرام داد، تمسخرآمیز

تماشایش کرد و گفت:

-علیرام وقتی بابات این و گفت خیلی خوشحال شدی نه؟ خب آره

حقم داری! دهان علیرام بسته بود و او هیچ تلاشی برای حرف زدن

نمی‌کرد. شیوا ذره- ذره آب می‌شد و ملیکا و لیلی.. ملیکا گمان

نمی‌کرد علیرام و شیوا پیش از آشنایی مادر شاهرخ و علیرام با هم

دیداری داشتند و شنیدن این سخنان کنجکاوش می‌کرد، تا به حال پدر

و مادرش از این موضوعات سخنی نگفته بودند. لیلی اما حس و حال دیگری داشت، هم می‌خواست بشنود و هم نه... از طرفی دوست داشت داستان زندگی علیرام و شیوا را بداند و از طرفی دوست داشت از همه آنها و این هیاهو و معرکه دور شود.

علیرام چشم‌هایش را درمانده بست و اردشیر خیره به علیرام و شیوا ادامه داد:

-علیرام با دلی پر امید خونه رو ترک کرد. پدر علیرام توی شهر گشت و یه لات و پیدا کرد! یه لات به تمام معنا! به وعده‌ی پول مجبورش کرد بیاد خواستگاری شیوا و از اون طرف به شیوا گفت علیرام تو رو نمی‌خواد! اون لات که بخاطر پول اومد خواستگاری شیوا، پدر علیرام با تهدید پدر شیوا رو مجبور کرد دخترش و بده دست همون مرد! پیرمرد چاره‌ای نداشت، سر پیری با دو تا بچه و زن کجا می‌رفت؟ شیوا رو مجبور کردن با اون الاف لات که کار درست و حسابی هم نداشت ازدواج کنه!

به اینجای سخنش که رسید پلک‌های علیرام پر درد از هم فاصله یافت و چیزی در قفسه سینه شیوا برای چندمین بار شکست! یاد آن روزهای سخت قلبش را می‌شکست و تنش را سست می‌کرد! اردشیر پوزخند زهرآگینی زد و ادامه داد:

-شیوا رفت سر خونه زندگیش، البته اگه بشه بهش گفت خونه و زندگی. یه انباری اجاره‌ای توی یه زیر زمین نمور و تاریک. وقتی علیرام از سفر برگشت پدرش بهش گفت شیوا تو رو دوست نداشت و ازدواج کرد! کلی چیزای بد از جانب شیوا به علیرام گفت! اون موقع خیلی ناراحت شدی علیرام نه؟

علیرام سرشار از خشم و حرص نفسی گرفت و نگاه سراسر

کینه‌اش را به اردشیر دوخت. اردشیر پوزخندی به این نگاه او زد و گفت:

-عه.. یادم رفته بود دهننت بسته‌اس، عیبی نداره الان خودم توضیح میدم.

نفس عمیقی کشید و این‌بار به ملیکا و لیلی خیره شد:

-علیرام که زندگی رو به اتمام می‌دید از کار و همه چیز افتاد و خونه نشین شد. پدرش که این حال و احوالش و دید نفس، یه دختر پولدار رو که پدر و مادرش فوت شده بودند و ثروت‌شون به اونکه تک فرزند بود می‌رسید رو برای علیرام لقمه گرفت. علیرام که دیگه هیچی براش مهم نبود زیر بار حرف پدرش رفت و با نفس ازدواج کرد!

علیرام با به یاد آوردن نفس مظلوم و مهربان لبخندی تلخ لب‌هایش را کش آورد. اردشیر درنگ را به کناری انداخت و گفت:

-اما، اما، اما.. صاحب اون خونه یه پیرزن تنها بود. من اون موقع‌ها با شوهر شیوا خلاف‌های ریز و درشت می‌کردم. یه روز اتفاقی شیوا رو دیدم و... اون روز به عشق توی نگاه اول اطمینان پیدا کردم. چشم‌های شیوا همه زندگیم شد! همه زندگیم.. فرزند ناخلف خانواده بودم و پدر و مادرم گفته بودن تا آدم نشدی دور و ور ما نمی‌ای! منم به لطف‌های بسیار و موفقیت‌های بسیار تر پول و پله زیادی داشتم. وقتی شیوا رو دیدم خونه اون پیرزن و با قیمتی خیلی زیادتر از قیمت اصلی خریدم و خودم ساکن اون خونه شدم! کارم عوضی بازی بود اما من یه عوضی بودم و این حقیقت زندگی‌ام بود! شیوا و شوهرش یونس رابطه خوبی با هم نداشتن! شبا صدای دعوا و داد و بی‌دادشون می‌اومد! یه روز نشستم از زیر زبون یونس همه چیز و کشیدم بیرون. اینایی که گفتم رو هم یه جاهایی رو یونس و یه جاهایی رو خود شیوا برام تعریف کرده.

یونس گفت هنوز دارن پول‌هایی که بابای علیرام داده رو می‌خورن اما به زودی شیوا رو از خونه می‌اندازه بیرون! این و که گفت انگار همه دنیا رو بهم دادن، با خودم گفتم یکم صبر می‌کنم و وقتی یونس شیوا رو طلاق داد من باهش ازدواج می‌کنم اما هیچی اونطوری که من می‌خواستم نشد! همه چیز با، بارداری شیوا به هم ریخت.

لیلی احساس می‌کرد قلبش برای آن زن مظلوم می‌سوزد! ملیکا اما از غم و رنجی که مادرش متحمل شده بود به پهنای صورت اشک می‌ریخت و سعی در هضم ماجرا داشت.

شیوا اما انگار که دوباره به آن روزهای دردناک بازگشته باشد، خیره به سیمان‌های کف زیر زمین خاطرات آن روزها در ذهنش تداعی می‌گشت. علیرام یکبار همه این‌ها را از زبان شیوا شنیده بود اما باز هم با فکر به رنج‌های شیوا عذاب می‌کشید.

اردشیر آهی کشید و با اندوهی که او را مظلوم‌تر نشان می‌داد گفت:

-یونس وقتی فهمیده بود شیوا بارداره بی‌خیال دور انداختن شیوا شده بود! می‌گفت بچه‌ام! من هر چقدر هم بد باشم نمی‌تونم بیخیالش بشم! هه! همه چیز دست به دست هم داده بودن تا من به شیوا نرسم! زیر گوش یونس خیلی چیزها خوندم اما اون بی‌خیال نشد! تا اینکه تصمیم گرفتم یه کار دیگه انجام بدم. یونس و هر روز تو کثافت‌کاری بیشتر غرق کردم! بچه‌ی شیوا شش ماهه بود و یونس روز به روز داغون‌تر میشد! به حدی باخته بود که وسایل خونه رو می‌فروخت! بازم شبا صدای دعواهاشون و می‌شنیدم اما تحمل می‌کردم! شیوا با من هم دعوا می‌کرد و می‌گفت دیگه اجازه نده یونس بیاد تو جمع‌تون اما من که به حرفش عمل نمی‌کردم! تا اینکه بالاخره یه شب یونس سگته قلبی کرد و مرد! صبح با داد و جیغ‌های شیوا بیدار شدم و وقتی رفتم تا ببینم چخبره با یونسی رو به رو شدم

که عین یه تیکه یخ بود .

شیوا سرش را به چپ و راست تکان داد و گلویش از شدت بغض سوخت اما قطره‌های اشک نریخت! احساس می‌کرد کسی مرتب شمشیری برنده را درون قلبش می‌کند و آن را فشار می‌دهد. ملیکا و لیلی دو گوش داشتند، شش تای دیگر هم قرض گرفته بودند و با دقت گوش می‌دادند.

اردشیر لبخند عجیبی زد و ادامه داد:

-شیوا خیلی به هم ریخته بود! خیلی! بعد از انجام مراسم ترحیم یونس رفت خونه پدرش اما نارضایتی پدر علیرام کاملاً مشهود بود. دنیا رو بهم داده بودن! تا چهلم یونس به سختی تحمل کردم و بعد رفتم خواستگاری شیوا. احتمال می‌دادم پدر علیرام خیلی باهاشون بد رفتاری می‌کنه و دوست نداره شیوا اونجا باشه و خب احتمالم درست هم بود. حرص پدر علیرام از این هم بود که نفس، زن علیرام هم موقع زایمان پسرش فوت کرده بود و علیرام باز هم به خونه برگشته بود و مادرش پسرش رو بزرگ می‌کرد. شیوا با اینکه ازم خوشش نمی‌اومد اما من گفتم از بچه‌ای که تو شکمشه هم نگه داری می‌کنم و با اسم خودم واسه‌اش شناسنامه می‌گیرم، واسه همین تو همون شب اول جواب بله داد و ما نامزد شدیم! اگر دنیا رو هم بهم می‌دادن قبول نمی‌کردم و با شیوا می‌موندم. حتی.. حتی تصمیم گرفته بودم خلاف و گناه و کنار بزارم و توبه کنم اما.. اما نداشتن! قرار بود یه هفته دیگه عقد کنیم اما شیوا بهم گفت من نمی‌خوام باهات ازدواج کنم و نامزدی رو به هم زد! می‌دونید چرا؟ همانند دیوانه‌ها نعره‌های کشید و با قدم‌های کشیده نزدیک ملیکا شد، چانه ملیکا را در دست گرفت و فریاد زد:

-می‌دونی چرا؟!!

شانه‌های ملیکا بالا رفت و با چشم‌هایی که از شدت بهت و ترس

گرد شده بود به اردشیر خیره شد! ملیکا که احساس می‌کرد اردشیر هر لحظه او را می‌کشد سرش را به چپ و راست تکان داد و اردشیر با عصیان و درد فریاد کشید:

-چون اون مادرِ گاوت مشکلاتش و با پدرِ نامردت حل کرده بود!
چون فهمیده بودن هر دو بی‌گناهن و من کیلو چند بودم اونجا؟!
غرورم و قلبم و این مادرِ گاوت شکست!
دست و پای ملیکا از شدت ترس و وحشت سر شده بود و لیلی ربط خود را به این قضیه نمی‌دانست! پس چرا اردشیر نگفت نفس دختر دیگری هم به دنیا آورده بود؟ چرا تنها نامی از یک پسر بود؟
اردشیر چانه ملیکا را رها کرد و عصبی در کف زیر زمین قدم رو رفت. دندان‌هایش را بر هم فشرد و خیره به نگاه ماتم زده‌ی علیرام و شیوا گفت:

-حق نداشتید این بلا رو سرم بیارید!

نگاهش را به شیوا دوخت و لبخند تلخی زد! لب‌هایش را از هم فاصله داد و به آرامی پچ زد:

-من یه عاشقِ احمق بودم که تو شده بودی تاج سرم! می‌خواستم باعث خنده‌های از ته دلت بشم اما خودت نخواستی! می‌خواستم خاطرات تلخ یونس و پاک کنم و بچه‌ات و با هم بزرگ کنیم اما تو نداشتی! من با جون و دل عشقت و می‌پرستیدم! هر چی گفتم نه نیاوردم تا فقط ماهِ خودم باشی اما چیکار کردی ظالم؟! تو که می‌خواستی با علیرام حرف بزنی و گذشته‌ها رو شخم بزنی چرا به من جواب مثبت دادی! مگه من بهت نگفته بودم غم‌هات و بسپر و بزار پیش مرگت بشم؟ چطور تونستی شیوا؟ چطور؟

شیوا چشم‌هایش را با درد بست و بالاخره قطره‌های درشت و شفاف اشک بر روی گونه‌اش روان شدند! گناه او چه بود که علیرام را دوست داشت و آن روز که علیرام از او شکوه کرده بود او همه

چیز را به علیرام گفته بود و مشکلاتشان حل شده بود؟ علیرام با نگرانی چشم‌هایش را به شیوا و حال خرابش دوخت و با نگاه به اردشیر التماس کرد تا ادامه ندهد اما اردشیر زیر لب به گونه‌ای که هیچ‌کس نشنود زمزمه کرد:

-هنوزم دست خودم نیست که عزیز جونمی! دست این قلب لعنتیه!
هنوزم دست خودم نیست که بی تو می‌میرم! اما... اما باید نابودت کنم!

تک خنده‌ی عصبی زد و سرش را بالا آورد. این بار به لیلی متعجب خیره شد و گفت:

-وقتی شیوا گفت من و نمی‌خواد، قایمکی زیر نظرش گرفتم.

بچه‌اش که به دنیا اومد دو ماه بعد با علیرام ازدواج کرد. همین‌ها بود که آتیشم زد! همین‌ها بود که نابودم کرد! همین‌ها بود که قلبم و از ریشه از بین برد و تصمیم به انتقام گرفتم!

حالا زمانش رسیده بود! زمان تماشای نابود شدن شیوا! خب.. سخت بود مقابل تشنه‌ای پارچی آب خنک بزاری و اجازه ندهی تشنه از آب‌ها بخورد!

اردشیر بزاق دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید، با دقت به حالات شیوا و لیلی چشم دوخت و گفت:

-لیلی چه حالی پیدا کردی وقتی بهت گفتم شاه‌رخ داداشته؟! ها؟

می‌خواستی بمیری نه؟! خیلی بهت سخت گذشت آره؟!!

لیلی با اخم و درد نگاهش را از اردشیر گرفت اما اردشیر بی‌توجه گفت:

-دختر شیوا چشم‌های سبزی داشت! درست مثل چشم‌های یونس سبز جنگلی!

شیوا فرو پاشی چیزی را در قلبش احساس کرد و نگاهش را با حس

عجیبی به چشم‌های سبز جنگلی لیلی دوخت! چرا خودش دقت نکرده بود؟ چشم‌های لیلی کپی کاملی از چشم‌های یونس بودند! حالش به حدی بد بود که به یاد نیاورده بود این چشم‌ها کپی از چشم‌های یونس هستند! لیلی که نگاهش را از اردشیر گرفته بود به آرامی و با بهتی بسیار مردمک‌هایش را به اردشیر دوخت! بهت در نگاهش فریاد میزد و حس‌های بسیاری در قلبش شروع به رشد کردند! چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟!

اردشیر پوزخندی زد و گفت:

-و من اون بچه رو دزدیدم و در یه خونه‌ای گذاشتم! شیوا هیچ وقت نتونست لیلی‌اش و پیدا کنه! حالا پس از گذشت سال‌ها من هر دوی اون‌ها رو با هم رو به رو کردم! شیوا بچجات و ببین! صدای زجه‌های درد آلودی در گوش شیوا طنین انداخت! صدای زجه‌های مادری که طفلش را می‌خواست! صدای زجه‌های مادر جوانی که لیلی‌اش را می‌خواست.

تیغ‌های برنده به گلوی لیلی حمله‌ور شد و او مردمک‌هایش را این‌بار به شیوا دوخت! زمان هم انگار بر روی دور تند افتاده بود و برای مشاهده ادامه این لحظات کنجکاو بود! لیلی همه چیز را محو و تیره می‌دید! همه احساساتش به هم ریخته بودند و نمی‌دانست باید شیوا را دوست داشته باشد یا نه؟! فقط می‌خواست بخوابد و زمانی که از خواب بیدار شود هیچ خبری از این اتفاق‌ها نباشد! شیوا به یکباره تکانی به جسمش داد و خواست فریاد زند اما تنها صدایی نامفهوم از میان گلویش خارج شد!

ملیکا و علیرام مبهوت به اتفاقات افتاده اندیشه می‌کردند! علیرام برای شیوا شاد بود و ملیکا به معنای واقعی کلمه شوکه بود! اردشیر با لبخندی تلخ به تقلاهای شیوا خیره شد! مگر در تمام این سال‌ها خورد شدن شیوا را نمی‌خواست؟! پس چرا اکنون رنج کشیدن

شیوا را دوست نداشت؟!

شیوا هیچ چیز جز چهره لیلی نمی‌دید! همه حسرت‌ها به قلبش هجوم آورده بودند و دوست داشت تنها ثانیه‌ای دست لای موهای لیلی ببرد و پیچ‌های موهای فرفری لیلی را احساس کند! همه چیزهایی که در اطراف لیلی بود محو و تار شده و او تنها لیلی را با وضوحی بسیار می‌دید! لیلی که خود به شدت گیج بود و نمی‌دانست باید چه کند؟ صدایی مرتب در گوشش می‌گفت: «این مادر توست! مادر حقیقی و، واقعی‌ات! مادر توست! مادر! مادر!» تن صدا در گوش‌های لیلی مرتب زیاد و زیادتر میشد و کلمه «مادر» را فریاد می‌زد.

لیلی عصبی شده سرش را به چپ و راست تکان داد و اشک‌های شیوا گونه‌اش را خیس خیس کردند. هقی از میان لب‌های بسته‌اش خارج شد و چون چهره فرزندش، عزیزش، دخترکش تار شد اخمی بر ابرو نشاندا! با دهانی بسته فریاد می‌کشید و همه جسمش در تقلائی رسیدن به او بود! صورتش سرخ شده بود و دست و پاهایش را باری دیگر حرکت داد تا به همه زندگی‌اش نزدیک شود و به جبران همه‌ی این سال‌ها بر سرش بوسه زند اما مگر آن طناب‌های قطور و بزرگ از دور دست‌هایش باز می‌شد؟! یعنی بلاخره لیلی‌اش را دیده بود؟ یعنی این لیلی شیوا بود؟! شیوا تکان شدیدتری به طناب‌ها داد تا بتواند با نزدیک‌تر شدن به لیلی بیننده چهره لطیف و مهربان دخترکش باشد! اینجا اشک‌ها نمی‌گذاشتند!

مغز لیلی کم-کم شروع به پردازش کرد و او انگار تازه درک کرد که این زن مادر اوست! نه مادری که او را نمی‌خواسته و دوست نداشته! مادری که خروارها خروار رنج کشیده و حالا در تقلائی دیدن اوست. لب‌هایش به نشانه بغض جمع شدند و تیغ‌های برنده گلویش بلاخره کار خود را کرد و اشک را بر چشم‌های لیلی هجوم آورد. دوست داشت لب‌هایش را از هم فاصله دهد و زمزمه

«مادر» گفتنش هم نوا با فریادِ مادرِ در ذهنش باشد اما افسوس که دهانش بسته بود.

اردشیر که تقلاهای بسیار شیوا را دید به سویش رفت و با اخم و شانه‌هایی سنگین ابتدا دهانش و بعد طناب‌ها را باز کرد، هنوز هم قصد داشت شیوا را بکشد اما قلبش راضی به دیدن آزار های او نبود!

رسیدن به لیلی در همان فاصله کوتاه برای شیوا هزار سال گذشت! به لیلی که رسید دست‌هایش را از هم باز کرد و یکی را به دور کمرش و دیگری را بر روی شالش گذاشت .

چشم‌های لیلی همانند تپله برق می‌زد و شیوا لیلی را مدام به خود فشار می‌داد. صدای زمزمه‌ی آرامش آمد که درست در گوش لیلی زمزمه می‌کرد:

-گنجشک لالا سنجاب لالا

آمد دوباره مهتاب لالا

لالا لالایی لالا لالایی

لالا لالایی لالا لالایی

(لیلی هقی زد که صدای نامفهومی به حساب آمد.. شکوه این لالایی را برایش می‌خواند اما حالا که از زبان شیوا می‌شنید را بیشتر دوست داشت!)

گل زود خوابید مثل همیشه

قورباغه ساکت خوابیده بیشه

گل زود خوابید مثل همیشه

قورباغه ساکت خوابیده بیشه

لالا لالایی لالا لالایی

لالا لالایی لالا لالایی

(شیوا دستش را بر روی سر لیلی نوازش وار کشید و صورتش را به سر لیلی چسباند)

جنگل لا لا لا برکه لا لا لا

شب بر همه خوش تا صبح فردا

شب بر همه خوش تا صبح فردا

لا لا لایلی لا لا لایلی

لا لا لایلی لا لا لایلی...

ملیکا و علیرام متأثر به آنها خیره بودند و اردشیر ثانیهای، تنها ثانیهای با خود فکر کرد که چه ظلم بزرگی در حق شیوا کرده است!

شیوا صورتش را از روی سر لیلی برداشت و چشمهای پر مهرش را به لیلی دوخت! به چشمهای زیبای لیلی که سراسر اشک بود! لبخند سرشار از بغضی زد و خطاب به او گفت:

-آرزوی تمام این سالهام این بود که ببینمت و برات این لایلی رو بخونم! تو واقعی لیلی منی! لیلی خود خود من! تو بچهی منی! تو... سخنش زمانی قطع شد که صدای آژیر بلند پلیس و صدای پلیسی از بلندگو آمد که گفت:

-شما در محاصره مأمورهای پلیس هستید! هیچ راه فراری وجود ندارد، هر چه زودتر خود را تسلیم کنید!

«چهل روز بعد»

آخرین مهمان مقابل چشمهای داغدار و غم دیدهی شیوا ایستاد و با سری به زیر افتاده گفت:

-تسلیت میگم! روح شون شاد! امیدوارم غم آخرتون باشه!
شیوا سری تکان داد و «ممنونم»ی زیر لب زمزمه کرد.

مرد از مقابل دیدگان شیوا کنار رفت، انگار که باری سنگین را از روی دوش‌های شیوا برداشته باشند نفس عمیقی کشید و شالِ مشکی رنگش را بر روی شانه‌هایش انداخت. سپس بی‌توجه به اطراف و نگاه منتظر دیگران با قدم‌هایی سست و لرزان از پله‌های مارپیچ و بزرگ بالا رفت، صدای انعکاس پاشنه‌ی کفش‌های چرم مشکی رنگش در سالن مسکوت پیچید و شاهرخ با کلافگی دستی در موهایش کشید!

در کنار در ایستاده بود، درب را بست و با قدم‌هایی کشیده و محکم به سوی اولین مبل‌های راحتی رفت و بر رویشان نشست. صدای زمزمه‌های نامفهوم دو شخص دیگر را می‌شنید و این اعصابش را به بازی می‌گرفت! حال تنها سکوت را دوست داشت اما مگر آن دو می‌گذاشتند؟! از طرفی نگرانی‌اش برای حال شیوا هم سر به فلک کشیده و روانش را به هم می‌ریخت، روزی نبود که شیوا از شدت گریه بی‌حال نشود!

این داغ، داغ کمی نبود! روان همه افراد خانه و بیرون از خانه را باری دیگر آشفته کرده بود! ماجرای اتفاق‌های افتاده نقل زبان همه کسانی بود که این خانواده سر شناس را می‌شناختند و این برای این خانواده بسیار دردناک بود!

محمد نیز از کنار ثریا و ملیکا برخاست و با قدم‌هایی محکم به سوی شاهرخ رفت. لیلی نیم‌نگاهی خطاب به ملیکایی که اشک می‌ریخت و ثریایی که سعی در دل‌داری دادن به او را داشت انداخت و آهی کشید. این روزها عجیب دلگیر بود و عجیب حس و حال متفاوتی داشت!

از روی مبل سلطنتی و قهوه‌ای سوخته برخاست و با قدم‌هایی کوچک و شمردن - شمردن به سمت پله‌ها رفت. شاهرخ روبه‌روی مبل راحتی مقابل پله‌ها نشسته و سرش را در میان دست‌هایش گرفته

بود. زمانی که لیلی کنارش رسید، انگار حضور لیلی را احساس کرد و سرش را بالا گرفت. چشم‌های تماماً سرخش با دیدن لیلی کمی آرامش یافتند و لیلی با تن صدای آرامی گفت:

-میرم پیش...-

شک داشت شیوا را چه خطاب کند و شاهرخ که متوجه این شک شده بود گفت:

-برو.

لیلی با تردید سری تکان داد و به سختی از کنار چشم‌های سرخ شاهرخ گذشت، نگرانش بود اما چه می‌کرد؟ او خودش در جواب خواستگاری شاهرخ نه گفته بود.

پله‌ها را یکی-یکی بالا رفت و با رسیدن به آنجا مستقیم به سوی درب قهوه‌ای رنگِ اتاقی که می‌دانست متعلق به شیوا است رفت. مقابل درب که رسید نفس عمیقی کشید و دست‌های سرد شده‌اش را بالا آورد، بزاق دهانش را قورت داد و تقه‌ای به در زد. ثانیه‌ای گذشت و بعد صدای سرد و بی‌روح شیوا آمد که گفت:

-نمی‌خوام کسی رو ببینم.

لیلی لب‌هایش را گاز گرفت و چادرش را در مشت فشرد:

-اما من می‌خوام شما رو ببینم.

مگر می‌شود بحث دیدار لیلی باشد و شیوا قبول نکند؟! آهی کشید و گفت:

-بیا تو.

لیلی دست‌های سردش را بالا آورد و آن‌ها را بر روی دستگیره سردتر از دستش گذاشت. در را باز کرد و با ورود به اتاق اولین چیزی که چشمانش شکار کرد شیوایی بود که بر روی تخت دو نفره و بزرگ خود نشسته و به لیلی خیره شد.

لیلی لبخند آرامی زد و سعی کرد مهربان باشد، برای اولین بار کلمه‌ای را گفت که شیوا چندین سال در حسرتش سوخته و ساخته بود:

-مامان؟! می‌تونی همه غم‌های تو دلت و بهم بگی!

لب‌های شیوا از شدت بغض لرزیدند و دست‌های خسته‌اش را از هم باز کرد تا لیلی را در اغوش بگیرد. لیلی لبخند مهربانی زد و خود را در آغوش سرشار از مهر مادرش جای داد. شیوا دست‌هایش را نوازش وار بر روی سر لیلی گذاشت، با لمس پوست سردش با چادر مشکی لیلی لبخندی زد و زمزمه کرد:

-خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری! اگر تو رو نمی‌داشتم و علیرام و ازم می‌گرفت نابود می‌شدم اما تو الان امید منی!

لیلی پر بغض لب‌هایش را به نشانه لبخند کش آورد و خاطرات آن روز در ذهنش تداعی گشت. فلش بک به چهل روز پیش)

اردشیر وحشت‌زده نگاهی به اطراف انداخت و انگار که حضور آن افراد را از خاطر برده باشد، با ترس به سوی درب زیرزمین رفت تا ببیند اوضاع از چه قرار است. از زیر زمین که خارج شد، با دیدن هول و حراس نگهبانان اخمی کرد و فریاد زد:

-باید باهاشون درگیر بشید و وقت بخرید برای فرار.

اما نگهبانان با وفای اردشیر هم حالا وفاداری را به کناری انداخته بودند و هرکس به فکر فرار خود بود، هیچکس از دستور اردشیر پیروی نمی‌کرد و اردشیر به خوبی می‌دانست تا ثانیه‌ای دیگر همه جای عمارت را مأمورین پر می‌کنند.

در زیر زمین اما شیوا که دست و پاهایش باز بود با سخن علیرام از

لیلی جانش دست کشید و با حالی که به علت دیدار لیلی منقلب بود طناب دست و پای علیرام را باز کرد، علیرام شیوا را به کناری راند و لنگ زنان به سوی ملیکا رفت تا او را هم باز کند. پاهایش در نتیجه کتک‌های اردشیر درد می‌کرد و او هیچ چاره‌ای جز صبر نداشت.

سریعاً دست و پای ملیکا را باز کرد و در تمام این مدت شیوا نزد لیلی‌اش رفته بود و در حال باز کردن دست‌های او بود. زمانی که دست‌های ملیکا باز شد، علیرام نگاهی به جانب شیوا که در حال باز کردن دست‌های لیلی بود و همزمان لبخند بزرگی بر روی لب‌هایش بود انداخت و گفت:

-من میرم ببینم چه خبر شده! فقط لطفاً شما همینجا بمانید و بیرون نیاید که خطرناکه! یکی هم بیاد در زیر زمین و قفل کنه تا کسی نتونه بیاد تو.

ملیکا که حال عجیب مادرش و لیلی را دیده بود، به همراه پدرش راهی شد تا در را ببندد، علیرام بوسه سر-سری بر پیشانی دخترش زد و سریعاً از زیر زمین خارج شد. ملیکا نگاه نگرانی خطاب به علیرام کرد و قفل کوچک در را کشید و آن را بست.

صدای اخطار پلیس همچنان می‌آمد و اردشیر میان انبوهی از جمعیت محافظان ایستاده بود و با خشم نفس می‌کشید. علیرام که وضع را دید خواست حرکتی انجام دهد اما چندین و چند مأمور سبز پوش، با جلیقه‌های ضدگلوله همزمان از دیوارها پایین آمدند.

از دحام جمعیت بسیار بود و طول می‌کشید تا پلیس‌ها بتوانند اردشیر را پیدا کنند. نیم بیشتر محافظان دست به اسلحه بوده و با پلیس‌ها مشغول مجادله بودند.

اردشیر که این حرکت را دید در یک ثانیه تصمیمش را گرفت. حالا

که به ته خط رسیده بود باید آنها را هم به ته خط می‌رساند. صدای گلوله همه جا را پر کرده بود و ملیکا، شیوا و لیلی با استرس در زیر زمین بودند و این بین شیوا لیلی و ملیکا را در آغوش گرفته بود. اردشیر با عجله به عقب چرخید و اولین صحنه‌ای که دید علیرامی بود که مقابل درب زیر زمین ایستاده بود. دیگر همه چیز مقابل دیدگانش تار شدند و او تنها چیزی که با وضوح بسیار دید چهره آغشته به خون علیرام بود. اردشیر با سرعت هر چه تمام به علیرام نزدیک شد و علیرام که متوجه او شده بود به مجادله با او رفت. یکبار برای همیشه باید همه چیز تمام می‌شد. اولین مشت محکم علیرام به تقاص آزار ملیکا بر روی دهان اردشیر نشست، اردشیر گیج شده لحظه‌ای درنگ کرد که علیرام با سواستفاده از گیجی او مشت دیگرش را به تقاص آزارهایی که اردشیر به شیوا داده بود و مشت سوم را به ازای آزار لیلی زد. اردشیر که تازه متوجه موقعیت شده بود اخمی کرد و این آغاز درگیری سخت بین آنها بود. لگدی اردشیر میزد و مشتی علیرام.. حدوداً ده دقیقه به همین منوال گذشت تا اینکه... رسید لحظه‌ای که شیوا را داغدار عشقش کرد و ملیکا و شاهرخ را دوباره داغدار پدرشان! اردشیر در حرکتی سریع چاقوی تیز و کوچک جیبی خود را برداشت و هنوز علیرام فرصت دفاع پیدا نکرده بود که چاقو مستقیم در قلبش نشست! پیچیدن درد شدیدی در تن علیرام مصادف شد با سست شدن پاها و زانو زدنش بر روی زمین... اردشیر به جان دادن علیرام خیره شد و علیرام بر روی زمین دراز کشید. خون از زخمش می‌جوشید و همه خاطرانش در مقابل چشم هایش به تصویر در می‌آمد. درد را نوشید و سرانجام همه تنش سست و بی‌حال شد. اردشیر با نامردی داستان زندگی او را به اتمام رساند.

طول کشید تا پلیس‌ها موفق به دستگیری تمام محافظان و اردشیر شوند، طول کشید تا ملیکا، شیوا و لیلی از زیرزمین بیرون بیایند و جگر سوزترین صحنه‌های زندگی‌شان را شاهد شوند.

از زجه‌ها و گریه‌های ملیکا و شیوا چه بگویم که هر چه بگویم کم است! امان از نامردی‌های اطرافیان...

اردشیر را دستبند زدند، هیچ از مرگ علیرام دلگیر نبود اما از شیون‌های شیوا چرا، دلگیر بود! درست زمانی حسِ خشم، عصبانیت و عصیان‌زدگی به او دست داد که فرهاد و فرزام را درست در میان پلیس‌ها دید. فرهادی که بالاخره توانسته بود با لو دادن اردشیر و جایگاهش عذاب وجدانش را به پایان برساند. او به‌خاطر پول لیلی را طعنه داد و تحقیر کرد و حالا با سرنگونی دشمن لیلی و همان کسی که به قصد آزار لیلی به او پول برای تحقیر داده بود، وجدان فرهاد نفسی تازه کرده بود. فرهاد حتی با ریسک فراوان پیشنهاد همکاری با پلیس را به فرزام هم داد و فرزام هم اگر چه سخت اما پذیرفت. فرهاد حالا خوشحال بود که آن روز به اداره‌ی پلیس رفته و اعترافات خود را عنوان و سپس همکاری با آنان را قبول کرده بود.

(زمان حال)

صدای پر مهر شیوا لیلی را کم-کم از یادآوری خاطرات آن روز بیرون کشید و با حالت گنگی، خطاب به شیوا گفت:

- چیزی گفتید؟ ببخشید متوجه نشدم.

شیوا لبخندی زد و گفت:

- می‌گم که خیلی خوشحالم که پیدات کردم دخترم!

لیلی لبخندِ مهربانی زد و گفت:

- منم همین‌طور. نمی‌خواید از دردهاتون برای من بگید تا کمی

سبک بشید؟

شیوا لیلی را با ملایمت از خود جدا کرد و خیره در نگاهش گفت:
-چی بگم؟ از کجا بگم؟ لیلی من پر دردم! خیلی طول می‌کشد تا
همه چی تموم بشه!

مظلومی شیوا بغضی را در گلوی لیلی پدید آورد، آهی کشید و
زمزمه کرد:

-از همون اول اولش بگید. اولی که رنج‌ها رو واسه شما به وجود
آورد.

شیوا دستش را بر روی گونه لیلی برد و شروع به نوازش آن کرد،
آهی کشید و این‌گونه گفت:

-همون‌طور که اردشیر گفت پدرم باغبون خونه علیرام اینا بود، از
وقتی خودم و شناختم دیدم قلبم برای دو تا چشم مشکی پسر اون
خونه‌ی بزرگ میزنه! از نگاهش می‌فهمیدم اونم دوستم داره! تا
اینکه یه روز همه چیز و بهم گفت، گفت که من و می‌خواد و خب...
خدا می‌دونه چقدر خوشحال شدم! تو آسمون‌ها بودم اما با مخالفت
پدرش بادم خوابید! واقعاً چه فکری پیش خودم کرده بودم؟ یه مدت
با مخالفت‌های او‌نا و گریه‌های من گذشت تا اینکه بالاخره بابای
علیرام راضی شد! به علیرام گفته بود با این وصلت موافقت می‌کنم
به شرطی که این مأموریت و بری. خوشحالیم دوباره برگشته بود
اما در نبود علیرام بهم گفتن علیرام دوسم نداره! باور نمی‌کردم اما
مگر او‌نا امان باور کردن می‌دادن؟ هنوز هیچ چیزی و درک نکرده
بودم که به اجبار بابام سر سفره عقد پدرت، یونس نشستم ...
شیوا همه آن چیزهایی که اردشیر گفته بود را باری دیگر گفت و
گفت و گفت و گفت و لیلی گوش سپرد! گاه از قصه غم انگیز
زندگی مادرش اشک می‌ریخت و گاه با غم بغضش را قورت

می‌داد .

همه چیز تا زمانی ادامه پیدا کرد که به روزهای خواستگاری اردشیر رسید، شیوا آهی کشید و گفت:

- اردشیر و دوست نداشتم و حقیقتاً ازش متنفر بودم! اون بود که باعث شد یونس بیشتر و بیشتر گناه کنه! وقتی انگشتر نشون و دستم کردن، سعی کردم همه چیز و فراموش کنم و دل بدم به زندگیم با اردشیر اما نشد. در تمام مدتی که توی اون خونه بودم علیرام با اخم و تخم رفتار می‌کرد و من هر بار با وجود باردار بودنم حرص می‌خوردم! تا اینکه درست چند روز بعد از نامزدی سد راهش شدم و گفتم به جای اینکه من طلبکار باشم تو طلبکاری؟ اون روز دو ساعت تمام حرف زدیم، یکی اون گفت و یکی من و تهش همین شد که فهمیدیم هیچکدوم کار اشتباهی نکردیم و در واقع زخم خورده‌ی کارهای دیگرانیم! می‌دونی لیلی خیلی برام سخت بود که به اردشیر پشت کنم اما من عاشق علیرام بودم و دوست داشتم بهش برسم! برای همین نامزدیم و با اردشیر...

و باز هم تکرار سخنان اردشیر، این بار از جانب شیوا اتفاق افتاد. لیلی با دقت و حوصله گوش می‌داد تا بلاخره سخنان شیوا به اتمام رسید و یک دور کامل تمام زندگی‌اش را برای لیلی بازگو کرد. لیلی نمی‌دانست باید پدرش را دوست داشته باشد یا خیر اما حس خاصی نسبت به او نداشت! یونس تا حدودی بدی‌های بسیاری کرده بود و به همین علت بود که لیلی تا اندازه‌ای که شیوا و علیرام را دوست داشت، یونس را دوست نداشت! درباره کار شیوا و علیرام نیز نظری نداشت و تا حدودی حق را به آنان می‌داد! خب آنها عاشق بودند و در عشق منطق جای ندارد! در آن زمان هم منطقی نبود که به هم زدن نامزدی اردشیر و شیوا را نهی کند و کاری ظالمانه بداند.

شیوا که مغزش لحظه به لحظه به یاد خاطرات آن روز و زیر زمین می افتاد اخم ظریفی کرد و موشکافانه گفت:

-حسی بین تو و شاهرخ هست؟

لیلی مردمک چشم‌هایش را به زمین و فرش دستبافت طوسی رنگ داد، تردید داشت که چه کاری انجام دهد؟ گفتن حقیقت خوب بود یا بد؟ از زمانی که حقیقت را فهمیده بود، شاد بود از اینکه شاهرخ برادرش نیست و او عاشق برادر خود نیست. لب‌هایش را به دو طرف کش آورد و تصمیم گرفت صادق باشد:

-حقیقتش هست! ازم خواستگاری کرد اما طبق گفته‌های اردشیر من فکر می‌کردم خواهر و برادریم و درخواستش و قبول نکردم.

شیوا جا خورده چشم گرد کرد! باورش نمیشد! او تنها تصور تنها یک علاقه را داشت نه اینکه تا خواستگاری هم پیش رفته باشد.

نگاهش را به چشم‌های جنگلی لیلی دوخت و مادرانه نصیحت کرد:
-خب.. تو که دوشش داری! بهش روی خوش نشون بده تا دوباره بیاد سمتت!

لیلی با تشویش به شیوا خیره شد و گفت:

-آخه سخته! خیلی سخت!

شیوا سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-تلاش کن لیلی! لحظه‌های با اون بودن و مثل من که لحظه‌های با علیرام بودن و از دست دادم، از دست نده!

لیلی با تردید سری تکان داد، لحظاتی سکوت بینشان حاکم شد و این تنها تا زمانی ادامه داشت که لیلی گفت:

-بیا بریم پایین مامان(هر بار کلمه مادر را با تردید عنوان می‌کرد)
شاهرخ و ملیکا و ثریا نگرانتن!

شیوا که امید و شوق را در چشم‌های لیلی دیده بود نخواست با نه

گفتن این امید و شوق را از بین ببرد، پس لبخندی هر چند مصنوعی زد و با یکدیگر به سوی طبقه پایین حرکت کردند.

در طبقه‌ی پایین ثریا شال خود را مرتب کرد و خطاب به شاهرخ و ملیکایی که به احترام او از جای برخاسته بودند گفت:

-راحت باشین من خودم میرم سامان اومده دنبالم.

لیلی لبخندی به دوست قدیمی و همیشگی که حالا با همسرش خوشبخت شده بود زد. جمع سه نفره‌ی آنها که به لطف صدای کفش‌ها متوجه آنها شده بود در سکوت فرو رفت. شیوا که سکوت را دید لبخند ارامی زد و گفت:

-ثریا خاله، بابت همه چی ممنونم! برو که شوهرت منتظر نمونه.

ثریا با دیدن خاله‌ی مهربانش و دوست و دخترخاله خوبش لیلی لبخند ارامی زد و گفت:

-چشم خاله جان! لیلی می‌خواه بیای تو رو هم برسونیم.

لیلی خواست چیزی بگوید که شیوا با سیاست گفت:

-نه قشنگ خاله لیلی یکم دیگه پیشم بمونه بعد به شاهرخ میگم برسونتش.

ثریا سری تکان داد و پانزده دقیقه‌ی بعد او بر روی صندلی‌های ماشین سامان نشسته بود و لیلی، شیوا، ملیکا، محمد و شاهرخ هم بر روی مبل‌ها نشسته بودند.

جای خالی علیرام به خوبی احساس می‌شد و این قلب همه‌شان را خون می‌کرد! شیوا که جو سنگین موجود در سالن را دید بحث دادگاه را پیش کشید و خطاب به شاهرخ و محمد گفت:

-حکم اردشیر و زیر دست‌هاش چی شد؟

با گفتن این سخن لیلی چهل روز پیش و دیدن فرهاد را به یاد آورد، حالا نه تنها از فرهاد متنفر نبود بلکه به علت کمکی که به او کرده

بود، از او به عنوان مردی خوب یاد می‌کرد. شاهرخ اخم ظریفی بر ابرو نشانده و گفت:

-اردشیر با توجه به خلاف‌های بسیار -بسیار زیادش و قتل به اعدام محکوم شد. فرهاد به علت کمکی که کرده بود به پنج سال زندان محکوم شد و فرزام که یه جورایی دست چپ اردشیر محسوب می‌شد هم به علت کمک به پلیس جرم‌هاش کمتر شد و به دو سال زندان محکوم شد.

شیوا آهی کشید و گفت:

-کی اعدام میشه؟

شاهرخ اخمی کرد و گفت:

-راستش نپرسیدم، دلم نمی‌خواد اثری از اونا دیگه تو زندگی‌مون باشه.

شیوا سرش را تکان داد و دیگر هیچ نگفت. حدود نیم ساعتی نشستند و هر از گاهی حرفی هم زدند تا زمانی که لیلی قصد رفتن کرد، شیوا خطاب به شاهرخ گفت:

-شاهرخ جان عزیزم؟ میشه لطفاً لیلی رو برسونی خونه‌اشون؟

شاهرخ با کمال میلی که سعی می‌کرد قابل مشاهده نباشد از جای برخاست و گفت:

-البته.

لیلی با همه افراد حاضر در جمع خداحافظی کرد و سپس همگام با شاهرخ از عمارت خارج شد. شکوه و رضا هم به مراسم آمده بودند اما لیلی پس از آنها مانده بود و گفته بود خودش می‌آید. درست بود که مادر واقعی‌اش را یافته بود اما آنها هنوز هم پدر و مادرش بودند و لیلی از صمیم قلب آنها را دوست می‌داشت.

لیلی با دیدن ماشین شاهرخ ناخواسته لبخند عمیقی زد. شاید ماشین

جایگاه خوبی برای حرف زدن نبود اما این خبر از عشق عجیب لیلی و شاهرخ می‌داد! آنها نه در کوه و نه در جنگل و نه حتی در فضای عمومی عاشق نشده بودند! تمامی رفت و آمد آنها به همین ماشین و مسیر رفت و برگشت ختم می‌شد و این یعنی عشقی متفاوت!

راستین با دیدن آنها کنار هم، علی رقم غمی که برای علیرام در سینه داشت لبخند عمیقی زد و برایشان خوشبختی را آرزو کرد. لیلی و شاهرخ سوار بر ماشین راهی خانه خانواده لیلی شدند. چند دقیقه‌ای از به راه افتادن ماشین می‌گذشت و خب... لیلی فکر می‌کرد شروع کننده‌ی بحث باید او باشد چرا که او بود که به خواستگاری شاهرخ جواب منفی داد. لبخند پر استرسی زد و به آرامی گفت:

-روز خواستگاری گفتم بخاطر پولت خواستمت اما حقیقتش دروغ گفتم! من دروغ گفتم چون فکر می‌کردم ما خواهر و برادریم و خب.. خوشحالم که اشتباه فکر می‌کردم! من اون دروغ و گفتم تا بر اساس یه کلیشه تو ازم متنفر بشی! یه کلام آقا شاهرخ، من تو رو بخاطر پول نخواستم بلکه بخاطر عشقی که تو قلبم داشتی خواستم! به اینجای حرفش که رسید لبخند ریزی زد و با استرس انگشت‌هایش را در هم پیچاند. قفسه سینه‌اش تند- تند بالا و پایین میشد و با سخنی که گفته بود سبب شده بود قلب شاهرخ هم در قفسه سینه‌اش بی‌قراری کند! اعتراف کرده بود! لیلی بلاخره به اعترافش سبب پدید آمدن لبخندی در اوج غم بر روی لب‌های شاهرخ شده بود! نیم نگاهی نثار لیلی کرد، نیم نگاهی که عجیب بودی عشق داشت و عجیب زیبا بود! مهم نبود اگر شاهرخ آن روز در برابر جمع جواب منفی شنید! بلکه مهم این بود که لیلی هم او را دوست داشت! ریتم قلب‌های هر دو همزمان با هم شروع به کوفتن کرد و این آغاز

(شش ماه بعد)

-دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانوم لیلی نوریان فرزند رضا نوریان ایا به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید یک عدد آینه و شمعدان و تعداد هزار و سیصد سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای شاهرخ کایدان در بیاورم؟

آری لیلی نوریان فرزند رضا نوریان.. درست است که لیلی هویتی دیگر داشت اما خواسته خودش این بود که همانند همیشه بماند، او هنوز هم شکوه و رضا را پدر و مادر واقعی خود می‌دانست و آنها را صمیمانه دوست داشت!

شوق و ذوق بسیاری در جمع کوچک‌شان موج می‌زد! سفره عقد محضر به زیبایی چیده شده و دیوار های سفید برق می‌زدند. بوی ادکلن جمع را خوشبو کرده و سردی محیط کوچک قلب ها را در سینه می‌لرزاند و استرس بیشتر و شیرین‌تری به قلب لیلی و شاهرخ هدیه می‌داد.

شاهرخ و لیلی بر روی صندلی‌های قرمز رنگ و زیبایی نشسته بودند و مهمانان در رو به روی سفره عقد و بر روی صندلی‌های با کیفیت و طلایی رنگ جا خوش کرده بودند.

شکوه با ذوق قند می‌سابید و ثریا و ملیکا پارچه ساده و سفید رنگ را بر روی سر لیلی و شاهرخ گرفته بود. با شنیدن صدای عاقد ملیکا لبخند عمیقی زد و گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

شیوا، رضا، شیلا، همسر شیلا، سامان، محمد، جمع کوچک حاضر در عقد خودمانی و کوچک لیلی و شاهرخ را تشکیل می‌دادند که

همگی با شور و شوق خیره به آن‌ها بودند، به علت فوت علیرام مراسم بزرگی برگزار نکرده بودند و هیچ کدام از این موضوع شاکی نبودند.

لیلی از درون آینه نگاهش را به چهره شاهرخ داد و لبخند پر عشقی بر لب نشانده، شاهرخ که متوجه نگاه او شده بود چشمتکی زد و لیلی ناخودآگاه آرام خندید. به حدی غرق هم شدند که ندانستند کی و چه زمانی عبارات «عروس رفته گلاب بیاره» گذشت. بالاخره زمانی به خود آمدند که عاقد می‌گفت:

-عروس خانم برای آخرین بار عرض می‌کنم آیا وکیلیم؟
لیلی خیره در نگاه شاهرخ لبخند عمیقی زد و از اعماق قلب گفت:
-با اجازه‌ی مامان شکوه و مامان شیوا و بابا رضا و همه بزرگ ترهای جمع بله!

صدای دست زدن همگان آمد و شاهرخ دست لیلی را در دست گرفت، لیلی به مرد زندگیش تکیه داد و با عشق پیچ زد:
-خیلی دوستت دارم!

شاهرخ لبخند عمیقی از این اعتراف عاشقانه بر لب نشانده و خیره به چشم‌های جنگلی لیلی لب زد:
-من بیشتر خانوم .

هر چیزی شروع و پایانی دارد...

ماجراهای زندگی ملیکا، محمد، صبا، فرزام، لیندا، ثریا، سامان، لیلی، شاهرخ، شروین، اردشیر و سارا آغاز شد و آنها سختی‌های بسیاری متحمل شدند! و حالا برای عده‌ای از آنها زمان آسایش و آرامشی از جنس عشق رسیده بود!

البته این برای فرزام و لیندا صدق نمی‌کرد! همیشه که نباید همه عشق‌ها به سرانجامی خوش تبدیل شوند و همه زندگی‌ها رنگ و

روی شادی ببینند !

گاهی نباید شخصیت‌های منفی همچون لیندا مثبت شوند، لیندا مثبت نشد و همان گونه به کارهای خود ادامه داد و به قول از خودش، عشق فرزام را از یاد برد و عشقی تازه را جایگزین آن کرد ! فرزام اما با قلبی که هنوز هم سرشار از عشق به صبا بود در پشت میله‌های زندان به گناه‌های خود فکر کرد.

ملیکا و محمد سه ماه پس از عقد شاهرخ و لیلی قصد ازدواج داشتند و هر دو تا آن زمان ثانیه شماری می‌کردند.

عشق پر ماجرای سامان و ثریا به وصالی شیرین ختم شد و حالا آن دو با خوشی زندگی می‌کردند!

شروین و سارا همانند خواهر و برادرشان، سامان و ثریا طعم خوشبختی را مزه- مزه کردند.

اردشیری که انتقامی بی‌سرانجام را تجربه کرد اما هنوز هم پشیمان نبود و در پشت میله‌های زندان، ثانیه می‌گذراند.

لیلی و شاهرخ عاشق قصه ما هم پس از فراز و نشیب‌های بسیار، یافتند که طعم زندگی با آرامش و پر عشق چگونه است!

شیوا سعی می‌کرد با مرگ علیرامش کنار بیاید و رامسین همانند همیشه، باغبانی مهربان بود!

زندگی آنها همچنان جریان داشت و هر کدام در نوع خود، تجربه‌های جدید را پذیرا شده و حالا با عشق می‌زیستند.

(ساعت ۴:۲۱ دقیقه) (۴/۶/۱۴۰۱)

«...به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست»

سخن نویسنده: دوستای عزیزم، خیلی ممنونم که تا اینجا همراه من و قلمم بودید. جنگل چشم هایش اولین رمان من بود و کاستی های زیادی داشت. گاهی کلیشه ای می شد و گاهی خیلی یکنواخت پیش می رفت؛ از تون بابت همه ی این ها عذر می خوام و امیدوارم از این نقص ها، به دلیل اولین رمان بودنش چشم پوشی کنید.

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98la.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

